



نام رمان: من شیطون نیستم

نویسنده: کیمیا سوار

www.romanbaz.ir



مقدمه:

روزهای بد خواهد گذشت و آنچه که باقی می ماند قطعا روزهای خوب است.

حناء

باصدای زنگ ساعت وحشت زده از خواب پریدم، چشمام که به عقربه های ساعت افتاد، چهارتا شد، لعنتی خواب مونده بودم، ساعت ۸ امتحان داشتم و الان هفت ونیم بود و من خنگ یادم رفته بود ساعت رو یکم زودتر تنظیم کنم. گوشیمو پرت کردم رو تخت و پریدم جلوی میز آرایشی، یه کرم ضدآفتاب و یه رژ قهوه ای زدم. جلوی موهامو سرسری شونه کشیدم و از پشت محکم بستمشون، مانتو رو تنم کردم و مقنعه نیمه چروکمو سریع بردم جلوی بخاری کوچیک اتاقم تا چروک هاش باز بشن، باعجله سرم کردم و گوشیمو انداختم تو کیفم. حالا ساعت یه ربع به هشت بود. باعجله از واحدمون زدم بیرون که پایین پله ها محمد پسرعمومو دیدم، طبق معمول یه کت شلوار تنش یه عینک رو چشمش، اونم دانشگاه ما درس می خونده، منتهی رشتمون فرق می کرد، ولی تو یه دانشکده بودیم، اون حسابداری می خوند و من مدیریت، با درک کردن موقعیتم سلام گرمی کردم که طفلک متعجب شد. اصولا چون باهاش حال نمی کردم، محل هم بهش نمی داشتم، با کمی مکث جوابمو داد:

_ سلام

_ برا... محمد جان شما هم داری میری یونی؟

از جان کنار اسمش چشمش چهارتا شدو با بهت گفت:

_ آره.



_ پس منو هم برسون که خیلی دیرمه.

چشم آرومی گفت و این برای من کل کلی خیلی جالب نبود، با این حال باهم رفتیم پارکینگ سوار ماشینیش شدیم. برگشتم سمتش و قبل این که استارت بزنه گفتم:
_ فقط ناموسا تند برو که دیرمه.

فقط سری تکون دادو ماشین رو روشن کرد.

از خونه تا یونی بیست دقیقه با تاکسی راه بود و با ماشین شخصی پنج الی ده دقیقه. سکوت ماشینش به روحیه شلوغ من اصلا جور نبود بنابراین سعی کردم برای شرایط روحی خودمم که شده دوکلمه ای باهاش اختلاط کنم:

_ شما هم امتحانت ساعت هشته؟؟؟

همون طور که می پیچید تو یه فرعی گفت:

_ نه.

متعجب ابرو هامو بالا بردم و تو ذهنم یه لاو استوری توپ ساخته شد، طفلی یعنی عاشقمه؟؟؟
نرم گفتم:

_ یعنی به خاطر من داری میری یونی؟

_ نه یه کاری تو آموزش داشتم.

بادم خالی شد و صاف سر جام نشستم، پسره ی بوق، همون بهتر که این افتخار نصیبت نشه که من لایق هم کلام بدونمت. همین کاراشو می کرد که ترجیح می دادم آدم حسابش نکنم. دراز کم عقل. بغ کرده پنج دقیقه آخرو هم سکوت کردم و بلافاصله با پارک کردن ماشینش تو پارکینگ یونی پریدم پایین و بدون خدافظی و هیچ کلامی راهمو کشیدمو رفتم. پسره ی پرو حقشه.



اصن لیاقت نداره آدم و تحویلش بگیری. وارد ساختمان حقوق و علوم سیاسی شدم تا از ساختمون برم ساختمون خودمون، دانشکده مدیریت!!!! باعصابی خورد باپنچ دقیقه تاخیر رسیدم سر جلسه، برگه پاسخنامه و سوالا رو گرفتم و باتمام قدرت گندزدم بهشو از سر جلسه بلند شدم، سوال ها بس سخت و دشوار بود و همه داشتن می نالیدن، امیدی به قبولی نداشتم. بنابراین ترجیح دادم برگردم خونه تا این که فلانی و فلانی بگن امتحان رو چطوری دادی؟؟؟؟!! از این جمله خوشم نمیومد البته نه تا زمانی که برگه رو پر کرده باشم. اون وقت با نیش باز می شینم سوالا رو جواب میدم به همشون.

باشنیدن صدای قاروقور شکمم و دیدن اژدربرگر رو به رویه دانشگاه، آب دهنم راه میوفته، از خیابون گذشتمو خودمو به ساندویچ خوشمزم رسوندم، اما باکمال تاسف و شرمندگی باکارت خالیم مواجه شدم، خیسی عرق رو پشتم حس کردم وقتی گفتم بعد مزاحم میشم.

کلافه و عصبی از مغازش زدم بیرون. اولین ماشینی که بوق زد رو سوار شدم و طبق عادت همون اول کرایه رو حساب می کردم اما با دیدن کیف پول خالیم دلم هری فرو ریخت، خدایا حالا واسه هشتصد تومن پول جلوی این بندتم شرمنده بشم؟! باکلی شرمندگی گفتم فراموش کردم پول همراهم بیارم، مرده هم باکلی غرغر پیادم کرد و رفت، پوف ملت از منم بی اعصاب تر هستن. خو حداقل می گفتمی اشکال نداره دخترم، تو هم جای دختر خودم... دختر لوسی نبودم اما اشکم دیگه داشت در میومد، نگاهی به ساعت انداختم ۱۱ صبح بود... همون طور سرم زیر بود که یه ۲۰۶ جلوم بوق زد، با دیدن قلمی توش خندم گرفت و محلش نداشتم. اما دوباره بوق زد:

_ بیا بریم باهم نهار بخوریم.



زل زدم به صورت بی بی فیسش، شاید ۱۸ یا ۱۹ رو داشت، صورت بانمکی داشت و به نظر

خوشتیپ بود، فقط زیادی لاغر بود :

_ اخه با توی بچه چی دارم بگم آخه.

دستی به صورتش کشیدو گفت :

_ معلومه؟

_ اوهوم... معلوم چیه ضایعس.

_ تو چند سالته؟

دست به سینه شدمو گفتم :

_ ۲۱.

_ خوب اسمت چیه؟

_ حنا!

لبخندی زد:

_ منم اسمم مانیه. ۱۷ سالمه.

پیتزها رو که آوردن با ولع شروع کرد به خوردن... این بنده خدا از منم گرسنه تر بود انگاری با

دیدن خوردن پراشتهاش منم شروع کردم به خوردن. پیتزاش که تموم شد آخیشی گفت و

باقی نوشابشو سرکشید :

_ مرسی که همراه اومدی... تنهایی غذا خوردن واسه خودش عذابی.



حرفش عجیب غم داشت، اونم مثل من بود، منم برام عذاب بود تنها غذا خوردن، عذابی که بعد از طلاق مامان و بابام درست از شروع ۱۸ سالگی شروع شد :

_ بریم؟

سری تکون داد و آدرس خونه رو گرفت، خواستم پیاده بشم شمارمو به زور گرفت و رفتش، مفت خوری امروزم اصلا به مزاجم خوش نیومده بود و عذاب وجدان این که یه بچه ۱۷ساله غدامو داده راحت نمیذاشت. می خواستم وارد واحدم بشم که با صدای زن عمو برگشتم سمتش و سلامی سرد دادم، ولی برعکس من اون خیلی گرم جواب داد :

_ سلام حنا جون. خوبی عزیزم؟

_ مرسی زن عمو.

_ امشب بیا خونمون عمو باهات حرف داره. باشه گلم؟؟؟

_ چشم زن عمو.

خدافظی کردیم و هرکی وارد واحد خودش شد، زن عمو فریده ۴۵سالش اما مثل یه زن ۶۰ساله پیر شده بود، صورت مهربون و نورانی داشت، نگاه کردن به صورتش بهم آرامش می داد، اما نمی دونم چرا با این زن مهربون گاهی خشن می شدم، عمو بهرامم ۵۰ سالش بود، یه مرد الکی خوش و پولکی، نصف بیشتر عمرش همیشه پی الواتی و ه- ر- زه گری، هر روز صیغه کردن یکی و باطل کردن صیغه یکی دیگه، و الحق که محمد مثل پدرش نبود، گاهی شب صدای عربده هاشونو می شنیدم، صدای التماس ها وزجه های فریده خانومو هم می شنیدم، گاهی می شنیدم که زن عمو میگه نزن مرد، چیکار این پسر داری و من متعجب که محمد رو با ۲۵



سال سن چرا می‌زنه؟؟؟ چرا محمد سکوت می‌کنه در برابرش، خداروشکر ساختمون به جز واحد من و عمو اینا باقی واحدهاش خالی بود یا ساکنینش توی طبقه پنجم و یکم بودن و صدا تا اونجاها نمی‌رفت، نمی‌دونم چرا اما نسبت به امشبیه که زن عمو می‌گفت یه جورای ناجوری دلم شور می‌زد.

طرفای هشت شب بود که با یه تی شرت سبز تنگ و یه شلوار لی سورمه ای از واحد خودمون رفتم خونه عمو اینا، از لحاظ پوششی هیچ وقت بابا بهم گیر نداده بود و منم سعی می‌کردم جلف نگردم، زن عمو فریده زن مومن و باایمانی بود می‌دونستم از اینجوری گشتن من جلوی محمد ناراحت میشه، اما من خب حنا بودم، دختر سرکش بهروز، دختری که قید سفر خارج رفتن و زندگی با پدرش رو زد تا زندگی مستقلی رو شروع کنه، هرچند اگه زیر نظر زن عمو و عمومی عیاشش باشه. سلامی به زن عمو کردم که بامحبت صورتمو ب- و- س- ید، بدم نیومد ولی علاقه ای هم به این شیوه خوش آمدگویی نداشتم، زن عمو بردم تو پذیرایی و گفت تا اومدن عموم از خودم پذیرایی کنم، با دیدن ظرف پر از آلوچه ذوق زده گفتم:

_ وای آلوچه.

زن عمو خنده ای کرد و گفت :

_ بشین بخور گلم. خودم درستش کردم.



لبخندی مهربون بهش زدم و اونم رفت تو اشپزخونه، همون طور که داشتی می خوردم، محمدم از اتاقش اومد بیرون، اول نگاهش روی میز وسط پذیرایی چرخید بعدم با دیدن کاسه آلوچه ای دست من لب و لوچش اویزون شد، قسم می خورم به حالت قهر نشست روی مبل و خیره شد به تلویزیون، درحالی که خندم گرفته بود و بیره موبایلمو روی رونم حس کردم، با دیدن شماره ناشناس تعجب کردم اما جواب دادم:

_ بله بفرمایید.

صدای بانشاطی از پشت خط بلند شد:

_ سلام حنای من.

باتعجب گفتم:

_ میم مالکیت تو؟

با این جملم نگاه محمد چرخید سمتم، به جرات می تونم بگم حالت چشماش دیوونه کننده خنده دار شده بود:

_ مانی هستم.

_ ||| تویی مانی؟

اخم های محمد درهم کشیده شد، اخم هاتو بخورم خوشکل پسر.

مانی از اون طرف فک میزد و منم باخنده جواب می دادم و محمد از اون طرف قیافش دیدنی تر میشد. باخنده قطع کردم، که زن عمو رو تو چارچوب در دیدم، نگاش یه جور یه جور بود، یه جور خاص، نمی دونم ولی هرچی بود ناخودآگاه شرمنده شدم.



عمو که برگشت خونه گفت برم تو اتاقش، نشست روی تخت و منم رو به روش، بوی الکل از

اون فاصله نزدیک خیلی تو ذوق می‌زد، اما باید تحمل می‌کردم:

_ بابات سرظهری زنگ زد بهم.

دلشوره غریبی حالمو دگرگون کرد. عمو ادامه داد :

_ بابات کلی بدهی به بار آورده.

مات ل- ب های کبود عمو شدم.

_ بدهی هاشو صاف کرده ولی پولی برای امرار معاشش نداره.

حرف های عمو مطمئنا اخر خوبی نداشت...

_ آخرشو بگو عمو... بچه نیستم که واسم مقدمه چینی می‌کنین.

آهی کشیدو گفت:

_ ازم خواسته واحد تو رو بفروشم.

واحد منو؟ خونه ای که چند سال از زندگیمو توش سپری کردم؟ خونه ای که باعشق وسایلشو

چیدم؟ خونه ای که تنهایی هامو گذروندم؟ بعدش کجا می‌رفتم؟ تو کوجه؟؟

_ خدا شاهده پولی ندارم تا واسه بابات بفرستم، حتی محمدم گفت ماشینشو می‌فروشه اما

بابات قبول نکرد.. یه مدت با ما زندگی کن تا شرایط بابات جفت و جور بش...

بازم هم ترحم، بازم حس گوشت قربونی، بازم اون حس گند دوران نوجونیم، همون حسی که

وقتی بابا و مامان طلاق گرفتن اومد سراغم، همون حسی که تا مدت ها هیچ کدومشون راضی

به تحملم نشدن، اون روزهایی که خونه فامیل شبمو صبح می‌کردم.



_ خستم عمو.

با اینکه بوی الکل می داد اما وقتی ب- غلم کرد یه کم آروم شدم. اروم موهامو نوازش کرد و همون طورم به حرفش ادامه داد :

_ اتاق محمد بزرگه، پیشنهاد داده یه دیوار کاذب بزنیم...

بغضم گرفته و زدم زیرگریه:

_ عمو من خیلی بدبختم. ۲۱ سالمه. فرزند طلاقم. مستقل زندگی می کنم همه به چشم بد نگام می کنن. پسره تا می فهمه من بابام طلاق گرفتن پشیمون میشه از اینکه بیان خواستگاریم... من خیلی بیچارم عمو... یکی که نه باباش می خواتش نه مامانش... خیلی تنهام عمو... خیلی...

همین طور داشتم گریه می کردم و زار می زدم و شکایت از زمین و زمان می کردم، که دیدم هیکل عمو روم سنگین میکنه تکونی به خودم دادم که عمو پخش تخت شد، بابهت نگاش کردم، خوابیده بود؟؟؟؟ بیا اینم از عمومون... یکم رو تخت جابه جاش کردم پتو رو روش مرتب کردم، قبل بیرون رفتنم یه نگاهم به قیافم انداختم، اصن نابود شدم، ریملم ریخته بود زیر چشمم، رژم تا رو چونم کشیده شده بود موهامم از بس عمو به اصطلاح نوازش کرده بود بهم ریخته و شاخ شده بود، به مایه گریه زاری توپ هم نیومده، از اتاقم اومدم بیرون که بانگاه خندون محمد روبه رو شدم...

پسره ی بوق جای خالی، اخمی بهش کردم که جفت کرد، سرشو گرم کتاب توی دستش کردو منم وقتی از کنارش رد می شدم حرصی دست انداختم تو موهای پرشو کشیدم و در رفتم، می دونستم از این شخصیت ها نداره که بدو دنبالم و توسرو کله هم بزنیم، فقط نگاه مبهوتش و



راست شدنش از لمس موهاش نصیبم شد... الهی چقد تو گوگولی هستی پسر، چشم نخوری. رفتم دسشویی و صورتمو به صفایی دادم، آدم بیشعوری نبودم موقعیت بابامو درک می کردم، منتهی از اونجایی می سوختم که قول داده بود واحد رو به نام خودم بزنه، و الا من آس و پاس دلم به همین خونه خوش بود، ولی خب از اون دسته آدم ها نبودم خودمو ناراحت کنم و افسردگی بگیرم و خودزنی کنم و اینا، خونه عمو ایناهم خوب بود، مفت خوری محض بود، بخور و بخواب و... به به، غذای گرم خونگی و تفریح سالمی به اسم محمد و دیگه غم پول برق و آب و گاز و شارژ خونه هم نداشتم، نیشمو تو آینه واسه خودم شل کردم و از دسشویی زدم بیرون، زن عمو داشت سفره رو می چید، منم رفتم کمکش، من و محمد نشستیم سر سفره و زن عمو رفت عمو رو صدا بزنه، اما بعد از چند مین باصورتی رنگ پریده و چشمای اشکی اومد سر سفره، دروغ نگم قلبم بدجور به درد اومد، با باز شدن در نگام میخ عمو شد، تیپ زده بود و بری عطرش فضا رو پر کرده بود، صدای آروم محمد زمزمه وار بلند شد:

_ لعنتی.

محمد کم حرف بود، همیشه ساکت بود، بزدل ترسو فقط تونست اعتراضو اینجوری بگه؟؟؟
باصدای بلندی گفتم :

_ کجا عمو؟؟؟ زن عمو غذا درست کرده.

چشمای عمو عجیب قرمز بود، یعنی چیزی میکشه؟؟؟

_ می خواست درست نکنه.



از جوابش متعجب ابرو بالا انداختم و نگام رو قدم های عموم کش اومد، چشمام رو زن عمو چرخید، تو خودش مچاله شده بود و آروم غذاشو می خورد، محمدم آروم لقمه هاشو می جوید، منم دست از دایه عزیزتر از مادركشیدم و شروع کردم به خوردن شامی خوشمزم.

"زندگی اینا هم فلسفه ی خودشو داشت."

واسه خونه مشتری اومد، اونم چه مشتری؟؟!! هلووووو، یه آقای دکتر خوشکل کچل شکم گنده چاق خیکی اااا... بدشانسی در این حد آخه؟؟؟ خوب آخه قربونت برم من خدا یه خوشکل مجردشو می فرستادی که عاشق هم بشیم بریم سرخونه زندگیمون... آخه این پیر پسر ترشید توکجای دلم بذارم؟؟؟؟ نه خودت بگو!!!!

خلاصه عمو خونه رو به همین خوشکل پسرمون فروخت، الهی ناز بشه بچم توکارخونه بود... خلاصه تا کارای خونه تموم بشه و پولش واریز بشه به حساب بابا در این حد فاصله هم محمدم کارگر آورد و یه دیوار کاذب کشید وسط اتاقش، حالا اتاق جوری شده بود که محمد طرف در بود من برای بیرون رفتن باید از اتاق محمد رد می شدم... حالا از همین اوصاف گذشته خوف برم داشته بود نکنه شبی نصفه شبی این گل پسرمون رم نکنه بیاد خفتمون کنه؟؟ زن عمو هم انگاری راضی نبود اما محمد با جدیت اتاق رو درست کردو وسایلم رو چید. انگاری این از خودش مطمئن بود، خاک تو مخ منحرف خودم پس.

و بلاخره بعد از یه هفته منو محمد رفتیم سرخونه زندگیمون!!!! آخرش من به این ت-ج-ا-وز می کنم بعد مجبور می شم بگیرمش، از بس که بعضی وقتها خوردنی میشه... هی روزگار قحطیه پسره دیگه...



یه ماهی بود که با آخرین مذکر زندگیم کات کرده بودم و محمدمون واسه دست گرمی چیز خوبی بود.

شب اولی که می‌خواستیم بریم باهم تویه اتاق بخوابیم سکوت بدی توخونه بود، اصلا جو یه مدلی بود... حالا انگار مثلا قرار بود بریم اون تو چیکار کنیم؟؟؟؟ فقط قرار بود بخوابیم دیگه... قرار که نبود بریم توحمله؟؟؟؟ لبخند شیطونی زدمو نگامو دوختم بهشون.

زن عمویی که همیشه ۱۰ خواب بود حالا به صورت نیمه چرت بیدارمونده بود، محمدم میخکوب راز بقا شده بود، یه مشت مارو و جک و جونور میخکوبی داره آخه؟؟؟؟ خمیازه ای کشیدم و رو به زن عموش بخیری گفتم و رفتم تو اتاق از در درست شده تو دیوار کاذبمون گذشتمو درو هم قفل کردم، والا شبی نصفه شبی میاد بهمون حمله میکنه. اون شب سرمون به زمین نرسیده خوابمون برد. اونم چه خوابی؟؟؟! همش توش محمد بود... یه جاش اومده بود توی اتاقم، لباس تنش نبود و یه شلوارک کوتاه پوشیده بود، لبخند جذابی هم روی ل- بش بود و چشمش برق میزد اومد سمتم و خیمه زد روم، زل زد توی چشمم و ل- بش که اومد بیاد پایین در اتاق باز شد و زن عمو اومد داخل. محمدم دست منو سریع گرفت و بردم از اتاق بیرون، حالا تو خوابم هی می‌گفتم این مسخره بازی ها چیه که این می‌کنه، همون طور داشت تو خیابون منو می‌کشوند دنبال خودش، بعدم که بردم توی خرابه، تو هتلم که نبردم توی خرابه برد، خلاصه اونجا که بردم هلم دادم سمت یه دیواری، بعدم خودش سرشو آورد جلو و ل- باشو گذاشت رو ل- بام. لامصب این تیکه اش خیلی واقعی بود باید یه پرس وجو کنم از زیر زبونش حرف بکشم ببینم راستی راستی کاری باهام نکرده؟؟ خلاصه همین طوری که



خیلی حساس شده بود ماجرا یهو از خواب پریدم... نگاه ساعت که کردم ۵ صبح بود، دوباره که خوابیدم هرکاری کردم بقیشو ندیدم که ندیدم.

صبح که سر میز صبحونه دیدمش اونقدر ازش خجالت کشیدم که حد نداشت... حالا خلیم خواب بدی نبوده‌ها، فقط در حد یه ب- غل و یه لاوترکوندن بود خدایی. ولی نه که من خیلی خجالتی هستم هی سرخ و سفید می‌شدم، حالا هم از بس به جنبیدن ل-ب هاش حین غذا خوردن نگاه کرده بودم که طفلک زن عمو سرخ شده تک سرفه ای کرد و محمد بیرون از باغ پرسشی برگشت سمت زن عمو، منم با شرمندگی سرمو انداختم پایین، خب به من چه که اینقدر ل- بای پسرش قرمز... والا... من که هیز نیستم اصلا فقط این زیادی تو چشمه... کوفتش بشه.

محمد که از سرمیز بلند شد رفتش زن عمو نداشت برم، منم اشهدمو خوندم که الان گیس کشی راه میندازه واسه پسر تحفش:

_ دیشب... خوب خوابیدی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهمو مخفی کردم، آره جون خودت زن عمو همینو می‌خواستی بگی؟؟؟!!!
همچین می‌پرسه ها!!!! انگاری الان من باید یه چیزی بگم اینم بره برام کاجی درست کنه... ملت نمی‌دونم چرا اینقدر بد دل و شکاک شدن... بابا یکم خوشبین باشید:

_ آره زن عمو از بس خسته بودم خوابم برد.

_ چرا خسته بودی؟؟؟



خدایی همچین اینو گفت هاااا انگاری دیشب با پسرش رفتم حجله... والا... ملت مغزشون منحرفه... وگرنه من طفل معصوم واون محمدشوت چه کاره کارهم داریم.. هوم؟؟اصن کاری

هم میتونیم به هم داشته باشیم؟؟

_ زن عمو دیشب جابه جایی داشتیم هاااا.

_ جابه جایی چی؟؟؟

بسم الله این مثلا میخواد چی بگم بهش؟؟؟ استغفرالله منو نمیشناسی پسر پاکدامنتوکه

می شناسی؟؟؟ اصلا شاید این محمده همون شناگره هست که مامانش می ترسه؟؟؟!! هااا؟؟؟

_ زن عمو جان اسباب کشی داشتم دیشب ها.

_ جات و با محمد عوض کردی؟؟؟

الله واکبر... خدایا بزار پیام درپناه خودت از دست این مغزهای منحرف پشت پرده... خدایاتوبه!!

_ نه زن عمو جان دیشب من تاسرمو گذاشتم زمین خوابم برد.

خلاصه بازجویی تموم شد، منم بلندشدم برم تو اتاق جدیدم درس بخونم، آقا یهو درو باز کردم

که بیچاره اخویمون جفت کرد و پاچه شلوارش گیرکرد زیردست و پاشو تلیپی خورد زمین، منم

که این صحنه رو دیدم پخش زمین شدم از خنده، طفلی از خجالت سرخ شده بود، یهو تواین

برنامه ما زن عمو هم پرید تو اتاق و با دیدن محمد تو اون وضع و من پخش زمین زد روگوش

و گفت :

_ خدا مرگم بده، چیکار داشتین می کردین؟

اخم هام کشیده شد تو هم :



_ یعنی چی زن عمو؟؟؟ یه اتفاق بود فقط، والا از دیشب عجیب شدین... یا منو بد می بینید فک

می کنید پسر تونو اغفال می کنم یا محمد رو اون جوری دیدن که بیاد بی عفتم کنه.

زن عمو شرمنده و محمد بیچاره هم حسابی قرمز شده بود.

_ بخدا منظوری ندارم اما دختری پسر مثل پنبه آتیشن.

پوزخندی زدمو گفتم :

_ نترس زن عمو. اگه نگران اتیشت هستی من همین امشب از این خونه میرم.

بعدم باحالت قهر رفتم اتاقم، صدای نجوای محمد و زن عمو میومد، اما بی توجه، قید درس

خوندنو زدم و لباس تن کردم و الکی با یه بنده خدای دروغی قرار گذاشتم، بعدم با یه خدافظی

سرسری زدم بیرون.

آخیش پوسیدم هاللا. زنگیدم برو بچ باحساب اونا بریم سفره خونه... دو سه تا شماره هم گرفتیم

و شب برگشتیم خونه، خیلی خوش گذشت... پشت در واحد عمو اینا که رسیدم اتفاق صبح رو

به کل ریختم توی سطل آشغال ذهنم... آدم کینه ای نبودم و عصبانیت و دلخوری لحظه ای

بود.. با خنده کلید محمد رو که از جیب کتتش روی چوب لباسی نزدیک در برداشته بودم رو

توی قفل در چرخوندم و همزمان سلام بلندی کردم... از همون دم در کفش هامو یه گوشه پرت

کردمو و کلیدرو برگردوندم توی جیب محمد... مانتو و شالم رو از سرم کشیدم و این بار بلندتر

گفتم:

-زن عمو؟؟؟



پاکت توت فرنگی های قرمز و درشت و خوشمزه که هوش رو داشت از سرم می برد و با پول سامی بوی فرند جدیدم خریده بودم رو روی این گذاشتم که صدای آروم زن عمو رو از توی آشپزخونه شنیدم:

-سلام عزیزم... چرا زحمت کشیدی.

مبہوت نگاش کردم لب زدم:

-قابلی نداره.

صورتش زرد و بی رمق بود، چشم های قهوه ای مهربونش کدر و بی احساس بودن... لب های نازک و رنگ پریده اش چاک خورده بودن... با وحشت گفتم:

_ چی شده زن عمو؟

-چیزی نیست قشنگم برو لباس تو عوض کن و بیایذاتو بخور.

میز دست نخورده بود... دلم سوخت و نگفتم که بیرون یه دست چلوکباب مشت زدم تو رگم:

-چشم.

راه اتاق رو در پیش گرفتم که با دیدن محمد دهنم باز موند:

-وای محمد چی شده؟؟

زیرچشمش سیاه شده بود و دماغش پر خون... البته اینو از دستمال لوله شده خیس دماغش فهمیدم...

لبشم چاکیده بود روش خونی بود و بدتر از همه جای پنج انگشت مردونه توی صورتش بود.

بی صدا فقط به یه گوشه خیره شده بودو انگاری کرشده بود، آروم با انگشت شصتم ضربه ای به

زانوش زدم:



-با تو هستم ها.

برای یه لحظه چشم های خشن و به خون کشیده شدش رو توی چشم هام زوم کرد، دروغ نگم خوف کردم... سفیده چشم هاش قرمزقرمزبود... ولی خب من روناک بودم... با خونسردی ضربه دیگه ای به پاش زدموگفتم:

-چشاتو برای من این جوری نکن ها!!!

مظلوم سرش رو پایین انداخت و من رو باد هوا فرض کرد... بهم برخوردواز کنارش گذشتم... رفتم توی اتاق ولباسام رو بایه تی شرت وشلوار سرهمی عوض کردم... هخخخخ یادم به دوران نوزادیم میوفتاد.

لباسه خیلی باحال بود... خوبیش هم این بودکه خیلی جذب نبودکه زن عموچشم غره بره. ازاتاق که اومدم بیرون زیرچشمی یه نگاهیم به محمد داغون انداختم و بی تفاوت از کنارش گذشتم... یکی دوبار تحویلش گرفتم حس صمیمیت بهش دست داد و واسمون چشم غره تحویل داد... والا ... فکر کرده ما از اون دسته دختراشیم تا با یه چشم غره توسوراخ موش بریم یا مدهوش اون جذبه توی نگاهش بشیم.

رفتم آشپزخونه ونشستم پای میزو شروع کردم به خوردن... دست پخت زن عمو خوب بود... منم با وجود چلو کباب چرب و چیلیم حاضر نبودم ازش بگذرم... داشتم تند تند لقمه های کتلت رو می بلیعدم که با صدای نجوای محمد که با زن عموپچ می کرد متوقف شدم:

-نگا توروخدا، عین نخورده ها... معلوم نیس دوست پسرهای بهش نون نمیدن.

لقمه بایه چرخش سخت پایین رفت... بغض توی گلوام اومدو چشمم خیس شد، از بچگی گوش هام تیزبود...



خیلی هم تیز... صدای زن عمو بلندتر از محمد بود، همیشه آرام حرف زدند بلند بود:
-این چه حرفیه مادر.

-معلوم نیست سرش تو کدوم آخور گرمه که صبح رفته الان برگشته.

-وای محمد مادرنگو... چرا پشت دختر مردم اینجوری حرف میزنی؟

-ساده ای مادر من دیگه... فکر کردی از صبح کجا میره؟ باکیا میپره... کی از صبح میره سفره خونه
تاشب؟

هان مامان خانوم؟؟... باباش پول نداره اون وقت خانم معلوم نیست از کجا پول میاره لباس
میخره... فکر کردی تو این دوره زمونه کسی الکی به کسی لطف میکنه؟؟؟

-یعنی چی مادر حیا کن... این دختر غریبه نیست که دختر عموته.

-ول کن مامان من... اینم خون عموش توی رگ هاشه.

نفس های سردم رو بیرون دادم... نمی دونم چرا یخ کرده بودم... درسته با دوتا نازو عشوه و

سردووندن یه مشت پسر الکی خوش پولدار اموراتمو می گذروندم ولی این حرف محمد برام

خیلی سنگین بود. منو با اون بابای الکی خوش عیاشش یکی کرده بود.

به غذا خوردنم ادامه دادم با این که چشم هام پراز اشک بودو در حال خفه شدن از بغض.. اما

من روناک بودم... اهل کولی بازی نبودم... اما تا دلتون بخواد اهل تلافی کردن بودم... با پشت

دست خیسی زیر چشمم رو گرفتم و لبخندی روی لبم نشوندم... یه جایی حالتو می گیرم

محمدخان!!!!... دنیا دار مکافات... دلم رو شکستی دلت رو می شکنم.



وارد پذیرایی شدم و سرچفتشون به سمتم برگشت... پوزخند مسخره ای روی لبم اومد و مردمک چشمم به حالت تهدیدگر... نگاه عمیق موازش گرفتم خیلی طول نکشید ولی انگاری تاثیرش رو گذاشته بود.

فصل سوم

بعد از اون شب دیگه خونه ی عموم اینا بند نبودم... از صبح بیرون بودم تا شب... عمو که خونه نبود، فقط نگاه منتظر زن عمو بود و نگاه محمدی که هر بار به سمت زن عمومی چرخید و گویی پیامش این بود "دیدید گفتم؟؟؟" ... نه محمد مهم بود و نه زن عمو... فقط خودم مهم بودم که میدونستم غلطی نمیکنم... از صبح دنبال کار میگذشتم و عصرها توی پاتوقم، پارک خانواده مینشستم.

دو هفته ای گذشت و بدبختانه ترم جدید شروع شد... ترمی که با اتمامش دیگه از شر دانشگاه و درس خوندن راحت میشدم... از صبح گوشی به دست یه شارژده تومنی رو تموم کردم.. ولی خبری از جور شدن شهریه نشد... یا نداشتن یا پیچوندن یا سرویس خواستن... دوست پسر هم دوست پسرهای قدیم اینقد سودجو نبودن هخخ... اون شب دست از پا درازتر برگشتم خونه... زن عمو دیگه شب ها نه منتظرم میشد و نه شامی برام کنار می داشت، انگاری اونم باورش شده بود که یه غلط های اضافه ای میکنم که نیازی به شام اون ندارم... خدازت بگذره محمد... بگذره... من اهل نفرین نیستم... لعنت به قلب مهربون و رئوفم.

در اتاق روباز کردم و وارد شدم... نگام روی هیکل درازش زیر پتوافتاد و شکلکی براش دراوردم... صدای نفس های آرومش نشون از خواب راحتش بود و کوفتش بشه... ایشالله که کابوس ببینه...



از حرصم پالتو سنگینم روپرت کردم تو صورتش و سگک کمر بندش خورد تو چشمش و آخش بلند شد:

- آآآخ.

توی جاش نیم خیز شد و خوابالود نگام کرد:

- چته بابا. داغونم کردی... حالت خوش نیست؟؟

نشستم روی تختش و زل زدم بهش... از بس از صبح به هردر زده بودم و نتیجه نگرفته بودم خسته شده بودم... من شهریه می خواستم... این ترم دیگه آخرش بود... با بغض نگاش کردم و گفتم:

- پول داری؟؟

ابروهای پرخوش فرمش بالا رفت... لعنتی هیچ وقت از این نزدیک بهش نگاه نکرده بودم، موهای مشکی پر... بینی مردونه و کشیده... ل- ب هاشو هم که وصفشو قبلا گفته بودم... اینم خوب بوده، ولی اخلاق مخلاق نداشت..

- نداری؟

نگاه مشکوکی کرد:

- برای چی می خوای؟؟

- فردا انتخاب واحده.

لب و لوچم رو آویزون کردم تا دلش رو بسوزونم:

- نداری انگاری.



لال مونی گرفته بچم... بااون قیافه ملوس خوابالودش... گفته بودم بی عارهم هستم؟؟ تا اومدم از تختش بلندشدم سریع گفت:

-چقدر میشه؟

-خیلی واحد نمونده فک کنم نزدیک هشتصد نه صد تومن بشه.

از جاش بلند شد و سمت جیب شلوارش رفت... کیف پولش رو بیرون کشید و با کارت عابر بانکش برگشت سمتم:

-بیا یه تومن توشه.

بادیدن کارت عابر انگار دنیا رو بهم داده بود... باورم نمیشد باوجود اون عقاید مزخرفش درباره من باز هم حاضر بشه بهم کمک کنه:

-شوخی داری می کنی؟

همون طور که دوباره می رفت زیر پتوش گفت:

-نه جدیم... برو بخواب تا فردا خواب نمونی.

همون طوری نگاهش می کردم که پاهاشو از زیر پتو از پشت کمرم رد کرد و بدون هیچ تماسی باز هم خوابید، پتویی که روی سرش کشیده بود رو کنار زدم و صورتم رو بردم جلوی صورتش:

-محمد؟

سرش رو سمت دیگه ای چرخوند... از عمد منم سرمو به همون سمت چرخوندم:

-محمد؟

-یه کم عقب تر هم بری می تونی حرف بزنی.

از عمد نفسم رو فوت کردم تو صورتش که چشم هاشو باز کرد:



-پشیمونم نکن هاااا.

حسابی بهم برخورد و اخم کردم، ازش فاصله گرفتم و کارت عابر رو پرت کردم توی صورتش:

-به درک... کارتت ارزونی خودت...

عصبی دست انداختم و پالتومو از روی زمین برداشتم و حین این که تنم می‌کردم گفتم:

-به قول خودت کسی الکی به کسی لطف نمی‌کنه... می‌دونی چیه؟؟

چشمامو گشاد کردم توچشم هاشو گفتم:

-به جای این که زیربار منت تو برم به شیوه خودم پول می‌گیرم.

دستم به سمت جیب شلوارم رفت و موبایلمو کشیدم بیرون... پوزخندی به قیافه حیرونش زدم

وجدی جدی

زنگ زدم به سامی و گذاشتم اسپیکر:

-الو سامی.

-سامی به فدات بگو عسلم.

صورت رنگ گرفته ی محمد شادترم کرد، من اصلا عصبی نبودم... توی انجام اون کارهم مصمم

نبودم.

فقط می‌خواستم یه کم محمد رو بترسونم... یه کم فیلم و یه کم تفریح و در آخر رسیدن به

شهریه ام!!

-هانی امشب پیام پول رومی‌دی؟؟

-اره قربونت برم.

-چقدر کارت طول می‌کشه؟



خنده ای که سامی کرد محمد رو کشوند سمتم وهمزمان سامی گفت:

-تاصبح جوجوی خودم ...

موبایلمو از دستم کشید و پرتش کرد تو دیوار... برخلاف قیافه سرخ و گلگون اون من آرام و ریلکس بایه لنگه ابروی بالا رفته نگاش می کردم:

-شمارشو حفظ نیستم ... حالا توپول رو می خوای بدی؟؟

حرصی نفس نفس می زد، هرم نفس های گرمش که می خورد توی صورتم یه مدلیم می کرد، یه جورایی توی دلم رو هم می زد، حالت تهوع نه ها... حالم بد نمی شد فقط... فقط یه جوری شده بودم... هیچ وقت هیچ پسری اینقدر بهم نزدیک نشده بود که بخواد نفسش رو توی صورتم پخش کنه واون لحظه... حسش بدون تعریف بود... محمد آتیشی روبه روم باون محمدمظلوم وتوسری خور عمو از زمین تا آسمون فرق داشت... ناگفته نمونه ازاین یکی بیتشرخوشم می اومد... اون محمد و دوست داشتم لپشو بکشم، اما این یکی رو دوست داشتم گازبزنم.. ناخوداگاه چشم هام می خنده و محمد عصبی تر فاصله می گیره و با خشم و غیض می گه:

-باید هم بخندی.

لب ورچیدم و گفتم:

-نخندیدم.

-علنی نخندیدی.

ریزخندیدم و گفتم:

-خیلی جالبی.

شالم روسرم انداختم ورفتم سمت درو همزمان گفتم:



-خب... صبح می بینمت.

نوک انگشتم تادستگیره رولمس کرد...

خزیدو یقه پالتوم کشیده شد:

-بیابروبخواب... این کارت روهم باخودت ببر... خداروشکرکه بابات داره میادایران وجمعت می کنه وماروراحت می کنه.

باشنیدن حرفش مثل یه گرگ زخمی خیز برمی دارم سمتش:

-حد خودتوبدون محمداقا... من بادعوت خودم نیومدم خود عمو خواست، خودتو خواستی... پوزخندمسخره ای زدوگفت:

-هه ... آره ... در دیزی بازه حیای گربه کجاست؟؟

جیغ خفه ای کشیدم وغریدم:

-من گریم؟؟؟من بی حیام؟؟

-نه پس عمه من اینجوریه... ازصبح تاشب مامانم بشور بساب خانم رو می کنه... تا جوراب هاشو

هم می شوره غذای گرم جلوش می ذاره و برمی داره... اون وقت خانم می گه من بی حیام؟؟؟

برای چندلحظه کم میارم... محمدراست می گفت... مفت خوری می کردم درحدااعلاء... بارها زن

عموتالباس زیرموهم شسته بودومن واقعا بی حیا بودم وعین خیالم نبود. همین جوری داشتم

نگاش می کردم که لامپ روخاموش کردو با شب بخیرآرومی توی جاش درازکشید.

-بروبخواب دیگه... مگه فرداانتخاب واحدنداری؟؟

بی حس وحال راهموبه سمت اتاقم کشوندم وروی تختم درازکشیدم، غلتی زدمو بابغض گفتم:



-من خیلی چیزها رو نمی دونم... خیلی چیزها رو خوب وبدش رو کسی بهم نگفته... بعضی چیزها رو فکر می کنم مشکلی نیست در صورتی که سر تا پامشکله... من خونسردم... بی تفاوتم ... بی عارم...رفته رفته صدام پر بغض تر و چشم هامم خیس تر میشد...
-من... نمی خواستم سربار کسی باشم... من... من...
-بخواب حنا.

صداش آرام بود... این همون محمدعمو بود.

صبح باضربه های آرام به در و صدای ریز محمد از خواب بیدار شدم:

-حنا؟!... خوابی؟؟... پاشویه ربع به هشته... مگه انتخاب واحد نداری؟

فشنگی از جا پریدم و در اتاق روباز کردم که صدای آخ بلند محمد در اومد:

-آآیی چته دختر.

طفلی پخش زمین شده بود و دستش رو دماغش بود... بالین که شرمنده نشده بودم امانشون دادم

که شرمنده و بسیار متاسفم... می خواست پشت در دخیل نبنده... والا..

تقصیر خودشه:

-ای وای محمد جان چی شده؟؟

الهی قربونم بری... چت شده؟ دماغت اوف شده؟؟... ای جونم چشمای اشکیشو... دخترای عمت

به فدات... موش بخورت که این قیافه مظلومت خوردنی می شه.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

نیشمو براش باز کردم و گفتم:

-هیچی هانی.



-باشه... فقط زود.

خلاصه ی مطلب... محمد قشنگمون کارای انتخاب واحدمو زودی انجام داد و بقیه واحدها هم

موند واسه حذف و اضافه.

-مرسی.

بیا حالا یه ب- وسیت کنم... اینو نگفتم ها!!!!... می گفتم محمد منو می کشت... تو دلم گفتم:

-خب تاکی وقت دارم پول رو بهت برگردونم؟

-ازعمو می گیرم.

!!! این دیشب گفت بابا داره برمی گرده ... پس چرا من چیزی نمی دونستم؟؟

-می گم محمد؟

-بله؟

-دیشب گفتمی بابا داره برمی گرده؟

درحالی که ازجاش بلند می شد گفت:

-آره.

-خب کی؟

متعجب گفت:

-یعنی تو نمی دونی؟

-نه.

دستی توی موهاش کشیدوگفت:

-پس فک کنم سوتی دادم.



"کلا خلقت هم سوتی خدا بوده... ههههه" شونه ای بالا انداختم و لبخند بدجنسی زدم:

-به احتمال زیاد... البته شاید یادشون رفته به من بگن.

دروغ چرا از بابا ناراحت شدم که چرا حداقلش بهم نگفته... اگه میخواست سورپرایز هم باشه نباید به عمو اینا می گفت نه که به اونا بگه به من نگه... شایدم فکر کرده اونا به من می گن... چه می دونم... اصلا بیخیال مهم نیست... البته بازهم بااین توجیه ها ناراحت بودم از دستش.

فصل چهارم

صبح با نوازش دستی توی موهام چشمامو باز کردم، اول انتظارداشتم محمد باشه که تازه بعد سه ماه حس های مردانه اش شکوفا شده... ولی برعکس انتظارم بابا بود... اول گیج نگاش کردم اما بعد با هیجان پریدم ب- غ- لش و حسابی چلوندمش... نفس های عمیقی می کشیدم تا دلتنگیم از بین بره:

-چقدر دلم برات تنگ شده بودبابا.

موهای گره خوردم توسط نوازش های بابا از فرق سرم کشیده می شد... ولی خب اون حس آرامش حس دردش روازبین می برد:

-منم دخترم.

صورت بدون ریشش رو ب- و- س- یدمو گفتم:

-وای بابا... دلم برات یه ذره شده بود... دیگه نروبابا.

بابا هم گونمو ب- و- سیدو اشک روی گونمو پاک کرد "خاک تو سرسوسولم".

-پاشوگل دخترم... پاشو خوشگل کن بیابرون.



ازم فاصله گرفت و از اتاقم رفت بیرون... نفس عمیقی کشیدم و بوشو که کل اتاق رو پر کرده بود کشیدم تو ریه هام.

داشتم موهای گره خوردمو صاف می کردم که در اتاق باز شد و این بار محمد اومد تو... حداقل قبلا یه دری می زد... چقد باهم ندار شده بودیم... همین جوری نگاهش می کردم که یهو گفت:

-... ببخشید... حواسم نبود.

ریز خندیدم:

-اگه ل - خت بودم چی؟

عین منگول ها نگاه کرد که زدم زیر خنده:

-حالا چیکارم داشتی؟

-شارژر سوزنی تو می خواستم.

-تو که گوشیت از اونا نمی خواد.

-واسه خودم نمی خوام.

-پس واسه کی می خوای؟؟

هنوز کامل این جمله از دهنم نیومده بود بیرون که صدای ظریف و نازکی با لحنه مزخرفی گفت:

-محمد؟؟

ابروهام ناخوداگاه رفت بالا و برس توی موهام ثابت موند... پرسشی نگاهی به محمد انداختمو گفتم:

-کی بود؟؟



همین جوری نگام به محمد بود که از پشت هیكلش، یه دختر ظریف و قلمی بیرون اومد... قد بلند و خوش استیل... موهای بور و چشم های رنگی... لب های صورتی و چشم های آبی... یه تی شرت آستین بلنده که یه شونه سفیدش معلوم بود... یه شلوار چسبون لی آبی تیره... در یه کلام حسودیم شد... من در مقابلش هیچی نبودم. اب دهنمو قورت دادمو با بهت روبه محمد گفتم:

-کیه؟؟

به جای من اون دختره با تمسخر سر تا پامو نگاهی کرد و گفت:

-اینه محمد؟

"اینه؟؟... باگربه محلمون بود؟؟-اینه؟؟؟... وای خدا سرم... خودش کیه پس... مامان جدیدم؟

خواهرتازه

متولد شده ام؟... یادوست دختر فرنگی بابام؟؟... هووووف یکی تووووضیح بده!!!"

دست به سینه نگاش کردم و گفتم:

-امرتون؟

بدون شک اون لحظه بالون لحنم شبیه لات های چاله میدون شده بودم.

دختره چسبیده محمد و بالون ناخن های فرنچ شده ی حال بهم زن خوشگلش بازو شوچنگ

زد و گفت:

-وای محمد این دختر اصلا به بهروز نمیاد.

چشمام چهار تاشد... وا... مگه لباسم؟؟... به بهروز نمیاد؟؟؟... آیی خدایا... الانه که منفجر بشم...

یکی توضیح بده این کیه که به خودش حق داده به من ... حنای بابایی اینجوری صحبت

کنه؟؟؟



پوست لبموکندمو باحرص گفتم:

-عزیزم اینجارو بالباس فروشی اشتباه گرفتی... من دخترآقابهرروز هستم نه لباسی که قراره بخرن.

نگام به دستش که هنوزروی بازوی محمذبود افتاد... پسره ی نکبت ایکبیری کثاااافت... حالا اگه من بودم فاصله گرفته بود و کلیم اخم وتخم کرده بود... الحق که حقش همین دختره زشت بی ریخت غریبه.

دختره یه قدم بهم نزدیک شدوگفت:

-منم دختر کاترینم... مادرجدیدت.

همچین باغرور گفت ها... یه لحظه فکرکردم مامانش منت سرابام گذاشته تابابا بگیرتش... همین طور داشتم نگاه می کردم که گفت:

-ببین دختره... مامان من باپولی که ازطلاقش ازبابام گرفته بودتونست پدرت رونجات بده... پس

حواست به اعمال ورفتارت باشه... باید به من احترام بذاری فهمیدی؟

اون لحظه... حسی که داشتم واقعا قابل وصف نبود... یه حس گنگ بود... حسی که تاحالا نداشتم... حسی که توش حقارت موج می زد... حسی که حنای زبون دراز رو لال کرد.

محمد وارد عمل شد وگفت:

-کیتی؟؟ بهتره بری یه کم استراحت کنی روی تخت من خسته راهی.

بانفرت زل زدم به محمد... هه... چه زود باهم ندار شده بودن... حرکاتم دست خودم نبود تا

کیتی رفتش به سمت لباس هام رفتمو شلوارلی سورمه ایم رو از کمدکشیدم بیرون و تهدید وار

به محمد خیره شدم.. می دونست اگه نره بیرون جلوی اونم که شده عوض می کردم... خرکه



می شدم واقعا خر می شدم... تیپ ساده ای زدم و بدون آرایش از واحد زدم بیرون، وقتی درخونه رو بستم تازه یادم اومد کیفمو با خودم نیاوردم... قصد هوا خوردن بود... پس پشت بوم هم جای بدی نبود... بود؟

آروم رفتم سمت پشت بوم، هوای بعداز ظهر جمعه گرفته و دلگیر بود، یه گوشه یه کولر بزرگ جلوش بود رفتم همون جا نشستم، زانو هامو ب-غل زدم و شروع کردم به گریه کردن، گریه و اشک و آهم شاید یه ساعت نشد، فوری باقضیه کنار اومد موتونستم برگردم به همون حنای همیشگی... گفته بودم خون سردوبی تفاوت هستم؟؟؟... لازمه اون خانم فیس وافاده ای هم همین بود... والا... من افتخار نمی دانهم بهش که بخوام باهاش کل کل کنم... اومدم از جابلند بشم که گل پسر همسایه رو دیدم، عزیزم، الهی، دورت بگردن، بچم چقد خوشتیپ کرده بود، یه شلوارک گل دار که پرو پاچه مودارشو ریخته بود بیرون، یه عرق گیر سفیدم تنش بود که موهای فردار س-ینه اش ریخته بود بیرون، به معنی واقعی کلمه به گوریل گفته بود توبرو من هستم.

ریزشروع کردم به خندیدن که یهو یه شیشه رنگ آشنا دیدم... هوف ویسکی... میخواستم من.

خودش نشست یه گوشه وتکیه دادبه دیوارو یکم از و-ی-سکی رو ریخت تو لیوان کوچیکش ویه سررفت بالا

... کوووفت بخوری!!!

باید برمی گشتم واحدمون تا یه کم پول بردارمو برم پیش حسین شارژ، خیلی یواش بلند شدمو با نفسی حبس شده...



خودمو به درپشت بوم رسوندم که یهو عزیز دل خواهرش صداش بلندشد:

-بفرما حنا خانم.

سیخ سرجام ایستادم... نه لبخند مضمئز کننده داشت و نه هیز نگام می کرد، اتفاقا با اون قدو

هیكلش چشم هاش یه غمی دالااا داشت که نگو و نیپرس... مثل بزهمین جوری نگاش می کردم که

گفت:

-بفرماید.

پیک و یسکیشو گرفته بودسمتم... چپ چپ نگاش کردم، عمرا بایه پسرتنهایی چیزی بخورم،

اخم کردم و جدی گفتم:

-ممنون آقا... عصربخیر.

داشتم می رفتم که دست گذاشت روی شونمو کشیدم توی ب- غلش، هیمن بلندی کشیدم و

دست گذاشتم روی دوتا بازوشو هلش دادم عقب که مردیکه مگه عقب می رفت:

-ولم کن کثااافت.

ل- باشو مالوند به گردنم که جیغی کشیدم که کل ساختمون رو پرکرد، وحشت زده دستشو

روی دهنم گذاشت تو ب- غلش وول می خوردم و سعی می کردم مشنت هامو هرجا که می تونم

بزنم ولی مگه می شد، مگه ول کن بود مردیکه یه لحظه آروم گرفتم تا اونم شل بگیره، خب

الان فکرکن حنا، آروم باش و از پشت خنجر بزن...

زودباش حنا، آفرین دخترخب، فکرکن.

-آخ حنا دختر... وحشی و آرومت هردو ل- ذت بخشه، می دونی چند وقته تو حسرتت دارم

می سوزم؟! خدایا دمت گرم آدم قحطی بود؟؟؟



قدش تقریبا برابر خودم بود، توی چشمام زل زدو سعی کردم منم بهش زل بزنم ولی دل اندر درونم بهم پیچید، خدا لعنتت کنه بشر.. دل پیچیه... خودشه... با فکری که توی سرم وول می خورد سعی به تقویت اون حس کردم... از همین غول تنش گرفته تا اون خانم فیس وافاده ای طبقه پایین، شالمو از سرم کشید و پرتش کرد روی پله، اونم از روی پله لیز خورد و افتاد پایین که فکر کنم تا طبقه هم کف رفت، شال عزیزم، دستش هنوز روی دهنم بود ولی شل گرفته بود، می ترسیدم هلش بدم یه خونی هم بیوفته گردنم، گاز محکمی به گردنم زد که دیگه آخرش بود، با آخرین توانم دستمو به حالت نوازش روی دستش کشیدم وتیغ تیغی های موهای دستش حال بدمو تشدید کرد و بلافاصله با قرار گرفتن دستش پشت گردنم ونزدیک شدن صورتش دیگه طاقتم تموم شد و هر آن چه در معده ام بود رو اوردم روش بالا.

هاج و واج خیره شدبهم وتا بیاد به خودش دویدم سمت راه پله ها...

به طبقه همکف ک رسیدم، شالمو از روی پله برداشتمو سرم کردم، همین که در ساختمون رو بهم کوبیدم نگام به چشمای تهدیدگرش افتاد، شکلکی برایش انداختمو با خیال آسوده شروع کردم به راه رفتن، فک کرده ترسیدم؟؟؟ مردک خر!!

اخم هامو کشیدم توی هم، ولی واقعا ترسیده بودم، دستم رفت روی قلبم که عین چی می زد.

رفتم پارک محله و خودمو پهن چمن کردم، حالا چطوری برگردم؟؟؟ یعنی یکی میاد دنبالم که منوبرگردونه خونه؟

اگه خودم برگردم باز نمی خواد خفتم کنه؟... آخه قربونت برم آدم قحطی بود؟؟؟



من دوسه ماهه با محمد تو یه اتاقم این بلا ها سرم نیومده بعد با این یارو این جوری بشه؟؟؟؟
یعنی درسته؟؟؟ عدالت اینه؟؟؟ خو نمی شد محمد به جا این یارو بخواد بهم ... با یاد آوری

کیتی پشیمون شدم، خدا جونم محمدم لیاقت
تج...

با ضربه ای که خورد به شونم توجام سیخ شدم
بیا حالا جلوی انظار عمومی بی عفتت می کنن حنا خانم:
_ چطوری؟

با صدای خروسکی و آشنایی سرمو بالا کردم و اخم هامو کشیدم توهم:
_ یه مثقال اگه شعور داشتی به دنیا هم نمیومدی.

زدزیر خنده و خودشو انداخت ب- غل دستم:
_ چه ربطی داره.

آرنجشو که رو رونم بود رو پرت کردم اونور:
_ سوراخم کردی... خوبم ربط داره.

دستشو انداخت دور گردنم:
_ چیه خب.

اگه شعور داشتی به دنیا نمی اومدی تا دنیا بی شعوری مثل تورو به خودش ببینه.
لب ورچید و بچگونه گفت:
_ باهات قهلم.

باحالت چندشی نگاش کردمو سری باتاسف براش تکون دادم:



_ یعنیا به بزرگ شدن شما ها شک دارم.

زد زیر خنده که یهو یه صدای عصبی با آخرین درجه خشم بلند شد:

_ تو خجالت نمی کشی با یه بچه دوستی؟؟؟؟

باتعجب به جیگر روبه روم خیره شدم، جووون اخم نکن خوشگل، آروم صحبت کن شاید باهم راه بیایم، لبخندی زدم:

_ یعنی اینقد بی بی فیسسم.

دندانی بهم سایید و صدای مانی با ترس و لرز بلند شد:

_ عمو.

بابهت نگاهش کردم، عمو؟؟؟؟، پس، پس اون جملش بامن بود؟

_ همین حالا می ری توی ماشین می شینی تا من بیام.

از زورگویییش بدم اومد، قیافه داره که داره، به درک که داره، به جهنم اگه خوشگله ، اگه جیگره، اگه قدش بلنده، اگه مشکیه، اگه عشقه، اه بمیره ولی اخلاق نداره، از جام بلندشدم واختم هامو کشیدم توهم:

_ ببین یارو... اولاً بفهمم برا کی گارد گرفتی دوما درست صحبت کن، فکرکردی چی؟

بادندون های کلید شده روی هم غرید:

_ اینو می بینی؟؟؟؟

انگشت اشاره اشو گرفت سمت مانی بیچاره که با سر زیر افتاده ساکت کنارم ایستاده بود. باز گفت:

_ این آقا رومی بنی؟ می دونی چندسالشه؟؟؟؟



باخشم خیره شده بود تو صورتم، از جذبش زبونم بند اومده بود، بالکنت زبونمو کمی تکون داد:

۱۷-

باز با غیض سرش برگشت سمت مانی:

_ آره؟؟؟؟؟؟؟؟

سرش برگشت سمت من:

_ نخیر خاااااااا این آقا پسری که می‌بینی فقط قدش دراز شده ...

صدای مانی هم دراومد:

_ شماحق نداری عمو این جور ی باهام صحبت کنی.

باچشمای گشاد و فریادش گفت:

_ من قییم توهستم.

هاج و واج به دهنش خیره شدم، سرم چرخید و نگاهم روی مانی سر خورد، صورتش مثل لبو

سرخ بود:

_ همیشه همه جا باید به رخم بکشی که من یتیمم.

صداش می‌لرزید، بغضش به گلوی منم سرایت کرد، حسش مثل اون وقتایی بود که با وجود

مادر و پدر داشته، حس می‌کردم یتیمم... اشک هاش از چشمش غلتیدن و روی گوش

نشستن، صورت خشمگین عموش رفته رفته به رنگ طبیعیش برمی‌گشت، دست های مشت

شدش آروم آروم باز شدن و حس کردم الان شدیداً احتیاج داره برادرزاده اش رو به آ-غ- و

ش-ش بکشه... دست گذاشتم روی شونه مانی و کشیدمش تو ب-غ- لم، صدای گریه اش اوج

گرفت:



_ هی پسر ... مرد گریه نمی کنه.

دستی که روی کمرش بود توسط دست گرم عموش از کمرش جدا شد، چشم غره ای رفت و دستمو پرت کرد به یه طرف _ دفعه دیگه شماهم با یه پسر ۱۶ساله دوست نشو...
خجالت آورده.

هاج و واج ازمانی فاصله گرفتم:

_ ۱۶؟؟؟؟؟

چشم هام گرد شده بود و ابرو هام دیگه فرق سرم بود:

_ تو تو... ۱۶سالته؟

دست مانی رو گرفت و دنبال خودش کشید:

_ می دونم باهات چیکار کنم.

همین طور که داشت ازم دور می شد بلند گفتم:

_ هووووی عموووو... مگه حیوون می خوای رالم کنی.

سرش چرخید سمتم و سوالی نگام کرد:

_ اونی که می خوای باهات کاری کنه تا اهلی بشه انسانه... نه یه حیوااان بی شعور.

با چند گام بلند خودشو بهم رسوند، انگشت اشاره کشیدشو گرفت جلوصورتتم، "بیا بکن تو

چشم یه راست اون انگشت درازتو" و چشمای سگیش رودوخت توچشمام:

_ من همه عمر و جوونیم رو پای این بچه خرج نکردم که تو نیومده به من بگی چطوری بچه

تربیت کنم، قبل این که دهن گشادتو باز کنی ووراجی کنی بفه...



باصدای بلند تی کاف ماشین نگاه جفتمون به سمت خیابون افتاد، جسمی غلتون از روی شیشه ماشین سر خورد و جلوی ماشین افتاد، لباس آبیش، شلوار یخیش، چهره ی غرق خونش، صدای یا خدا گفتن مرد عصبانی که حالا نالون شده بود، لعنت به دهنی که بدموقع باز بشه، کاربردش اینجا هم می‌شد؟ مگه فقط باید کلماتی به کار ببری که اشتباه باشه؟؟؟ لعنت به دهنی که باز شد و غفلت کرد عمویی که می‌خواست از خودش دفاع کنه، دور جسم مانی شلوغ شده بود و صدای آمبولانس گوشخراش توی سرم پیچید:

_ خدایا... خودت کمکش کن.

صدای نفس نفس زدنم توی گوشم، میگفت انگاری ساعت ها دویدی ولی من ندویده نفس نفس میکردم، چشمم به

به هیکل مجاله شده ی مرد خشمگین چندساعت پیش افتاد، چشماش سرخ به در آمبولانسی بود که بسته شده و حرکت کرد، خودمو به زور به سمتش کشیدم، خون و شیشه خورده مخلوط هم روی آسفالت خیابون حالمو دگرگون کرده بود، سعی کردم نگاه نندازم سمتشون:

_ آقا؟

بی حرکت فقط به یه گوشه خیره شده بود، کتشو کشیدم و بلندتر صداش زدم:

_ آقا!!!

برگشت سمتم و سرد وبی روح نگام کرد، آب دهنمو قورت دادم:

_ باید بریم بیمارستان.

صورت سردش رفته رفته گرم و گرم تر شد و شلعه ورشد ...

ومن فقط صدایی شنیدم که بی شباهت با فریاد نبود:



_ فقط من می‌رم.

باز انگشت کشیده اشاره اش رو سمتم نشونه گرفت:

_ تو مسئولی ... مسئول هراتفاقی که برای مانی بیوفته... حواستو جمع کن دختر جون هر

اتفاقی، کاری می‌کنم که اسم و رسم وزندگی و هستیت رو بیازی... فهمیدی ؟؟؟؟

فقط بهش خیره شدم، پشتش رو کرد و راه رفت سمت ماشینش، منم پا تند کردم و در جلو رو

باز کردم، نشستم و باجدیت گفتم:

_ منم میام.

دندونشو بهم سایید و ماشین رو روشن کرد:

_ خیلی پرویی تو.

دست به س - ینه شدم و نگاهمو دوختم به خیابون، دلم عین سیروسرکه جوش می‌زد، باینکه

بهم دروغ گفته بود ۱۷ سالشه ولی یه حس قوی باعث می‌شد نگرانش باشم، یه حس مثل

دوست داشتن خواهرانه، حسی ک می‌گه از این کوچولو باید مراقبت کرد، البته کوچولو هم

نبوداااا به قول عموش قد دراز کرده بود و بیشتر از سنش نشون می‌داد.

_ فقط... فقط اگه بلایی سرش اومده باشه...

نگاشواز خیابون روبه روش گرفت و زل زد به نیم رخ من:

_ فقط اگه...

از گوشه چشم نگاش کردم:

_ شما فعلا رانندگیتو کن.



پوفی کشید و پاشو گذاشت رو گاز، خودشوبه پشت آمبولانس رسوند، دروغ چرا دلم براش نمی سوخت، نه این که شاد باشم برای حال مانی، اصلا این طور نبود خیلی هم ناراحت بودم، اما جیگرم اصلا برای چشمای اشکی و سرخش نمی سوخت، مردک بوق، بی کفایتیشو می ندازه گردن من.

آمبولانس جلوی بیمارستان نگه داشت و ضربان قلبم بادیدن مانی روی برانکارد شدت گرفت، ناخودآگاه بغض کردم ازماشین پیاده شدم و دنبال مانی وارد بیمارستان شدم، ازشانس خوبشم عموش رفت ماشین رو یه جایی پارک کنه، به شخصه به شانسنش ایمان اوردم.

دومین بعد عموی مانی هم خودشو رسوندو کارای عملش روانجام داد.

هردوپشت دراتاق عملش نشسته بودیم، هراز گاهی نگاهی به دراتاق عمل می کردم، یه نگاهی به درودیوارش، یه نگاهیم به عموش، به چشم خریدارانه خوب چیزی بودی، الان که آرام نشسته بودوسرش روتکیه داده بود به دیوار صورتش مهربون شده بود، خوشگلی افسانه ای نداشت ولی قیافش شدید شبیه باباها بود، مهربون بود، تازه با اون موهای شلخته اش خیلی گوگولی شده بود... وووی می خواااامش.

یه لحظه چشماشو باز کردو نگام کرد:

_ به جا زل زدن به درودیوار و من برو یه لیوان چایی درست کن.

چشم غره ای براش رفتم:

_ تو خونتون هم خدمتکار ندارینم که الان فکرکردی خدمتکارتم هاااا.

پارو پا انداخت و باغرورگفت:

_ پس فکرکردی بااون همه پولی که مانی برات خرج می کرده یه خدمتکارم ندارم؟؟؟؟



همچین حرصم گرفت ها!!! دوست داشتم همین الان بپریم روشو همچین صورتشو گاز بزیم که جاش بمونه:

_ اولا که برام هیچ پولی خرج نکرده... دوما من دوست دخترش نبودم و فقط دوستش بودم. جمله من که تموم شد در اتاق عملم باز شد یه پرستاره اومد بیرون، همزمان جفتمون پریدیم سمتش:

_ عمل چطوری بود؟ مشکل چی بود؟؟؟

اینو من گفتم، به درک که عموی عزیزش ایستاده بود کنارم، به دایه عزیز تراز مادرش بودم. _ حال مریض خوبه... الانم تو ریکاوریه... چند مین دیگه می تونید با دکتر جراحش صحبت کنید.

پرستار که رفت، نفس عمیقی کشیدیم... یه نگاه انداختم سمتش که باخیال آسوده پهن صندلی شده بود، نوچ نوچ زده برادرزادشو داغون کرده حالا نفس عمیقم می کشه، روبه روش ایستادم:

_ حالا باز بروبه کشتنش بده.

خیره نگام کرد، جوری ک به خودم باریدم:

_ تا تورو به کشتن ندادم راهتو بکشو برو.

شونه ای بالا انداختم:

_ من نقاشیم خوب نیست... تا زمانی هم که مانی رو ندیدم پامو از اینجا بیرون نمی دارم.

پوزخندی زد و دست به سینه جلوم وایساد، معذب سه قدم عقب کشیدم:

_ من دخترایی مثل تورو می شناسم خانم کوچولو.



انگشت اشارشو زد به پیشونیم که سریع دستشو پس زدم، خواستم دهن باز کنم که دهنمو بست:

_ قید مانی رو بزن و گورتو گم کن.

دندون قروچه ای کردم و زدم به سینه اش:

_ انگاری خیلی از این دخترا دور و اطرافتن؟

ل-باش کج شد و طرح پوزخند روش شکل گرفت، بگیرم از هردو طرف گوشه لباسو بکشم؟؟؟؟

_ آره... تا دلت بخواد... شماها رو می شناسم من یه مشت...

سری براش تکون دادمو پشت کردم بهش تا برم سمت اسانسور و در همون حال جوابشو دادم:

_ پس تو چقد بدبختی که فقط می تونی طعم داشتن ه-ر-ز-ه های خیابونی رو بچشی.

برگشتمو صورت سرخشو دیدم:

_ بی چاره... هه...

و سریع در رفتم، مونده بودم بی چاره ام می کرد، قیافش پرخشونت بود، دیدن مانی رو موکول

کردم به یه روز دیگه که عموی سگش اینقدر بداخلاق نباشه... با اون قیافش، با اون قد درازش

با اون ... کلا با اون... یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم خونه و با کلی ترس و لرز رفتم واحد

خودمون، هوف این یارو تموم شد، حالا نوبت ماجرای ددی جان می شه که باید توضیح بده.

پامو که گذاشتم تو چندتا سر برگشتن سمتم، ایش چرا این جور می کنن؟

_ کجا بودی؟

این پدرعزیزم بود که انگاری برای دخترش نگران شده بود، شونه ای بالا انداختم ومنم به همون

اندازه نگرانیش بی تفاوتی نشون دادم.



- بیرون.

خلاصه و مفید درهمین حد هم خداروشکر کنه که جوابشو دادم، راهمو کشیدم برم تواتاق

محمد که جلوی راهم سبز شد و گل داد.

- تا این وقت شب بیرون چی کار می کردی؟

- دفعه اولش نیست که عمو عادت کرده.

پرخشم نگاش کردم، سینی به دست خم شده بود جلو کیتی تا شربت برداره.

- شما فعلا خوش خدمتیت روبکن.

حیف که جاش نبود وگرنه می دونستم چی لایقشه که بگم.

- این چه حرفیه حنا؟

صدای بابا بود... جمله بابا بود... داد بابا بود... بابا... بابا... دلم گرفت ازش، نیومده سرم داد می زد.

اونم به خاطر کی؟ محمد... اما محمد کوتاه بیا نبود انگاری.

- تا باشه ازاین خوش خدمتی ها نه ازاون خوش خدمتی هایی که برای پول می کنی.

هری دلم ریخت، اصن به ثانیه هم نکشید که ضربان قلبم سنگین توی گوشم پیچید. آب

دهنمو قورت دادو نگا به بابا کردم.

- این یعنی چی حنا؟

حس بدی داشتم، حس یه مجرم حس یه دختر بچه که یه کاربرد کرده و داره دستش رو می شه.

داشتم می شدم آش نخورده و دهن سوخته، فکر نمی کردم محمد بخواد جلوی بقیه این جور

کنه باهام نگاه سرگردونم کل خونه رو گشت و گشت و صدای بابا توی گوشم پیچید.



دستش روی گونه ام نشست، نفهمیدم چی شد نه من چیزی رو نفهمیدم، من نفهمیدم که چرا بابا زد زیر گوشم. فقط اینو فهمیدم که زد ندونسته زد.

- ولت کردم سرکش شدی حنا... محمد چی می‌گه.

زن عمو جلو او آمد و با التماس به بابا گفت:

- شما کوتاه بیا جووونی کرده خبط کرده... حنا جون عذربخواه از پدرت.

چشمام دست خودم نبود، تیز زل زدم به زن عمو من اشتباهی نکرده بودم. سرم چرخید سمت بابا.

-بابا؟ من اشتباهی نکردم.

-چه پرو.

بیا اینم از این کیتی خانم، دیگه داشت اشکم درمیومد.

-به شما ربطی نداره.

-چرا عزیزم ربط داره ما دیگه یه خانواده هستیم منم مثل مادرت هستیم.

اینم مادر جدیدم بود، هه مادر؟ برام چه فرقی داشت؟ این باشه یا اون، وقتی که قرار نیست طعم محبت های مادرانه رو بچشم چه فرقی داره این مادرم باشه یا اون.

هجوم اشک رو توی چشمام حس کردم، لعنت به این زندگی که من دارم. چشمام بی اختیار

روی محمد ثابت مونده بود، نمی‌دونم چرا ولی حس کردم شاد شده از اشکی که حلقه زده توی

چشمام. اولین قطره که ریخت، نفس عمیقم پشتش کشیده شد. آرام باش حنا آرام، مثل یه

مجرم توی محکمه من وسط بودم اونا دور تا دورم ومن باید تبرعه می‌کردم خودم رو ولی اون

لحظه زبونم توی دهنم نمی‌چرخید.



-من می‌رم بخوابم.

-امشب تکلیفت روشن می‌شه و بعد می‌ری می‌خوابی.

صدای بازوبسته شدن دراومدو بعد عمو.

-اینجا چه خبره؟

دستش دور شونه ام حلقه شد ودوباره گفت:

-چرا این طوری دور این طفل معصوم حلقه زدید؟

-داداش لطفا شما دخالت نکن، من باید بدون چرا این طفل معصوم همیشه تا دیروقت توی

خیابونه.

صورت عمورونمی‌دیدم، اصلا هیچ کس رو نگاه نمی‌کردم. زل زده بودم به قالی تا یکی تبرئه ام

کنه.

-اولا که با داداش بزرگترت درست رفتار کن، دوما کی گفته همیشه حنا تا این وقت شب

بیرون بوده؟

باصدای ضعیفی گفتم:

-محمد عمو... نمی‌دونم چه هیزم تری بهش فروختم که می‌خواد این جوری خرابم کنه.

-اولا محمد غلط کرد.

صدام بالا رفت وحالا وقت تازوندن من بود، اشکاموول کردم.

-به‌خدا عمو دوستم تصادف کرده بود، تا الان هم پشت دراتاق عمل بودم. اما تا اومدم خونه اول

زدنم بعد بهم تهمت زدن.



نگاه پیروزمندم روی صورت محمدنشست، حالا از دیدن اشک من شاد می‌شی؟ حالا نوبت منه که از دیدن صورت ناباورت شاد بشم.

زن عمویا اخم گفت:

-محمد دروغ نمی‌گه... حنا همیشه...

-دیگه نمی‌خوام چیزی از کسی بشنوم، من گرسنمه یه چیزی بیار بخورم.

بعدم رفت توی آشپزخونه و زن عمودلخورو ناراحت دنبالش. نگاهی به جمع عصبانی انداختم،

خداکنه هرچی زودترشرون رو کم کنن. بودنش یه جور نبودنش جور دیگه... دلم یه بابای

خوب می‌خواد، کیتی ومادرش با عصبانیت نشستن روی مبل وبابا هم با چشماش برام خط

ونشون کشید و رفت دلجویی از زن وبچه جدیدش برای رفتار بد عمو.

راهموکشیدم سمت اتاق اما تا اومدم درروبیندم، یکی هلم داد توی اتاق ودربست وقفل کرد.

بابهت خودم رو ازروی زمین جمع کردم و به محمد عصبانی خیره شدم.

-چته وحشی؟

اومد سمتم و زانو زد جلوم.

-امروزهم منوخورد کردی هم مادرمو، منتظرعواقبش باش.

خونسرد زدم به شونش وچشمام رو بی حالت کردم.

-گ-و-ز-گ-و-ز-الکی نکن... هیچ-گ-و-هی نمی‌تونی بخور.

ابروشو انداخت بالا و باتعجب زل زد بهم، خو چیه قشنگم؟ انتظار داری چی بهت بگم؟ بگم

وووووی نگووووومن می‌ترسم؟ یا بگم تووووووووووودا|||محمد بهم رحم کن؟ به نظرت این منو



ازاون آدم هاش فرض کرده؟ فرض کرده که احتمالا اینجوری می‌گه؟ منتظر کدوم عواقب باشم؟
عواقب بدتر از اتفاق ظهر امروز من؟ والا بخدا.

آروم زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی پرویی به خدا.

- چاکر شما اسم دارم ... اسمم حناست.

پوفی کرد که انگاری فوت کرد تو صورت من، مور مورم شد زدم تخت سینه اش.

- یخده فاصله بگیر بعد فوت کن نفستو، هرچی تف بود رو حواله صورتم کردی.

- دروغ نگووووو... کو تف؟

صورتمو بردم جلوی صورتش.

- نگاااااااااااا ذراااااااااااا تف توعه.

قشنگ نگا کرد.

- اصلا هم این طوری نیست.

بعد دست کشید روی صورتمو گفت:

- کو؟

ازلمس دستاش دروغ چرا گرم شدم، خیلی هم گرم... منم مثل خودش جلوش زانورده بودم.

حالا هم روی صورتش خم شده بودم اه منوچه به این صحنه های احساسی، تا اومدم فاصله

بگیرم دستش نشست پشت گردنمو و سرشو کشید جلو... می خواست چی کار کنه؟

چشمام پیش از حد گشاد شده بود و منتظر بودم، می خواست چی کار کنه؟ وایای نکنه

می‌خواد... وایای تو رو خداااااااااااا محمد غلط کردم با سر نزن تو دماااااااااااا.



روبه روش دست به سینه ایستادم وانگشت اشاره ام رو به سینه اش سیخونک زدم و تیکه تیکه حرفمو تکرار کردم.

- تو یه تر سووووی بز دلیییی.

مستقیم نگاهشو دوخت توی چشمام، اوه اوه چه خشن شده. صدای آرومش ازبین لب هاش باخشم وحرص بیرون اومد.

- بهتره تمومش کنی.

ابرو هامو بالا انداختم و با نیش باز گفتم:

- تو یه ترسوی بزدلی... تو یه ترسوی بزدلی.

- بهتره تمومش کنی این جمله مسخره روحنا.

لب هامو غنچه کردم و مثل یه دختر نازو خوشمیل لج درآور گفتم:

- تویه ترسوی بزدلی.

اوه اوه دستش اومد بالا... بیچاره شدی حنا... می خواد مشت بزنه. دستش روی بازم نشست، سوالی نگاه کردم.

- نمی خواستی بزنینم؟ ببین تعارف نکن ها... من خودم بدم چند تا فن رو زدی منم می تونم.

جمله ام تموم نشده بود که خفه خون گرفتم، الان دقیقا چی شد؟ یعنی این محمد بود؟ دست دیگه اش روی موهام اومد و ل-ب-ای بی حرکتش ب-و-سه ای روی لبام نشوند.

وای خدا قلبم... وای خدا مغزم چرا فرمان نمی ده بکشم عقب؟ بازوم رو فشرد ، اخم کردم.

این الان کی بود که منو ب-ب-و-سه؟ حتی دوست پسر من نبود، ه-و-س باز پست. یعنی

این قد منو تو دست و پا می بینه که به خودش جرات داده بدون هیچ نسبتی ب-ب-و-ستم؟



هه... عقیده ای بدبخت، داره تلافی می‌کنه. خیلی خب تا می‌تونی ب-ب-و-س... می‌دونم چطوری حالتو بگیرم. دستشو از توی موهام کشید تا روی کمرم، فشاری به کمرم آوردو چسبوندم به خودش ل-ب بالایم رو بین ل-باش گذاشت.

دست و پام شل شد و بازوشو چنگ زدم، زبونش که به دندون بالام خورد به خودم اومدم دستمو گذاشتم روی س-ی-ن-ش و هلش دادم عقب.
_ بسه دیگه.

خون سرد گفتم اما صدام می‌لرزید، اونم هاج و واج داشت نگام می‌کرد. انگاری هنوز توی خلسه بود، ووووی عاشقم شد رفت ولی من که محل سگم بهش نمی‌دم.
_ چی بسه؟

_ ب-و-س-ی-دن-من.

آب دهنشو قورت دادو سرشو پایین انداخت.

_ ببخشید دست خودم نبود... تحری...

با آرامش صدامو صاف کردم.

_ نه این چه حرفیه... یه ماهی بود که انجامش نداده بودم... البته...

انگشتمو کشیدم روی ل-ب-مو ادامه دادم:

_ به خوبی بقیه نبود، خیلی ناشیانه بود. یادم باشه بهت یاد بدم، البته دست خودت هم نیست.

تاحالا نداشتی دوست دختر... اشکال نداره عزی...

دستاشو مشت کرد و آروم غرید:

_ از تحقیر من چی گیرت میاد حنا؟



منم با همون خشمی که از درون داشت داغم می کرد جوابشو دادم.

- همون حسی که تو داشتی وقتی که منو جلوی بابام خراب کردی، همون حسی که بدون هیچ نسبتی ب- و-س-یدیم... تو نه دوس پسرمی نه عشقم نه شوهرم... در نتیجه تویه هوس باز پستی... و لایق تحقیر من...

چند ثانیه نگام کرد و خیره شد توی صورتم، لب هاشو بهم فشرد و پشت کرد بره بیرون که باخنده تمسخر آمیزی گفتم:

- لبای رژیتم روهم پاک کن.

بی توجه به حرفم دروباز کرد و رفت بیرون، عصبی وارد قسمت خودم شدم. دیگه اینجا هم امنیت نداشتم، درو قفل کردم لباسامو به سرعت از تنم کندم و خودمو پرت کردم روی تخت. حس حقارت بهم دست داده بود، اون به چه حقی به چه جراتی منو ب- و-س-یده بود. دستمو پشت ل- بم کشیدم و زل زدم به سقف، صحنه چند دقیقه قبل جلوی چشمم ظاهر شد.

- چرا این جور می کردی؟

بین اشکام خندم گرفت، واقعا ناشی بود. معلوم بود فقط توی فیلم ها دیده، البته ناگفته نماند من اولین و آخرینش با عشق دوران بچگی بود. اونم با پسر همسایه... اونم تو سن شیش سالگی... منحرف نبودیم هالا ولی یه روز که داشتیم بازی میکردیم، نقش زن و شوهر ها رو داشتیم. بهم گفت بابام مامانمو به جای لپش اینجاشو ب- و-سیده، بیا ماهم انجامش بدیم. خب ما هم انجام دادیم و اون وقت بود که مامان سر رسید و دیگه نداشت باهاش بازی کنم، بعد هم که از اونجا رفتیم. روی پهلو چرخیدم، گفتم مامان بعد طلاقش با بابا از ایران رفت. نه ازدواج



دوباره کرد نه این که با معشوق های متعدد گشت، اون فقط رفت تا به آرزوهایش برسه
آرزوهایی که با وجود من و بابا رسیدن بهش ممکن نبود. الانم بهترین جراح قلب بود
وتخصصش رو گرفته بود. آه... کاش بود، کاش یکم هم مثل بیمارهایش به منم اهمیت می داد.
دلَم یه خانواده می خواست، حتی یه خانواده ناقص مثل محمد اینا.

آه دوباره ای کشیدم و چشمای خمارمو روی هم گذاشتم.
_ فقط بخواب حنا... به چیز دیگه ای فکر نکن.

بابا رفت... هه... فقط انگاری اومده بود یه سک سک کنه و بره، آخه مگه حنای بی چاره برای
اون ارزشی هم داشت. مگه حنا برای کسی مهم بود؟ بهم گفت باهاش برم، ولی تعارف آب
حمومی بود. تا گفتم نمیام فقط گفت باشه ماهیانتو می ریزم به حسابت، اصلا کشته مرده این
احساسات پدرانه اش هستم. عشق پدرو فرزندى بین ما بیداد می کنه، خنده دار نیست گریه
آورده ولی ... من حنام... پوست کلفت تراز این حرفا هستم. همین که ریخت اون کیتی و مادرشو
بنیمنم برام یه دنیاس . همچنان تواتاق محمدم، همچین هم ازم فاصله می گیره که انگاری من به
حریمش ت-ج-ا-وز کردم. ملت پرو هستن خیلی به خدا، رابطم با زن عمو سرده شبا هم تاکید
کرده در جفت اتاق باز باشه و بخوابیم. چه بهتر با اون پسر بوقش، انگاری قحطی پسر اومده که
پیام فقط نسبت به این چشم نظر داشتم باشم. عمو در کل طرف منه، منم حسالابی هواشو دارم.
تا میاد خونه می پرم ب-غ-لش و ب-و-س-ش می کنم، یه لیوان چایی هم میزارم جلوش
اونم می شینه روی مبل و منو می شونه رو پاش و محل زن عمو و محمد هم نمی ده و دل من
کلی خنک می شه.



من اصلا بدجنس نیستم، خیلی هم دل رحمم فقط از این مادرو پسر خوشم نمیاد وعمو رو هم درک می‌کنم. چرا با این دونفر کاری نداره، از بس که نجسب هستن.

فصل چهارم

یک ماه بعد

شب بود و بی خوابی به سرم زده بود، بیرونم نم نم بارون بود. قسمت من که پنجره نداشت و فقط صداشو می‌شنیدم، از توی کانال کولر و ضرباتش به شیشه پنجره محمد... آخرش هم به سرم زد و رفتم توی قسمت محمد، آروم خوابیده بود. یه لنگش روی تخت بود یکی دیگش روی آویزون از تخت، پتوشوهم لوله شده بود زیر پاش. چقد از این پسر بدم میومد، اه برای دیدنش هم باید کفاره داد. رومو ازش گرفتم و رفتم سمت پنجره، نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. هیچی لذت بخش تراز لمس قطرات بارون نبود، هیچ چیز توی دنیا نمی‌تونست منو احساسی کنه به جز این رحمت الهی همیشه درحد بنز رمانتیک می‌شدم. اصلا حنای دیگه ای می‌شدم و همیشه در این زمان ها با کسی بیرون نمی‌رفتم، چون دیگه کنترل رفتارم دست خودم نبود و عقل نداشتم به باد می‌رفت. شروع کردم به زمزمه آهنگ مورد علاقم:

♪♪ بزن بارون، بیار آروم

به روی پلکای خستم



بزن بارون تو می دونی هنوزم یاد اون هستم

با اینکه رفت و پژمردم

هزار بار از غمش مردم

ولی بازم دوسش دارم

دیگه تنهاس نمی دارم

فکرش تنها نمی زارم

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلکای خستم

دارم هرشب میام از خونه بیرون

هوای خونه سنگینه

من هر شعری که این روزا نوشتم

از تو غمگینم

بازم با گریه خوابم کن، بازم خواب تورو دیدم

دوباره

چقد غمگینم و تنهام

چقد می خوام که باز بارون بباره

بزن بارون، ببار آروم

به روی پلکای خستم



بزن بارون تو می دونی هنوزم یاد اون هستم ♪♪

یاد معشوقم نبودم، یاد پدرومادری بودم که نبودن. دلم بدجور گرفته بود، شدیداً دلم می خواست یکی ب- غل م کنه و بگه من هستم. من باهاتم، من تنهات نمی دارم، دست کشیدم روی صورتتم.

- خدایا؟ من چرا این قده تنهام؟

- اینجا چی کار می کنی؟

هوف نمیدارن توی حال معنوی خودت هم باشی، می بینی خدا جون؟ خروس بی محل رو به همین می گن مگه نه؟

- اومدم بهت ت- ج-ا-وز کنم.

اوخی بچم ترسید نطقش کورشد.

- بیا اینم پنجره کوفتیت، خسیس.

- می دونی کلمات به کاربردنش برای یه دختر درست نیست؟

دست به سینه خیره شدم به صورتش که از نور کمی که از بیرون داخل میومد روشن شده بود.

- ایااا جدی؟ راست می گی؟ واقعا به کار بردنش خوب نیست؟

باخم نگام کرد.

- تو چرا هیچ وقت جدی نیستی؟ همیشه همه چیز رو باید به سخره بگیری؟

علنا داشت بهم توهین می کرد.

- اگه مسخره نبودم که آدمایی مثل تو برام جدی می شدن.



خدایی خودمم منظورم ازاین جمله رو درک نکردم، ولی نمی‌دونم چرااین محمده درک کرد و از جاش بلند شد اومد روبه روم ایستاد.

_ تو منو دوست داری حنا؟

چی؟ وای خدایا اعتماد به نفس دراین حد؟ باچشمای گردشده نگاه کردم.

_ منو به سخره می‌گیری تا برات جدی نشم؟

جدی برداشتت این بود؟ یعنی من عاشقت شدم؟ خدایا چرا بعضیا انقده اعتماد به نفس دارن؟

_ سکوت علامت رضاست؟

چپ چپ نگاهش کردم که فک نکنم حالت صورتمو دیده باشه، آره سکوت علامت رضاست... اونم رضایت از کندن نخ موهای سرتو.

صداش آروم و شمرده شد، مثل یه مادر که برای بچه اش دلیل بیاره که تو فلان چیز نمی‌تونی داشته باشی.

_ ببین حنا ما به درد هم نمی‌خوریم، باورم نمی‌شه این همه اخم و تخمت این همه گوشه

گیری هات، همه و همه واسه این بوده باشه که نخوای به احساسات گوش بدی.

وای خدایا یکی اینو خفه کنه دیگه دارم حالت تهوع می‌گیرم، پلکی زدمو بهش نزدیک شدم.

مطمئن حرکاتم رو می‌دید فقط نمی‌تونست صورتمو ببینه، دستم رو گذاشتم روی

سینه اش و با صدای نرمی گفتم:

_ محمد.

توی اون سکوت شنیدن قورت دادن آب دهنش کار سختی نبود، دستم رو حرکت دادم روسینه

اش اذیت کردن محمدخییییلی خوب بود.



_ حالا که دستم پیشت رو شده ... منو پس نزن ... بیا با هم باشیم... خواهش می‌کنم.

قدمی عقب رفت و فاصله گرفت، دستم از روی سینه اش افتاد و صدای لرزانش توی گوشم نشست.

_ تو ایده آل های من نیستی.

خدا!!!!!! یا!!!!!! با تیغ یا طناب؟ شاید هم پرش از همین طبقه؟ تو ایده آل های من نییییییییستی؟
کج سلیقه... خیلی هم دلت بخواد که با من باشی، دندون هامو بهم سابیدم. مشت های گره شدمو باز کردم و گفتم:

_ پس اون ب- و- سه چی بود؟

حسابی جا خورد که به روش اوردم، مغزم مثل ماهی گلی نبود که یادم بره. با من من دستپاچه گفتم:

_ خب خب ...

_ پس قبول داری که یه هوس بازی.

_ نه.

این تحکمت از پهنا توی حلق کیتی خواهرم، نه؟

_ پس چی بود اگه ه- و- س نبود.

وووی اعتراف گرفتن چقد حال می‌ده، اونم از کی؟ از محمد جانا

_ اون شب... بیا اصن بریم بخوابیم.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبم اومد، رفتم دراتاق رو بستم و برگشتم سمتش.

_ چرا دروبستی.



می خوام دامن تو لکه دار کنم، اینم سوال بود؟ ذهن این منحرف نبود آیا؟ الان فک کرده حمله می کنم بهش؟ آیا این به خودش نمی گه من خودم یه بره مظلوم و معصومم و خودش یه گرگ؟

_ بخوابیم دیگه.

رفت سمت در که بازش کنه.

_ مامان گفته درو نبندین.

هوفی کشیدمو با تمسخر گفتم:

_ مشکل تواینه که بچه ننه هستی ملوسم.

_ می شه با این کلمه ها منو ت-ح-ر-یک نکنی؟ اون شب هم از بس گفتمی ترسوی بزدل اون کارو کردم.

_ من گفتم ترسوی بزدل ... درست... اما تو قبلش هم می خواستی منوب-ب-و-سی... اعتراف کن هوس...

_ یه بار دیگه این کلمه رو بگی نشونت می دم هوس بازی یعنی چی؟

ابروهامو بال انداختم و با خنده گفتم:

_ راس می گی؟ نشون بده ببینم.

کلافه دست کشید توی موهاش و گفت:

_ بریم بخوابیم.

_ خب منم ک همینو گفتم... بریم بخوابیم.

درو باز کرد و رفت سمت تختش.

_ خب شب بخیر.



رفتم بالا سرش پتو رو از روی کله بی مخش کشیدم کنارو سوالی گفتم:

_ مگه نگفتی بریم بخوابیم... برو اونور تر.

صدای نفس هاشم قطع شد.

_ اینجا بخوابیم؟

_ تو اتاق منم می شه بخوابیم.

توی جاش نشست و ملایم گفت:

_ ببین حنا با این کارات نمی تونی منو عاشق خودت کنی.

جدی؟ نمی شه؟ حنا نیستم اگه نتونم عاشقت کنم.

_ جدی؟ مطمئنی؟ اگه تونستم چی؟

_ بد خواب شدی ناخوش احوال شدی برو استراحت کن جان عزیزت.

نشستم رو تختش ک آخش بلند شد.

_ چی شد؟

_ نشستی رو دستم.

یکم ما تحتمو بلند کردم تا آقا دستشو بکشه بیرون، البته بگم دستش زیر پتو بود!!!!.

_ خب حالا توهم... درد نداره که.

_ حنا... توفقط برای من دختر عموم هستی.

چشمامو غمگین کردم ل-ب و لوچمو آویزون.

_ اما تو عشق منی.

با حالت گریه سرشو گذاشت رو زانوش.



_ پاشو حنا مامان ببینتت خیلی بد می شه.

به خاطر همینم که شده امشب باید همین جا بخوابم، اینم که به من نظر نداره. البته صرف نظر

از یه ماه پیش جدی گفتم:

_ اگه نداری پیشت بخوام جیغ می زنم... اونوقت به عمو می گم بیا شازدت رو جمع کن .

_ این قد بدجنسی نکن حنا .

_ این قد لچ منو در نیار.

_ یعنی تو یه ذره هم غرور نداری؟ که این قد راحت خودتو...

_ توهم به خودت اعتماد نداریااا، که نمی داری پیشت بخوابم هاااا.

پوفی کشید و کلافه روی تخت یه نفره اش جابه جا شد، حالا که به هدفم رسیده بودم

پشیمون شده بودم. الان تنگ این یارو بخوابم که چی بشه؟ چی کار کنم ضایعم نشم؟ اه یکم

فک کن حنا ...

_ ترسیدی؟

_ نخیر.. از چی تو بترسم... من که فقط دختر عموت هستم... توهم که به من نظر نداری.

خودمو پرت کردم کنارش که شونم خورد تو دماغش و آخش بلند شد.

_ ای بابا... خودتو جمع کن خب... هی آخ واوخش بالاس.

_ زدی دماغمو نابود کردی، از وقتی اومدی چند باری کوبیدی بهش.

_ این دیگه از بی عرضه بودن خودته که نمی تونی خودتو جمع و جور کنی.

سنگینی نیم رخش رو روی صورتم حس می کردم، لعنتی نفس هاش توی گردنم، قلقلکم

می داد.



- شام چی بود؟

آخه مگه یه تخت یه نفره چقد جا داشت که با فاصله توش جا بشیم؟

- عمو از بیرون کباب گرفت، براچی پرسیدی؟

بازوم مماس باسینه اش بود و سرش روبه روی گردنم، لعنتی چرا این عین کوره آجر پزیه؟

- دهنتم بوی پیاز می‌ده.

دستشوی جلوی دهنش گرفتو ها کرد.

- اتفاقا پیاز نخوردم.

- بوی کباب که می‌ده.

خنده ای کرد.

- من کباب دوست ندارم.

والای خدااا ضایع شدم؟

- اما بو می‌ده.

- مسواک هم زدم .

کلافه لب زدم:

- در هر صورت روتوکن به دیوار، توی صورتم نفس نکش.

- این همه جا گیردادی امشب پیش من بخوابی؟

- می‌خوام بخوابم روتو کن اون طرف.

- چرا خودت اون طرفی نمی‌خوابی؟



چرخیدم و بهش پشت کردم، لعنتی بدم میومد از این حالت... حسابی کلافه شده بودم. موهام به

گردنم چسبیده بود و عرق کرده بودم چندمین گذشت که گفتم:

_ بالشتت بو عرق می ده، خوابم نمیبره. چرا یه حموم نمی ری؟

اما جوابی نشنیدم، دقت که کردم فقط نفس های آرومش بود که می خورد به پشت گردنم و

خنکم می کرد؟ اوف...

پاشم برم که این جوری نمی شه خوابید، جور دیگه ای هم می شه عاشقش کرد. مثلاً توسط

کمالات نداشته ام یا با اخلاق بدم، یا دستپخت افتضاحم... اه چمیدونم.

آروم نیم خیزشدم که تخت تکونی خورد و دست محمد روی کمرم نشست. با صدای خفه ای

گفتم:

_ دستت رو از روی کمرم بردار محمد تا از بیخ قطعش نکردم.

دستش که برداشته نشد هیچ، سرشم از پشت روی شونم نشست. نفس های آرومش خواب

بودنش رو نشون می داد، پس خداروشکر قصد حمله نداشت. برگشتم سمتش، تگون خورد و

سرش روی قفسه سینم قرار گرفت. انگار عروسک ب- غل کرده، نفس های گرمش روی

پوستم می خورد و قلقلکم می داد. فقط خدات داده محمد این کارات فیلم باشه، می بندمت به دو

تا اسب تا بکننت دو قسمت مساوی. آروم سرشو از روی سینه ام برداشتم و گذاشتم روی بالشت.

_ چه خوابشم سنگینه.

خیره شدم به صورتش، موهانش، چشم هاش، بینی درست و درمونش، ل- ب- اش، چونه اش،

خوب بود. مردمک چشم هام دوباره برگشت روی صورتش، پوستشم خوب بود!!! چرخش

مردمکم آخرین مقصدش شد ل- بای نیمه بازش، آب دهنمو قورت دادم. لعنتی داشتم وسوسه



می‌شدم، نوک انگشتمو نرم روی ل-ب پایینش کشیدم. دیگه اختیارم دست خودم نبود، یه بار اون یه بار من، اصلا هم اشکالی نداشت. اگه اسم کاراون ه-و-س نبوده و بدون نسبت بوده پس کار منم ه-وس نیست. ضربان قلبم بالا رفته بود و سرم روی صورتش خم شده بود، ل-بام مماس با ل-باش شد و ب-وسه ای روش نشوندم. کف دست عرقیم رو روی پتو کشیدم و ل-بمو طولانی رو ل-بش گذاشتم، با شنیدن صدای بازو بسته شدن در دسشویی به سرعت عقب کشیدم و نفسم توی س-ی-نه ام حبس شد.

تازه انگاری از یه خلسه بیرون اومده بودم، واقعا داشتم چیکار می‌کردم؟ چطور تونستم خودمو اون لحظه مجاب کنم تا اون رو... اه ... لعنتی...

دستشو پرت کردم که خورد تو دیوار و ناله کرد، دروغ چرا توی اون موقعیت هم خنده ام گرفت. بلند شدم رفتم توی اتاقم، ساعت گوشیمو نگاه کردم بعد گذاشتمش زیر بالشتم. دقیق سه ساعت دیگه باید بلند می‌شدم و می‌رفتم یونی... ساعت ۳ بود.

حس خوب ترم آخری بودن، ناخوشیم رو ازبین برده بود و ترم بوقی ها رو آدم حساب نمی‌کردم. تایم اول یه سه واحدی گند روی مخی بود، از شانسمم هیچ کدوم از دوستانم باهام نبودن. استاد هم پیرو چروکیده با انرژی خواب آورش داشت لالایی می‌خوند، حضوروغیاب و کرده بود. بنابراین سریع کیفمو برداشتم و جیم زدم.

_ خانم حنا؟

ای مرض خانم حنا... این یاروهم اسم هیش کیو بلد نشده بود، اسم مارو یادش بود... نالیدم:

_ بله استاد؟

_ دارید می‌رید یه لیوان آب هم برای من بیارید.



کل کلاس خندیدن، کجاش خنده داشت بیشعور ها!!!... حداقل از یه چیزی بخندین که خنده داشته باشه.

پس از آب دادن به استاد، متحمل به حضور نامفتخرش شدم.

بعد تایم کلاس مثل اینکه زیرم میخ باشه از جا پریدم و رفتم تو راهرو. چشم چرخوندم و فاطمی رو دیدم. ترم اول رو بیشتر کلاس ها رو با هم بودیم، اما صمیمی نبودیم:

- چطوری؟

دست دادیم:

- خوبم تو چطوری؟ چیکارا می کنی؟ توهم ترم آخری؟

- آره! تو هم؟

- آره! چند واحدت مونده بود؟

- ۱۶ تا.

- خوب پاس کر...

حرف مهمشو نصفه گذاشت و گفت:

- این یارو رو ببین!

برگشتم به سمت شخص مورد نظر. جوووون! جیگرتووو! بخووورمت خووووشگل! اصن سرم

داشت گیج می رفت!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- این یارو کیه؟

- آب دهننت و جمع کن که این طعمه ترم اولیاس.



وارفته نگاش کردم:

_ نگووووو! ترم اولیه؟

سری تکون داد و من دوباره نگاش کردم، قد بلند، هیکل ساخته شده، چشم رنگی وووووی،

خداااا! هم ترمی های ما کیا بودن! اینا ترم اول، هم ترمی هاشون کین؟

_ چشات و جمع کن دختر، ازاون دورهم داره برق می زنه.

باصدای کشیده ای درا-غ-وشش کشیدم:

_ دووووست عزیزم! یااااسمین جاااانم!! کدوم قبرستونی بودی تا الان؟

فشار محکمیم داد و ولم کرد:

_ گفتم آدم شدی ولی هنوز همون انتری که بودی موندی.

_ توی چندروز که نمی شه آدم شد! اونم بعد از سال ها فرشته بودن.

موهای جدید رنگ شدش رو هل داد توی مقنعه اش:

_ الا اگه خودت به فرشته بودنت ایمان داشته باشی.

فاطمه خداحافظی کرد و رفت و من موندم و یاسمین! یه دختر قد بلنداستخونی، چشمای

سبزخوشگل! صورت جذابی داشت درکل، ولی سنش اندکی زیاد می زد، درصورتی که هم سن

بودیم.

_ توهم ورودی جدید رو دیدی؟

باآهی جانسوز گفتم:

_ آره! دییییدم.

یاسمین دوباره من آهش جانسوز شد:



- می دونی دوس پسر کیه؟

عادل اندرسفیه نگاش کردم:

- علم غیب دارم آیا؟

چشماشو چپ کرد:

- نخیر! ولی شما همیشه آمار همه رو داشتی.

الکی خودمو گرفتم و بادی به گلو انداختم:

- این چیزا دیگه به من ترم آخری نمی خوره، افت کلاس وشان ومنزلت داره برام.

زد توی سرم وحشی:

- جلوی دوستت که هیچ پخی نیستی! پس فیگور نیا.

لب ورچیدم:

- جون به جونت کنن اهلی نمی شی! نگفتی دوست پسر کیه؟

قیافه اش باز درهم رفت و تکیه داد به دیوار راهرو:

- نازنین اسدی.

وارفته و اسکول وار زل زدم به نازنین اسدی و پسره:

- شوخی می کنی.

- نه به خدا! شوخیم کجا بووود.

- نازنین اسدی مگه شوهر نداشت؟

تکیه داد بهم و اونم زل زد بهشون:

- هم شوهر داره , هم بچه!



_ پس چرا پسر باهاسه؟

همچین نگام کرد که فکر کردم داره به یه احمق نگاه می کنه:

_ فکر می کنی برا چی باهاسه؟ یار رو نمک گیر کرده! یه پسر دیگه چی می خواد؟ هم ماشین

نازنین زیر پاشه هم س-ک... به راهه.

چندش وار زل زدم به پسره، الان درنظرم اصلا هم خوشکل نبود، دلمم براش غش و ضعف نمی

رفت:

_ واقعا براش متاسفم! می دونه نازنین شوهرداره؟

_ ویه دختر چهارساله! آره می دونه.

آهی کشیدم:

_ اسمش دانشگاهه فقط! وگرنه توش همه چیز هست.

_ نکه ازاولش موقر رفتی و برگشتی؟

زیر چشمی نگاش کردم وپیچ و تابی به هیکلم دادم:

_ من اون موقع خام بووودم .

_ آره منتهی شما تا ترم پیش هم ناپز بودی! چیکار کردی آخرش با میلاد تراپی؟

_ خوردمش.

ابروهاشو انداخت بالا:

_ آدم خااااهم شدی؟

_ پررو شده بود، باهاس کات کردم.

_ اون ازاولش هم پروووو بود.



با دیدن استاد کاظمی از یاسمین جدا شدم و رفتم سر کلاس.

بعد یه ماه بالاخره یادم اومد به مانی هم زنگ بزنم، بیچاره صدامو که شنید توی پوست خودش نمی گنجید. می گفت گچ دست و پاشو تازه باز کردن ولی دنده های شکسته شدش وضع جالبی ندارن و همچنان درحال استراحت! آدرس خونشون رو گرفتم تا یه سر عصر برم پیشش. خداوشکر وقتی رسیدم خونه نه زن عمو بود و نه محمد خدایی حوصله اش رو نداشتم، مخصوصا با شکری که دیشب نوش جان کرده بودم. کاش همون دیشب یه جور دیگه اذیتش می کردم وگرنه دوست داشتنش توسط من یه افتخار...اره نه یه اذیت! والا مدیونید یه درصد فکر کنید من خیلی از خودم مطمئنم.

برخلاف انتظارم غذا روی اجاق گاز بود! البته یخ بود و معلوم بود صبح درست شده، یه لحظه فقط یه لحظه نسبت بهش نرم شدم. یکمشو گرم کردم و ماکارونی خوش طعم و خوش رنگ و بو رو فرستادم به خندق بلایم! تا خرخره نوش جان کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم تا یکم بخوابم، ساعت ۵ عصر بود تا شیش می خوابیدم خوب بود.

با خواب بدی که دیده بودم خیس از عرق ازجا پریدم.

نفس هام کشیده وتند و ضربان قلبم سنگین و محکم به سینه ام می کوبید! حتی فکرش هم آزار دهنده بود.

میگن خواب بعداز ظهر خوب نیست ها!!! واسه همینه.

اخم هامو کشیدم توهم و سرمو تکون دادم تا اون صحنه های وحشتناک از جلوی چشمام دور بشه.



اما دلم حسابی به شور افتاده بود. رفتم حموم تا آماده بشم برم خونه مانی اینا، اما زیر دوش آب گرم و لذت بخش هم نتونستم سردی و وحشتم رو کمتر کنم.

یادم رفته بود حولمو بردارم، همون طوری ل-خ-ت از حموم اومدم بیرون، لعنتی! لعنتی! چرا اینقدر قلبم تند می زنه.

دستمو گذاشتم روش و رفتم توی اتاق، نگام به تخت محمد افتاد. صحنه های خوابم از جلوی چشمم رد شد.

قاب عکس محمد، چشمای رنگی خوش رنگش، لب های قوس خنده اش، دندونای سفید به نمایش گذاشته اش، صورت پرخونش، زخم های روی صورتش... عصبی سری تکون دادم و رفتم قسمت خودم، جلوی میز آرایش نشستم! کرم، پنکیک، ریمل، رژ قرمز! اختیارم دست خودم نبود، حس جنون از خوابی که دیده بودم. فقط فهمیدم رژ رو پرت کردم سمت آینه. از جا که بلند شدم، تازه متوجه ل-خ-ت-ی بدنم شدم، اما الان فقط باید از شر اون خواب راحت می شدم.

گوشیمو برداشتم و دنبال اسم محمد گشتم و روی اسم محمد عمو استپ کردم.

عکس پروفایلش همونی بود که توی تولد ۱۷ سالگیم گرفته بودیم و من برشش داده بودم.

صورت اخمالوش و گذر صورت خونیش.

صدای بوق اشغالی پیچید توی گوشی و دل و روده ام بهم پیچید. نکنه خوابم تعبیر بشه! دوباره گرفتم، دوباره همون بوق! صحنه های جسم لوله شده ی محمد، صورت خونیش، دست کنده شده اش! حتی یادآوری اون صحنه ها هم کار راحتی نبود. هرکی جای محمد بود هم همین



حس رو داشتتم! بالاخره یه انسان بودم و حس داشتتم، حتی اگه اون محمد باشه که ازش هیییچ خوشم نمی اومد! البته صرف نظر از اتفاقی که صبح افتاد.

بالرزی که به جونم افتاد، رفتم تا لباس بیوشم. یه شلوار لی سورمه ای تا ده سانت بالاتراز قوزک پام، یه تی شرت صورتی بی حال کوتاه که یه روش یه دختر بامهره و پولک درست شده بود:

_ این محمدی ک من دیدم سگ جون ترازین حرفاس.

صدای زنگ گوشیم که یه آهنگ بی کلام خوشمیل بود بلند شد. بیا جناب روحه:

_ بله؟

صدای خسته اش دلم رو براش یکم سوزوند:

_ حنا؟

_ هااااا! بله؟

_ خونه ای؟

_ آره! تو کجایی؟

صدای باد پیچید تو گوشم و صداشونشیدم درست:

_ چی؟

صداشوبلندتر کرد:

_ میگم زن داااایی مامان فوت کرده.

ریلکس گفتم:

_ خو به من چه.



- می دونم به تو چه! ولی مامان رفته تهران.

- وای وای چه جای دوری! خب من چیکار کنم؟

- میشه تندی جوابمو ندی؟ من کلید ندارم، خونه جا گذاشتم، جایی نرو تا پیام خونه.

- خیلی خب تا کی خونه هستی؟

- تا ۹.

- وای ۹؟ من باید برم خونه مانی اینا!

صدای نفس هاش توی گوشم فوت شد، چرا لال شد بچه؟

- مانی کیه؟

هوف! یعنی این غیرتی شد آیا؟ خب به توجه مانی کیه؟ وقتی حسی به من نداری!

- این وقت شب می خوای بری خونه یه پسر که چی بشه؟

- این همون دوستمه که یه ماه پیش گفتم.

- ایا چه جالب؟ تو کی می خوای بزرگ بشی حنا؟ می خوای بری خونه آدمی که نمی

شناسیش؟

اخم غلیظی نشست رو پیشونیم:

- وایااا! این چه حرفیه! دوستمه هاااا! تازه عموش هم هست.

صداش بلندتر از حد معمول شد:

- دیگه بدتر.

- وای دیووونم کردی محمد! توهم بیا باهام، ولی من باید امروز برم عیادتش! خدافظ.



تماس رو قطعش کردم و انداختمش روتخت، حالا خوبه مستقیم نگفتم دوشش دارم و این استنباط خودش! اگه گفته بودم دیگه می خواست چیکار کنه؟

یه زنجیر با پلاک طرح پروانه انداختم تو گردنم و گوشواره هاشوهم انداختم تو گوشم. ووووی چه ناز شدم!

خدا!!! من دارم اینجا پیش این محمده تلف می شم!

رژ قرمز و بیشتر کشیدم روی لبم و لبخند دندون نمایی زدم! چه خوردنی شدم! لامصبا!!! شیشه عطرو هم روی خودم خالی کردم و و رفتم سراغ مانتو، یه مانتو جلو بازکرمی که پشتش طرح یه طاووس بود پوشیدم با یه شال قهوه ای، کفش کرمیم روهم از تو کمدم برداشتم و رفتم بیرون منتظر محمد شدم.

راستی محمد گفت مامانش رفته تهران! پس... پس... مامشب ... باهم... نهههههه! عمو هستش پس جای نگرانی نیست.

اما طولی نکشید که دلداریم جای خودشو به یاس داد! اخه عمو کدوم شبی رو خونه می اومد؟ بالاخره سازده اومد، خسسسته! دااااااگووون! بی ریخت وقیافه! شلوار خااااکی، نصف پیرهنش تو شلوارش، نصف دیگش بیرون، موهای شلخته وته ریش روی صورتش، چقد دلم می خواست ب- غل ش کنم.

- اینقد زن داییت و دوست داشتی؟

خودشو انداخت روی مبل و باصدای خسته ای گفت:

- مادرم بود.

ابروهام و انداختم بالا و متعجب زل زدم بهش:



_ مادرت بود؟

آهی کشید و دستشو روی صورتش کشید:

_ شیرم داده بود، مادرم بود! مادر دومم بود.

یعنی اگه مامان منم ...؟ ناراحت شدم، حسشو درک کردم، فکرش هم کلافه ام می کرد.

_ با برادر رضاییم بودن! جفتشون باهم در جا تموم می کنن.

دکمه دوم پیرهنشو باز کرد و خودشوسرداد روی مبل:

_ میشه امروز نری خونه دوستت؟

نگاش کردم، ده شب میرفتم خونه مردم که چی؟ فردا می رفتم.

_ فردا میرم.

ازجاش بلند شد و گفت:

_ مرسی! من میرم بخوابم.

ازجا بلند شدم و رفتم سمتش:

_ ببین خب برو خونه داییت اینا. اونا الان به تو احتیاج دارن، توهم به اونا احتیاج داری.

نگاه خسته اش ناراحتم کرد! خیلی مظلوم شده بود. اه! این چه حسی بود:

_ نمی شد تنها توخونه بمونی.

_ وا! عمو می.....

پرید تو حرفمو وارد اتاقش شد:

_ لابد صلاح می دونستم.

اخم کردم و دنبالش وارد اتاق شدم:



- اونوقت چه صلاحی؟

شروع کرد به باز کردن دکمه هاش:

- میری بیرون؟ می خوام لباس عوض کنم؟

رفتم جلوش وایسادم:

- فک نکن اینو بگی بحث رو عوض کردی و من میرم بیرون و تومی خوابی و فردا هم از زیرش

در میری، شده لباست وهم دربیارم خودم، می مونم تا جوابم و بگیرم.

چشمای خمار و دل خون کنش رو دوخت توچشمام:

- خیلی خستم حنا!! آرومم کن.

دست به سینه نگاش کردم:

- خب من چیکار کنم؟

مظلوم فقط نگام کرد:

- ب- غل م کن.

دستام به سمتش کشیده شد. یه ب- غل که به جایی برنمی خورد! می خورد؟ خودش هم یه

قدم جلو اومد و دستام حلقه کمرش شد، سرشو روی شونم گذاشت:

- آخرین شخصی که با حمید حرف زد من بودم. گفت با مامان تو راه قم هستن. حالا اگه

خانواده بابا بود تو راه شمال بودن .

مکش طولانی شد! لابد اینم عین عمو خوابش برده! تکون به خودم دادم که ادامه داد:

- همین طور که داشتیم مسخره بازی در میاوردیم، صدای یا خدای مامان اومد و بعد ... نفس

های نامنظمش تند شده بودن! ازم فاصله گرفت و پایین تختش نشست:



- من اونا رو کشتم! من اگه پشت فرمون با حمید حرف نمی زدم این اتفاقا نمی افتاد! من... من ... من... اونا رو کشتم.

کنارش نشستم، شونه هاش لرزیدن و صدای گریه بلند مردونش توی اتاق پخش شد:
- محمد؟ محمد؟ گریه نکن.

دستمون نوازش گونه روی موهاش کشیدم و ب- و-س-ه-ا-ی روشن گذاشتم! کسی من و هیچ وقت اینجوری دلداری نداده بود! اصلا کسی نبود که دلداریم بده! حالا چه اینجوری چه اونجوری!

سرش و کشیدم تو ب- غل م و صدای گریه اش شدت گرفت:

- هی هی گریه نکن! این فقط یه حادثه بوده .

- اجساد له و لوردشون رو خودم تشخیص دادم.

سرشوبلند کردم و توی چشماش زل زدم:

- ببین محمد! تو هیچ تقصیری نداشتی!

چشماش و بهم فشرد و آروم زیر لب گفت:

- من کشتم.

سرشو از بین دستام بیرون کشید صاف نشست، پامو صاف کردم و لباسشو کشیدم:

- سرت و بزار رو پامو بخواب.

بین گریه هاش تلخندی زد:

- نمردیم و محبت دختر عموی بد اخلاقمون و هم دیدیم.

- آره جزو افتخارات زندگانی دوران حیات محسوب میشه.



خنده بی جونی کرد و خیره شد به روبه روش و دراتاق من . ناخودآگاه انگشت اشاره ام کشیده شد روی گونه اش! قطره اشک بعدی بلافاصله اومد پایین و جا خوش کرد رولبش. انگشتم کشیده شد روی ل-ب-ش! چقد گرم بود تنفسش. انگشتمو گرفت و خیره شد توی چشمام:
_ واقعا دوستم داری؟

هوف! آخه این سوال بود؟ جواب از کجا بیارم که ناراحت نشی! بگم نه و مسخرت کردم اونشب کافیه؟

مطمئن می گفتم، یه ناراحتی به ناراحتی هاش اضافه می شد! بدون هیچ تغییری تو صورتم فقط منم مثل خودش بهش خیره شده بود:

_ می دونم اون روز فقط مسخره ام کردی! دنیای ما ازهم جداس.

چشمامو توی حدقه گردوندم و برو بابایی نثارش کردم اومدم ازش فاصله بگیرم که با حرفش انگاری بهم یه شوکر زدن:

_ اما من دوست دارم.

والای! نه! خدا!! وای خدا! نه! دوستم داره. پشت دستمو روی پیشونیش گذاشتم:

_ تب داری؟

آره انگاری خیلی داغه! نفس هاش هم که :

_ ببین جدی جدی تب داری.

چشماش خمار و سرخ توی صورتم می چرخید:

_ هم تو منو دوست داری هم من تو رو.

سرشو نزدیک تراورد:



- می دونی؟ جدی جزو افتخاراتمه که دوستم داری! راستش من اونقدر بی عرضه هستم که نتونم برم سمت یه دختر و ابراز علاقه کنم!

گیج فقط نگاش می کردم! الان وسط فوت به اصطلاح مادرش این حرفا چین که این می زنه:
- داری هزیون میگ...

با پشت چهارتا انگشت اشاره اش صورتمو نوازش کرد و چیزی رو ل-ب زد که نشنیدم، شصت انگشتشو روی ل-ب-م کشید، مور مورم شد و آگاهانه منتظر بقیه اش بودم.

دروغ چرا؟ از اون حس خوشم می اومد! از اون حسی که توی وجودم وول می خورد و خون رو تندتر تو قلبم پمپاژ می کرد! پسرندیده نبودم، این حس رو درک نمی کردم، این حسی که بی نام و نشون حنای وحشی رو رام کرده بود! وای خدایا!!!! قدرت درک بده.

چشمای خیسش دلم رو ریش کرد، قلبم رو نرم کرد و دراج ناباوری پذیرفتم بدون حس نسبت بهش نیستم.

همین طور زل زده بود توچشمام و صورتمو نوازش می کرد. چشمامو کلافه توی حدقه گردوندم وهوفی کشیدم.

بیا یه ماچی میخواد بکنه انگاری داره جون میده!

دستش پشت گردنم نشست و چشمای خمارشده از تبش رو به کل بست! وای نکنه منو جای کس دیگه ای اشتباه گرفته؟

آدرس و نشونی رو که خوب داد، می دونه حنا هستم.

سرش که نزدیک صورتم شد مکث کرد، بیا بچه پشیمون شد. نصف عمرم توی ماچ کردن این یارو گذشت. الان هرکی جاش بود یه بچه هم آورده بودیم.



- می خوام یه ماچی کنی ها!!!!!!

صداش نیومد:

- خوابت برد؟؟؟؟؟

دستش از روی صورتم افتاد رو پام و خر و پفش بلند شد.

ارثی بودانگاری! اون ازعمو که وسط درد و دل من خوابش برد! اینم ازشازده پسرش! واقعا که!

حیف من که به خاطر توی یالغوز، چلغوز احساساتی شدم.

ازکنارش رد شدم و لگدی هم نثار پاش کردم. پسره ی... پسره ی... واقعا که! لابد همه حرفاش

هم هزیبون بوده.

چپ چپ نگاهش کردم که کف زمین پهن شده بود، انگاری حنای وحشی باشم راحت ترهستم.

لبامو محکم بهم فشردم و رفتم سمت قسمت خودم.

به مانی پیام دادم که فردا میرم پیشش! اونم اول جواب نداد و بعدش با منت کشی من آشتی

کرد و زنگید و کلی باهم حرف زدیم.

قبل خواب هم دلم برای اون نره غول سوخت و یه استامینوفن بهش دادم بخوره و لطف کردم

کمکش کردم بره روی تختش بخوابه.

اسمم رو عوض می کنم اگه یه بار دیگه بشینم تا این ماچم کنه! یا خودم می کنم یا می زنم

زیرگوشش تا کاری رو که ازش برنمیاد رو انجام نده.

شب با کلی حرص سرم رو روی بالشت گذاشتم و همون احساس تازه روپیده شده رو هم له

کردم. والا! اون موقع تحت یه شرایطی بودم و جوگیر شدم و گرنه منو چه به عاشقی.



صبح با نوای آرامش بخش ویلون از خواب بیدار شدم. فکر نکنید کسی از اهالی این خانه بلده ها!!! نه، حتی یه درصد هم به قیاقه و گروه خونیشون نمی خونه! البته به جز خودم که قیافه ام صد درصد مثل یک نوازنده زبردست هست، البته تعریف نباشه از خودم ها!!!.

فیسم اینجوریه! زیبا و جداااااب و لطیف مثل یه هنرمندا! وگرنه اخلاقن حوصله این چیزای شاعرانه رو ندارم! موسیقی فقط و فقط صدای گوشخراش گیتار برقی و مهم تراز اون درام، مخصوصا وقتی صدای درام بلند تراز صدای گیتار برقی باشه واما دلیل انتخاب این نوع موسیقی تنها برای جلوگیری از سگته نزدنم .

حوله به دست از اتاق اومدم بیرون و رفتم حموم! هیچ دوست داشتم که با اون موجود منفور روی تخت مواجه نشم.

یه دوش آب گرم گرفتم و حسابی ریلکس کردم! گوربابای محمد و محمدها!!!.

حسابی خودمو شستم و حوله کلاه دارم و پوشیدم و اومدم بیرون! کلاااه دااار هاااا! قدش هم تا یه وجب پایین پاشنه پام دیگه از سنم اون کارا گذشته بود که حوله تا یه وجب زیر باسن بیوشم و محمد رو وحشی کنم. من با همین حوله اسلامی هم می تونستم!

البته یه نکته لازم به ذکره من این حوله رونداشتم؛ طی یه حرکت انتحاری در زمانی که حولمو نیافتم، حوله محمد رو برداشتم! پسر مون که وسواسی گفت دیگه برا

خودت. باور کن این با زن خودش هم همین جوری می شد. تربیت کردن زن عمو بهتر از این نمی شد. البته این اگه زیر دست عمو تربیت و رشد ونمو می کرد خیلی چیز بهتری درمی اومد. آخه بچم یه نموره زنونه، وسواسی و نازک نارنجی بود. وقتی برگشتم تواتاق هنوز خواب بود، لنگ هاش هم که هرکدوم یه سازی می زد براخودش! یکی غرب بود یکی شرق.



رفتم توی قسمت خودم و همون تیپ دیشبی رو زدم.

کلید هم برای محمد گذاشتم رو این. هم حوصله ریخت و قیافشو نداشتم وهم حوصله سه ساعت منتظر بودن تا آقا بخواد دل از رخت خوابش بکنه.

تا رسیدم به خونه مانی اینا شده بود ۱۱ صبح! پول آژانس رو دادم و پیاده شدم، فقط خداکنه عمومی بوقش خونه نباشه.

زنگ آیفون رو زدم و بعد یکی دو ثانیه در باز شد! یه خونه ویلایی بزرگ بود، حیاط پاییزی خوشگل، سه تا ماشین گرون قیمت! که یکیش مال عموش بود یکیش هم برا مانی! خوش به حال نفرسوم.

کف حیاط سنگ ریزه بود و دور تا دورش درخت و یه باغچه گل پژمرده، یه تاب آویزون به دوتا درخت و یه سرسره.

خونه خیلی جالبی نبود، جاش خوب بود، اما محوطه اش چنگی به دل نمی زد. دروغ چرا یکم خوف کردم، ولی وقتی پام رسید به در ورودی ساختمون موجی از گرما و بوی غذای خوشمزه خورد به مشامم.

صدای قهقهه های مانی مخلوط با خنده های ریز ظریفی کشوندم سمت پذیرایی! مانی درب و داغون یه دختر بچه ناااز و خوشگل نشسته بود روی مبل و باهم توی تبلت بازی می کردن:
_ اهای صاحبخونه.

با دیدنم لبخندی زد:

_ وای حنا دلم برات تنگ شده بود.

شیرینی و دسته گل رو روی میز گذاشتم و با خنده گفتم:



- خب! این عروس اخمومون کو؟

درحالی که درجعبه رو باز می کرد با خنده گفت:

- منظورت عمومه؟

یه شیرینی خامه ای برداشت و نصفشو کرد تودهنش:

- اولاً آره! دوما به این دهن کوچیکت نمیاد اینقد جا داشته باشه.

- آدم برای غذا باید حتی از دماغ و چشم و گوش و ... هم استفاده کنه.

سری با تاسف براش تکون دادم و رو به دختر بچه گفتم:

- این خوشگله کیه؟

- دختر همونی که میخوای بگیریش؟

ابروهام با تعجب بالا پرید و با بهت گفتم:

- نههههه! نگوووو!

باصدای محکم و استواری دهنم ازجنبش افتاد و تیکه شیرینی نجویده توی حلقم فرو رفت:

- لابد به منم چشم داشتی؟

آره چشم داشتم! می خواستم همون طور که برادرزاده ات رو بی عفت کردم، خودتو هم بی

عفت می کردم، مردک مزخرف! معلوم نی درباره من چی فکر می کنه:

- والا! آدم قحطی نیومده بخوام اینقد کج سلیقه بشم که چشمم بیوفته دنبال تو!

درحالی که دختر ناز وتو دل بروش رو ب- غل می زد گفت:

- گربه دستش به گوشت نمی رسه، باید هم ازاین حرفا بزنه.



چپ چپ نگاهش کردم! خجالت نمی کشه خرس گنده! به من میگه گربه! اون که گربه است

تویی اونی هم که گوشته بنده هستم جناب! شما بسوز که دستت به من نمی رسه!

_ عمو میشه لطفا باهم کل کل نکنید؟

باصدای پاشنه های کفش زنانه ای گوش هامو تیز کردم.

دختر بچه از توی ب- غل عمو مانی بیرون اومد:

_ بابا مامان اومد.

نمی دونم چرا اما قیافه عموش درهم شد، کلافگی کاملا از صورتش معلوم بود، صداهای

مادر و دختر که نزدیکمون می شدن نزدیک ترمی شد و من هر لحظه این صدا برام آشنا تر می

شد! عجب بد جایی نشسته بودم ها!!! حالا باید کلی صبر کنم تا چهره خودم رویت بشه.

باز به صورت عموی مانی وبعد خود مانی نگاهی انداختم! چشون بود اینا، با شنیدن سلامی

فهمیدم بالاخره دارم از شر این حس آزار دهنده کنجکاوای راحت بشم، برگشتم همانا و

بازموندن دهنم همان! نازنین اسدی اینجا چیکار می کرد؟ اونم حال بهتری نداشت، رنگ و روش

پریده بود و مثل یه دزد که بالاخره دستش رو شده بهم نگاه می کرد. همیشه توی تصوراتم

شوهر نازنین یه مرد بی ریخت و قیافه بود که نازنین گرفتارش شده و الان از روی عقده اش با

پسرای دیگه هم می چرخه. اما حالا این زن در کنار عموی مانی در نظرم قطعا یه زن ه- رزه بود.

_ تو... تو... زن عموی مانی تویی؟

به سختی خودشو جمع وجور کرد:

_ وای حنا!!! جونم خوبی عزیزم؟



والای حنا جونم؟ عزیزم؟ خوبم؟ از کی تاحالا؟ از کی باهم دوست صمیمی شدیم که الان بشم
جونش؟

از کی زنی که فقط دورادور می دیدمش بهم میگه عزیزم؟
احوال پرسى میکنه در صورتى تا حالا یه بار هم رو در رو باهم سلام وعلیک نداشتیم.
دستشو که دراز کرده بود رو با اکراه گرفتم و سریع ول کردم. نمی دونم دقیقا چرا حس چندشی
بهم دست داد.

جو سنگین رویچ کس قصد بهتر شدنش رو نکرد. حتی مانى خوش اخلاق، شاید یک ساعت
پیشش نبودم و ترجیح دادم زودتر خودم رو از شر خاطرات مسخره دوران دانشجویی نازنین
راحت کنم.

طرفای یک بود که رسیدم خونه ی عمواینا اما هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد، اه لعنتی!
پس این محمد کجاس؟

با یادآوری فوت زن داییش محکم کوبوندم توپیشونیم که حسابی دردم گرفت، آخه من تواین
ساعت کجااا برم.

همین طوری تو فکر بودم که یکی یقمو از پشت کشید و پرتم کرد توماشین! صدای جیغ هام
فقط برای همون اول بود. اما خفه اش کردن! شوری خون توی دهنم طعم دهنده مزه گسش
شد و سیاهی مطلق جلوی چشمام بسته شد.

نمی دونم چقدر گذشت، ازبس جیغ زدم و تقلا کردم از حال رفتم.
با فشاری که به بازوم اومد ناله ای کردم که سیلی خورد به صورتم.
چیکارم داشتن؟ باد سردی تو صورتم خورد، هواش به سردی هوای شب بود، شب شده بود؟



سرشوبالا انداخت و گفت:

_ توچی عروسک؟

امشب زنده از این بیابون بیرون نمی رفتم، پس چیزی برای ازدست رفتن نداشتم:

_ تویه مرد عقده ای کشیفی.

خنده ای کرد و ازم فاصله گرفت وبا صدای بلندی گفت:

_ وای! مرررسی! ممنونم! احسنت که منو کامل شناختی! درسته من یه مرد عقده ای

کشیفم، که چشمم دنبال تو بود.

نزدیکم شد و صورتشو نزدیک صورتم آورد:

_ من عقده ای شدم! عقده ا- ر- ض- ا شدن با تو نه با خیال و رویات.

دندوناموبهم ساییدم:

_ خفه شو.

_ حقیقت تلخه! اما من هر روز به یاد تو به اوج لذت ج... می رسیدم.

_ ببند دهنت و.

از شدت فشاری سایش دندون هام بهم فکم درد گرفته بود اما با دست بسته فقط می تونستم

فحشش بدم.

_ امشب...

سرمو بلند کردم و زل زدم بهش:

_ امشب تو و من با هم دیگه یه شب خوب رو می سازیم! من و تو باااهم! یه شب پرازلذت.

نالیدم فقط:



_ هیچ کاری نمی تونی باهام بکنی.

_ واقعا؟ خب لازم به توضیح نیست من عملی می تونم بهت نشون بدم که می تونم یا نمی تونم.
حس و حالم مثال گوسفندی بود که بسته بودنش یه گوشه و احتمال میداد فقط ۱ درصد بتونه
از مهلکه نجات پیدا کنه... و ۹۹ درصد باقی مانده رو ایمان داره که تا چند دقیقه دیگه دریده
میشه.

_ فردا...

خیره به قدم هاش که جلوم رژه می رفت بودم:

_ فردا... به نظرت فردا چی میشه؟؟؟

_ سزای عمل تو رو میبینم.

_ وای مرسی دختر تو خیلی شیرینی... تو فردایی رو نمی بینی... من فردا استامبولم و تو توی
معدۀ شغال ها.

معدۀ ام درهم پیچید و عق زدم اما فقط آب خالی بود که بالا آوردم.

_ از این عق زدن هات خاطرۀ بد دارم.

شالمو از روی سرم برداشت و روی لبم کشید:

_ عق زدنت رو برای جای دیگه نیاز دارم.

"گاهی میان زمین وهوا معلقی ... نه زمین متعلق به توست نه هوا"

شالمو پرت کرد یه گوشه و ازم فاصله گرفت و باصدای ترسناکی خندید و گفت:



_ ل-خ- تش کن مرتضی!!!!

"به قتلگاه می‌برند روح و جسمت را وقتی می‌درند جوهره ی انسانیت را"

بعد از گفتن این حرفش تمرگید روی صندلی تاشویی که فاصله اش یه دو سه متری با ما بود، یه میز کوچیکم جلوش بود که روش پر بود، تامزشوهم آورده چاق خیکی. از روی زمین کنده شدم و صدای آروم همون یارو مرتضی بلند شد:

_ شهباز خیلی کله خرابه، رحم هم نداره، دستتو بازمی‌کنم و تا می‌تونی بدو، یا خودتو نجات بده، یا خودتو بنداز جلوی یه ماشین رهگذره، فکر نکنم بمونی جون سالم بدر ببری.

فوقش چند تا چک ولگد بخواد حروم کنه، نمی‌دونستم می‌خواد همچین گوهی بخوره وگرنه همراهیش نمی‌کردم از شدت استرس و اضطراب و شوقی که برای نجات پیدا کرده بودم فقط آروم و لرزون تونستم بگم:

_ ممنون.

_ چرا انقد لفتش میدی مرتضی؟؟؟خودم پیام؟؟؟

گوشی موبایلمو گذاشت کف دستمو گفت:

_ حالا بدو.

۳،۴ متری دویدم برخلاف جهتی که ماشین‌ها داشتن میومدن، اینجوری باماشین نمی‌تونست بیاد، اما یه لحظه باصدای بوق‌های کشیده‌ای که بلند میشد برگشتم عقب و خشکم زد، این



مرد دیووونه بود، ناامید سر جام ایستادم... ماشینش دیگه فاصله ای نداشت باهام، اتوبان خلوت حالا فقط صدای بوق بوق ماشین ها رو داشت...

قیافه چندی شهباز جلوی چشمم اومدو خون توی رگ هام یخ بست، بمیرمم بهتر از آمیزش باون لندهوره.

گام های بلندم تبدیل شد به دوی مارتن و اون لحظه فقط به خودم میگفتم "حنا این یه مسابقه دو هست و اگه ببازی واقعا باختی"

"گاهی باید در اوج ناامیدی هم که باشد دوید هر چنداگر ایمان داشته باشی که تو یک بازنده ای واما تو ناخوداگاه امیدواری"

سرعت دویدنم برابر بود بافاصله ای که شهباز دیوانه برای رسیدن به من کمترش میکرد و من ناامید فقط میدویدم.

"ازخودت هم که ناامیدی باش اما ازخدایت ناامید نباش"

به نفس نفس افتاده بودم که یه کامیون با سرعت هرچه تمام به سمتم اومد، سریع راهمو کشیدم سمت خاک های اطراف جاده، اما انگاری یکی این کارو نکرد بود و اون شهباز احمق بود.



نفس حبس شده ام با سوزش توی گلویم بیرون داده شد ماشین له ولورده شهباز یه لبخند روی لبم آورد، اما صورت مرتضی، ناجی بیچاره ام که غرق خون بود، اشک رو به چشمم آورد:

_ خدایا شکر!!!!

موهام شلاق وار توی صورتم میخوردونم بارون روی تنم نشسته بود، دور از ازدحام مردم، آژیر ماشین آمبولانس و پلیس، یه گوشه پشت تپه ها مخفی شده بودم.

برای بار هزارم بامحمد تماس گرفتم که جواب نداد، با پشت دست روی صورتم دست میکشیدم و برام مهم نبود که کل صورتم گلی شده... صداها کم کم قطع شدن و راه های رفت و آمد باز!!! بازهم نوای آرامش بخش ویلون توی گوشم پیچید واسم محمدعمو روی صفحه اش خاموش و روشن میشد.

دست خیسمو یه بار روش کشیدم که نشد باردوم با شلواریم خشکش کردم دوباره کشیدم:

_ الو مح...

جمله ام کامل نشده فریاد محمد بود که تنمو لرزوند:

_ کدوووم قبرستووونی هستی حنا!!!!!!

اخم هامو توهم کشیدم و تا نوک زبونم اومد که بگم به توجه که پشیمون شدم؛ کارم پیشش گیر بود:

_ من...

_ هیچی نگو حنا ... منو بگو که از ظهر دارم همه جا روزیر رو رو میکنم، بیمارستان، کلانتری، سردخونه...

اینو ول میکردم میخواست تاصبح سرزنشم کنه... واسه همین سریع پریدم تو کلامش:



_ منو دزدیدن.

نطقش کور شد و صدای نفس های عصبیش توی گوشم آرام و بی جون شده بود:

_ یعنی چی؟ الان کجایی؟

آب بینیمو کشیدم بالا و بغضم گرفت، چقد لوس شدم:

_ نمیدونم.

صداش یواش توی گوشم میپیچید و آرامش عجیبی روبه‌م منتقل میکرد:

_ الان پیش اونایی؟؟؟

_ نه فرار کردم.

_ خب پس الان کجایی؟؟؟

_ توی بیابون های اطراف اتوبان، پشت یه تپه خاکی...

بی اختیار نالیدم:

_ محمد... سردمه... بارون میاد.

تندی گفت:

_ الان میام حنا... توقف یه نشونه بده.

نشونه از کجا بیارم... آتیش درست کنم بادودش پیدام کنی؟؟؟

والا عصرارتباطاتته، ارتباطات... خودشه:

_ مححححححهمممم.

_ چیه چی شد؟

_ یه شارژ دهی بفرس ... بسته بگیرم با تلگرام برات مکانی رو که هستم بانقشه بفرستم



_ با پنجمی هم میشه ها.

ای خسیس:

_ مسئله مرگ و زندگیه ها... تو بخر من پولشو میدم.

_ بحث پولش که نی...

_ بحث پولشه... بامن بحث نکن... بفرس پولشو بهت میدم

_ خیلی خب پس تا وقتی تونستی آنلاین بشی واسم بفرستش... شارژ روهم الان میفرستم.

_ خسیس بدبخت .

_ گفتم بحث پولش نی...

_ خدافظ.

ایبیش.. اخه این لیاقت دوست داشتن منو داشت؟؟؟وقتی من دراین شرایطم اسم پول باید

بیاره؟؟؟؟

حالا یه شارژ برای من میگرفت جای دوری میرفت؟؟؟خیر سرم بهم گفت دوست دارم... آخه این

درسته؟؟؟

شارژ رو فرستادو سریع بسته خریدم، ولی مگه وصل میشدم؟؟؟؟باکلی جون کندن مکان رو

فرستادم.

خداروشکر گوشیم یه ۸۷ درصدی شارژ داشت، رفتم یکم تواینستا چرخیدم و عاقبت یه سلفی

هم گرفتم و گذاشتمش تواینستا وزیرش نوشتم:

_ منو بارون تجربه ی یه آدم ربایی!!!

تودایرکت و تلگرامم فقط جواب اظهارنگرانی پسرهای خوشکلش رو میدادم.



شارژ باطریم رسیده بود به ۵۰ که مستر محمد زنگ زد:

_ های مستر.

_ خیلی پوست کلفتی حنا... الان نباید اوضاع و احوالت اینجوری باشه.

_ پ چطوری باشه؟؟؟ برای اتفاق نیوفتاده خودمو بکشم خوبه؟؟؟

_ خیلی خونسردی به خدا.

_ به جا این حرفا زودباش بیا ... خیس شدم زیر این بارون.

_ پنج مین دیگه بیا کنار اتوبان تا ببینمت.

_ اوکی baby.

قطع کردم دیگه جواب کسیو هم ندادم، حوصلشونودیگه نداشتم، بعضی هاشون فقط قیافه

داشتن ولی

یکم غرور نداشتم، منم باهاشون حال نمیکردم... مثل محمد... با شخصیت محمد هم حال

نمیکردم، درسته گاهی تحت تاثیرش قرار میگرفتم اما... حسی که بهش داشتم رو نمیتونستم

بگم که عشقه... هوف... پس کی میشه تامن هم بتونم حس کنم عاشق شدم لعنت به این

احساسات ضدو نقیض من!!!!

پس چرا منم مثل این رمان همخونه ای ها عاشق محمد نشدم؟؟؟

خداجونم؟؟؟؟ چرا نسبت به کسی حسی ندااارم؟؟؟ چرا با این همه پسری که دوست بودم هیچ

وقت عاشق هیچ کدومشون نشدم؟؟؟

اگه از ب- و-سه محمد یه حالتی نشده بودم مطمئن فکر میکردم به جنس موافق متمایلم



امیر

گیج و منگ از مشروب آشغالی که خورده بودم زدم کنار و رفتم توی خاکی و هرچی خورده بودم رو اوردم بالا که یهو یه صدای جیغ جیغو از پشت تپه خاکی که استفراغ کرده بودم بلند شد:
_ کثاااافت... نجس بیسعوووور.

اوه اوه قیافه سرخشو، وای وای انگاری گلاب زده بودم به روی این دختره، بی درنگ زدم زیر خنده که دختره هم کم نیوورد و با کفشش زد توی شکمم، البته پرت کرد، بشکنه دستش که خیلی دردمیکرد. از پشت تپه خاکی اومد بیرون و پرید سمتم:
_ زودباش پاکم کن.

دست به س-ینه باخم نگاش کردم:

_ وا... می خواستی نشینی زیر اون تپه...

لبخندشیطونی روی لبم اومد:

_ البته خدابهت رحم کرد که حداقل روت استفراغ کردم اگه روت شاشی...

جیغ گوش خراشی زد و پاشوکوبیدبه زمین:

_ گفتم پaaaaکم کننننن .

دستامو گذاشتم روی گوشم و کلافه از صدای داغونش گفتم:

_ خیلی خب... پشت ماشینم آب دارم، بیا خودتو بشور.

با سو ظن نگام کردو بامکشی گفت:

_ خیلی خب...



سری تکون دادم که یهو یه ماشین پشت ماشینم پارک شد و یه جوجه فکولی ازش اومد بیرون:

_ اینجا چه خبره؟؟؟

دختره دوید سمتش و ازبازوش آویزون شد:

_ وای محمد خدا روشکر که تو اومدی... این آقاهه...

یه لحظه پسره رم کرد و اومد سمتم:

_ تو دزدیدیش؟؟؟

من و دزدی؟ امیر فرهادی و دزدی؟؟؟ دست پسره که به یقه ام گرفته شده بود رو کنار زدم و مشتتم رو خوابوندم تو صورتش، اخم هامو کشیدم توی همو نگاش کردم که پخش زمین شده بود:

_ گوش کن بچه جون وقتی برای یکی شاخ و شونه میکشی اول ببین تواناییشو داری یانه؟؟؟

یکی دو ثانیه مکث کرد و از جاش بلند شد، اومد سمتمو مشت گره کرد شو پرت کرد سمتم:

_ بیاااه.

مشتشو گرفتمو دستشو پیچوندم پشت کمرش و کنار گوشش زمزمه کردم:

_ کسی تا حالا جرات نکرده دست واسه من بالا ببره... اونوقت توی زیرتی واسه من شاخ شدی.

هلش دادم به جلو که پرت شد دوباره روی زمین، نگاهی به دختره انداختم که با بهت خیره شده بود به ما...

حنا



نگام به محمد پخش روی زمین افتاد، پس بگو چرا همیشه از بابا جونش کتک میخوره، چون عاااادت کرده.

از کنارش گذشتم و اونم بعد چند دقیقه اومد تو ماشین:

_ اون کی بود حنا؟

_ اون یه کثیف به تمام معنا بود.

_ اون دزدیده بودت؟

آره اون دزدیده بود که راحتمون گذاشت... از اون حرفا میزنه که به عقلش شک میکنم... کتک خور

_ چرا حرف نمیزنی؟... اه اه این چه بوییه میاد.

هوفی کشیدم و بابد خلقی گفتم:

_ هرچه سریعتر منو برسون به یه حموم.

_ بوی استفراغه.

جیغی کشیدم:

_ میدووونم... اینقد اسمشو نیاااااار... دارم میمیرم از این حس گندش.

_ خیلی خب... اول بگو این یارو کی بود؟ و چرا تو بوی استفراغ می...

همچین نگاش کردم حساب کار دستش اومد:

_ خیلی خب.

_ اولا اونی که منو دزدید شهباز خان همسایه بود.

با تعجب سرش چرخید سمتم:



_ یعنی چی؟؟؟

پوفی کردم و ماجرای اون روز رو بهش گفتم، باخم زل زده بود به جاده، الهی نازشی تو.

_ و این بوی...

باجیغ گفتم:

_ یه بار دیگه بگو تا بزخم لهت کنم.

قرار شد برم خونه حموم وبعد باهم بریم خونه داییشون باکلی عق زدن کسافط ها رو از روی سرم پاک کردم.

خداشاهده که دوست داشتم همه رو ازته بزخم، امیدوارم یه روزهم که مونده باشه به آخر عمرم اون یارو رو دوباره ببینم وانتقام امروز رو ازش بگیرم.

توی آینه بخار گرفته، جای چهارتا انگشت مرتضی روی صورتم مونده بود، بازصحنه های شب جلوی چشمم تکرار شدن، من اونقدرهام شجاع نبودم، من فقط یادگرفته بودم که خودموبه بیخیالی بزخم، اونقدخودموبه بی خیالی زدم که توی هرشرایطی فقط گفتم بی خیال!بی خیال و بی خیال و کل زندگیم روی همین یه کلمه شکل گرفت، بابا بی خیال، زندگیم بی خیال، آرزو هام بی خیال و عادت کردم توی لحظه زندگی کنم و هیچ کس نفهمید حنای بیچاره رو!!!!

محمد گفت برای سه چهارروز لباس برداشتم، هرکاریشم کردم من خونه تنها بمونم فقط یه کلمه میگفت همیشه همیشه ... پسره ی نجسب... اه.

خونه داییش یه خونه بزرگ ویلایی بود، ازدر ورودی تاساختمون خونه همش پارچه مشکی و تاج گل بود،



نمیدونم چرا اما حس دلهره به دلم چنگ میزد... حتی اگه اتفاقی هم قرار نبود که رخ بده، من فقط دلهره روزی که اسم بابا ومامان روی این ها باشه داشتم، خانواده ای که هیچ سهمی ازبودت باهاشون رو نداشتم.

صورت های پژمرده ای که از کنارم رد میشه، لباس های تیره که بیشتر مشکى بودن، خوب شد لباس مشکى پوشیدم وگرنه میگفتن اومده عروسی.

با محمد رفتم پیش داییش، داییش مرد خوبی بود، یه مرد با صورت سرخ سفیدهمراه با محاسن جوگندمی.

جای مهرتوی پیشونی، یادمه همیشه خوش اخلاق بود با لبخند و محبت باهام صحبت میکرد، حتی یه مدت هم زمزمه ازدواجم با پسرش علی بود، اما خب فک کنم زن عمو مانع خواستگاری و جدی شدن روابط شد.

_ سلام آقای رحمانی... تسلیت میگم.

حس من بود یا حالت روحی اون، اما هرچی بود حس کردم سلامی که بهم داد خیلی سنگینه:
_ سلام... تشکر.

همیشه میگفت دخترم، لابد چون دیگه نمیخواه منو برای پسرش بگیره دیگه باهام بامحبت رفتار نمیکنه. خب به درک... والا... اصلا مهم نیست.

رفتم سمت پسرش علی آقا... شوهری که منو ازش جداکردن، حسود های دون مایه

_ سلام علی آقا... تسلیت میگم

اونم به سردی تحویلیم گرفت، کم کم داشتم حس سنگین اضافی بودن و ناخونده بودن بهم دست میداد.



رفتم پیش زن عمو که اونم همین طوری باهام رفتار کرد

محمد ساک کوچولومو گذاشت توی اتاق دختر داییش:

_ اینجا اتاق ترانه است.

دست به کمر نگاه کردم:

_ منو ببر خونه محمد.

کلافه پوفی کشید:

_ همیشه.

چشمامو محکم بستمو پلکام رو محکم بهم فشردم:

_ میشه این دلیل این همیشه رو بدونم؟؟

سکوتشو دیدم و پرحرص گفتم:

_ چرا ساکتی بنال دیگه.

_ مواظب حرف زدنت باشه.

با دهن باز نگاه کردم:

_ هاه... خانواده مادريت رو دیدی زبون درآوردی؟؟؟

دستی توموهاش کشید و کلافه گفت:

_ بامن اینجوری حرف نزن حنا.

عصبی شونه بالا انداختم:

_ من همیشه اینجوری باتو حرف میزنم، اما این تویی که جوگیر شدی و اینجوری داری بامن

حرف میزنی... محمد



بی زبون ساکت ...

صدای تقه در اومد، در که باز بود دیگه چرا در میزنن؟؟؟

ترانه وارد اتاق شد و خصمانه نگام کرد، خدایا نکنه من مسبب مرگ مادروبرادرشونم؟؟؟؟

_ آقا محمد؟ بابا کارتون داره.

طرف صحبتش فقط با محمد بود، حتی به رسم مهمان نوازی هم سلامی نکرد، این خانواده
چشون بود.

_ باشه... شما برید من میام.

چقدر اختلاف فرهنگی داشتیم؟؟؟ من همیشه تو خطابش میکردم و اینجا شما مخاطب قرار
میگرفت.

_ ببینم نکنه من پدرکشتگی چیزی با این فامیلت داشتم؟

_ یکم رو طرز بیان کار کن.

آروم زدم به صورتش:

_ به تو ربطی نداره گلم... همین که تو روی طرز بیان زحمت کشیدی کافیه.

صورتشو کنار کشید و از اتاق رفت بیرون... چه حس بدی توی این خونه داشتم، ساکمو
برداشتم، من باید از

اینجا میرفتم!!!

پاورچین پاورچین برای این که محمد نبینتم داشتم میرفتم سمت در خونه که از لای در اتاق

باز نزدیک در صدای دایی محمد روشنیدم:

_ آجی... چرا این دختره رو برداشتین آوردین اینجا؟؟؟؟



منو می گفت؟

_ به این محمد بگو... بهش گفتم جلوی ترانه جان خوب نیست...

_ آجی خانم بحث ترانه نیست... من باصل این دختره مشکل دارم... برداشتین یه تیکه اتاق رو کردین دوتا...

از شب تا صبحم اینا توی اتاق باهم تنها هستن... خب خوبیت ندارن...

_ دایی... حنا فقط برای من یه دختر عموهست نه بیشتر و کمتر... اون هم خون منه... اگه به هم

خونم کمک کنم چه اشکالی داره؟؟؟ چه فرقی داره دختر یا پسر؟... دایی غریبه که نیستم، اون

دختر عمومه، گناه داره، کسیو

نداره، نه مامانوبابای درست و حسابی داره نه خونه زندگی...

"حواسمان به حرف هایمان باشد که تیرنشوند"

حالا دقیقا میدونستم اون دختر بی جا و مکان بی خانواده من بودم، اون دختر بی چاره که گناه داره منم.

_ چه اشکالی داره عمو اگه یکی رو از فاسد شدن نجات بدی؟

آره نجاتم داد... یه شب تویه اتاق منوب- و-سید تا فاسد نشم.

_ من هیچ احساسی به جز دلسوزی به حنا ندارم.

آره دایی این آدم بی صفت روبه روت هیچ حسی به من نداره... فقط یه شب تو اوج غم وتب و

هزیونش بهم گفت آرومش کنم.



_ دایی... من... من... من فقط ترانه خانم رو دوست دارم.

اشک توی چشمام جمع شد، آره دایی... این مرد روبه روت که فقط به من حنای خالی می‌گه...
یه شب بهم اعتراف کرد که دوستم داره.

_ درست نیست این حرف روبزنم محمدجان، اما اگر ترانه رومیخوای باید قیداین ترحم و
دلسوزی رو بزنی.

_ دا...

_ هیس محمد... اون دختر باید ازاون خونه بره.

"گاهی طرف حسابمان یک موجود زنده است، جان دارداحساس دارد"

یه روزهایی هست که بی خیال گفتن برات سخت میشه اون وقته که همه خیال هایی که برات
بی خیال شدن مهم میشن.

_ داداش به همین راحتی ها نیست . بهرام عاشق این دختره.

آره عموعاشق منه. اون نمیزاره به همین راحتی ها منو مثل یه تیکه زباله ازاون خونه بیرون
بندازن.

_ استغراالله... این حرفا چیه خواهرمن... حنا جای دخترنداشتشه.

برای لحظه ای چشمه اشکم خشکید و سرتاپا گوش شدم، چرااستغفرالله؟؟؟ مگه دوست داشتن

من توسط عمو استغفارداره؟؟؟ مگه عمو، محمده که دوست داشتن من براش ممنوع باشه؟؟؟

_ اما بابا اینجوری فکر نمیکنه.



من برای عمو مثل دخترش نیستم؟ پس من برای عمومثل چی هستم؟؟؟

_ این حرف ها معصیت داره پسر... شما دوتا چتونه.

_ داداش بهرام عاشق حناس.

_ خدایا پناه میبرم از دست شیطان رجیم... آجی من این حرف خوب نیست ها!!!.

آب دهانمو قورت دادم که صدای پا اومد، اه... الانم وقت اومدن کسی بود، بین موندن ونموندن گیر افتاده بودم.

ترجیح دادم که برم، اونچه که باید رو شنیده بودم... عشق عمو بودن که کنجاوی نداشت.

داشتم از در حیاط بیرون میرفتم که علی رو سر راهم دیدم، پسر خوبی بود ولی برام قیافه گرفته بود:

_ کجا حنا خانم؟

بی توجه به حرفش در حیاط رو باز کردم:

_ خونه.

_ محمد میدونه؟؟؟

باخم و غیض نگاش کردم:

_ محمد وکیل وصی منه؟؟؟

دستی کشید روی ریش های بلندش:

_ نه خب... ولی...

_ برید کنار علی آقا.

همچنان روبه روم جلوی درایستاده بود:



_ کسی چیزی گفته؟؟؟

دست به کمر شدم:

_ آره... چیزی گفتین... مستقیم نگفتین... با نگاهتون گفتید.

_ نمیزارم این وقت شب تنها برید بیرون.

صدای خرخرخ برگ ها اومد و بعد صدای ترانه:

_ دختری که نترسه که توی این ساعت شب بره بیرون، مطمئن چیزی برای از دست دادن نداره.

"یادمان باشد مخاطبمان تصویر بی جان به دیوار کوبیده نیست"

پلکامو محکم بهم فشردم و از پشت دندان های کلیدشدم غریدم:

_ اگه الان چیزی بهت نمیگم فقط به حرمت مادرت هست که ازش بدی ندیدم وگرنه ازوقتی

که اینجا اومدم جلوی دهنمو گرفتم تا آشوب به پا نکنم.

چشمامو با ضرب باز کردم و روبه علی گفتم:

_ باید خداروشکر کنم که با همچین خانواده ای وصلت نکردیم... دهن بین و ظاهر بین!!!!

برگشتم سمت ترانه:

_ وشما ... محمد ارزونیت... برای همچین موجودی ضعیف و بی اراده ای که ارزشی نداره برام

جز همون نسبت فامیلی، پشت چشم نازک نکن.

مخاطبم شدن جفتشون:



_ یادمه همیشه میگفتن مهمان حبیب خداست... فکر میکردم شما هم ازاون خانواده هاش

باشین که مهمان براشون حکم حبیب خدا رو داره، اما...

جلمم کامل نشده بود که نطق ترانه خانم بازشد:

_ آره حبیب... نه یه دختر که چندماه بایه پسر توی یک اتاق باهم باشن.

_ تران!!

خنده تمسخر آمیزم فقط برای سوزوندن اون بود، وگرنه از درون داشتم خودمم میسوختم:

_ بعضی ها هستن جسمشون خرابه... اما بعضی هام هستن علاوه بر جنسشون افکارشونم

خرابه.

پوزخندی زد:

_ اینو نگي چی بگی... برای رفع اتهام خودت فیلسوف شدی... قشر تو رو چه به ادبی و

فیلسوفانه شدن.

با خشم رو به برادرش گفتم:

_ بهتره خواهرتو جمع کنی که بوی گند افکارش داره حالت تهوعم رو تشدید میکنه.

علی رفت سمت خواهرشو بازوشو کشید:

_ بیا برو تو ترانه.

_ ولم کن علی... اون حالت تهوعت واسه حرفای من نیست... واسه توله ای هست که توشکمه.

هاج و واج نگاش کردم، الحق که اینو محمد لنگه هم بودن هر دو بی چشم رو!!!... زدم زیر

خنده و بلند گفتم:

_ برای خودم متاسفم که با همچین آدم بیشعور و بی شخصیتی طرف هستم.



علی باختم گفت:

_ حنا خانم مواظب صحبت کردنتون باشید.

بروبابایی زیرلب گفتم وازخونشون زدم بیرون ودروکوبیدم بهم... خب حنا... الان باید چیکار کنی؟؟؟

فکر کن... آفرین... فکر کن.

ساعت گوشیمو نگاه کردم، ۳صبح؟؟؟واای خدا!!! الان چیکار کنم؟؟؟

هوای سرد، نم نم بارون، لباس کم تنم، کوچه های خلوت بالاشهری، همه دست به دست هم داده بودن که عین این فیلم ترسناک ها یه گوشه پشت درخت مجاله بشم.

۳۰ دقیقه بود از خونشون فاصله گرفته بودم، منی که فقط توی کرج چرخیده بودم، هیچ آشنایی به این خیابون ها نداشتم.

بالای ده بار با عمو تماس گرفته بودم ولی مگه جواب میداد؟؟؟

شده بودم مثل یه دختر فراری، زنگ زدم به بابا، باید یه تصمیم درست برام میگرفت، درهرصورت من دخترش بودم ووظیفه اش بودازم حمایت کنه، بعد چند مین بالاخره جواب داد:

_ جونم دخترم.

هه دخترم!!!دخترش؟؟؟من اگه دخترش بودم، اگه از پوست وگوشت وخون خودش بودم، اینجا

عین بیچاره ها چیکار میکردم؟؟؟

_ سلام بابا.

همه حرف های بین زن عمو وبرادرش ومحمد رو برای بابا گفتم:



_ بابا... من چیکار کنم؟؟؟

صدای بابا بیشتر از این که بوی شرمندگی بده بوی خودخواهی میداد:

_ بابا جان منم اینجا وضعیت خوبی ندارم باید یکم صبر کنی... الان هم زنگ بزن به عموت...

اون باشه پسر و زنش کاری نمیتونن بکنن.

_ وای مرسی بابا بابت پیشنهادات!!!

_ مسخره ام میکنی؟

_ فکر نکنم تحسینتون کرده باشم.

_ مثل مامانت زبونت تلخه.

_ منم اگه جای اون بودم باشما نمیومندم.

_ دیگه داری خیلی حرف میزنی حنا!!!

_ آره.. زیادی حرف میزنم... چون خستم کردی بابا... یا مثل مامان بکش کنار یا حمایت کن و

پشتم باش.

سکوت طولانی که برقرار شد راه گلوم بسته شد:

_ دیگه بزرگ شدی حنا... وقتشه زندگی خودتو درست کنی... کار کن... ازدواج کن... مادر شو...

زندگی کن... منم زندگی خودمو دارم، موقعی که گفتم بامن بیا نیومدی، الان هم کتی نمیتونه

تورو توی زندگیش قبول کنه.

بعضی وقتا مهم نیست بقیه چی میگن اما وقتی عزیزت هم خونت اون حرف رو بهت میزنه،

قضیه خیلی مهم میشه.

_ همین بابا؟!... حرف اخرتون همینه؟ یعنی برات مهم نیست چه بلایی سر من میاد؟



_ چرا من نمیتونم مثل مامانت زندگی خودمو داشته باشم؟ همیشه توی قید و بند تو بودم... گوش کن حنا من دیگه ایران برنمیگردم... الان وقتشه که عرضه ات رو نشون بدی و زندگیتو جمع و جور کنی!!!!

"میگذارند تورا به هوای خودت، همان هایی که روزی در- غ- وشت میگرفتند و روی سرت ب- و- سه ای مینشانند."

_ من دخترتم بابا... تعریف دختر توی این جامعه با تعریف دختر توی جوامع غرب خیلی فرق داره.

_ نمیدونم حنا... الان باید برم شرکت... زنگ بزن به عموت دوست دارم دخترم... خدافظ.

دوستم داری؟؟؟ اینجوری؟؟؟ من بی سروپناه رو این جور دوست داری؟؟؟

سرمو گذاشتم روی زانوم و برای بخت نحسم زار زدم.

توی حال وهوای خودم بودم که دستی روی شونه ام نشست و توی ا- غ- ووشش کشیدم، هراسون زدم بهش و هلش دادم که صدای آخس بلند شد:

_ همیشه باید یه ضربه ای به من بزنی.

اخم هامو کشیدم توی هم، حتی اگه یه درصدم ازش خوشم میومد حالا ازش متنفرم بودم:

_ همین الان راهتو میکشی و میری پیش ترانه جووونت.

آرنج دستشو همین طور که فوت میکرد گفت:



_ ببین چه بلایی سرم آوردی؟؟؟

_ واه واه اوف شدی خاله جووون؟؟؟... بده فوووتش کنم

صورتشو توی تاریکی نمیدیدم اما جدی دستشو آورد جلوی صورتم:

_ بیا.

نرم شدن با این بشر توی لغت نامه من نمیگنجید:

_ بکش کنار هیكلتو خرس گنده.

دیدید روی توالت ایرانی چجوری میشینن؟؟؟ همون جوری نشسته بود روبه روم:

_ چرا بداخلاق می کنی؟

خنده حرصی کردم:

_ ببین بیشتر از این اعصاب منو نریز بهم... من همه ی حرفاتو با دایی جونت و مادرت شنیدم...

پس حالا

گمشو و برو همون جا.. مگه نمیخواستی منو بندازین بیرون؟؟؟... باشه انداختین... حالا هم

راحت بدون وجود

یه دختر ف- اسد و خراب از دید ترانه خانومتون برید وزندگی کنید.

_ ترانه بهت گفته ف...

تیزنگاش کردم که فکر نکنم دیده باشه تو اون تاریکی زیر درخت:

_ نگفتم هی تکرار کنی ها!!!.

منم صورتشو نمیدیدم اما لحنشو شنیدم:

_ ترانه غلط کرد.



"بعضی حرف ها هرچند ساده، قلبت را تکانی میدهد"

_ ببین محمد... همین الان برمیگردی... دست از این ترحم حال بهم زنت هم برمیداری.

_ فعلا از زیر این درخت بیا بیرون یهو گربه میوفته روت.

یهو از جا پریدم که سرم خورد تو صورتش:

_ آخ حنا... چته؟؟؟

حق به جانب گفتم:

_ یکم فاصله رو رعایت کن خب.

از کنارش بلندشدمو پشت مانتم روتکوندم:

_ ساکمو هم بیار.

اونم ساکمو برداشت وکنارم ایستاد، قدم تا روی سینش بود، هوای خنک بعد بارون روکه

مخلوط با بوی خاک نم خورده شده بود، رو به ریه ام کشیدم:

_ بیا ببرمت کرج.

ریلکس نفس عمیق دیگه ای کشیدم:

_ من باتو جایی نمیام.

_ لچ نکن حنا.

انگشت اشارمو گرفتم سمت صورتش:



_ بین خوشکل... چند تا کوچه اون طرف تر چهارنفر آدم هستن که حتی نمیخوان من توی

هوایی که تو تنفس میکنی نفس بکشم... پس همین راه رو مستقیم برو و برگرد!!!!

آروم ملایم زمزمه کرد:

_ داری حسودی میکنی؟؟؟

سری با تاسف براش تکون دادم:

_ اونقد بدبختی دارم که نخوام به یه بچه دبیرستانی بی ادب و بیشعور حسادت کنم.

_ ترانه فقط یه بچه اس.

باخشم کوبیدم به س-ینه اش:

_ اینقدر پست نباش محمد کیا!!!!!!... یه شب به من میگی دوست دارم و میب-و-سیم، یه شب

به داییت میگی ترانه رو دوست داری.

خاک فرضی روی شونش رو تکوندم:

_ روراست باش، عین کف دست، نه پشت دست.

عمیق خیره شد بود توی چشمام، لعنتی اینجوری که میکرد چشماشو دلم میخواست محکم

گونشو گاز بزنم.

_ چشماتو برام اینجوری نکن.

دستی روی صورتش کشید:

_ خیلی خسته ام حنا... لج نکن... میخوای این وقت شب کجا بری؟؟؟

بدون منظور گفتم:

_ جایی که با روی باز ازم استقبال کنن.



چشماشو ریز کرد:

_ ||| جدی؟ اون وقت کجا؟؟؟ خونہ مانی؟ سامان؟ یا شایدم ساسان؟؟؟... خونہ کدومشون؟... اوه

شاید سایرین من که فقط اسم همین هاروبلدم.

_ توحق نداری توی زندگی من دخالت کنی... خونہ هرکی که بخوام میرم.

صداش عجیب حرص داشت که یه جورایی برام حکم کولر داشت:

_ تا وقتی باهم زندگی میکنیم به منم ربط داره... که پیش کی میری و از پیش کی میای!!!

زدم زیر خنده و بلند بلند گفتم:

_ لابد جلوی ترانه هم اینجوری گفتمی که چشم دیدن منو نداشته... ببینم نکنه چیزای دیگه

ای هم علاوه براین بهشون گفتمی؟؟؟... مثل این که همو ب- و-سیدیم یه شب تا صبح پیشت

خوابیدم... پرید طرفم و جلوی دهنمو گرفت:

_ هیس... آرام... چه خبرته؟؟؟... حالا فکر میکنن چه خبره... صدات توکل کوچه پیچیده.

دستشو گاز محکمی گرفتم:

_ دیدی ... واقعا لفظش هم خوب نیست ... حتی اگر باهم کار خاصی نکرده باشیم... حکایتم

شده حکایت همون آش نخورده و دهن سوخته.

صدای ریزش بلند شد که توش خنده موج میزد:

_ تو که دهننت سوخته میخوای حداقل آش رو هم بخوری؟؟؟

این محمد بود یعنی؟؟؟... میخواست بهم آش بده تا دهنم الکی نسوخته باشه؟؟؟

باعصبانیت کوبیدم تو ساق پاش:

_ یه آشی بهت بدم تا دهننت حسابی بسوزه



چی گفتم الان؟ هینی کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم... وای خدا... میخواستم چی بگم
چی گفتم؟؟؟

اونم درحالی که روی ساق پاش رو دست میکشید یهو ثابت موند و بادهن باز نگام کرد... اما بعد
لبخندی روی صورتش نشست گردنشو کج کرد و صورتش واورد جلوی صورتتم:

_ جدی میخوای بهم آس بدی؟

آب دهنمو قورت دادم و اون فاصله کم عجیب هیجانیم کرده بود، چشمامو از روی مردمک
چشماش چرخوندم روی شونه اش:

_ زیاد داری حرف میزنی هاااا... بیا بریم خونه.

برای منحرف شدن از اون وضعیت جمله دیگه ای به سرم نزد:

_ باتو هستم... نمیای.

هیچی نمیگفت فقط عین این مونگلا نگام میکردم، صدای آرومش وجودمو گرم کرد:

_ دلم آس میخواد.

اخم کردم:

_ اگه یه سانت... فقط یه سانت دیگه بهم نزدیک بشی... اونقدری جیغ میکشم که همه بریزن

از تو خونشون بیرون فهمیدی برادر محمد؟؟؟

همراه ابروهاشو کله اشو هم بالا انداخت:

_ نوچ.

به دنبال اون نوچی که این گفت ول - باش قنچه شد، نگاه منم رو ل - باش ثابت موند، حنا به

یاد بیار این موجودو رفتارهاشو کاراشو زخم هاشو... هیسسس افکار جان!!!



دستش روی چو نم نشست و با انگشت شصتش ل- ب پایینمو از ل- ب بالاییم جدا کرد، ب- و
- سه ای روش نشوندو عقب برد سرشو...

"من هیچ احساسی به جز دلسوزی به حنا ندارم"

"دایی... من... من... من فقط ترانه خانم رو دوست دارم."

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد، لعنت به این ه- و- سی که پا گذاشت رو غرورم. فکر
کنم شوری اشک رو توی دهنش احساس کرد که سریع جداشد ازم:

_ چی شده حنا؟

با همون چشمای اشکی زل زدم توی مردمک قهوه ای خوش رنگش:

_ حالم ازت بهم میخوره... هیچ وقت هیچ وقت ... دیگه اینقد بهم نزدیک نشو.

کلافه دستی توموهاش کشید و رفت سمت ماشینش:

_ بیابریم خونه.

درحالی که نفسم تند شده بود از خشم بلند گفتم:

_ من دیگه تو اون خونه امنیت ندارم... معلوم نیست دفعه دیگه به جای این ب- وسه بخوای

باهام چیکار کنی.

یه مکث و یه چرخش سمت من، یه قدم و یه فاصله خیلی کم، نفس های عصبیش توی صورتم

پخش شد:



_ الان چندماه باهم تویه اتاقیم... کی اومدم سمتت که احساس خطر رو بهت تلقین کنم؟؟؟

دست به س- ینه ل- بامو جمع کردممو بهم فشردم:

_ توهروقت منو میب- و-سی احساس خطر میکنم... درهرصورت توهم یه مردی... نی...

نفس های آرومش تند وعصبی شده بود:

_ اگه احساس خطر میکنی چرا به این مردی که نیاز هم داره اجازه میدی که اینقد بهت

نزدیک بشه و ...

صدای خشمگینش رفته رفته آروم شد و ب- و-ستت رو خیلی یواش گفت. جوابی نداشتم،

راست میگفت، چرا اجازه میدادم؟ "زود باش حنا ... سریع یه جواب پیدا کن"

همین جوری خیره نگام میکردولی من فقط زل زده بودم به ماشینش که پشت سرش بود.

_ بهم گفتمی دوست دارم... منم...

_ من بهت گفتم ولی توکه نگفتی.

دستش روی صورتم نشست وآروم نوازشم کرد:

_ یعنی الان بگم دوست دارم همه چیز حل میشه؟؟؟

ضربان قلبم بالارفت، اما برخلافش هیچ احساسی ازاین اعتراف نداشتم، مثل این که یه مسافت

طولانی رو برای رسیدن به چیزی بدوی اما وقتی بهش دست پیدا میکنی میبینی اونقدرها هم

خواهانش نبودی... حس اون لحظه من خونسردی محض بود .

آروم دستشو کنارزدم ازروی صورتم:

_ من اون روز فقط سربه سرت گذاشتم... همین... اون استنباط غلط خودت از حرفای من بود.

نگام روی کفش های پام چرخید:



_ من دوست ندارم محمد.

"گاهی میان عشق و عادت، ه-وس و محبت گیر می افتی و آن گاه است که سردرگم و کلافه ناگزیر به انتخاب یه کدام میشوی "

صداش لرزید و قلب منم لرزید:

_ شک کرده بودم که حنا خانمی که مارو چیزی حساب نمیکنه چه طوری منو دوست داره.

_ تو زیادی حساس هستی واحساسی.

_ تاحالا هیچ دختری اینقد بهم نزدیک نبوده.

با غرور کاذب گفتم:

_ ولی من اونقد با پسرا بودم که برام عادی باشه.

با صدایی که رفته رفته بالاتر میرفت گفت:

_ پس چرا همش گیر داده بودی چرا ب- و-سیدمت.

_ چون تو مثل اونا نبودی... میخواستم اعتراف کنی که باعشق اون کارو کردی.

پوزخندی زد:

_ هه... جدی؟... از کجا اینو فهمیدی؟... به قول خودت منم یه مردم... با نیازهای مردونه خودم...

وتوهم دم دست...

همه جوره هم پایه... اختیار میکردم تو ب- غل م بودی.



_ آره خب اینم حرفیه... ولی مطمئن تا خودم نمیخواستم این افتخار رو بهت نمیدادم تا باهام باشی.

_ پس اعتراف میکنی خودت هم میخواستی.

_ آره خب... از آخرین باری که کات کردم با دوست پسرم یه مدت طولانی میگذره... منم بالاخره یه نیازهایی دارم... چه کسی بهتر از تو... آشنا بودی و می شناختمت... بعد اتمام جمله ام خنده مسخره ای کردم:

_ تازه ترگل ورگلم بودی... مطمئنا دست خورده هم نبود.

روشنی اندک سپیده دم روی صورتش، صورت سرخ از خشمش، حس خوبی بهم میداد، چون حسابی تحقیرش کرده بودم و چزونده بودمش، این به حساب حرفایی که به دایی جونت زدی آقا محمد، حالا دیگه برای من دلسوزی میکنی؟ حالا به من ترحم میکنی؟ دستاش مشت شدن و هر لحظه گفتم الانه که بیاد رو دماغم... اما فقط مشت کرده بودش، همین:

_ خیلی خوابم میاد... بریم خونه.

از کنارش گذشتمو تنه ای هم بهش زدم:

_ زودباش دیگه... خسته.

اون شب محمد توی پذیرایی خوابید و شب های بعدش هم همین طور، به درک... انگاری برای من مهمه که کجا می خوابه.

زن عمو بعد دو هفته برگشت به خونه، باکلی خم و تخم و نارضایتی!!!!



عمو اون شب زودتر اومد خونه، سر حال و صدالبته مست اول از همه بهش سلام دادمو از گردنش

آویزون شدم و کلی ب- و-سش کردم و اونم کلی نازمو کشید.

لباس هاشو که عوض کرد و رفت نشست تو پذیرایی از فرصت استفاده کردم رفتم پیشش.

زن عمو تو آشپزخونه بود و محمد جلوی تلوزیون فوتبال میدید.

نشستم روی پای عمو با ناز گفتم:

_ عمووووو.

عمو خنده ای کرد:

_ چی میخوای پدرسوخته؟

سر محمد چرخیده بود سمت ما و نمیدونم چرا چشماش

سرخ شده بودو انگاری عصبی بود، بی توجه بهش لباموکش دادم:

_ عمو... شما ناراحتید که من خونه شما هستم؟

موهامونوازش کرد:

_ نه عموجون... این چه حرفیه.

نگام همین جوری به محمد بود، چشماش نگران و ترسیده منتظر بود ببینه چه آشوبی میخوام

به پا کنم:

_ آخه عمو حس میکنم سربالارم.

دستشو دور کمرم انداخت:

_ توتاج سری... کسی کاری کرده؟ کسی حرف زده؟

تیکه ای از موهامو دور انگشتم پیچوندم وبا غم گفتم:



_ اوهوم.

چشمای سرخ مستش محمد بیچاره رو شکار کرد:

_ محمد یا ننه اش؟؟؟

تحقیر و بی محبتی توی این دوتا کلمه اش موج میزد دوروغ چرا ترسیدم از نگاه خشنش:

_ نه عمووو.

ب- و-سه ای روی گونه ام کاشت و از بشقاب میوه ای که زن عمو براش آورده بود پرتقالی برداشت و بلند گفت:

_ نمک بیار.

پرتقال رو دهن خودش گذاشت و زن عمو که نمک آورد یه دونشو نمک زد و گرفت جلوی دهنم:

_ آ کن خوشکل عمو.

آخ پرتقال نمک زده، عمو پرتقال رو دهنم گذاشت وبعد همون انگشتشو فرو کرد تو دهنش و مکید، یه حس گند بهم دست، معذب از ب- غل ش اومدم بیام بیرون که نداشت ودستشو محکمتر دور کمرم حلقه کرد.

_ عمو تشنمه... شما هم آب میخورید؟

به جای جواب به من روبه محمد گفت:

_ پسر... پاشو یه لیوان آب خنک با یخ برا حنا بیار.

باز اومدم بلند بشم که گفت:

_ محمد مگه به تونیستم؟ عین بز زل زدی به تلوزیون که چی؟!



دل‌م حسابی برآش سوخت، از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

لیوان آب رو داد دستم، برای لحظه ای انگشتای دستش خوردن به دستم، خدایا چرا اینقد

سرده، تو نشستنتش روی میبل، همون جای قبلیش زیر نظرش داشتم:

_ خانم؟؟؟؟ شام کی آماده است؟؟؟

زن عمو سریع گفت:

_ یه ربع دیگه... حنا جان زن عمو میای کمکم ...

_ محمد پاشو کمک مامانت... این کنترل تلویزیونم به من بده، بسه هرچی از صبح پاش

نشستی.

محمد با حرص از جاش بلند شد، اونقدری واضح بود که عمو هم بفهمه:

_ مفت میخوری و میخوابی، حالا میخوای یه سفره پهن کنی اینقد زور به اونجات اومده؟؟؟

پریدم بین بحثشون، یه بار آشوب کنم حداقل یه بار دیگه اش هم صلح ایجاد کنم:

_ عمو باهم انجامش میدیم... سریع از جام بلندشدم تا عمو نتونه بازم نگه‌م داره، لباسشو

کشیدم:

_ بریم محمد.

رفت و منم دنبالش وارد آشپزخونه شدم، با کمک هم میز رو چیدیم و زن عمو زرشک پلو

خوشمزه رو گذاشت

روی میز:

_ وای مرسی زن عمو.



"گاهی باید کینه هارا دور ریخت، دنیای یک روزه ارزشش بیشتر از این حرفاست"

اول متعجب نگام کرد، اما بعد بشقابم پراز زرشک پلو شد. محمد هم یه تیکه سینه گذاشت روی برنجم... باغم به سینه توی بشقابم زل زدم، اینوچطوری بخورم آخه، نگام به رون توی بشقاب محمد افتاد، براخودش اون قسمت خوشمزشو میزاره واسه من قسمت کاهیشو.
_ چرا نمیخوری حنای عمو.

یکم از آبگوشت مرغ که باسس مخلوط شده بود رو ریختم روی برنجم:
_ میخورم عمو.

اولین قاشق و به زور دادم پایین، واسه دومیش به کمک دوغ قورتش دادم:
_ زن عمو؟

_ بله حناجان؟

لب و لوچمو آویزون کردم:

_ زن عمو... دیگه رون ندارید؟؟؟

عمو فوری گفت:

_ س-ینه دوست نداری؟

محمد ولی پیش دستی کردو سریع مرغشو گذاشت توی بشقاب من:

_ بیا... خیلی ازش نخوردم.

عمو با اخم گفت:

_ مگه دیگه نداریم؟



زن عمو ترسیده نگاش کرد:

_ بسته اخرش بود... همین قدر بیشتر نشد.

عمو قاشق و چنگالش رو پرت کرد تو بشقابش:

_ فقط عین چنار رشد کرده شازدت... میگفتی بره بخره.

مرعمو گذاشتم توی بشقاب محمد:

_ خوبه که عمو... مرغش که اندازه هست... آقا شروع کنید که خیلی خوشمزه شده... دستت

درد نکنه زن عمو.

نوش جانی زیر لب گفت و هنوز توی صمیمیت یهویی من مونده بود.

نصف غذام مونده بود که دیدم س-ینه ی توی بشقاب محمد دست نخورده هست و داره برنج

خالی میخوره، عمو از پشت میز بلندشد و شب بخیر گفت و رفت بخوابه.

زن عمو هم آرام داشت باقی غذاشو میخورد:

_ زن عمو؟

سوالی نگام کرد:

_ منو محمد میز رو جمع میکنیم شما برید پیش عمو.

چشمک ریزی زدم بهش که لپاش گل انداخت و محمد به سرفه افتاد، زن عمو هم به طرز قابل

مشاهده ای تند تند غذاشو خورد و محمد احمالو تمام مدت زل زده بود به غذاش:

_ خب بچه... شب بخیر.

محمد شاکی مامانی گفت و زن عمو بدون توجه اون رفت:

_ چرا اون کارو کردی؟؟



چپ چپ نگاش کردم:

_ چیکار کردم؟ تنبلیت میشه یه ظرفی بشوری؟ یا زوربه او...

_ اون کلمه رو اگه بگی میکشمت.

دست از غذا خوردن کشیدم و طبق عادتم باقی مرغ رو برداشتم که با دست بخورم:

_ حرف حق تلخه.

بی توجه به حرفم چشمش روی مرغی بود که داشتم میبرددم سمت دهنم:

_ منم س-ینه دوست ندارم.

جملش که تموم شد مرغه رو لبم بود، اوردمش پایین:

_ دهنی شده.

بی توجه گفت:

_ بده که گرسنمه.

عذاب وجدان گرفتم:

_ بزار برم برات یه چیز دیگه درست کنم.

دستمو گرفت و بردسمت بشقابش، انگشتمو باز کردم مرغ روانداختم تو ظرفش:

_ باشه.

باصدای افتادن چیزی از جا پریدم وهول گفتم:

_ وای محمد ... از اتاق عموایناس.



با چشمای گشاد اول نگام کرد وبعد باحالت دو از آشپزخونه زد بیرون منم دنبالش، بدون هیچ مکتی در اتاق رو باز کرد ومات و بی سروصداموند، از پشت چسبیدم بهشو سرمو از کنار دستاش رد کردم که چسبیده به چهار چوب در بود:

_ چی...

با دیدن صحنه روبه روم از خجالت مردمو زنده شدم اونا که توحال و هوای خودشون بودن و متوجه نشدن محمدم سریع دستشو گرفت جلوی چشممو کشوندم عقب ودرآروم بست. باخجالت ازش جدا شدم و رفتم دوباره آشپزخونه تا ظرفا روبشورم، بایادآوری صحنه چند ثانیه قبل لبخندی روی لبم نشست:

_ منتظر یه تلنگر بودن هااا.

صدای گرم محمدم از بیخ گوشم بلند شد:

_ آره که توهم براشون جور کردی.

شرم زده ازش فاصله گرفتم، چرا هوا اینقدره گرم بود، با لکنت گفتم:

_ تو... تو... توبرو... بخواب... من ... من ظرف ها رو میشورم.

آروم با لحنی که توش خنده بود گفت:

_ حنا و خجالت؟

باشنیدن صدای آخ بلندی بشقاب ازتوی دستم ول شدتوی سینک و متعجب زل زدم به محمد:

_ این همه سرو صدا نداره که.

بادیدن قیافه محمد زدم زیر خنده، قیافش واقعا دیدنی بود. لپشو آروم کشیدم:

_ الهی الهی... بچم چه خجالتی هم کشیده.



دستشو روی صورت خیشش کشید:

_ بریم بیرون یه قدمی بزنیم.

_ نوچ

آخرین دونه ظرف روهم شستم و رفتم تواتاقم:

_ من دیگه برم بخوابم.

پشت سرم تا قسمت من اومد:

_ حنا؟

برگشتم سمتش و خوابالود گفتم:

_ ها؟

_ غیرقابل پیش بینی هستی.

لبخند آرومی زدم و رفتم سمت تختمو دراز کشیدم:

_ داری میری چراغ رو هم خاموش کن.

_ باشه... شب بخیر.

دراومد ببنده:

_ محمد؟

_ بله؟

_ بیا برام قصه بگو.

باتعجب نگام کرد:

_ اینوکه جدی نگفتی؟



پتورو تا زیر چونه ام کشیدم:

_ کاملا جدی گفتم.

_ مامان ببین...

_ یه بارم که شده نگو مامان... ببین خودت چی میخوای. امشب رو دیدی؟؟... به جای این که

همیشه بچسبی به مامانت یه دقیقه باهم تنهاتون میذاشتی عمو اینجوری تا نمیکرد با مامانت.

اخماشو کشید توهم:

_ یعنی میگی مقصر منم؟؟؟

_ صددرصد. زن عمو از بس به فکر تو بوده که عمو رو فراموش کرده.

_ قبول ندارم حرفتو... پدر من یه مرد عیاش خوش گذرونه... بودن من یا مامان یا هرچیز دیگه

ای تفاوتی ایجاد نمیکنه تو اخلاقش.

_ از این حرفا بگذریم.

_ آره شب بخیر.

درخواست ببنده که گفتم:

_ قصه یادت رفت.

_ بخواب که خیلی خوابت میاد داری هزیون میگی.

سرجام نشستم و بچگانه لج کردم:

_ تا برام نگی نمیخوابم.

اومد سمتمو دستشو گذاشت روی شونه ام و ملایم خوابوندم سرجام، پتوهم کشید روم:

_ حالا بگیر بخواب دختر خوب.



چشمامو مظلوم کردم و لب برچیدم:

_ خیلی بدی.

حالا نمیدونم کرمم چی بود این برام داستان بگه اما خب باید میگفت

_ گیر دادیا... من بلد نیستم قصه بگم.

لبخند شیطونی زدمو سریع کنار خودم براش جا باز کردم:

_ بدو بیا اینجا تا خودم برات بگم.

چپ چپ نگام کرد:

_ همین مونده مامان ببینه نیستم.

دوتا دستامو بردم دو طرف سرمو موهامو بهم ریختم و حینش گفتم:

_ وای دیووونم کردی محمد... یکم از این بچه مامانی بودنت فاصله بگیری بد نیست ها!!!.

باخم نگام کرد:

_ مگه دروغ میگم؟... بین قشنگم...

تیز نگام کرد:

_ خیلی خب بابا خوشک...

خنده ریزی کردم از دیدن قیافشو حالت چشماش:

_ اصلا زشتی... میزاری حرفمو بزخم؟

_ آخه حرف نیست.

بی ادب یعنی میگه من شعر میگم واسه خودم؟؟؟ چرا این انقد بیشعوره آخه؟؟؟ عمیق نگاش

کردم:



_ برو که تا فردا ریختت رو نبینم.

با حالت قهر پشتمو بهش کردم و پتوهم کشیدم رو سرم، صدای شب بخیرش اومد و در بسته شد.

بهم حسابی برخورد بود، میمیرد میومد پیشم میخوابید؟ با اون قیافه بی ریختش باون قد دراز

و کله بی عقلش. آخه کی از خیر یه دختر خوشکل و ناز و تو دل برو مثل من میگذره؟؟؟

ناخوداگاه گریه گرفت، آب بینیمو بالا کشیدم، بهش رو دادم یه مدت، هی آویزونش شدم، پرو

شده، یه مدت که محل سگم بهش ندم میفهمه که حنا خانم فقط یه بارخوش اخلاقه و به

روش میخنده. کلافه از غروری که شکسته شد بود توی جام نشستم.

اگه هر پسر دیگه بود با کله قبول میکرد! خودم جواب خودمو میدونستم، اون ترانه رو دوست

داشت منم... من هم... اشکام روی گونه ام غلتید:

_ من فقط برای رفع نیاز مردونه اش هستم.

فردا صبحش که خواب از بیدار شدم اتفاقات دیشب رو به یاد آوردم تا یادم نره که محلش ندارم.

از در اتاقم که اومدم بیرون، اونم بیدار شده بود. خواب آلود نشسته بود سر جاش و کله بی مغزوبی

کیفیتش رو میخاروند.

بی توجه بهش از اتاق که درش باز بود رفتم بیرون، زن عمو تو آشپزخونه داشت صبحانه میذاشت

جلو عمو اوه اوه چه قیافه ای هم درست کرده بود، یه ارایش ملیح، رژ کالباسی، خط چشم،

رژگونه!!!

وقتی دید توی چهارچوب در آشپزخونه ایستادم با گشاده رویی گفت:

_ صبح بخیر حنا جان.



عمو هم برگشت و با خوش رویی گفت:

_ صبح بخیر عشق عمو.

_ صبح به خیر به دو مرغ عشق خونه.

زن عمو لبخندی زد، اما عمو نیشخندی نثارم کرد:

_ مرغ عشق؟

رنگ از روی زن عمو پرید، دلم حسابی براش سوخت. برای این که کمتر خجالت بکشد سریع گفتم:

_ من برم دست و صورتمو بشورم و پیام صبحانه بخورم.

خواستم برم که پشیمون شدم و با لحن لوسی گفتم:

_ زن عمو؟؟؟؟... برام از اون مربا خوشمزه هاتم میزاری رو میز؟؟؟

سری تکون داد:

_ آره حتما.

خواستم برگردم که خوردم به محمد:

_ ببخشید.

اینو گفتم و ازش فاصله گرفتم... نگاهشو که تا در دسشویی دنبالم بود رو حس میکردم... بهتر...

پسره پرو باید دوباره همون حنای چندماه پیش بشم.

صبحانه در آرامش بدون تنش و دلخوری خورده شد.

عمو گونه ام رو ب- و-سید و اونا رو حساب نشده خدافظی کردو رفت.



نمیدونم چرا، اما حس خوبی ازب- و-سه عمو نگرفتم، دلیلش رو نمیفهمیدم، شاید حرفای اون

روز دایی محمد ؛ یا

نگاه های غمگین زن عمو، یا کارد مشت شده توی دست محمد... هرچی بود، حس جالبی

نبود!!!

"گاهی حسست زودتر از خودت میفهمد آن چه را که تو نمیدانی"

بعد خوردن چایی شیرینم از زن عمو تشکر کردم و رفتم تا آماده بشم برم یونی.

یه مانتو جلو باز بایه زیر سارافونی آبی لی، مقنعه مشکی و کیف و کفش مشکی... من عزادار

عشق نداشته

ام به محمد هستم... الکی ها!!!!

یه مقدار پنکیک، یه رژ قرمز خوشملم، مداد ابرو هم کشیدم خط چشم و رژگونه هم که طبق

معمول همیشه زدم.

عجب جیگری شدی حنا خانم... نگام روی لنز خاکستری روی میز آرایشم افتاد:

_ این همه به خودم رسیدم ... پس کامل برسم.

از چیزی که ساخته بودم نمیتونستم از جلوی آینه تکون بخورم، فتبارک الله و... خدایا بترکه

چشم حسودااا

موهامو فرق وسط باز کردم و مقنعه رو سرم کشیدم:

_ نذر دلم امروز؟؟؟



با زن عمو خدافظی کردم و محمود هم که هیچ قاطی آدم‌ها حساب نکردم.

با این همه تیپم مجبوری سوار تاکسی شدم، بماند که کیلو کیلو عرق ریختم و توی دستشویی یونی کلی عطر روی خودم خالی کردم.

توی طبقه سوم بودم که برم کلاس ۵۰۸ که دوست پسرنانین رو تنها توی پله‌ها دیدم که با دوستاش نشسته بودن.

لامصب خیلی خوشکل بود، اما حیف که خوشم نمیومداز کسی که با زن شوهر دار بگرده... ناخواسته براش پشت چشمی نازک کردم که ناغافل حرکتی دیدم.

هول کرده رفتم توی کلاس... هوف... مچمو گرفتم، حالا می‌گه بهش چشم دارم.

کلاس مزخرفم تموم شد، له له اوادم بیرون رفتم سمت کلاس یاسمین اینا... اونم در کلاسشون با چندتااز بچه‌ها گرم صحبت بود:

— سلام عشقتون اومد.

یاسمین بادیدنم پرید توب- غل م و محکم فشارم داد:

— دلم برات تنگ شده بود توله.

از خودم جداش کردم:

— خراب کردی قیافمو... بیا برو اونور.

یاسمین با بچه‌ها خدافظی کرد و دستم رو کشید بردم توی کلاس خالی، بعدبا هیجان گفت:

— وای حنا... یه خبر دارم عااالی. ببین بگم ذوق مرگ میشی.

— وای بگو ببینم.



_ ایلیا پارسا رو یادته؟؟؟

بعد کلی جست جو توی مغزم، مرور قیافه پسراییی که توزندگییم بودن، بانا امیدی زل زدم به

یاسمین و نیشم رو شل کردم:

_ نه... کی بود؟

ضربه آرومی به سرم زد:

_ آخه تواین چیه؟؟؟؟!!!!

نفس عمیقی کشیدم:

_ همون چیزی که توی کله تونیست.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت که جیغم بلند شد:

_ وحشی!!!!

_ حقته... حالا اگه بهت گفتم.

درحالیکه جای نیشگونش رو میمالوندم با لبای برجیده با ناله گفتم:

_ خو از کجا بدونم این ایلیا پارسا کیه؟؟؟

_ انتر این همونیه که ترم دو دربه در دنبالش بودی.

متفکر خیره شدم به تابلو سفید و ایلیا پارسا رو چند بار تکرار کردم اسمشو کم کم قیافش

جلوی چشمم شکل گرفت، یه پسر بور چشم رنگی قدبلند روبه دراز، البته بسیاااار خوش

هیكل، نیشم تا بناگوشم باز شد و ذوق زده گفتم:

_ خبیبیب؟؟؟؟میخواه باهام دوست بشه؟؟؟

لباشو کش داد و روی هم فشردشون، جوری که دندان هاش معلوم نباشه:



_ نه گلم... میخواد با پریا دوست بشه.

_ کدوم پریا؟؟؟

هوفی کشید:

_ پریا حیدری، ترم دومیه.. هوف... اگه بگی نیم مثقال برورو داشته باشه باید بگم که دیوونه

ای.

ناامید نالیدم:

_ هشت ترمه داریم میایم، این ورودی جدید ها هرچی آس هست رو دارن بر میدارن... آخه این

حقه؟؟؟ خدایا این عدالته؟؟؟ تویه دادگهت این چنین چیزی عدله؟ من ۸ ترم پیام اینجا

زحمت بکشم، مخ بزنم، بعد حاصل دست رنجمو بدم به اینا؟؟؟

_ اینا رو بیخیال حنا.

با قیافه آویزونم نگاش کردم:

_ این دردهای یه دختر ۲۱ ساله هست.

زد تو کمرم:

_ بمیری با این دردت.

_ جدی جدی مرگ شدم اونم نه ذوق مرگ، دق مرگ شدم.

_ قسمت ذوق مرگیشو نگفتم .

_ باید کلمه کلمه حرف بزنی آره؟

_ من دارم ازدواج میکنم حنا.



با بهت نگاهش کردم، ازدواج؟ اونم یاسمین؟؟؟؟ بازم تنها میشدم؟؟؟ باید اونو با یکی دیگه هم قسمت میشدم؟

_ قیافت چرا دپ شد؟؟؟

خودمو جمع و جور کردم و نگفتم که زیادی حسودم، زیادی خودخواهم، نگفتم دوستمو نمیخواهم با کس قسمتش کنم:

_ خیلی خوشحال شدم عززززیییززززم.

_ ب- غلش کردم که گفت:

_ اما ضایعس که ناراحتی.

_ نه نیستم.

الکی نگاهی رو ساعت گوشیم انداختم:

_ وای محمد قرار بود بیاد دنبالم بریم بیرون.

_ حنا منو رنگ نکن، تو و محمد باهم برید بیرون؟؟؟

_ مشکلش چیه؟؟؟

لبخندی زد:

_ هیچی... برو گلم.

دپرس ازش جداشدم، حال و حوصله خونه رو نداشتم زنگ زدم مانی تا یه سر برم پیشش.

_ سلام خانم خانما... حنا خاااانم گللال.

_ سلام.

_ وای چقد بی حال.چی شده.



_ دوستم داره عروس میشه.

زد زیر خنده پسره بیشعور:

_ الان که باید خوشحال باشی.

_ حالا که نیستم... اگه میخوای مسخرم کنی قطع کنم.

_ قطع نکن بداخلاق... خوب موقعی زنگ زدی.

_ چرا اونوقت؟

_ چون دوات پیش منه.

_ دکترشدی؟؟؟

_ اووووره... دکتر مانی فرهانی.

_ اووووره مرض.

_ خوش اخلاق باش تا بهت بگم.

_ بگو ببینم چی میخوای بگی.

_ یکی از بچه ها یه دور همی توپ گرفته.

تشخیص برق چشمام کار سختی نبود:

_ قاطیه دیگه؟

_ قاطی نبود که به تو نمیگفتم اسکل.

بیشعوریه ها واسه خودش:

_ خجالت نمیکشی تو بابرگترت اینجوری حرف میزنی؟

_ نه!



_ خیلی پرویی.

_ میدونم.

_ خوشکل کن که شب ساعت هشت میام دنبالت.

_ اون عموی گیر تو میخوای چی کار کنی؟

_ اون و زن و بچش رفتن ترکیه.

پس بگو چرا این یارو دوست پسر نازنین تنها بود.

یه لباس شب کوتاه دامن پفکی مشکی، یه رژ سرخ براق یه آرایش کامل خوشمیل، اوف چه

جیگری شده بودم من.

هرکی امشب بهم نخ نده خره، گفته باشم.

ساعت ۸ مانی اومد دنبالم، محمد و زن عمو رفته بودن تهران ونمیدونم کی برمیگشتن.

سوار بررخش مانی رفتیم سمت عظیمیه، بادیدن خونه سوتی کشیدم، عجب جایی بود.

بوی دود، عطرو ادکلن، م-ش-روبات الکلی، همه وهمه با باز شدن درخونه به مشامم رسید، این

بچه چه دوستای

نابابی داشت هااا.

رفتیم سمت یه اکیپ پر دختری پسر، یه پسره بادیدن مانی اومد طرفش:

_ به به سلام آقا مانی گل.

دست دادن و صورت همو ب- و-سیدن، ای چندش هاااای کشیف اه... اونقده از روب- و-سی

بدم میاد که حد نداره.

_ این خانم زیبا رو معرفی نمیکنی؟؟؟



لوس بی مزه، خانم زیبا و کوفت، بی ریخت بد قیافه.

_ حنا هستم... از احوال پرسیم خوشم نیاید پس دستت رو جمع کن بزار توجیبت.

مانی با ارنج کوبید به پهلوم که گفتم:

_ کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟

یکی از دخترا که بهش میخورد آخر آخرش ۱۷،۱۸ داشته باشه گفت:

_ من باهات میام نشونت بدم.

_ باشه.

اون شب نفهمیدم چی شد، یه پیک مانی داد دستم؛ یکی خودم خوردم، دوتا خودم خوردم،

سومی و بعدیش رونفهمیدم چطوری خوردم، گیج و مست بین جماعت ولو شده روی هم دنبال

مانی میگشتم، ولی نبود، رفتم سمت اتاق تا مانتم رو بردارم که مانی رو دیدم از یه اتاق اومد

بیرون:

_ ماااانی.

بالبخند مسخره ای روی لباش اومد سمتم:

_ جووون مااااانی.

چشمامو سعی کردم باز نگه دارم وزدم زیر خنده:

_ زهرمار جووون ماااانی.

دست انداخت دور گردنم و گفت:

_ بریم دور دور؟؟؟

گردنمو کج کردم سمتش:



__ بزَن بریم.

مانتومو پوشیدمو شالمو انداختم دور گردنم، مانی میخواست سوار ماشین بشه که دوستش نداشت،

منم اسکل وار به حرکاتشون میخندیدم، دوستش مست نبود ولی مانی خراب خراب بودحالش. دوستش اول منو رسوند و بعد رفتش تا مانی رو برسونه... با کلی زحمت خودمو به آسانسور رسوندم.

چه قیافه داغونی بهم زده بودم، از قیافه خودم زدم زیرخنده، رژم تصویرتم پخش شد بود، موهام از بس توش

چنگ زده بودم ریخته بود بهم:

__ شدی شبیه یه دیوونه حنا.

دوباره زدم زیر خنده، آسانسور که نگه داشت، تا اومدم ازش بیام بیرون پام لرزید و تلاپی خوردم زمین، ناله ام

به طرز وحشتناکی بلند شد:

__ آی پالام... وای مایمان.

کشون کشون خودمو روی زمین کشیدم و دوباره خندیدم:

__ من یه حلزووونم.

چهار دست و پا شدمو ب. اس. نمو دادم عقب:

__ حالا یه لاک پشتم من.

صدای ویلون از توی کیفم بلند شد، بادیدن اسم محمدبازم خندیدم:



_ الووووو .

_ مرض الووووو... کدوم قبرستونی هستی.

بازم خندیدم:

_ تو قبر شما هستم.

نفس های تندش توی گوشم پیچید:

_ چیزی خوردی حنا؟؟؟ کجاایی تووو؟؟؟

تا خواستم جوابشو بدم در واحد باز شد و محمد با قیافه پریشون و خسته اومد بیرون، نشستم

روی دو

زانو و دستامو باز کردم و صدای زدم:

_ من اینجاءم عشقممم.

دوباره زدم زیر خنده:

_ بهت گفتم عشقم... اما دوستت ندارم هاء... فقط دارم مسخره ات میکنم.

بانگرانی زانو زد روبه روم:

_ چی شده حنا؟؟ چرا ای...

یکم بو کشید و سریع عقب کشید:

_ تو م-ستی؟

_ نههههه.

بازهم خندیدم... چونموگرفتو دهنمو باز کرد، سرش رو جلو آورد گفت:

_ کاملاً معلومه که مست نکردی.



همون طور که دستش چونه ام بود نیشمو باز کردم که بخندم، سریع دهنمو بست:

_ چه خبره؟؟ کل ساختمون رو روسرت گذاشتی .

دست انداخت زیر ب- غل مو بلندم کرد رفتیم داخل واحد، نشوندم روی زمین و کفشهامو دراوردم:

_ با کی بودی؟ کجا رفته بودی.

_ چقد حرف میزنی .

خشمگین نگام کرد و کفشمو گذاشت تو جاکفشی از کنارم گذشت که سریع پاشو گرفتم و افتادم روپاش:

_ ب- غلم کن.

دستم از دور مچ پاش باز کرد:

_ همینم مونده بود مست کنی.

زدم زیر خنده و اونم دست انداخت دوباره زیر ب- غل موکشیدم بالا:

_ بیا ببرمت بخوابی.

گردنمو کج کردم و سرمو گذاشتم روسینه اش:

_ میشه ببریم بخوابیم؟؟؟

اول سوالی نگام کرد ولی بعد باخم غلیظی گفت:

_ نخیر.

بردم تو اتاقم و نشوندم روی تخت:

_ حالا بخواب.



خواست بره که شلوارش رو از کمر گرفتم:

_ من که اینجوری نمی خوابم.

کلافه انگشتای دستمو به زور از دور کمر شلوارش جدا کرد:

_ نکن حنا.

با اون دست دیگه ام کمرشو گرفتم:

_ نمیزارم بری جوجوی من.

باخم نگام کرد:

_ کفریم کردی دیگه حنا... تمومش میکنی یانه؟؟؟ زشته بخدا دختری تو.

زدم زیر خنده:

_ محمد؟؟؟... فرق دختر و زن چیه؟

عصبی خیره شد تو صورتم:

_ تمومش میکنی؟

دستمو از کمرش جدا کردم و اونم رفت و درو بهم کوبید. مانتومو از تنم در اوردم، شدیداً گرمم

بود، لباسه رو به سختی در اوردمش:

_ گرمه!!!

بدون لباس از اتاق رفتم بیرون و بلند گفتم:

_ گرمه محمد!!!!

یه لحظه عمو رو دیدم که پشت به من رو مبل نشسته بود و تا من اینو گفتم و خواست سرش

بچرخه سمت



من، محمد هلم داد توی اتاق و درو قفل کرد:

_ چته تو.

_ گرمه خب... خنکم کن.

خواستم باز بخندم که انداختم توی قسمت خودم، درحالی که سعی میکرد نگام نکنه برام لباس

اورد:

_ محمد فک کنم چشمت چپه.

زدم زیر خنده:

_ آخه من روبه روتم توسقف رو دید میزنی.

لباسا رو انداخت توب- غل م:

_ بپوش کمتر حرف بزن.

لبامو قنچه کردم به حالت بغض:

_ چرا اینجوری میکنی باهام؟؟؟

بی توجه به حرفم تی شرت رو اومد تنم کنه که ازش فاصله گرفتم:

_ نووووچ... من گرمممه... لبایااااا نمی خوااااااام.

دستمو گرفتم کشید سمت خودش، عجیب حرارت بدنش برام لذت بخش بود، تی شرت رو کرد

سرم:

_ بپوش ببینم.

دستمو نوازش گونه روی س-ینه اش کشیدم:

_ میشه باهام خوش اخلاق تر باشی؟



دستمو گرفت و کرد توی آستین لباس:

_ نه... همیشه... نه حالا که م-ستی.

دستمو دوباره از آستینم کشیدم بیرون:

_ گرممه... میخوام برم حموم.

دوباره دستمو کرد تو آستینش:

_ فعلا همیشه بری حموم.

پا کوبیدم زمین و غر زدم:

_ چرا اتاقت حموم نداره توش.

شلوار رو داد دستم:

_ بپوش دیگه اینو خودت.

چندقدم رفت سمت در اتاق که شلوار رو پرت کردم و خورد تو سرش:

_ خودت پام کن.

یه مکث کرد و برگشت سمتم، نشست جلوی پام:

_ پاتو بلند کن.

ریز خندیدم:

_ میشه دستمو بلند کنم؟

مچ پامو گرفت:

_ زودباش.

_ چقد داغی!!!



دستاش ثابت موند، اما بعد چند ثانیه شلوار رو کشیدبالا:

_ حالا برو بخواب.

اومد بره که آویزونش شدم:

_ من خوابم نمیاد.

لبامو کش دادمو نگاش کرد که صدای ضربه ای به دراتاق اومد:

_ چرا درو قفل کردی محمد؟؟؟

_ این کم بود اونم اضافه شد.

بلند داد زد:

_ دارم میخوابم دیگه.

_ میگم چرا درو قفل کردی... حنا هم اونجاست؟

_ نه بابا حنا خونه دوستشه.

شیطنت آمیز نگاش کردم، چشمای قهوه ای تیره اش، موهای مشکیش، ته ریش روی صورتش،

ل- بای وسوسه انگیزش:

_ بابا من میخوام بخوابم... شب بخیر.

توجهش به من جلب شد که عین بز نگاش میکردم:

_ توهم برو بخواب.

دستی روی صورتش کشیدم:

_ بخوابیم.

دستمو پس زد:



_ جدا جدا.

_ نه باهم.

پوفی کشید که نگام روی ل- بای جمع شده اش چرخید، مسیر نگاهمو که دید استغفرالله گفت:

_ ببین حنا تو حالت خوب نیست... فردا صبح که بیدار بشی اینارو یادت بیاد شرمنده میشی.

خواست بره که پریدم جلوش:

_ فقط یه دونه.

چشماشو بست و تا زبونش رفت پشت دندوناش تا بگه نه، دستمو گذاشتم روی شونه اش و خودمو کشیدم بالا و ل- بام رو گذاشتم رو ل- باش. چشماشو آنی باز کردو مردمکاش ازهمون فاصله چرخید توی چشمام. برخلاف انتظارم که گفتم الان شوتم میکنه تو دیوار دستش روی کمرم نشست و منو بیشتر به خودش چسبوند.

منتظر یه حرکت بودم ازش ولی اون انگاری قصدی نداشت، ازش جدا شدم و خیره شدم توی چشماش. نه من حرف زدم نه اون، یه مسابقه سکوت بود برای اتفاقات بعدش.

دستمو گذاشتم پشت گردنشو سرشو کشوندم سمت خودم:

_ فردا یادت بیاد پشیمون میشی.

گفتم:

_ نمیشم. تو مستی حنا ولی من مست نیستم... هوشیار بشی من هوشیار رو سرزنش میکنی.

_ نمیکنم.

آروم گفتمو خودمو کشیدم جلو، اون لحظه فقط دلم میخواست طولانی بب- و- س- مش !!!!



_ سلاااام محمد جلااان.

اه... چقدر از این دختره بدم میومد، بازچشمم به قیافه داغونم افتاد:

_ اینجوری که عمرا بشه رفت بیرون.

دستمال مرطوبی رو برداشتم و شروع کردم به تمیزکاری صورتم:

_ صورت عزیزم... من مجبورم با تواین کارو کنم، باور کن من قصد ندارم به توآسیبی برسونم،

میدونم تونیاز به

آب رسانی داری تا شاداب بمونی اما نمیشه جلوی این دختره ی زشت اینطوری بریم بیرون.

به کل عقلمو ازدست دادم هاااا، صورتمو پاک کردم ولی دلم نیومد بدون آب زدن به صورتم

دوباره آرایش کنم.

رفتم سر کمدم، خب خب حنای خوشکلم چی بپوشی که چشم این دختره ی بی عقل بی

شعور و نفهم رو در بیاری؟؟؟؟

فکرکنید حسودی میکنم نسبت به ترانه به دلیل این که محمد اونو دوست داره و منو دوست

نداره، نه اصلا هم اینطوری نیست... من فقط نمیخوام جلوی اون میمون زشت پرو کم نیارم.

یه شلوار لی یخی پوشیدم، بایه تی شرت آستین بلندسفید که روش حروف انگلیسی داشت.

موهامو شونه کشیدم و بااتومو صافش کردم، ریختمش روشونه هام، راضی بودم، ناز و ملوس

شده بودم، تصمیم گرفتم به جای یه آرایش کامل فقط یه رژ و ریمل بزنم.

_ پرفکت شدی حنا کیا !!!

از اتاقم اومدم بیرون که زن عمو فوری گفت:

_ سلام حنا جان صبحت بخیر.



خانم ترانه خانوم اظهار وجود کردن:

_ ||| توهم هستی.

چپ چپ نگاهش کردم که لمیده بود و دل محمد:

_ تو چرا هیچ وقت سر کار نیستی؟؟؟

ترانه اخم کرد:

_ میره ولی نه که شما خونه نیستی نمیفهمی وقتیم که میای خونه محمد رو میبینی فکر

میکنی سر کار نمیره.

مسخره گفتم:

_ وای محمد جان تبریک میگیرم بهت عزیزم زبان جدید مبارک.

زن عمو سریع پرید تو حرفم:

_ حنا زن عمو بیا صبحانه بدم بهت گلم.

و باز هم ترانه خانم و اظهار نظرشون:

_ وا زن عمو الان وقت ناهار دیگه.

با خونسردی نگاهش کردم، الان دوست داری باهات لج بازی کنم؟؟؟ اما کور خوندی!!!!

_ آره زن عمو... تا ناهار صبر میکنم.

نشستم طرف دیگه محمد و نگاه خصمانه ترانه رو با لبخند زیبایی جواب دادم، البته برای من

زیبا بود، اما مطمئنم برای اون یه لبخند زشت شیطانی بود که افکار پلیدش رو پشت اون

پنهان کرده بود. محمد بیچاره هم سیخ سر جاش نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون:

_ یه سلام بدی بد نیست ها!!!.



و باز هم دختر همیشه در صحنه، ترانه خانم:

_ شاید دوست نداشته باشه... اینقدر بی غروری که باید به روش بیاری.

سرمو کج کردم و آنجمنو روی پای محمد بیچاره گذاشتم:

_ درست میگی گلم... حق باتو هست... بهش فکر میکنم.

محمد نامحسوس اخی گفت:

_ از بس لاغر و استخوانی هستی.

از بالا به منی که تقریباً روپاش لم داده بودم نگا کرد:

_ سوراخم کردی حنا.

ترانه با لحن بدی گفت:

_ همیشه اینقدر راحت روپسرا خودتو ول میکنی.

چشماتو متعجب کردم:

_ آره... از کجا فهمیدی؟؟؟؟

محمد آرام گفت:

_ دارم فیلم میبینم خواستید برید تو اتاق گیس کشی کنید.

دست به سینه نشستم و مشغول تماشای تلوزیون شدم. عجب فیلمی هم بود، اکشن، بزن بزن،

بکش بکش!!!!

میخ تلوزیون بودم که یهو خاموش شد، اولین کاری که کردم به سقف بود:

_ چراغ که روشنه.

نگام برگشت سمت محمد که ترانه رو کنترل به دست دیدم:



_ این فیلم ها چیه میبینید شما؟؟؟

باحرص دندون روی هم ساییدم:

_ این فیلم هایی که ما میبینیم بالای مثبت ۱۸... میدونی یعنی چی؟... یعنی باید بری توی

اتاقت و ازدیدن این

صحنه های خشونت امیز پرهیز کنی.

از جاش بلند شد و ابروهاشو بالا برد و پشت چشمی نازک کرد:

_ اولاً که مثبت ۱۸ اون فیلم هایی هست که می بینی نه این فیلمایی که...

پریدم تو حرفش:

_ آره هموناس که من می بینم.

نوچ نوچی کرد:

_ معلومه اونجور فیلم ها بیشتر متناسب شخصیت تو هست.

محمد از جاش بلند شد:

_ میشه مثل دوتا بچه هی تو سر هم نزنید؟؟؟

بی توجه به حرف محمد جواب ترانه رو دادم:

_ چطور فهمیدی متناسب شخصیت من هست؟؟؟

افتاد رو من من:

_ خب... خب.. ازاسمش معلومه دیگه.

_ پس می دونستی وقتی میگن مثبت فلان صرفاً منظورشون اون صحنه های معاشقه و رابطه

جن...



_ حنا!!!!!!

ترانه سرخ شده مونده بود چی بگه:

_ چیه محمد؟ وقتی وارد یه بحث میشه باید با منطق حرف بزنه...

یه لبخند بدجنس هم زد:

_ و حواسش باشه توی بحث دست خودش رو رو نکنه.

مشت های گره شده اش رو رها کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت گرفت:

_ تویه ه- ر-زه ای که بقیه ای روهم مثل خودت میبینی.

سووووختم به معنی واقعی کلمه، حتی محمد هویج هم هاج وواج از حرف ترانه فقط نگاش

میکرد. "آروم باش حنا، آروم... خونسردی تو بیشتر کفریش میکنه، آفرین" بی تفاوت دست به

سینه نگاش کردم لبامو متفکر دادم جلو:

_ یعنی دیدن فیلم های پورن مثبت هجده باعث ه- ر-زه شدنه؟؟؟ پس توهم یه ه- ر-زه ای

قشنگم.

محمد حنا ی کشیده ای گفت:

_ تو بزرگتری ادامه نده.

ریلکس از جام بلند شدم:

_ باشه... اما به این دختر داییت بگو من علاوه بر ه- ر-زه بودن بد دهن هم هستم... پس

مواظب باش القابشو به زبون نیارم.

محمد کلافه و ترانه کوتاه فکر رو تنها گذاشتم و رفتم توآشپزخونه پیش زن عمو:

_ کاری ندارین انجام بدم؟



از خدا خواسته گفت:

_ میتونی یه سالاد فصل درست کنی؟

_ چرا که نه.

مواد سالاد رو زن عمو داد بهم و منم آروم آروم شروع کردم به خورد کردنشون:

_ حنا؟

پرسشی نگاش کردم:

_ درموردت زود قضاوت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مهم نیست زن عمو... منم رفتار خوبی نداشتم.

گونمو ب- و-سید:

_ ببخش منو. به خاطر افکارو رفتارم .

_ بیخیال زن عمو... خودتو ناراحت نکن.

لبخندی زد و رفت سراغ قابلمه هاش.

"گاهی باید بخشید... شاید آن قدرها هم بد نباشند"

سر سفره ترانه ناراحت و احمالو نشسته بود، زن عموهم هی چپ و راست ترانه ترانه گفتنش

ازدهن نمیوفتاد.



غذامو سریع خوردمو چپیدم توی اتاقم، ساعت ۳ بود، دلم یکم خرید می خواست اما اول باید حسابمو چک می کردم که خداروشکر بابا برام ماهیانه ۵۰۰ هزار تومنیم رو فرستاده بود.

زنگ زدم به یاسمین

_ سلاااام خااانم خووشکل.

_ سلاااام خااانم زشت.

_ مرض نگیری تو حنا.

زدم زیرخنده که یاسمین گفت:

_ مرگ... بگو چیکارم داشتی الان امیر میاد دنبالم.

واررفته گفتم:

_ نامزدت؟

انگاری متوجه لحن حرف زدنم شد:

_ حنا؟ این جووری میکنی قلبم می گیره... دارم ازدواج می کنم نمی رم بمیرم که.

سکوتمو که دید گفت:

_ حالا چیکارم داشتی.

_ هیچی.

_ هیچی نداریم بگو ببینم چ...

_ خدافظ.

_ لوس نشو حنا.

_ بعد باهم حرف میزنیم.



اولین مغازه یه دختر ترشیده بود، ابروهای موکتی و سیبیل فراوون پشت لبش، لباس هاشم چنگی به دل نمیزد پس اومدم بیرون.

دومین مغازه یه جیگر ناااز بود، ابروهای برداشته، موهای دم اسبی که جلوی موهایش رو کج ریخته بود توی صورتش، یقه باااز تا بالای شکمش که موهای سینشو هم تمیییز زده بود... اینو که ازدور دیدم پشیمون شدم ترسیدم حرف بزنه باهام اختیار از کف بدم بهش تعرض کنم به گفته آتنا یکی ازدوست هام اینا قدرت باروری هم دارن!!!! (البته بی احترامی نباشه.. این عقیده آتناس) چشم چرخوندم و یه مغازه که توش دوتا دختر بودن رو رفتم، بالاخره تونستم با نظر دادن هاشون یه لباس خوشکل از جنس گیپور بگیرم و خب کل موجودی کارتم به فنا رفت.

"زندگی رمانی چند جلدی است که تو در تمامی صفحات آن نقش اصلی را داری"

از پاساژ که اومدم بیرون، بادی توی صورتم وزید و کل موهای کج شده ام ریخت تو صورتم:
_ ای بابا... موهام بهم ریخت.

همین طور وایساده بودم وسط پیاده رو و سعی میکردم موهامو درست کنم که یه صدای آشنا وجودمو پراز ضربات قلبی کرد که بی طاقت به سینه میکوبید.

_ خانم کل پیاده رو رو گرفتیدها.

مسیر صدا رو دنبال کردم، در جستجوی وجود آشنایی که چند سالی از وجودش محرومم کرده بود، یه زنچهل ساله شیک و خوش پوش، یه زن چهل ساله که عمرا بهش میخورد رنگ این سن رو هم به خودش دیده باشه.



یه زن چهل ساله که دسته ی کالسکه ی یه نوزاد یه ساله توی دستاش جا خوش کرده بود ...
من این زن رو با وجود چند سال دوری برخلاف تصورم دیده بودم.

_ حنا؟

" و من بیزارم از هرآنچه که مرا به گذشته ای که قصد فراموشی اش را دارم، وصل کند "

قطره ای اشکی بدون کنترل از گونه ام پایین چکید:

_ سلام خانم دکتر.

"وقتی به کل تمام باور هایت را به یغما می برند، تو می مانی و خورد شده های وجودت "

آروم و شرمنده گفت:

_ توضیح میدم حنا.

دست گرمش روی دست سردم نشست و چشمای به اشک نشسته اش توی چشمام.

"عجیب گرمای دستانت میگوید بیا تا در آ-غ- وشت بگیرم"

به خودم اومدم، دستمو به آرومی عقب کشیدم:

_ جای توضیحی نیست مامان... دیره، ولی قدم نو رسیده مبارک.



"گاهی آن چه می شوی که عقلت میخواهد نه آن دیوانه ی درونت که به شدت زبان نفهم است"

_ حنا باید برات توضیح بدم.

نفس عمیقی کشیدم و آب بینیمو کشیدم بالا:

_ نه... بزار برام همین طور سربسته بمونه، میخوام هنوزهم همون داستان قدیمی رو باور داشته باشم.

دستش روی بازوم نشست که نوزاد درون کالسکه گریه کرد و همزمان مردی حدود ۴۰ وخورده ای از داروخانه کنار پاساژ بیرون اومد و سمت بچه رفت:

_ عسل بابا چرا گریه میکنه؟؟؟

"شاید باید گاهی اوقات به انتخاب نزدیکانمان احترام بگذاریم، لابد این گونه خوشبخت تر خواهند بود"

_ بچه نازی دارید خانم... مرسی که گذاشتید بب- و-سمش.

پشت کردم به مادری که داشت مادری میکرد، پشت کردم به مادری که برای دیگر مادر بود و برای من فقط یه اسم بود "مادر" حس و حالم رو دوست نداشتم، تنها بودن توی کافه ی ۱۳ دهم گوهردشت رو دوست نداشتم. گرمای مصنوعی قهوه به دستای سردم رو دوست نداشتم.



صداها انگاری از دور میومدن، انگار چند نفر پشت دیوار حرف میزدن، واضح نبودن ولی مکالمه بودن!!!

_ ب- غلش کن محمد من کمرم درد میکنه.

نمی خواستم دست هیچ کدومشون بهم بخوره، خائن های پست، دروغ گویای عوضی!!!!
معلق شدم بین هوا وزمین، صدای ضربان قلب محکمی توی گوشم اکو میشد، اما چیز رو میفهمیدم ولی حس این که چشم هامو باز کنم نداشتم.

_ بذارش رو تختش.

صدای زن عمو بود، نگران بود.

_ تب داره.

دست خشن و سرد عمو بود روی پیشونیم لرزیدم:

_ س. س... س... سرده.

صدای عمو تند و بلند بود:

_ محمد پتو تویبار.

طولی نکشید که تمام وجود گرم شد:

_ وایسا بالا سرش اگه حالش بدترشد بامحمد بیرینش دکتر.

_ تو کجا؟

گفتگوی عمو وزن عمو بود:

_ تاحالا شده جواب پس بدم که الان این دومین بارت باشه؟؟؟

بغض داشت زنی که بزرگ کرد، مادری کرد، پسر مردی رو که یه عیاش به تمام معنا بود!!!!



کاش مامان منم اینجوری بود، مگه بابا چیکارش کرده بود، نه مثل عمو عرق خور بود، نه زن باز، واقعا چرا رفت؟

عاشق شده بود؟ شاید هم دلش یه نوزاد یه ساله می خواست!!!!... مگه نمی خواست تخصص قلب بگیره؟

خب الانم گرفته بود، منتهی تخصص شوهر داری!!!

_ مامان ولش کن!!!

نمی دیدم، فقط می شنیدم، قدم های سنگین عمو رو، تصور می کردم چشمای همیشه مستشو، لابد الانم برنامه کارداشت بایه خیابونی!!!!

_ ترانه رو چیکارش کنم؟

_ می خوام من ببرمش؟

_ نه... تو باش... من با ترانه میرم تهران... توباش پیش حنا طفلی گناه داره... اگه اتفاقی براش

افتاد تو باشی میتونی

سریع یه کاری کنی.

_ پس امشب رو خونه دایی بمون، فردا میام دنبالت.

_ باشه پسرم.

انگار به پسر عزیز دردونه اش تازمانی که من مریض بودم اعتماد داشت، شک کردم این همونیه که میگفت در اتاقتونو باز بذارید نگو چون میدونسته من حال ندارم داره این ریسک رو میکنه که بره. عمو رفت، زن عمو هم رفت، اون دختر حرص درآورهم رفت.

حال نداشتم پلک هامو باز کنم، انگاری کوه کنده بودم، کل هیکلهم درد میکرد..



دستی به آرومی توی موهام کشیده شد:

_ عادت ندارم به این حنای ضعیف.

مگه من آدم نیستم؟ مگه من احساس ندارم؟ مگه همیشه باید قوی باشم؟

_ عمو زنگ زد بهم... فهمیدم مامانت رو دیدی... باور کن هیچ کدوممون نمیدونستیم به جز خود عمو.

خوابم میومد، حوصله پندواندز هم نداشتم؛ من اونو نمیبخشیدم:

_ حوصله ات رو ندارم... من اون رو نمیبخشم.

محمد رفت و من موندم و بی حسی مطلق، اون لحظه هیچ احساسی رو درک نمیکردم، نه تنفر
نه غم نه عشق!

محمد داروهارو بخوردم داد و من تاجایی که خوابم نبره فکر کردم، فکر کردم و فکر کردم،
اونقدری که بدون این که بفهمم چطوری، خوابم برد!!!

یک ماه بعد

امتحانات پایان ترم بود، عمر دپرسی من فقط یه هفته بود، اگه من برای اونا مهم نبودم، چرا
اونا برای من مهم باشن؟؟؟

دارم برنامه میچینم برم سر کار، البته هنوز به کسی نگفتم، سه روز پیش هم زنگ زدم به بابا
که یه پولی جور کنه بده بهم یه خونه بگیرم برای خودم .



روزها پشت سر هم میگذشتن و من هرروز به احمقانه بودن زنده بودنم پی میبردم، ازاون زندگی شادی که برای خودم درست کرده بودم فقط یه مشت روزمره گی مونده بود و بس. یاسمین ازدواج کرد، عروسی خوبی هم گرفتن، براش خیلی خوشحالم داماد رو به طرز عجیبی شناختم، اما به روی خودم نیاوردم، همون یارویی بود که رو سرم استفراغ کرده بود. اما خب ازاونجایی که خیلی خوشبختم و خوش شانس همون لحظات آخر یهو زد زیر خنده و گفت:

_ شناختم... توهمونی هستی که استفراغ کردم رو...

یاسمین تندی پرید تو حرفش:

_ حنا رو از قبل میشناختی؟

بالااا هم یادآوری اون روز نقطه چین:

_ آره من رو سر این...

انگشت تهدیدمو گرفتم جلوی چشمش:

_ بین برو خونت و بعد تا دلت خواست به ریش من بخندین... چون باتعریف این خاطره

مزخرف باید زنت رو جمع و جور کنی که آبروتو با خنده هاش نبرده.

یاسمین ابروهاشو کشید توی هم:

_ خیلی دلت هم بخواد... امیر جون یه لبخندهای زیبایی میزنم که حد نداره...

_ آره آره راست میگه... باخنده هاش یه دور دیگه هم عاشق دیوونه روانیش میشی.

یاسمین گفت:

_ میبینی امیر... همین کارا رو میکنه که ترشیده .



حرصی صداش زدم:

_ یاااااسمین.

امیر گونه یاسمین رو محکم ب- و-سید:

_ اینجوری باخانومم حرف نزن میترسه.

با حالت چندشی نگاشون کردم:

_ عق به جفتتون.

یاسمین شکلکی درآورد:

_ فعلا که آقامون روتوو...

پامو کوبیدم زمین، که پاشنش گیر کرد تو سنگ ریزه ها و تعادلتم رو از دست دادم و بازانو ازب-

غل پخش زمین شدم، صدای خنده ی یاسمین شدت گرفت:

_ فک کردی کتونی پاااااه؟؟؟؟

_ ای مرض که دشمن شاد شدم.

یاسمین خودشو توی ب- غل امیر جا کرد:

_ امیبیر بهم میگه دشمن.

نمیدونم چرا، ولی دلم کشید یکی اینجوری ب- غل م کنه و نازمو بخره:

_ چشم نزنی مارو!!

ایشی زیر لب گفتم:

_ معلومه کی چشمش شوره، ازبس ازعصر هی چپ و راست گفتمی حنا چقدر نااااز شدی به این

روز افتادم.



_ دوستی جونم من که واقعی نمیگفتم، پس این ربطی به چشم شوره من نداره.

همین طور من ولو شده رو زمین باینا کل کل میکردم که دستم تیر کشید و صدای یکی بلند شد:

_ داداش بیاین دیگه دیروخته!!!

وحالا صدای ناااااله من:

_ آآآ آی آخ... پاتو بردار کوووووور!!!!

همون لحظه فشار کم شد و تیرکشیدن دستم شروع شد:

_ ببخشید ندیدمتون.

جوووون صداشو... نیشم شل شد که یاسمین دید وموذیانه لب زد:

_ جاری شدیم!!!!

مرضی زیرلب نثارش کردم که یاسمین موذی گفت:

_ امیرعلی جان یه کمکی به دوستم میکنی بلند بشه؟

چشمم هنوز به جمالش روشن نشده بود، فقط خداکنه قیافه اش هم مثل صداس خوب باشه.

_ حتما زن داداش.

دست انداخت زیر بازوم و کشیدم بالا و تا ولم کرد، پای راستم تیر کشید:

_ آخ.

عشقم دوباره زیر بازوم رو گرفت و من چشمم به جمالش افتاد، خدایا عمر منو امروز کن ولی

اینو شوووووور

(شوهر)من کن!!!!



به چشم همسری عجب چیزی بود، چشمای رنگی، موهای خوشرنگش، لبای جیگرش؛ آقا من

اینو میخوام!!!!!!م!!!

هوف من ه-یز نیستم، من فقط عاشق زیبایی ها هستم:

_ ممنون.

لبخند بدجنسی زد و من تازه فهمیدم بعد چند ثانیه ذاغ سیاهشو چوب زدن تازه جواب لطفشو

دادم.

_ امیر علی حنا وسیله نداره میاریش باخودت عروس کشون.

نیشم باز شد و ناخودآگاه نگاش کردم از دیدن نیش بازمن خندش گرفت:

_ البته.

سعی کردم با وقار باشم:

_ ممنون آقای امیرعلی.

توماشین کنار دستش تا نصفه هیکلم از شیشه بیرون بود و جلف بازی محض در میوردم، از بس

جیغ زده بودم

و باآهنگ رقصیده بودم انگاری عروسی خودم بود.

گوشیمو برای دیدن ساعت بیرون کشیدم که سه تا پیامک از یاسمین دیدم، اولیش واسه ۳۰

دقیقه پیش بود که سوار ماشین شده بودیم:

_ سوار شدی عین جنگلیا کلتو نکنی از شیشه بیرون و خودتو پاره و پوره کنی از خوشی... باوقار

بشین سرجات!



بچه پرو، میگه خودتو پاره پوره نکن، مطمئنم اون شوهرمزخرفش سرش توی گوشیش بوده که اون کلمه روبه کار نبرده!!!

پیامک بعدی رو هم باز کردم که برای یه ربع پیش بود:

_ حنا امیر میگه، داداشش تریپ ازدواجیه. توروخدا یکم آدم باش تا باهم جاری بشیم.

میخوام که صدسال سیاه نیاد منو ... نگام که روی ب نیم رخ گوگولی مگولیش افتادپشیمون شدم؛ این بایدمنو بگیره!!!

پیام بعدیشو خوندم که توی همون دقیقه بود:

_ شانس نداری یه ذره، بچسب به همون محمد که لنگه کفشیه برای خودش توی این بیابون، یارو سه ساله با یکی رفیق فابه!!!!

وارفته زل زدم به بیرون، ازوقتی رفتم خونه عمو اینا عین خارپشت شدم، هیشکی نزدیکم نمیشه!!!!

اون از ترم بالایی و ترم پایینی هامون اینم از داداش دامادمون انگاری جدی جدی باید بچسبم به همین محمد بیاد بگیرتم.

وظیفه بردنم به خونه روهم آژانس محترم به عهده گرفت... بله آژانس، من اگه شانس داشتم الان دوتا بچه هم داشتم.

حالا اونقدرها هم تو کف ازدواج و اینا نبودم، اما خب یاسمین مسبب این افکار شده بود، یکی ب- غل م کنه یکی ب- و-سم کنه، اما تا یه مدت محدود، بلکه تایه مدت طولانی! یکی دوستم داشته باشه، اونقدری که منو تا آخر عمرش بخواد.



ماشین آژانس نگه داشت و خسته و کوفته پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم به زحمت خودمو به واحد عمو اینا رسوندم، کفشامو دراوردمو پای دردناکم روی سرامیک هاخنک نشست:

_ چقد خووووبه!!!

_ چرا اینقد دیر اومدی؟

باصداش یه متر از جا پریدم و دستمو گذاشتم رو قلبم:

_ بمیری تو... چته آخه؟؟؟... چرا وحشی میشی؟؟؟

چراغ درورودی رو روشن کرد:

_ خدا روشکر م - ست هم نیستی... پس کجا بودی؟

اخم کردم و زدمش کنار، چون عین چنار جلوم سبز شدبود:

_ من به زن عمو گفتم میرم عروسی.

پشت سرم وارد اتاقم شد:

_ چرا به من نگفتی پیام دنبالت؟

لنگون لنگون رفتم نشستم رو تخت:

_ دلم نخواست ... حرفیه؟... اعتراضیه؟؟... مگه هرکاری که تومیکنی به من حساب پس میدی

که من به تو حساب پس بدم؟؟؟

مچ پامو گذاشتم روی زانوم و استخون مچ پامو ماساژ دادم:

_ پات چی شده.

_ حتما باید بگم به توجه؟



نمیدونم چرا ازدستش عصبانی بودم، نمیدونم چرا داشتم دق ودلیم رو سر اون به خاطر یه پسر غریب، خالی میکردم.

_ برو توحموم زیر آب گرم ماساژش بده.

محلش نذاشتم که یهو یه سر پتو رو انداخت روی پام:

_ چته؟؟

_ سرما میخوری!

_ هوا خوبه!

_ عروسی مردونه بود یا زنونه؟

چپ چپ نگاه کردم:

_ مختلط!... که چی؟

اخم غلیظی کرد:

_ اون وقت خجالت نکشیدی باین دامن کوتاه رفتی؟؟؟

ابروهامو بالا انداختم، آخه به این ربطی داشت؟؟؟

_ ربطش به توجیه؟

_ ربط چی؟

_ توکارای من دخالت نکن... هزار بار.

دست به س-ینه شد:

_ چون تواین خونه زندگی میکنی عضوی ازاین خانواده هستی... پس برای من مهمه که تو

چطوری میگردی.



از جا بلند شدم:

_ ببین آقا محمد ... من فقط فامیلت هستم... نه عضو این خاااانواده سه نفرتون.

_ من نه دختر بابات هستم... نه دختر مادرت... نه حااصل عشق این دوتا... و نه خواهر تو...

نگامو از س- ینه اش که بالا و پایین میشد رو گرفتم و دوختم توی چشماش:

_ من عروس نه عمو هستم نه عروس زن عمو و نه عروس تو.

ازش فاصل گرفتم و یه دور دورش چرخیدم و روبه روش ایستادم:

_ ببین... ما فقط فاماااامل هستیم!!!!همین!!!!

_ پس توهمیشه پسرای فامیلتو می-ب- و-سی؟؟؟

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم؛ واقعا دلیل ب- و-سه هامو با محمد رو نمیدونستم:

_ من عاشقت نیستم محمد.

برای اولین بار صدای فریاد محمد بلند شد:

_ اگه نیست پس چیه؟؟؟ه- وس؟؟؟؟

بی حرکت فقط نگاش میکردم، محمد همیشه آروم چرا اینقد سرخ شده بود؟

_ هه... فکر نمیکردم اون ب- و-سه ها رو جدی گرفته باشی.

_ حالا که گرفتم.

کلافه دست کشید توی موهاشو خیره شد به دیوار پشت سرم:

_ من عاشقت شدم حنا!!!!

خون رگ هام منجمد، علایم حیاتییم برای یک ثانیه از حرکت ایستاد و اون لحظه حس من این

بود!



_ شوخی میکنی.

یه قدم به سمتم اومد:

_ راست میگم حنا ... من دوست دارم.

یه قدم عقب رفتم:

_ داری مسخره میکنی؟

یه قدم جلوتر:

_ چرا مسخره ات کنم؟

با من من گفتم:

_ چون من همیشه مسخره ات کردم.

پشتم خورد به در اتاق بسته:

_ من عادت به مسخره کردن ندارم.

آب دهنمو قورت دادم و نفس های محمد توی صورتم پخش شدن:

_ عاشقم شو حنا !!!

عاشقش بشم؟ عشق چیه؟ خدایا ازم چیزی میخوان که نمی دونم و نمی شناسمش؟؟؟

_ نمیتونم.

موهای توی صورتمو پشت گوشم زد:

_ خودم عاشقت میکنم.

سرمو بردم سمت راست تادستش رو از روی صورتم برداره:

_ دستت رو بردار.



_ میخوام برای یه بار هم که شده شجاع بشم.

_ شجاعتتو بزار ...

انگشت شصتتو کشید روی پوست گردنم تا استخون ترقوه ام:

_ هییس... بذار یه بارم شده به دلم خودم پیش برم.

عجیب حس و حال گریه بهم دست داد بود:

_ باعقلت پیش برو... احساست داره زر می‌زنه.

ب- و- س- ه ای روی گردنم نشوند، چشمامو بستم:

_ ازم فاصله بگیر.

دم و باز دم عمیقش توی گردنم و شروع تقلای من برای جدا کردنش از خودم:

_ ولم کن محمد.

انگاری کر بود:

_ بااا تو هستم.

مشتی به شونه اش زدم ولی هنوز سرش توی گردنم بود و ب- و- سه های ریز می‌نشوند روی

پوستم.

_ هووووم بوی خوبی می‌دی.

سرشو آورد نزدیک صورتم، سرشو آورد نزدیک و خیره شد توی چشمام:

_ مال من باش.

چشمامو گرد کردم و مات و مبهوت فقط نگاش کردم:

_ می‌فهمی چی داری میگی؟ خل شدی فکر کنم بیابروکنار.



فشاری به س-ینه اش وارد کردم، ولی به جای این که از جاش تکون بخوره دستشو گذاشت

روی دری که بهش تکیه داده بودیم:

_ محمد اگه نری عقب جیغ می کشم هااا.

با آرامشی که برام آزار دهنده بود گفت:

_ هیشکی خونه نیست.

مو به تنم راست شد:

_ بکش کنار هیکلت رو.

نوازش گونه دستشو می کشید روی صورتم و من با نفرت زل زده بودم بهش:

_ این کاری رو که داری می کنی عملات - ج - ا - وز ه.

_ برای توکه عادیه این همه به بقیه رسیدگی می کنی، یه کمم به من.

به طور غیرارادی تف انداختم توی صورتش و از غفلتش استفاده کردم، فاصله گرفتم:

_ چقدر بد که به یه ه - ر - زه دل بستنی، حالا هم گمشو از اتاق من بیروووون.

پوزخند بدی روی لباس شکل گرفت و تف روی صورتش رو پاک کرد با دستمال روی میز:

_ اتاق تو؟ تو فقط فامیلی... اونم نه فامیل واقعی... آره تو نه خانواده ای نه فامیل.

چرا امشب اینقد فرق کرده بود؟ چرا این جوری شده بود؟

_ فکر کردی اومدی اینجا مفت می خوری و می خوابی؟ نه خاااااانم باید خرج بدی، فکر کردی

بابا جونت پول کرایه خونه و غذاتو می ده؟ نه خیر من بدبخت صبح تاشب جون می کنم و...

_ دارم خونه می گیرم.

زد زیر خنده و رفتارهای این بشر عادی نبود:



_ تو فکر کردی بابا جونت برات خووونه می گیره؟ بدبخت لونه هم نمی تونه بگیره.

چرا من حس می کردم محمد آدمه؟ چرا فکر می کردم این فرق داره باهمه؟ چرا از این چشم

سفید خوشم میومد؟

_ حق نداری منو تحقیر کنی.

ابروهاشو بالا برد:

_ تحقیر؟ اونم تو؟ شوخیت گرفته؟ توانقد پرویی که تحقیر شدنی در کار نیست.

_ معلومه باخودت چندچندی؟ یه بار می گی عاشقمی یه بار تحقیرم می کنی.

ساکت شدو یه لحظه شد همون محمد سابق، چرا فکر می کردم همش یه بازیه؟

_ فکر کردی عاشق خودت شدم؟ عاشق اخلاق نداشته ات شدم؟ نه خوشکل... من عاشق این

استیلت شدم.

عاشق اون لبای خوشمزه ات.

ترسیده بین میز آرایشی و کمد قرار گرفتم:

_ چته تو محمد؟

رو به روم وایساد و لعنت به من برای ایستادن توی اینجا.

_ امشب فقط می خوام به این زیبایی ها دست پیدا کنم.

دستش روی شونه ام نشست و سرشو جلو آورد، دستشو زدم کنار که با اون دست دیگه اش مچ

دوتا دستمو گرفت و سرشو آورد جلو.

_ خواهش می کنم محمد برو اون طرف.

ل- بای د- اغش روی صورتم نشست، مورمورم شد:



_ گمشو اونور.

بی صدا نگام کرد:

_ هیس... اونی که دستور می ده منم .

آروم گفتم:

_ عقده دستور دادن داری؟

چشمای لعنتیش جلوی چشمام نمی داشت ازش متنفر بشم، برخلاف گفته هاش چشماش یه چیز دیگه می گفت.

نفس های داغش روی لبم پخش شد.

_ امشب یه کمم بامن خوش باش.

فریاد زدم:

_ این قد به من نگو ه- ر- زه.

کاملا بهم چسبید و پاهامو بین پاهاش گرفت.

_ به منم سرویس بده.

بوی الکل نامحسوس از تنفسش بلند شد.

_ الکل خوردی؟

چونه ام رو ب- و- سید:

_ یه بار تو مست یه بار من مست.

هوف پس م- ست بود، چشمای مظلوم همیشه اش حالا سرخ و عصبی شده بود.

_ از مشروبای عمو خوردی؟



روی قفسه س- پنه ام خطوط فرضی می کشید و در همین حین گفت:

_ الان این مهمه؟

خدایا! یه کاری کن از سرش بیوفته.

_ عمو بفهمه.

نوک بینیمو ب- و- سید که چشمم خود به خود بسته شد.

_ بفهمه... کل عمرم گذشت برای خوشایند بقیه.

لرزیدم یه نسیم نامرئی از تنم رد شد و ترسیدم.

_ اگه بفهمه زندت نمی ذاره... حتی ممکنه مادرتو هم طلاق بده.

سر شونمو پر حرارت ب- و- سید وگفت:

_ برای یه مشروب خوردن؟

بی توجه به حرارتی که داشتن وجودمو دربر می گرفت گفتم:

_ نه ... ت- ج- ا- وز به من.

لبخندی آرام زد و خیره شد به جایی ما بین دوتا سینه ام.

_ چه بهتر... من آرزومه مامانمو طلاق بده، من آرزومه زنده نباشم دیگه.

خم شد و همون جایی رو زل زده بود رو ب- و- سید.

_ خواهش می کنم محمد... نکن.

لعنت به من که داشتم شل می شدم، لعنت به من که صدای لرزوم محمد رو بیشتر به وجد

آورد.

_ باهمه که هستی با منم باش.



_ به خدا من تا حالا با کسی نبودم.

چشمای خمار سرخش برام ترسناک نبود بیشتر دلم رو می سوزوند.

_ همیشه هیچی قسمت من نبوده... حتی تو.

سعی کردم خرش کنم.

_ ببین محمد توانان حالت خوب نیست، ببین هیچ احساسی بین منو تو نیست نه زندگی

خودتو خراب کن نه زندگی منو.

چشماشو محکم بهم فشار داد و پلک های خیشش دلم رو لرزوند.

_ می خوام این کارو انجام بدم، می خوام حداقل تورو داشته باشم.

پسره پرو مگه من اسباب بازییم؟ فشاری به س - ینه اش وارد کردم.

_ می خوام که نداشته باشیم.

بیشتر فشارم داد به دیوار.

_ امشب هیچ راه فراری نداری.

_ همیشه یه راه فراری هست.

مستقیم خیره توی چشمام نگاه کرد.

_ نه... باشه هم این بار نیست، این بار هیچ راه فراری نیست.

عصبی و خشن مثل دوتا خروس لاری بهم زل زده بودیم.

_ من کوتاه نمیام تو امشب هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

ل - ب های خوش فرمش یه وری شد که به شدت دوست داشتم از همون طرف تا بنا گوشش

بکشم تا جر بخوره دهندش تا دیگه برای من پوزخند نزنه.



_ تو تلاشتوکن، منم تلاشمو می کنم.

خاک بر سرت حنا الان وقت التماسه، وقت گریه وزاریه نه وقت شاخ و شونه کشیدن. چونه رو

بین ل- باش گرفت و ب- و-سید، خیسی روی چونه ام حالم رو دگرگون کرد.

_ تو نمی تونی منو ت-ح-ر- یک کنی.

ب- و-س- ه ای گوشه ل- بم زد:

_ تو الانش هم صدات داره می لرزه.

لعنتی باهوش.

_ اص.. اص... اصلا هم ... ای... این...

_ کاملاً معلومه.

لاله گوشمو گاز آرومی گرفت.

_ تو نمی تونی منو به هیچ وجه ت-ح-ر- یک کنی محمد.

سرشونه دیگه ام رو ب- و- سید و ...

_ باشه... می گی نمی شی؟

آب دهنمو قورت دادم.

_ اره.

صورتمو با انگشتاش قاب گرفتو ل-ب-اشو روی ل-ب-ام گذاشت چشماشو بسته بود و

پرحرارت م-ی-ب- و-سید، نباید می شدم نباید ت-ح-ر- یک می شدم. اه... لعنتی نشو...

دستایی که می رفتن تا دور کمرش حلقه بشن رو کنارم مشت کردم. ازم فاصله گرفت و یه

نفس عمیق کشید، با مکث سرشو دوباره جلو آورد.



اختیارم رو از دست دادم، دست تو موهاش رفت و ل-ب-ام به حرکت در اومدن. کمرو گرفت و محکم به خودش فشارم داد، آروم بلندم کرد که پاهام دور کمرش حلقه شدن. تنها توجیحی که می‌تونستم در اون لحظه برای خودم بیارم این بود که "فقط تا یه جاش پیش می‌رم نه بیشتر"

کمرم روی تخت نشست و هیکل محمد روی تنم.
_ آه حناااا... دوست دارم.

حیف که اون لحظه گیج و منگ بودم و گرنه طمئنن بهش می‌گفتم خر خودتی، بی هیچ حرفی فقط نگاش کردم. دروغ بگم که چی بشه؟ حالا تو حال و هوای خودم نیستم فردا چطوری جمعش کنم؟

دستش که روی ر-و-نم کشیده شد انگاری تازه دو دو تا چهارتا کردنام شروع شدن.
_ دست به لباسم نزن.

بی هیچ حرفی باز ل-بامو ب-و-سید، نفس‌های کشیده ام مخلوط نفس‌های تندش شد. نا خواسته دستم زیر تی شرتش رفت و مطمئن حس من اون لحظه فقط یه ه-وس احمقانه بود.
"ه-وس زودتر به سراغت می‌آید آن‌گاه که تو فکر می‌کنی عاشقی"

می‌دونستم عاشق نیستم، می‌دونستم محمد شوهرم نیست. همه رو می‌دونستم، اما هورمون‌های زنانه ام این چیزا رو حالیش نبود.

تی شرتش از تنش کنده شد و ل-بای من بی هدف روی جناق س-ی-ن-ه اش چسبید، آهی مردانه کشید و دستش سمت لباس من رفت.

"هوست را که خالی کردی تهی می‌شوی از احساس نابی که زیر گوش من نجوا کرده بودی"



در آ-غ- وشم کشید و موهامو کنار زد، زمزمه وار زیر گوشم گفت:

_ عاشقتم حنا... من عاشقتم.

"هیجان درونیت ممکن است هیچ ربطی به آن کلمه ای که بی حرمتش می کنی نداشته باشد"

با صدای ضربه های در، عین دوتا آدم که تازه از خواب پریدن از هم جدا شدیم. نگاه ترسیدمو

از در اتاق گرفتم و دوختم به محمد و صدای زن عمو نشست توی گوشم:

_ باز کنید این صاحب مرده رو... اون تو دارید چه غلطی می کنید؟

واقعا داشتم چه غلطی می کردم؟ نگاه محمدم شرمنده و شرمسار بود، سر به زیر گفت:

_ بیا زیپ لباستو بالا بکشم.

با اخم و غیض نگاهش کردم:

_ همین که کشیدیش پایین کافی بود.

ضربه های در آرام شد و صدای زن عمو به ناله و نفرین تبدیل شد:

_ خاک بر سر من که گذاشتم به معصیت کشیده بشید، باز کنید که کل زندگیمو به گند

کشیدین.

از جام بلند شدم، خیلی خب حنا تو مقصری اما مثل همیشه پرو باش. محمدم مقصره... اصلا

تقصیراونه فقط، محمد حین این که من درو باز کردم تی شرتشو تنش کرد.

باز شدن در همانا سیلی که خورد زیرگوش سمت چپم همان، با خشم خیره شدم به زن عمو.

_ ها چیه؟ نگا کردنت برای چیه؟ طلبکاری؟ پسرمو از راه به در کردی کافی نبود برای خوردن

این سیلی؟

محمد اروم از پشت سرم گفت:



_ مامان بس کن.

واقعا دلم به چی این بشر خوش بود که تا اون حد باهاش پیش رفتم؟ فقط همین "مامان بس

کن" کل دفاعش همین بود، زن عمو سرخ سرخ شده بود.

_ وای خدایا آخه چه گناهی به درگاهت کرده بودم که این بلا رو سرم نازل کردی؟

جملش تموم نشده دست انداخت توی موهامو پرتم کرد وسط پذیرایی.

_ گمشو بیرون ه-ر-زه... الحق که توهم مثل اون عمومی لاشی و اون مادر خیابونیت هستی.

هاج واج نگاهم میخ صورت سرخ زن عمو بود.

_ شماحق نداری...

دست به کمر شد:

_ این حق رو تو برای من ایجاد کردی.

محمد دست زن عمو رو گرفت:

_ مامان خواهش می کنم.

فقط همین؟ تمام شجاعتش فقط برای من بود؟ الان فقط شد "مامان خواهش می کنم"

زن عمو با خشم نگاهش کرد.

_ برو اون طرف محمد... حالمو بهم زدی دست کثیف شدت رو به من نزن.

از جام بلند شدم، روبه روش ایستادم.

_ آره دست کثیف شده ات رو به مادرت نزن، آخه این دستت به من خورده.

صدای دندان قروچه زن عمو به گوش رسید:

_ همین حالا از خونه من برو بیرون.



رفتم سمت اتاقم ودرهمون حال گفتم:

_ خدارو شکر که خدا بهتون یه خونه داده.

"حتی اگر خودم را هم به کوچه علی چپ بزنم، آخرش باز هم می دانم غمگینم"

صدای جروبحت آروم محمد ومادرش میومد، لباسامو تاکردم گذاشتم توی چمدون نگام به

تخت بهم ریخته ام افتاد. "خدایا من دقیقا داشتم چیکار می کردم"

_ خدایا اگه جلوتر می رفتیم چی؟

لباسام جمع شد، اون لحظه حس یه خونه خراب کن رو داشتم. هر چی می کشم به خاطر

خودمه، به خاطر هوا و ه-و-س-یه که نمی تونم کنترلش کنم.

_ خدایا حالا کجا برم؟

ازاتاق که اومدم بیرون محمد سمتم اومد، انگار اونقدر هم مست نبوده که نفهمه داره چی کار

می کنه.

_ مامانوراضی کر...

خیره نگاش کردم، رژ قرمز مسخره ام هنوز روی لبش بود و تا چونه اش کشیده شده بود. مسیر

نگاهمو انگاری فهمید، دستشو روی لبش کشید.

_ منو ببخش.

لبخندی زد.



_ خوشحالم که زن عمو باعث شد که دیگه تو این خونه زندگی نکنم، تا دیگه نخوام هرروز ریخت نحس تورو تحمل کنم و روزی هزار بار از خودم بپرسم که چرا با این بچه ننه رابطه برقرار کردم.

دستشو فرو کرد توی موهاشو خیره یه نقطه شد.

_ من خیلی وابسته به مادرم هستم.

_ خدافظ.

_ منو ببخش حنا.

"ببخشیدت را به چه معنی کنم"

ببخش که این جور شد؟ ببخش که مامان از خونه بیرونت کرد و بهت سیلی زد؟ ببخش که من اونقدر بهت نزدیک شدم و بعد ازت دفاع نکردم؟ ببخش که نمی‌تونم باهات باشم و حمایت کنم؟ ببخش که نمی‌تونم جلوی مادرمو بگیرم تا تورو داشته باشم؟ یا ببخش که بدون هیچ احساسی و برای ارضای خودم بهت نزدیک شدم؟ و شاید ببخش که مجبورم بین تو و مادرم، مادرم رو انتخاب کنم؟

فقط نگاش کردم ، توی زندگی هرکی اومد. انتظار داشت خطا کنه و بخشیده بشه، ولی این بار من خطا کردم و باید بخشیده می‌شدم. بخشیده می‌شدم پیش خودم و خدای خودم.

_ هر دواشتباه کردیم امشب رو فراموش کن.

از در که خارج می‌شدم آرام گفت:



_ دوست دارم.

و من یادم به اون جمله شهرزاد افتاد.

"عاشق بزدل عشق رو هم ضایع می‌کنه"

نمی‌دونم حکمتش چیه همیشه این موقع شب باید آواره خیابون‌ها بشم، با قیافه‌ای آویزون از توی پیاده‌روها وزیر درختا رد می‌شدم تا یه موقع کسی مزاحمم نشه.

آخه خدایا!!! چرا!!! جریان زندگی من این‌قد قاطی پاتیه، من الان کجا برم؟ پولم ندارم که حداقل برم مهمون خونه‌ای هتلی چیزی. شماره‌های گوشیمو همین طوری بالاو پایین می‌کردم که اسم یاسمن رو دیدم، گرچه شب اول ازدواجش بود ولی تخت خواب و مخلفاتش که در نمی‌رفتن بعد چندتا بوق بالاخره خانم برداشتن.

_ چته؟

_ شلوار نو هست سگ‌هار.

صداشو آروم کرد.

_ مرض... سگ‌هار عمته.

زدم زیر خنده.

_ متاسفانه عمه ندارم.

_ می‌دونم قصدت کرم ریزیه قطع کن کار دارم.

_ بهتره کارتو بزاری برای یه وقت دیگه، من دارم میام اونجا.

صداش به‌آنی بلندشد:

_ چی؟



_ کیه یاسمین.

_ هیش کی امیر فرهادجان.

_ بین اگه پیش اون شوهر تحفه ات هستی بهتره بری یه جای دیگه.

_ رفت حموم بگو بینم چی شده.

_ خب خداروشکر به همه کاراتونم رسیدید.

_ غلط کردی... دخالت نکن تواین کارا... مجرد بدبخت.

_ این مجرد بدبخت امشب داشت بدبخت تر می شد.

_ صدای یاسمین به وضوح ترسید.

_ یعنی چی حنا؟ ترسوندیم... چی شده.

_ میام خونتون بهت می گم.

_ باشه قربونت برم.

برخلاف شعور یاسمین من واقعا بی شعور بودم و خدارو شاکر هستم که یاسمین اخلاقش مثل من نبود. تا آژانس سر خیابون پیاده رفتم و یه ماشین گرفتم واسه خونه یاسمین اینا، سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین و تمام زندگی بیهوده ام مثل یه نوار ویدیویی از جلوی چشمم گذشتن.

دلَم برای خودم گرفت، راندهم که بد شکست عشقی خورده بود آهنگ علیشمس و مهدی جهانی رو گوش می داد ومنم بی ربط گریه ام گرفته بود.

"زندگی گاهی همچین برگه ای چرک نویس می شود که با خطوط غلط و غلوط سیاهش کرده

ای اما فرصت پاک نویسیش را نیافته ای "



_ می گذرد این روزهایم اما عمرم هم می گذرد.

نگام به ماه توی آسمون افتاد، وقتی بچه بودم همیشه فکر می کردم ماه داره دنبالمون میاد.

البته الان هم کاری به دلیل علمیش نداشتم، الان هم حس می کردم ماه داره دنبالم میاد.

شیشه سرد ماشین رو لمس کردم، شیشه رو پایین کشیدم و یه نفس عمیق.

"گاهی می مانی که کجای زندگی اطرافیانت هستی"

اشک هام روی صورتم سر خورد و روی لبم نشست، شوری اشک رو بلیعدم و پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

"آن قدر ها که تو فکر می کنی بی خیال نیستم، من فقط می گویم بی خیال ... عمل کجا و حرف کجا"

دوست داشتم می شدم یه آدم بی هویت تا حداقل دلم برای این داشتن و نداشتن ها نمی سوخت. با نگه داشتن ماشین پیاده شدم، کرایه رو دادم و رفتم سمت در دستم به زنگ نخورده در باز شد. باز هم به معرفت یاسمین، معلوم بود دخیل بسته آیفن.

خونه ویلایی بزرگی بود ماشین گل کاری شده عروس هم داخلش، یعنی کسی میومد من بی صاحب رو بگیره برای پسرش؟ تو همین فکرا بودم که متوجه یاسمین شدم.

_ سلام.

بغض کرده و گریون از در ساختمون خونه بیرون اومد و سریع ب-غ-ل-م کرد.

_ دلم هزار راه رفت تا رسیدی .



شرمنده نگام به امیر فرهادی افتاد که توی دهنه در ایستاده بود.

_ مردم که قربونت برم، بیا بریم تو که شوهرت الان تیکه و پارم می کنه.

آب بینیشو بالا کشید و گریه گفت:

_ کار زن عموووته؟

منظورش به چمدونم بود، امیر فرهاد اومد پیشش و با ملایمت گفت:

_ خانومم بیا بریم تو... حال حنا هم که خوبه، بریم داخل باهم صحبت می کنیم دربارش.

چشمش روی صورتم چرخید و باز با گریه گفت:

_ کی دست رو آجی من بلند کرده؟

کلافه زیر گوشش گفتم:

_ تو که این قد زر زرو نبودی.

در حالی که پشت سر امیر فرهاد راه می رفتیم اونم آرام گفت:

_ بی ادبی تو خونت... امشب حواست باشه... من پیشش می خوام بخوابم... تو تنهایی و نیاز به

دلداری داری.

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم:

_ ای سود جو... اول و آخرش که باید...

یه لحظه امیر فرهاد برگشت سمتمون:

_ چی پچ می کنی؟

یاسمین که انگاری یکی مچشو گرفته تندی گفت:

_ هیچی.



امیرفرهاد لبخند قشنگی تحویلش داد و هردو محو هم شدن، منم آرام زیر گوش یاسمین گفتم:

_ امشب من نیاز به بودن تو در کنارم دارم.

_ به درک... وقتی امیر فرهاد جونم هستش تورو می خوام چی کار؟

_ خیلی چیزی.

_ خودم می دونم.

امیرفرهاد با چمدونم رفت توی یکی از اتاق ها و برگشت پیشمون.

_ خب حنا خانم می گی چی شده؟

هممون نشستیم روی مبل و یاسمین چشم سفیدم رفت نشست و دل آقاشون، نمی گن یه مجرد اینجا نشسته.

_ رالاستش...

الان دقیقا باید چی می گفتم؟ زن عموم درحین اختلاط باپسرش مچ مارو گرفته؟ یا اون محمد دست و پاچفلی می خواست بهم ت-ج-ا-وز کنه؟

_ حنا؟

_ هااا؟

_ امیر ازت سوال پرسید هااا.

_ راستش... منو محمد... یعنی محمد بامن... خب محمد می خواست به من ت-ج-ا-وز کنه.

هوووو راحت شدم... به درک اگه همه ی کاسه کوزه ها سر محمد شکسته می شد.

یاسمین با چشمای گردشده اش نگام کرد.



_ محمد؟

سرمو انداختم پایین ومظلوم گفتم:

_ آره... محمد.

_ اگه بگن توبهش ت-ج-ا-وز کردی که من بیشتر باورم می شه.

و زد زیرخنده رو آب بخندی بچه پرو، آبروو عزت و شرفم رو به باد داد.

_ دلت درد نگیره.

امیرفرهادم با ملایمت گفت:

_ عزیزم در هر صورت اون یه مرده حناهم یه دختر، حالا هر شخصیتی که می خواد باشه. ممکنه

این عمل ازش سربزنه. آب بینی فرضیم رو بالا کشیدم.

_ چقد شما انسان با شعوری هستید.

اخم های یاسمین روی صورتش نشست.

_ یه راست بگو چه خانم بی شعوری داری.

_ خب وقتی خودت نظرت نسبت به خودت اینه، ازبقیه چه انتظاری می ره؟

_ من برم یه چایی بزارم یاسمین جان.

امیر فرهاد گونه اش رو ب- و-س-ید و رفت توی آشپزخونه، یاسمینم سریع پرید سمتم

نشست روی مبل کناریم.

_ راستشو بگو حنا.

_ وای راست چیووووو... چرا عین این بازپرس ها زل زدی بهم؟

چشم هاشو ریز تر کرد.



_ این کارها از محمد بر نمیاد... راستشو بگو... چی شد که این جوری شد.

آب دهنمو قورت دادم و نگاه شرمندم رو دوخت به فرش زیر پام.

_ اولش خودش شروع کرد یاسمین.

_ که توهم ادامه اش رو دادی.

سرمو تکون دادم:

_ آره.

ضربه ای محکم زد پس گردنمو با صدای کنترل شده ای گفت:

_ تو غلط کردی چشم سفید.

پشت گردنمو که حسابی از ضرب دست یاسمین د-ا-غ شده بود رو به کم مالیدم و گفتم:

_ بیچاره امیرفرهااااا... دست که نیست... گرز رستمه.

باهمون ابروهای گره خورده و صورت سرخش گفت:

_ تو غلطی کردی... اعصابم خورده از دستت پس به نفعته که تحمل کنی.

صاف نشستم و دستامو توی هم گره زدم، شروع کردم به بازی با انگشتم نمی دونم هوا گرم بود

یا من گرم بود. شایدم حرارتم از شرمم بود، کاش به یاسمین نگفته بودم.

امیرفرهاد اومد با سینی چایی، تازه داشتم شرمنده می شدم که شب این هارو هم خراب کردم.

چرا من اول فکر نمی کنم بعد عمل کنم؟

_ بخور حنا... منو هم مثل یاسمین دوستت بدون، تا معلوم شدن تکلیفت سوئیت بالا رو فردا

می دم تمیز کنن تا اینجا بمونی. مدیونی فکر کنی ترحم می کنم و از این حرف ها.



ترحم؟ هه... نمی‌دونه من عادت کردم به این واژه، نمی‌دونه اون قدری پوست کلفت شدم که
برام مهم نیست ترحمه یا لطف؟ ازسر دوست داشتنه یا ازسر دلسوزی؟

_ ممنون.

اون لحظه به شدت اضافی بودنم توی ذوق می‌زد معذب گفتم:

_ امشب می‌تونم کجا بخوابم؟

یاسمین استکان چاییش رو گذاشت روی میز.

_ پاشو جاتو نشونت بدم.

بردم تویه اتاق ۱۲ متری که معلوم وسایلش نوهست و متعلق به اتاق مهمان، نمی‌دونم چرا

یهویی لوس شدم و زدم زیر گریه البته بی صدا عر می‌زدم. نیم‌چه آبروم پیش شوهر این رفیق

خلم می‌رفت.

دستای یاسمین دورم حلقه شد.

_ می‌دونی که هر غلطی هم که بکنی پشتتم؟

_ من خیلی تنهااااا یاسمین.

موهامو نوازش کرد.

_ باید با پدرت صحبت کنی.

_ اونم منو قبول نداره، بهم می‌گه منم زندگی خودمو دارم. یاسمین من خیلی بدبختم، بهم

می‌گه برو ازدواج کن. می‌بینی همشون منو از سرشون باز کردن، اون از مادرم که شوهر کرده

اونم از بابام که زن گرفته. چرا هیشکی منو نمی‌خواد؟ چرا من مثل بقیه نیستم؟ چرامنم یه



زندگی عادی ندارم؟ چرا من باید تاوان ر-ابطه اونا رو پس بدم؟ چرا باید بشم وسیله ا-ر-ض-

ای ج... پسر عموم، چرا اون باید سمتم بیاد.

_ هیش... مگه من مردم، منو امیر فرهاد پشتت هستیم.

_ من دیگه تو اون خونه برنمی گردم.

_ بهتر عزیزم... تو همین جا می مونی پیش خودمون.

اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم.

_ نه... اینجا هم نه... بسه این همه به سازشون رقصیدم بابا منو باید ببره پیش خودش.

_ مسیر زندگیت رو هیچ کس نمی تونه تعیین کنه الا خودت، هیچ کس نمی تونه در برابر عقل و

شعورت مبارزه کنه الا خودت، تو یه انسان مختاری که دست به هرکاری که بخواد

می تونه بزنه تا موفق بشه. فقط کافیه از سرجات بلند بشی و چه کنم چه کنم هاتو دور بریزی،

لباس نو تن بزنی شخصیت جدیدی از خودت بسازی. عینک جدیدی به چشم بزنی و سعی

کنی دنیا رو یه جور دیگه ببینی، وقتی تونستی برای رویاهات مبارزه کنی اون وقت تو یک

انسانی نه یه بدل متحرک دارای حواس ۵گانه. تویه انسانی فقط کافیه بخوای اون وقت هیچ

چیز جلودار تو نیست.

فصل جدیدی از زندگیم رقم خورد، فصلی که با شروعش حس کردم واقعا زنده هستم. فصلی

که نه خبری از عمو وزن عمو و محمد بود نه خبری از اون حنای بی سروته که کل زندگیش زیر

سوال بود. در اوج نا امیدی نتیجه مکالمه ای که با بابا داشتم، بابا گفت که کارامو درست

می کنه تا منو هم ببره پیش خودش. حتی با امیر فرهاد هماهنگ کرد که از وکیل

خانوادگیشون استفاده کنه و بعد بابا حق الزحمه وکیل رو پرداخت کنه. بعد مدتی مدرک



لیسانسمو هم گرفتم خواستم برم سرکار که امیر فرهاد و یاسمین به شدت مخالفت کردند. اما برخلاف همیشه که مفت خوری محض می‌کردم، گاهی برای خونه خرید می‌کردم و می‌بردم. تواین مدت عمو بارها تماس گرفته بود، زن عمو بارها با اشک خواسته بود برگردم. اما دلم هیچ جوهره صاف نمی‌شد باهاشون، البته عمو به بحث جداگونه بوداما خب تروخشک باهم می‌سوزند.

* ۲ ماه بعد *

یه تابستون گرم و مزخرف رو پشت سر می‌داشتیم، یه تابستون آتیشی و داغ که می‌کردت خیس عرق. خسته از یه خرید بی نتیجه و خرکش کردن کیف سنگینم، باهن هن خودمو کشوندم سمت یه کافی شاپ تا یه چیز خنک بریزم توحلقم. یه نگاه سر سری به شیک و باکلاس های توی کافه انداختم و یه نگاهم به خودم، خب خیلی مهم نیست اگه تیپم خیلی خوب نیست و مانتوم انگاری از دهن گاو دراومده. مهم این هست که این چیزا فعلا مهم نیستن، یه آب پرتقال خنک سفارش دادم و دست به سینه نشستم تا سفارشمو بیارن. درهمون حین هم یه کم اطراف رو دید زدم که چشمم به نازنین افتاد، صاف سرجام نشستم اوه این یکی دیگه کیه؟

یه پسر چشم رنگی خوشکل و خوش تیپ، ننت به قربونت آبجیات به فدات کل فامیل دورت بگردن. ناخوداگاه دستم سمت گوشیم رفت و به اصطلاح که دارم خودمو توی گوش می‌بینم ازشون چندتا عکس گرفتم. یه تک انداختم برای مانی که سریع بهم زنگ زد.

_ سلام بر خوشکل ترین دختر دنیا.

_ فدات... ب- و- س- ب- و- س- و- س.



_ جووون قربون ل-ب-ات.

_ خفه بمیر نتت رو روشن کن .

_ روشنه.

_ چندتا عکس می فرستم برات .

_ عکس کیه؟

_ حالا تو ببین.

سریع عکس ها رو براش فرستادم وگوشی رو گذاشتم روی گوشم.

_ چند مین دیگه ارسال می شه.

_ می گی عکس کیه یانه؟

هوفی کشیدمو نگام به چشمای خیره ی نازنین افتاد، برق عجیب تهدید کننده اش لرزوند تنمو

آب دهنمو قورت دادم وهمون لحظه صدای مانی توی گوشم پیچید:

_ عموووووو.

_ چیه مانی.

_ ببین خودت.

صداشون توی گوشم پخش شد، عمو عمو گفتنای مانی وبعد صدای روشن شدن ماشین.

_ بهش بگو آدرس بده.

_ شنیدی که حنا آدرس بده.

_ الان عموت عصبانیه مانی یه کم آرومش کن.

_ چیو آرومش کنم بالاخره داره مچ زن ه-ر-زش رو می گیره.



صدای بوق کشیده ماشین بلند شد:

_ عمو آروم تر... اصولی تر... می‌خواهی نازنین رو خوشحال تر کنی.

_ تو این وضعیت آتیش بیار معرکه نشو مانی.

_ عموم اونقدری که یه تنه همه جا رو به آتیش بکشه تواناییشو داره، کاری به حرف من نداره.

انگاری نازنین حس کرد دارم یه غلط‌هایی می‌کنم که از سر جاش بلند شد، نه الان وقتش نبود.

_ حنا مردی؟ کجایی؟

_ کافه سیزدهم گوهر دشت... تو همون کوچه که مدرسه راهنمایی پسرانه ... دارن می‌رن مانی...

انگاری نازنین فهمیده.

_ وای حنا زود باش نذار برن.

از جام بلندشدم که سفارشمو آوردن، یه نفس سریع سرکشیدمش و پولشو گذاشتم رو میز.

_ مرسی.

سریع دویدم سمت نازنین.

_ ناازنین وایایسا...

داشت سوار ماشین می‌شد در همون حین گفت:

_ بعد باهم صحبت می‌کنیم.

نه تندی گفتم که ابروهایش بالا پرید.

_ خب چی شده؟

حنا فکر کن فکر کن.

_ خب خب... دوست پسر جدیدت مبارک.



رنگ از رخسارش پرید، پسره هم که باهاش بود با تعجب نگاهش کرد.

_ چی می گه این نازنین؟ دوست پسر جدید؟

بازوی پسره رو لمس کرد و با عشوه گفت:

_ عزیزم سوءتفاهم شده براش.

لبخندی زدم و گفتم:

_ راستی چه خبر از شوهرت؟

پسره که رنگش هر لحظه داشت لبوتر می شد با اخم گفت:

_ می گی جریان چیه یانه؟

پوزخندی زدم:

_ جریااااا؟ چیزی نشده عزیزش.

نازنین سریع خدافظی کرد که تندی گفتم:

_ دخترت اسمش چیه راستی؟

رنگ نازنین یهو پرید و آرام گفت:

_ یا خدا ... سامی بفهمه منو می کشه.

بازوی دوست پسرشو گرفت و کشید:

_ فعلا بریم، بعد توضیح می دم.

مسیر نگاه نازنین رو دنبال کردم که رسیدم به ماشین عموی مانی یا همون سامی نازنین

خانوووم.

دوست پسرش هم گفت:



_ باشه... بریم.

سریع از جا جستم و رفتم روبه روی پسره.

_ یعنی چی؟. کجا بریم؟ کدوم باشه؟

یه لحظه از پشت یکی خورد بهم و رفتم تو ب-غ- ل پسره و از اون طرف هم صدای تق تق کفشاش بلند شد، سریع برگشتم سمت صدا که نازنین رو در حال دویدن دیدم. آستین هامو بالا زدم و شروع کردم به دویدن، البته دویدنم ربطی به آستینم نداشت ولی خوب اون لحظه اون حرکت رو زدم.

_ وایسااا نازنین.

لامصب با پاشنه بلند خوب می‌دوید، همون طور که داشتم می‌دویدم یقه ام از پشت کشیده شد و با باسن پخش زمین شدم.

_ هووووی یاااا بو چه خبرته.

باون هیکل گوریلش وایساد جلوم.

_ از دخترای نخود هرآش بدم میاد.

از جام بلند شدمو پشتمو تکوندم.

_ منم از پسراییی مثل تو که بازن های شوهر دار دوستن خوشم نمیاد.

_ اون شوهر نداره.

_ پس چرا فرار کرد.

_ اون قرار طلاق بگیره تا باهام ازدواج کنیم.

_ چقد تو کوتاه فکری که می‌خوای بااین ازدواج کنی.



عمو مانی جمله ام تموم نشده پسره رو کشید بیرون و مشت بود که می خوابوند زیر چشمش بلند گفتم:

_ بخووور نووووش جوووونت... حالا برو با زن شوهر دار دوست بشوووو.

سامی با خشم بلندش کرد و کوبوندش به سینه ماشین.

_ هم تورو می کشم هم اون نازنین ه-ر-زه رو.

مشت محکمی کوبوند توی شکمش.

_ عمو بسه.

پسره غرق خون بود، معلوم نبود تو هیکلش چی ریخته که فقط گنده شده ولی زور بازو نداره.

سامی پرتش کرد دوباره روی آسفالت که مانی رفت سمتش.

_ عمو بخدا ارزش نداره... ولش کن...

جمله مانی تموم نشده بود که سامیار هلش داد اون طرف.

_ برو کنار مانی من باید این فاسد رو بکشم.

مانی ترسیده از صورت خونی پسره ولی من باهیجان نگاهشون می کردم.

_ حنا توروخدا جلوشو بگیر ... اگه بکشتش عمو بره زندان من چی کار کنم؟ صدای ضربه های

مشت سامی مخلوطی بود از صدای مشت های کم اون پسره، تقریبا داشت می کشتش. یه نگاه

به اطراف انداختم وملت غیور ایرانی همیشه در صحنه رو دیدم موبایل به دست فیلم می گیرن،

آروم رفتم سمتم سامی.

_ آقا سامی بسه دیگه.

یه نگا وحشتناک انداخت بهم که پسره از فرصت استفاده کردو ازروی خودش هلش داد.



_ به جای این کارا برو جلوی زن ... تو بگیر.

نیم ساعت از جاش بلند نشده بود که سامی سریع پرید روشو با کمر کوبوندش رو زمین.

_ اون قدر می‌زمنت تا صدای سگ بدی.

پسره حین نفس نفس کشیدنش گفت:

_ چته... چرا رم کردی زنت که این قده باااااااااااا توهم مثل اون باااش.

مشت محمکی که خورد تو بینیش خون به شدت زد بیرون وهمزمان صدای ماشین پلیس بلندشد،

به زور سامی رو ازش جدا کردن و انداختنش توی ماشین اون پسره نکبت رو هم گفتن بیاد

برای شکایت. منو مانی هم رفتیم دنبالشون، اون روز تا شب کارمون طول کشید و سامی هم با

قید وثیقه آزاد شد و اون پسره شلغم هم با کلی منت فردای اون روز شکایتش رو پس گرفت.

هرسه خسته و داغون رفتیم خونه مانی اینا خبری از نازنین نبود، معلومه که نباید این طرف ها

آفتابی بشه. زنگ زدم به یاسمین گفتم شب خونه نیام اونم بعد کلی سین جین کردن با

نارضایتی قبول کرد که قطع کنه . ما که رفتیم خونه پرستار بچه با کلی پشت چشم نازک

کردن رفت خونشون، سامی که یه راست رفت تو اتاقش مانی هم دماغ نشست روی مبل جلو

تلوزیون.

_ چی می‌خوری مانی برات درست کنم؟

غمگین نگام کرد.

_ حق عموم این نبود حنا.

نشستم کنارشو ب-غ-ل-ش کردم.



_ می دونم عزیزم.

_ من عموم رو خیلی دوست دارم حنا، اون برای من خیلی بزرگه... وقتی من کسیو نداشتم اون زیر بالا وپرم رو گرفت. اون تنهام نذاشت، همیشه در کنارم بود... حتی بیشتر از دختر خودش بهم اهمیت میده. وقتی پدر و مادرم فوت کردن اون فقط موند در کنارم، می خوام خوشحال ببینمش حنا اما از وقتی نازنین چمبره زد توی زندگیش دیگه حتی یه لبخند هم روی لباش ندیدم.

_ عزیزم نگران نبالاش، همه چیز مثل اول میشه.

موهاشو نوازش کردم که صدای عموش خسته و عصبی بلند شد.

_ این قد نجسب به این بچه خانم به ظاهر محترم.

با اخم برگشتم سمتش که پشت سر ما وایساده بود.

_ ببین اعصاب از جای دیگه ای خورده سر من تخلیه نکن.

با خشم نگام کرد که ادامه دادم.

_ ظاهرا نیاز به تخلیه دارید، بفرمایید دستشویی.

تا به خودم پیام دستش روی بازوم بود وکشون کشون می بردم تابندازتم ازخونه بیرون.

_ هوی وحشی دستم... هی عمو... هی آقا ... کجا می بریم.. هی جنااب نمی بینی از ظهر علاف

تو هستم.

ولم کرد که خوردم محکم به ستون وسط خونه، آخ بلندی گفتم و خودمو پرت کردم روی

زمین.

_ آهییی... آی کمرم... آی ماااااان.



مانی تندی او مد سمتم تا بلندم کنه.

_ چی شد حنا؟ عمو چطور تونستی باهش این جوری رفتار کنی؟

کمرم داشت دوتا می شد تی شرتمو زدم بالا که سام سریع گفت:

_ برو پماد رو بیار.

مانی سوالی نگاش کرد.

_ پماد چی؟

_ یه پماد سفید توی کشوی اول هست.

_ کدوم کشو؟

سامی عصبی گفت:

_ تواز سرجات بلند شی... پماد رو هم پیدا می کنی.

مانی که رفت عموش با همون اخلاق سگیش گفت:

_ ببین دختر جون... اینقد به این بچه نجسب، نمی خوام دو روز دیگه بیاد خونه و بگه عاشق یه

دختر بزرگتر از خودش شده.

به سختی به کمک ستون بلندشدم.

_ ببین خوووووشکل... جذااااب... خوش هیکل... این مغز منحرفت رو بردار ببر یه جایی تا برات

درستش کنن.

چند ضربه زد به سرم.

_ این مغزت به هیچ دردی نمی خوره، انحراف نیست این ... اونی که من می گم دله.

دستشو محکم گرفتمو از حرص فشارش دادم.



_ اینی که تو پیش بینیش کردی یه هوس ابلهانه خواهد بود، منو مانی فقط دوستیم.

نفس عمیقی کشید که بازدمش فوت شد توی صورتم ناخواسته چشمامو بستم که صدای مانی از آشپزخونه اومد.

_ عمووو پیداش نکردم.

دست به سینه نگام کرد وجواب مانی رو داد:

_ لازم نیست عمو جون حالش بهتره.

عجب شخصیت چرت و مزخرفی داشت این یارو، خدایا چرا یه آدم درستی نمیاد توی زندگی من؟

مانی اومد سمتم و گفت:

_ مطمئنی؟

چپ چپ عموی بداخلاقشو نگاه کردم جوابش دادم:

_ آره عزیزم.

اما مانی دست بردار نبود، دستش رفت سمت لباسمو یهو زدش بالا که سامی سریع مچشو گرفت:

_ بیا برو اونور بچه خودم می بینم، دکتری مگه تو؟

تی شرتمو زد بالا که مور مورم شد، دست سردش آروم خورد روی پوستمو و صدای آخم بلند شد.

_ آهخخخ چته... آروم تر... خشن بی لطافت.

باخم نگاش کردم اونم باخم نگام کرد، اخمش کم کم ازبین رفت و گوشه تی شرتمو ول کرد.



_ چش بود عمو؟

نمی‌دونم چرا ولی حس کردم یه جور حسادت تو حرفش بود، سام جوابشو داد:

_ برو وان رو براش گرم کن.

مانی مردد نگام کرد و اون لحظه سعی کردم اونو به گوش دادن حرف عموش تشویقش کنم:

_ این کارو انجام می‌دی واسم مانی؟

یه نگاه به عموش یه نگاه به من وبعد رفت از پله ها بالا لامصب خونه نبود که کاخ کوچولو بود،

مسیر رفتن مانی رو با چشم دنبال می‌کردم که عموش گفت:

_ هرچی بخوای بهت می‌دم اما از مانی فاصله بگیر.

دست به سینه وجدی نگاش کردم:

_ اون وقت دلیلش؟

دستی توموهاش کشید و دل منم رفت برای همین کار.

_ دلیلی نداره.

_ اتفاقا حرفت پر دلیله... منو نییچون حرف اصلیت رو بزن.

_ پول یا ماشین یا خونه؟ فقط شرتو کم کن.

دندونامو بهم فشار دادم:

_ من اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیستم.

_ نظرت خودت درباره خودت همینه که فکر می‌کنی توی سر منم از این فکره‌است.

_ وانو پرکردم.

نگاش کردم با محبت گفتم:



_ ممنون عزیزم.

چشمای مانی برق زد و سامی گفت:

_ بیا ببرمت.

مانی فوری گفت:

_ عمو خودم می برم.

سامی جدی نگاهش کرد:

_ فردا کلاس تقویتی داری بهتره بری توی تخت.

_ اما عمو.

_ نمی خوامی که دوباره از آموزشگاهت شاکی بهم زنگ بزنی.

با حرص پا کوبید:

_ باشه... شب بخیر... فقط عمو... امشب حنا اینجا می مونه.. اینو به دوستش هم گفته... پس

نداش از خون بیرون.

با رفتن مانی سامی ابروهای مردونشو بالا انداخت و باخم گفت:

_ نمی دونم چی کار با این بچه کردی که این قدر شیفت شده، اما فردا جمع می کنی خودتو و گم

می شی بیرون.

در حالی که موهامو روی شونه سمت چپم می ریختم گفتم:

_ واقعا متاسفم یه فرد معقول از نظر ظاهری اینقدر بی ادب و بی شخصیت باشه.

_ این که ادب من در چه سطحه به خودم مربوطه، چون من کاملا می دونم باید با یه همچین

زن هایی چجووری رفتار کنم.



_ واقعا خوش بحالت که می‌دونی، چون من نمی‌تونم بایه مرد مثل تو چجوری باید حرف بزنم.

_ به آسودگی با کمال احترام.

_ اما از نظر من مردهایی که نمی‌تونن زنشون رو جمع کنند، قابل احترام نیستن.

دقیقا داشتیم حرف الکی می‌زدیم، اصلا حرفم ربطی به حرفش نداشت. اما خب در هر صورت من

این حرف رو زدم، خونسرد بود برخلاف انتظارم.

_ بهتره دهنتم رو ببیندی و حرف های چرت و پرت بهم نبافی.

توله داگ کاملا حرف بی ربطمو دریافت.

_ در هر صورت گفته باشم، با تو نمی‌شه با ادب صحبت کرد.

_ بعد حمامت برو یه گوشه بگیر بخواب.

دست به س-ینه و تخس نگاش کردم.

_ راهنماییم کن با حمااااا.

پوزخندی زد:

_ احيانا نمی‌خوای راهنمایی بدم واسه شستشو؟

مردک چرت و پرت مزخرف بی ادب بی شخصیت، برو عمتو راهنمایی بده.

_ نه ممنون خواستی خودم بهت راهنمایی بدم.

خدایی قصدی نداشتم ولی انگاری این انسان شریف خیییییلی شریف بودن.

_ اااا جدی؟



ایشی زیرلب گفتم و اونم یه تنه زد بهم و از کنارم رد شد. این پرو نبود آیا؟ الان به جای خوردن خروااااها قرص اعصاب برای داشتن چنین زنی، وایساده بود با من کل کل می کرد؟ برگشت سمتم که هنوز سر جام ایستاده بودم.

_ میای یا بیارمت؟

آب دهنمو قورت دادمو پشت سرش راه افتادم:

_ مادر وپدر مانی چی شد که فوت کردن؟

_ بر اثر گاز گرفتگی.

_ پس چرا مانی...

_ اون مدرسه بود.

_ چه بد؟

هن هن کنون پشت سرش از پله ها بالا می رفتم و حرف هم می زدم:

_ چه بد چی؟ که مانی نمرده باهاش؟

_ خیلی مسخره ای... یعنی چی این حرفت.

_ یه بار دیگه با احترام باهام حرف نزن عواقبش پای خودت خواهد بود.

ملت نمی دونم منو برای چی میخوان بترسونن؟ نفهمیدن پروتر از این حرفا هستم؟

رسیدیم به طبقه دوم؛ رفتم روبه روش ایستادم.

_ مثلاً چه عاقبتی؟ هوم؟

_ پروبازی درنیار، اون در ته راهرو حمومه.

_ کجا بخوابم؟



حرفی از سوال و جوابم گفت:

_ روسر من!

اشاره ای به کله پوکش کردم:

_ جام نمی شه.

زد زیرانگشتم.

_ خیلی رو مخی.

داشت می رفت که یهو گفتم:

_ بهم لباس ندادی.

برگشت و چپ چپ بهم نگاه کرد.

_ پس اینی که تنته چیه؟

_ من عادت ندارم بعد حمام دوباره همون لباس رو بپوشم، درضمن حوله هم ندارم.

انگشتاشو کشید لابه لای موهاش و باغیض غرید:

_ حوله تو حمام هست.

چشماشو بست گویا داشت فکر می کرد یا در زمینه ای با خودش به نتیجه می رسید که من

سریع گفتم:

_ لباس از مانی می گیرم.

خواستم برم که بازومو کشید و منو باخودش برد به سمت دیگه راهرو.

_ این دسته... حس داره جون داره فردا کبود بشه نمی تونم آستین کوتاه بپوشم.

دراتاقی رو باز کرد و کلید برق رو زد، یه کوچولو یه نیم سانت هولم داد وسط اتاق.



_ وایسا تا بهت لباس بدم.

دست به سینه نگاش کردم که با یه دست لباس شلوار و لباس زیر اومد سمتم، بی حیای بی عفت مایه ی ننگ خانواده مفسد فی الرض.

_ بگیرشون.

_ من از این ها استفاده نمی کنم.

_ به درک... ل- خت بخواب فردا هم باهمون لباسات برو به درک.

_ معلومه که ل- خت می خوابم، اونیم که فردا به درک می ره تویی.

رفتم سمت درو محکم کوبیدمش بهم، مردیکه خز انتر. وارد حموم که شدم فکم افتاد، اندازه اتاق منو محمد بود بسوزه پدر مایه داری. دست کشیدم روی درو دیوارش قشنگ تاصبح اینجا می تونستم وقت بگذرونم. لعنتی خیلی خووب بود، سونا بخارو سونا خشک جکوزی ووووی خداااا... اینا اصلا چطوری کار می کنن؟ یه کم باهاشون ور رفتم ولی نتونستم باهاش کار کنم، برای همین بی خیال شدم و رفتم تو وان.

_ آخییش... چه خووووبه... بدنم حال اومد... یه شامپو کنارش بود برش داشتم و خالیش کردم داخل وان، پولداری چقد خووووبه کف ها رو با دست گرفتم و فوتشون کردم.

_ خدایا بابام که پولدارنشد هیچ جیره خور زن دوم شد، اما یه شوهر پولدار تقدیم ما کن.

باز دست برم زیر کفه و فوتش کردم و مالیدمش به تنم چشمامو بستم و ژست این باکلاس ها رو گرفتم: یه جام شراب هم بود خیلی خوب می شد.

یه لحظه اومدم جابه جا بشم که سرخوردم و رفتم زیر آب و کف، سگ تواین زندگی این دیگه چه کوفتی بود. هم آب کف خورده بودم هم چشمام میسوخت خیلی.



_ حموم شاهانه هم به ما نیومده... البته... گرچه کمره یه مقدار اوکی شده واقعا که.

از جام بلندشدم و آروم آروم با پاهای کفیم رفتم زیر دوش.

_ خدایا من از این ها خیلی دلم می خواد.

لباسامو برای فردا شستم و گذاشتم یه گوشه تا ببرم باخودم بندازم یه جا تا خشک بشن تا فردا.

یه کمد داخل حمام بود، بازش کردم یه حوله روبیرون کشیدم و پیچیدم دورم لباسامو که

شسته بودم رو هم برداشتم. از حموم که خارج شدم بدنم لرزید.

_ خب من حالا کجا بخوابم با این سرو وضع؟

در نزدیک ترین اتاق رو باز کردم و سرک کشیدم: هیچی که معلوم نیست .

یکم که دقت کردم چشمم به تاریکی عادت کرد فهمیدم اتاق دخترشونه، خرس سفیدش

روتوی ب-غ-ل-ش چلونده بود و توی خواب ناالز بود. فقط یه فرمی از طرز خوابیدنش بود

وگرنه صورتش رو نمی تونستم ببینم تا بفهمم توی خواب مظلومه یا شروشیطون. درو آروم

بستم وخب این که فقط سه تا اتاق خواب بالاست، لابد من باید پایین بخوابم. دلم اتاق طبقه

بالا می خواست، در اتاق بعدی رو باز کردم تا یه سر به مانی بزنم و ببینم درچه حالی هست. که

یهو یه دست روی شونه ام قرار گرفت و آروم از پشت سرم زیر گوشم زمزمه کرد:

_ کجا خانم فضول؟

صدا صدای عموی مانی بود، آب دهنمو آروم قورت دادم:

_ هی.. هیچی.

شونمو عقب کشید وهلم داد عقب که اگه خودمو نگرفته بودم مرگ مغزیم حتمی بود.

_ هیییییین... دیوونه شدی؟



اونن انگاری ترسیده بود:

_ حالت خوبه؟

ضربان قلبم زیر انگشتام محکم کوبیده می شد.

_ حال؟ توی وحشی حال منو می پرسی؟ اگه خودمو نگرفته بودم که الان باید مخم رو از روی

زمین جمع می کردی.

_ تند نرو... به من چه تو سبکی و به یه اشاره توهوایی.

_ اولاً آرام هلم ندادی، به قصد جووونم هلم دادی. دوما چه نیازی به این وحشی بازی ها

هست؟

_ ببین این پسری که اونجا خوابیده فقط ۱۶ سالشه.

_ اون بچه نیست.

_ دردمنم همینه اون بچه نیست، نمی خوام رشد هورمن هاشو بذاره به حساب عشق وعاشقی.

_ وای چه عموی بااا شعوری.

_ فکر کردی همه مثل خودت بی شعورن؟

با خشم خیزی برداشتم سمتش و عصبی کوبیدم به سینه اش.

_ هر چقدر تاآن هرچی گفتم چیزی نگفتم کافیه... توی این اصول اخلاقی که ازبری بهت

احترام گذاشتن رو یاد ندادن؟ توهین نکردن به شخصیت دیگران رو یادت ندادن؟

_ به تو هم یاد ندادن جلوی یه مرد غریبه با این پوشش نگردی؟

کاملاً معلوم بود که بحث رو پیچوند.

_ همون طور که به تو یاد ندادن به منم یاد ندادن.



_ اما از چیز بدی غفلت کردن...

پریدم تو حرفش:

_ شعور و احترام و توهین نکردن رو هم کسی به شما یاد نداده و چه حماقت محضی.

صدای دندان قروچه اش هم از این فاصله نیم متری شنیده می شد، پنجه های قویش دور بازوم

پیچیده شدو فشاری که داد نفسم رو برد. کشوندم سمت خودش و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ هیچ وقت من با اصل و نسب دار رو با خودت مقایسه نکن، یه دختر بی اصل و نسب بی ریشه

که ظاهر توی خونه این و اون به عمل اومده.

مات و مبهوت کلمه به کلمه ای بودم که از دهان مرد روبه روم بیرون میومد و توی گوشم

می پیچید.

_ فکر کردی نمی دونم کی هستی؟ فکر کردی مانی رو ول کردم به حال خودش، فکر کردی

نمی دونم با کیا می چرخه. فکر کردی نمی دونم با پسر عموت تو یه اتاقی؟

خیره و مستقیم توی چشمام خیره شدو فشار انگشتاش روی بازوم رفته رفته آرام.

_ نمیزارم همچین دختر بی بنیاد و آزادی که خانواده درستی نداره، حتی به عنوان دوست دور

واطراف مانی بچرخه.

حرفاشو زدورفت... رفت و ندید، نشنید صدای قلبی که ترک خورد شکست. ندید غروری که

خدشه دارشد، نفهمید چه به سر یه دختر شاد و شیطان و بی خیال آورد.

نفهمید حرفاش چقدر منو زیرو رو کرد، لرزیدم دستام ضربه دری روی شونه ها نشست چقدر

بی ارزش شده بودم.



قدم های سام توی آخرین پله ثابت موند، نگاهش مات و مبهوت به من دیوانه بی حیا شده بود،
چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

_ چیه چشماتو باز کن... دارم به حرف هات جامه عمل می پوشونم... دارم می شم همون ه- ر -
زه ای که همه ازش حرف می زنن... بیا... بیا!!! جلو.

بی حرف وسربه زیر اوامد سمتم، روبه روم خم شد و حوله رو ازروی زمین برداشت.

_ بپوش که الان با سلیطه بازیات بچه ها رو بیدار می کنی.

"دلت خنک میشود وقتی خودت به خودت زخم می زنی"

حوله رو دورم انداخت:

_ برات متاسفم... این عادت ها رو بزار برای پسر عموت اینجا حرمت داره، فاحشه گری هاتو
جای دیگه ای خالی کن.

"تیشه به ریشه ام میزنی و یک لحظه هم به خودت نمیگویی چه برسرش خواهد آمد"

_ یه چیزی هست به اسم شرم و حیاکه تو وامثال تو دیگه ندارن.

همون طور که دوطرف حوله رو دستش گرفته بود توی صورتم زل زد.

_ اگه خیلی به این کار علاقه داری برو توهمین خیابون وایسا... درامدش هم عالیه.

خیره توی صورتش تکون فقط خوردن لب هاشو دنبال می کردم.

_ من عادت ندارم با دستخورده ها باشم.

نطقم باز شد.

_ واسه همین زنت توی دست اینو اونه؟



پشت دستش محکم کوبیده شد رو لبم، باچشمای گشاد شده زل زدم به صورتش و با لکنت گفتم:

_ تو.. تو.. م منو ز زدی؟

ازم فاصله گرفت و دستی توی موهاش کشید.

_ اونم یه ه-ر- زه مثل تو... الان برات قابل قبول بود؟

مزه شوری خون توی دهنم نشست.

_ من حتی یه بارهم با کسی رابطه نداشتم.

پوزخند زشتی زد.

_ ااا جدی؟ پس زن عموت چی می گفت؟ هاااااا.

روح از تنم جداشد زن عمو؟

"از پشت که خنجر خوردی خدا کند خنجرش دست غریبه باشد نه خودی"

_ چطوری... چطوری... زن عموم بهتون چی گفته؟

سرشو کج کرد و خونسرد گفت:

_ نکنه چیز دیگه ای هم مونده که گفته نشده.

_ من بامحمد ر-ابطه نداشتم.

_ اما زن عموت خودش گفت پسرشو اغفال کردی و اونو کشوندی به تخت.

_ اون شب م-ست بود.

_ اما زن عموت حرفی از ت-ج-ا-و- ز نرده.



نفس توی س-ینه ام حبس شد، رنگ پریده ام انگاری خیلی ضایع بود که با طعنه گفت:

_ رنگ رخسارت قشنگ می‌گه در درونت چه خبره.

ل-بام لرزید و آروم لب زددم:

_ه-و-س ممکنه سراغ هرکسی بیاد.

سرشو آورد جلوی صورتم جوری که هرم ن-فس های گرمش صورتمو تب دار کرد.

_ پس چرا من با دیدن این ریخت و شمایلت ه-و-س به سراغم نیومد.

بی اختیار گفتم:

_ شاید به همون دلیلی که نازنین مجبوره با بقیه باشه.

دندون قروچه ای کرد و زبونش رو روی ل-باش کشید.

_ تو تو تخت من و نازنین بودی؟

سرمو می‌گرفتن تهمو می‌گرفتن پرو و حاضر جواب و زبون دراز بودم.

_ نه ولی معلومه درست بهش رسیدگی نکردی که...

به آنی پنجه های قویش دور گردنم پیچیده شد.

_ خفه نشی خفته ات می‌کنم.

فشار نمی‌داد فقط گردنمو گرفته بود، اما من اون قدر حرصی بودم که دهنم رو باز کنم و به فکر

چیزی نباشم.

_ تو ناتوانی داری که نمی‌توننی اونو ا-ر-ض-ا کنی.

فشار دستش زیاد شدو نفس هام به خس خس تبدیل شد.

_ قبول کن مشکل ج-ن..... داری بدبخت .



داشتم پا رو دم شیر می‌داشتم اما به حساب خودم داشتم دق و دلیم رو سرش خالی می‌کردم
اونم باید به همون اندازه تحقیر می‌شد:

_ خفه شو.

_ ر-ا-ب-طه ... یه بخش مهم از زندگی زناشوییه.

زمزمه وار توی گوشم گفتم:

_ دهند رو ببند.

_ تو نتونستی تأمینش کنی.

صورتش توی نیم سانتی صورتم بود، نفس هاش عصبی و خشمگین کوبیده می‌شد به صورتم
چشمش توی صورتم چرخید و روی ل-بام مکث کرد. اما طولی نکشید که هلم داد عقب و
گفتم:

_ حتی لیاقت این که توانایی هامو بهت ثابت کنم هم نداری.

اصولا وقتی دهنمو باز می‌کنم به عاقبتش فکر نمی‌کنم و بعد عمل تازه می‌فهمم چه شکری
خوردم.

_ آره چون می‌ترسی حرف من به واقعیت پیونده.

نیم خیز شد سمتم که یه قدم رفتم عقب.

_ با اعصاب من بازی نکن، تو عمرم مثل تو زیاد دیدم ولی تو از اونا دریده ترو بی حیا تری.

دروغ چرا بغض کردم و دلم گرفت، کارم به کجا کشیده شده بود که این یارو توی دوتا برخورد
این همه بارم کنه. درحالی که چشمم پراشک شده بود گفتم:

_ حق نداری با من این جور حرف بزنی.



پوزخندی زد و روی دسته مبل نشست و به من تکیه زده به ستون خیره شد.

_ این حق رو خودت برای من به وجود آوردی.

_ من خراب و فاسد نیستم.

_ اره فقط یه دختر ه-و-س بازی.

_ من ه-و-س-ب-ا-ز نیستم.

خیلی ریلکس و آرامم گفت:

_ جدی؟ کسی که با پسر عموش می خوابه و عاشقش نیست...

سریع پریدم تو حرفش:

_ من به عشق اعتقاد ندارم.

چشماشو محکم بست و نفس عمیقی کشید، چقد از این مرد می ترسیدم. هر لحظه انتظار داشتم

با حرف هاش منو تحقیر کنه و شکنجه بده، چشماش باز شد هیچ ملایمتی نه صداش بود نه

تولحنش.

_ پس قبول داری ش-ه-و-ت پرستی.

"آنچه که با حرفایی که بر زبانت جاری می شود، همچن تیری است که می درد قلبم را"

_ نه

چرا تمومش نمی کنه؟ خدایا!!!! چرا این جنگ لفظی تموم نمی شه؟

با پوزخند مسخره ای گفت:

_ نه؟



اشک هام گونه هامو خیس کردو ناخواسته زدم زیر گریه:

_ تمومش کن... هرچی تحقیر کردی کافیه آقای سامی...

_ سامیار هستم ... سامیار زند.

حالا انگاری واجب بود یادآوری کنه اسمش رو نمی‌دونم و اسم کاملش اینه، رشته کلامم

از دستم در رفت و خیره شدم به زمین.

_ داشتی می‌گفتی.

_ خوشت میاد یکی رو اون جور خرد و تحقیر کنی؟

_ اگه یکی مثل امثال تو باشه البته.

_ می‌دونستی خیلی سرد و خشک و بی‌رحمی؟

_ اگه نمی‌دونستم هم تو بهم گفتی.

دمای سرد خونه به وسیله باد کولری که روشن بود، باعث لرزش خفیفی به اندامم شد که از

چشم اون مردک عوضی هم دور نمود.

_ هرآن چه که می‌خواستی رو دیدم... پس خودتو بپوشون... چون اگه سرما خوردی مطمئن

کسی نیست بخواد ازت پرستاری کنه، نه عمویی نه زن عمویی و نه پسر عمووویی.

با صدایی که می‌لرزید گفتم:

_ یه دوست خوب دارم که...

پرید توی حرفم:

_ آهااااا منظور خانم امیر فرهاده؟

_ اولش دوست من بوده.



_ می‌دونستی اونا تازه عروس و داماد هستن؟

_ من تا چند ماه دیگه می‌رم.

پوزخندی زد که تموم وجودمو به وحشت انداخت.

_ می‌ری؟

درحالی که به شدت می‌لرزیدم موهای خیس‌مو پشت گوشم زدم.

_ این قدر به من پوزخند نزن، عصبی می‌شم.

قهقهه ای آرام زد:

_ باید هم بشی بیچاره.

_ من بیچاره نیستم.

_ نشستی منتظر کی؟ پدری که پیچوندت؟

حسابی جا خوردم.

_ چی گفتی؟

_ بابات به امیر فرهاد گفته یه پول ماهیانه می‌ده تا بهت آب و دونه بده و نگهت داره.

_ من مرغ و خروس نیستم که کسی بخواد آب و دونه ام بده.

باخونسردی اعصاب خوردکنی گفت:

_ اما ظاهراً پدرت تورو این جور می‌فرض کرده.

انگشتمو همچین مشت کردم که کف دستم از فشار ناخون‌های بلندم سوخت.

_ همتون یه روز تاوان می‌دید.

_ چرا جمع می‌بندی مگه ساخت زدم؟



_ شاخ نزدی نیش زدی.

دستی توی موهاش کشید و گویا یه کم فقط یه کم خیلی کم از رفتارش و حرفاش پشیمون شده.

_ فردا کلی کار دارم، دیگه وقت کل کل باتوروهم ندارم فردا صبح زود شرت رو کم کن. با اخم نگاش کردم، مردک مزخرف بی احساس.

_ حتما این کار رو می‌کنم، ندیدن ریختت تا آخر عمرم برام یه موهبت الهیه. برخلاف انتظارم هنوز هم آرام باش.

_ چقدر خوب که توی این مورد باهم اتفاق نظر داریم.

حیف که لباسام خیس بود، حیف که به یاسمین گفته بودم شب نیام حیف که توی زندگیم مثل یه بی خانمان آواره بودم. فقط نگاش کردم بدون هیچ تحرکی به مردمک چشمم برای گشتنش.

_ اره خوبه خداروشکر که توی مسایل دیگه ای باهم اتفاق نظر نداریم، چون اون موقع منم مثل تو یه آدم چرت و مزخرف موجی می‌شدم. اومد سمتم و روبه روم ایستاد.

_ گاهی وقتا باید...

همزمان ل-ب-امو بین چهارتا انگشتش گرفت و ادامه داد.

_ گاهی وقتا باید جلوی اینو بگیری تا خیلی از توش نقل و نبات نیاد بیرون.

ل-بامو ول کرد و دستش رو با حوله ام پاک کرد، مردک... همچین حرصی شده بودم که نفس هامو ناخودآگاه تند شده بود.



_ یادم باشه دستمو بشور نه بهتره یه حموم کنم، امشب خیلی بهت دست زدم.

از شدت عصبانیت گوشه چشمم تیک می‌زد، بالاخره شب بخیر مسخره ای گفتن و قدموم

منحوسشون رو جمع کردن و رفتن طبقه بالا تازه یادم به معرکه ی چندمین پیشم افتاد.

_ خاک توسر کولیت دختر.

دستم روی گونه هام رفت.

_ باید همه اون همه شرور تحویلیم بده.

باسرافکندگی رفتم به اتاقی که اونجا بود، لباسامو پهن کردم روی پکیج خاموش توی اتاق.

_ حالا مگه این خشک می‌شه تافردا؟

باهمون حوله مسخره رفتم توی تختی که نمی‌دونستم کی خوابیده، لعنت به این اخلاق های

گند من. فردا صبح قبل بیدار شدن همه رفتم ازخونه جهنمی یه بار اومدم باشعور باشم،

خودشون نداشتن. مثلاً نیتم این بود بیام تاتنها نباشن و یه شامی چیزی درست کنم براشون،

اما حالا که فکر می‌کنم چقد دلیلیم مسخره ومضحک بوده مگه خودشون چلاق بودن؟

سرخبابون یاسمین اینا بودم که بوی کله پاچه ای خورد زیر مشامم.

_ اووووم... کله پاچه.

از اونجایی که پول کافی نداشتم تصمیم گرفتم خودم تنهایی بزمن به بدن، یه کله پاچه مفصل

همراه با دوتا قلچماقی که سیبیل وکله پاچه رو باهم می‌خوردن رو نوش جان کردم.

اصلاً هم مهم نبود که اون دوتا مثل قوچ زیبا ودلربا خیره به شخص شخیص بنده بودن، عاروقی

برای حسن ختام کله پاچه زدم که با نگاه تحسین برانگیز آن دو دل انگیز مواجهه شدم. صدای

یکیشون بلند شد.



_ ناز نفست آبجی.

ایش بی شعور... یکی دیگه اشون نشست کنارم و یه شیشه نوشابه دهنی داد دستم.

_ بخور می چسبه.

یه نگاه به چپ یه نگاه به راست، کچل های سیبیلوی بی خاصیت نورافکن های سیاه.

_ بخور خودت روشن شی داداش.

از جا بلند شدم و رفتم پول رو حساب کردم زدم بیرون، اما از شانس خوبم اون دوتا ایکبیری هم

دنبال من میومدن.

_ خدایا ملت عاشق س- ینه چاک دارن منم دارم، ولی مال بقیه چیه مال من چیه.

_ آبجی وایسا یه دقیقه.

صداش... آبجی گفتاناش... خوف انداخت توی دلم، اونم توی این محله های خلوت و ویلایی

نشین، سرعتمو بیشتر کردم که یکیشون بازومو گرفتو کشید. جیغی کشیدم که از پشت دستشو

گذاشت روی دهنم و منو چسبوند به خودش.

_ هیششش... آروم خوشکله... توکه مشتی تراز این حرفا بودی.

خدا لعنت کنه حنا که به جای عقل توی کله ات پهنه، اه نمی شه یکم سنگین تر رفتار کنی

تا اینا گل نگیرن؟

_ چته ... من ساکتی؟

تکونی محکم خوردم و شروع کردم به عقب و جلو لگد پرتاپ کردن، یکی دیگه اشون اومد روبه

رومو پاهامو گرفتو کشون کشون بردنم سمت دریه خونه. مردک غول تشن با یه دست تنمه ام



رو گرفته بود بایه دستم جلوی دهنمو، هم گریه می کردم هم نمی تونستم نفس بکشم. "کارت تمومه حنا... آخرش شدی این"

_ درو باز کن اکبر.

درو باز کردن و انداختنم تو، جیغ بلندی کشیدم که گوش خودمم کر شد. شروع کردم بهشون مشت و لگد زدن ولی مگه اینا ضربه پذیر بودن؟ اشهدمو خوندم، مطمئنن این پام می رسید به اون ساختمون قدیمی دیگه برگشتم با خدا بود. این بار اکبر جلوی دهنمو گرفتو وکشون کشون بردم سمت ساختمون "خدایا... خدایا خودت کمکم کن... خدایا خواهش می کنم"

اکبر هولم داد کف یه هال کوچیک که چیزی جز چند تا صندلی و یه مبل ویه تی وی داغون نبود، باگریه به زور گفتم:

_ چی کارم دارین؟ مگه شما ناموس ندارین؟ تورو خدا ولم کنید.

اکبر سیگارشو آتیش زد وگفت:

_ کاری بهت نداریم.

اون بی وجدان دیگه گفت:

_ یکی دیگه بهت کار داره.

ساعتشو نگاه کردو گفت:

_ دقیقا ۲۰مین دیگه می رسه.

نگاه ترسیده ام بین اون دو تا نره خر ایکبیری به صورت متوالی می چرخید.

_ چرا من اینجام؟

_ پنج دقیقه آوردیمت اینجا سرمو بردی ازبس پرسیدی.



دست به س-ینه خیره به تلوزیون روبه روم شدم.

_ حداقل تی وی رو روشن کنید سرگرم بشم.

اکبر بداخلاق گفت:

_ اگه حوصله ات سر رفته می خوای جور دیگه ای سرگرمت کنیم؟

خودمو جمع وجور کردم و گفتم:

_ می تونم با دیدن قیافه شماها وقتمو بگذرونم.

گوشی اون دراکولای دیگه زنگ زد.

_ بله قربان... گرفتیمش... آخه ... چشم ... ببخشید قربان... بله حتما...

نگاه موشکافانه ای بهم انداخت:

_ چشم چشم... عزت زیاد.

یه اشاره زد به اکبر که برن توی اتاق و روبه من گفت:

_ فکر فرار به سرت نزنه.

_ مگه مغز خور خوردم، دارم درجوار شما مستفیض می شم.

اول نگام کرد، بیچاره هنگیده بود بعدم سرشو به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

_ سرتو باهمین حرفات به باد دادی.

نمی دونستن که سر من کلا به باد رفته هستش، پت و مت که رفتن بی اختیار به حیاط پشت

شیشه نگاه کردم. بیرون رفتنم ازاین خونه غیر ممکن بود، اکبرامد سراغم.

_ پاشو یه چیزی درست کن.

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:



_ مثلا دزدیده شدم ها... شما هم الان باید یه لوبیایی عدسی چیزی درست کنید بیارین تو اتاق برام.

اکبر هاج و واج رو کرد به اون یکی.

_ می بینی اصغر چه زبونی داره؟

یه نگاه به این یه نگاه به اون.

_ دو قلوید؟

اکبر گفت:

_ نه پسر عموییم.

اصغر که نسبت به این خشن تر بود گفت:

_ ولش کن اکبر... جواب اینو نده.

بعد رو کرده منو گفت:

_ پاشو یه غذایی درست کن بخوریم وگرنه مثل بقیه شکنجت می کنیم.

قشنگ پریدن رنگم رو حس کردم، خدایا من تحمل شکنجه ندارم.

_ باشه می رم.

ماکارونی خوشمزم توسط آن دوهیولا کوفت شد پس از نیم ساعت به طور نوبتی تخلیه اش

کردن، کثیف های چندش چقدر وضع مزاجیش خوب بود. خلاصه اونا تی وی روشن کردن و

من هم منتظر و کنجکاو بودم که ببینم این رییس اینا کی تشریف فرما می شن.

_ ریستون کی میاد؟

اکبر سریع گفت:



_ فردا.

اصغر با چشم غره نگاش کرد.

_ مگه نگفتم جواب این بچه پرو رو نده؟

اکبر بی جواب گذاشتش و مشغول تخمه شکستن شد، یعنی من تا فردا باید منتظر این یارو

می شدم؟ یه گوشه دور از اون دوتا روی زمین نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم.

_ خدایا هرچی خودت صلاح می دونی بشه.

چشمم سوخت و بینیم گرم شد، آب بینمو کشیدم بالا.

_ الان وقت گریه نیست حنا.

شب برام جا انداختن توی اتاق و درو هم قفل کردن، بیاحالا جدی جدی مثل گروگان ها

شدی.

_ یعنی الان کسی نگران من شده؟ اصلا کسی فهمیده من نیستم؟ فکر نکنم.

"واقعیت گاهی چنان تلخ است که دوست داری همان دروغ رابشنوی"

پتویی که به شدت بوی عرق می داد رو یه گوشه پرت کردم و ترجیح دادم زیر باد اون کولر که

اتاق رو یخچال کرده بود بخوابم. اون از دیشب این از امشب خدا شب های دیگه رو ختم به خیر

کنه، بغض کرده توی خودم جمع شدم. اون قدر به اتفاقاتی که توی زنونگیم رخ داده بود

فکر کردم که نفهمیدم کی و چطوری خوابم برد. صبح با صدای خشن اصغر که لگد آروم می زد

به زانوم بلند شدم.

_ پاشو... آقا داره میاد پیشت.



اخمی کردم.

_ بکش کنار سمت رو.

_ حیف که منتظر دستور نهایی رئیس و گرنه همچین می‌زدمت که حالت بشه کجای این کره خاکی هستی.

از سرجام بلندشدم و عصبانی نگاهش کردم.

_ همین مونده تو برام جامو توی این کره خاکی پیدا کنی اون هیکل گندت رو هم تکون بده می‌خوام برم پیش آقات.

دستش سمت یقم اومد و به جرات می‌تونم بگم نیم سانتی از زمین بلند شدم.

_ من مثل اکبر دل رحم نیستم، خام دوتا چیز زنونه ات نمی‌شم. می‌زنم همچین لهت می‌کنم که هیشکی مفتی هم نتونه نگات کنه.

صدای اکبر از پشت سرمون بلند شد:

_ چی کارش داری می‌کنی؟

ولم کرد که محکم خوردم زمین، خدایا زبون ترو ضعیف تر از من هم آفریدی؟

_ شما اینجا دارید چه غلطی می‌کنید؟

هر سه ساکت شدیم، اون دوتا برگشتن سمت صدا اما من نمی‌دیدمش. چون هیکل اون گراز های وحشی بوگندو جلوی چشمم بود و تصویر اون صدای آشنا برام قابل رویت نبود.

_ گمشید بیرون و تا صدا تون نکردم بیرون نیاید.

با حرکت اون دوتا تصویر شخصی مقابلم شکل گرفت که حتی یه درصد هم تو مغزم نمی‌گنجید.

دهن بازمو که دید زد زیر خنده:



_ چیه خانم زبل... چیه دهننت عین گاراژ بالاژه؟

_ تو... تو...

باز زد زیر خنده که زخم لب تازه خشک شده اش سر باز کرد و اخم هاش توهم کشیده شد.

_ امروز می‌خوام درسی بهت بدم که یاد بگیری نباید تو زندگی کسی دخالت کنی.

مثل یه ببر زخمی نگاهش کردم:

_ بازم بشه توی زندگی آدمی مثل تو دخالت می‌کنم.

جلوی من که روی زمین نشستم بودم زانو زد.

_ زبووون درازتو من از حلقومت می‌کشم بیرون.

نگام توی صورت سیاه و کبودش چرخید، بینی باد کرده اش... زیر چشمای کبودش... لب پاره

شده اش.

_ به شاهکارت زل زدی؟

دستشو روی صورتم کشید و بینی، گونه، ل-ب هام:

_ تا چندمین دیگه تو هم می‌شی من.

آب دهنمو قورت دادم و باترس خیره شدم تو صورتش.

_ من... من... من که نزدمت... چرا...

_ چرا...؟! واقعا... چرا...؟! قیافه الان من حاصل کارگاه بازی توهست.

وحشت زده از فریادی که توی صورتم زده بود سرمو عقب کشیدم:

_ من... من...

_ تو چی؟



نفس های تندش توی صورتم می خورد و بوی عطر تندش توی مشامم می پیچید و حالت تهوعم رو تشدید می کرد.

_ بیخشید.

موهامو کنار زد پشت سرم مشتشون کرد، کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_ الان ببخشیدت فایده ای نداره حنا خانم.

از هرم نفس های داغش لرزیدم.

_ می خوای باهام چیکار کنی؟

پوزخندی زد:

_ می خوام عکس العمل کارت رو نشونت بدم.

چشمام گرد شده میخ چشماش شد.

_ این چشماتو دوست دارم... شاید درآوردمش واسه یادگاری.

_ با صورتم کاری نداشته باش.

پشت دستشو نوازش گونه روی صورتم کشید:

_ آخی... چرا عروسک؟

لال شده بودم، از جاش بلند شد و ایستاد روبه روم:

_ می دونی... اصغر یه چند درصدی سادیسم داره، منم که تاحالا به جز نوازش جنس تو کاری

نکردم. پس لذت این کار رو می سپارم به اصغرو خودم به نتیجه کار بسنده می کنم.

ترسیده توی خودم لوله شدم.

_ اون نه.



خنده بلندی کرد.

_ اون آره... اصغر.

اصغر اومد داخل باهمون لبخند پیروزمندانه اش، قلنج انگشت هاشو شکوند و دوست پسر نازنین از اتاق رفت بیرون.

_ خب از کجا شروع کنیم؟

روی دیوار خودمو کشیدم بالا وبا ترس گفتم:

_ توروخدا.

در برابر لحن پرعجز من اون انگاری دوتا پنبه فرو کرده بود توی گوشش و هیچی نمی شنید. روبه روم ایستاد و اولین مشت رو فقط احساس کردم و بقیه اش رو انگاری بدنم لمس شده باشه، بدون هیچ حسی نوش جان می کردم. من گریه می کردم و اون می خندید، من التماس می کردم و اون به درو دیوار می کوبیدم، من زجه می زدم و اون فحشم می داد، توی دهنم پر خون شده بود و نفسم نصف ونیمه عاریه ای از ریه هام میومد بیرون و نشون می داد هنوز هم زنده هستم. دست انداخت و بلندم کرد و با یه حرکت پرتم کرد زمین، یادم به رینگ کشتی کج افتاد. شکستن چند تا از استخون هامو شنیدم، اذردرد به خودم پیچیدم که لگدی محکم تو صورتم خورد و چشمام تار شد. صورت اصغر جلو اومد موهامو دور دستش پیچید و محکم سرمو کوبید زمین و دیگه نفهمیدم چی شد وبی هوش شدم. چشمامو که باز کردم خودمو توی

همون اتاق ۱۲ متری خونه یاسمین اینا دیدم، یعنی همه ی اون اتفاقات خواب بوده؟

نگاهم به پشت پنجره افتاد.

_ چرا درختال - خت شدن؟



دستم آروم روی چشم کشیدم:

_ چرا این قدر خسته ام؟

خودمو کمی بالا کشیدم که تمام وجودم تیر کشید.

_ آهخ.

انگاری صدام بیش از حد بلند بود که در یهویی باز شدو به دیوار کوبیده شد، دررو نمی دید اونی

روهم که وارد اتاق شد رو ندیدم اما صداشو میشناختم.

_ بالاخره بیدار شدی؟

آرومی باصدایی گرفته گفتم:

_ مگه قرار بود بیدار نشم؟

دستشو توی موهام کشید و صورتمو ب- و- س- ید.

_ دلم برای چشمای نازت تنگ شده بود خواهریم.

چشمای اشکیش لحن پر بغضش.

_ خوشحالم که همیشه هستی.

_ دلم برای صدات تنگ شده بود.

_ اینقد دل نازک نبودی که... فقط دو روز ندیدیم.

اشک هاش روی گونه هاش ریخت.

_ حس می کنم یه مدت طولانی خواب بودم یاسمین اما بازم خوابم میاد، خیلی بدنم خسته و

کوفته هست.

درحالی که آروم گریه می کرد گفت:



_ چهارماه خوابیدی بازم خوابت میاد؟

بی رمق گفتم:

_ من فقط دوروز هست که...

_ توچهارماهه که خوابی.

_ حوصله شوخی ندارم یاسمین... سرم داره می ترکه.

_ شوخی نمی کنم.

منتظر نگاهش کردم:

_ دوروز بود خبری ازت نبود، هرجا بگی سر زدیم. بیمارستان ها، اداره آگاهی، سردخونه...

هرجا که احتمال داشته باشه رفته باشی رو گشتیم. خونه عموت، از طریق اون مادرت ... حتی

پدرت... هیچ کس ازت خبری نداشت، روز سوم در اوج ناباوری جسم نیمه جونتو سامیار دوست

امیر فرهادجلوی خونه اش پیدا می کنه.

_ کار دوست پسر نازنین بود.

لب ورچیدم و به سختی زبون سنگینمو برای جمله ای طولانی تر توی دهنم گردوندم.

_ به یه کرگدن لندهور گفتم بیا بزنتم، سرمو چندبار کوبید به دیوار، چندبارمشت زد تو دماغم،

کوبیدم زمین صدای شکستن استخون هامو شنیدم یاسمین.

_ بمیرم برات.

_ الان تو چه ماهی هستی؟

_ آذر... هفته پیش بهوش اومدی.

_ چیزی یادم نیست.



_ دیروز باکلی کولی بازی آوردیمت خونه.

_ یادم نیست.

_ استراحت کن، منم برم برات یه چیزی درست کنم بخوری.

داشت می‌رفت که گفتم:

_ بابام و مامانم می‌دونن؟

صدایی ازش نشنیدم:

_ یاسمین؟

چندثانیه سکوت:

_ بله.

_ می‌دونن؟

_ بابات نتونست بیاد، مادرت هم یه چند روزی اومد پیشت توی بیمارستان.

_ چند روز؟

_ ۴روز.

دو روز بعد

باز نگاهم به پشت شیشه شفاف اتاقم افتاد، درختای ل-خت و عور، تک برگ های رنگی روی شاخه ها و ۴ ماهی از عمرم که دربی خبری گذشته. پوزخند ملایمی روی لبم نشست، البته



بهتره بگم یه تلخند چهار ماه گذشته بود و من بی خیال از آینده فقط خوابیده بودم. کاش هیچ وقت از کما در نمی‌ومدم، چی می‌شد تا ابد همون جوری می‌خوابیدم.

"شده ام همان تک برگ درخت که منتظر وزش باد نیست ناآرام"

سعی کردم خودمو بکشم بالا ولی واقعا بدنم بی حس و حال بود، مثل یه ماهی که هی از دست لیز بخوره و به سختی بتونی بگیریش. مغز من هم همین مشکل رو داشت نمی‌تونست جسمم رو نگه داره، از تقلا خسته شدم و باهن هن بیخیال شدم. فکر فلج شدن رو از سرم بیرون کردم و امیدوار منتظر یاسمین نشستم. نتیجه حاصله از زل زدن به دیوار، شد باز شدن در و بوی خوش سوپ.

_ امیر فرهاد چندکیلو اضافه وزن پیدا کرده؟

یاسمین خنده ریزی کرد:

_ مگه جرات اضافه وزن هم داره؟ از این طرف غذا می‌خوره از اون طرف باشگاه می‌ره.

خنده خسته ای کردم.

_ بدجنس، مرد ... هست و...

نفس عمیقی کشیدم تا بقیه جمله رو بگم، اما نتونستم، یاسمین غمگین گفت:

_ بیا غذا تو بخور، خودتو خسته نکن.

_ چرا نمی‌تونم بشینم یاسمین؟

_ نترس فلج نشدی، فقط چون یه مدت این جوری بودی یکم نیاز به جلسات فیزیوتراپی داری.

_ تو چرا اینقد شکم آوردی؟



لبخندی زد و ذوق زده گفت:

_ داری خاله می‌شی.

_ چرا این‌قد زود؟

درحالی که سعی می‌کرد بکشتم بالا گفت:

_ امیر فرهاد دیگه داره میره توی ۳۳ سال، گفت نمی‌خوام با محاسن سفید بچه بگیرم ب-غلم

وگرنه خودم که می‌گفتم ۳۰ سالگی.

_ در هر صورت خیلی خوشحال شدم.

بالاخره تونست هیكلمو بکشه بالا.

_ وقتی می‌خواستی مرخص بشی سامیار خیلی اصرار کرد ببرتت خونشون.

_ بره گم وگور بشه... حال و روز الان من به خاطر اون نکبته.

_ نمی‌دوننی که چقدر شرمنده هست، هرکاری کرد که خودش پرستاریتو به عهده بگیره من زیر

بار نرفتم می‌دونستم چه اخلاق گندی داری.

_ خوب کاری کردی، دیگه ریختشو هم نمی‌خوام ببینم. اگه به خاطر اون نبود الان وضعیتم

مثل یه افلیج نبود.

_ افلیج چیه خره.

_ مگه دروغ می‌گم؟

بغض کردم و سرمو چرخوندم سمت دیوار.

_ حنا؟ بابات از دیروز که فهمید از بیمارستان ترخیص شدی چندبار زنگ زده، زنگ بزمنم بهش

باهاش حرف بزنی؟



_ نه اون اگه خیلی نگران حال من بود خودشو توی این مدت رسونده بود پیش من، نه اینکه فقط زنگ بزنه و اظهار خوشحالی کنه.

_ پدرت وضعیت خوبی نداره حنا... شده غلام حلقه به گوش اون زن و دخترش.

_ به من ربطی نداره من دخترشم، اگه براش مهم بودم الان اینجا درکنارم بود. الان توی خونه

خودمون بودم، من اگه برای اون ها عزیز بودم الان مادرم به جای تو بهم رسیدگی می کرد. دستمو گرفتم و آرام فشرد.

_ تو دوستمی حنا!!!.

_ تا کی دوستمی؟

_ یعنی چی؟ تا همیشه... تو تا همیشه دوست من هستی.

_ تا کجا می خوای جور منو بکشی؟

_ این جور نیست حنا.

_ هست یاسمین، این کارها وظیفه تو نیست. وظیفه یه زن حامله نیست.

اشکاش دستمو خیس کردن.

_ این جوری نگو می دونی که چقدر دوستت دارم.

_ خسته شدم از این وضعیت سرباری...

در اتاق تقه ای خورد و کله امیر فرهاد از لای در اومد داخل.

_ اجازه هست؟

یاسمین با عشق نگاهش کرد.

_ بیا عسلم.



_ عقق.

امیر فرهاد اول گونه یاسمین رو ب- و-سید و بعد خم شد و روی شکمش رو ب- و-سید:

_ عشق باباش خوبه؟

یاسمین با شادی گفت:

_ اوره بابایی.

امیرفرهاد اومد سمتم و با محبت گفت:

_ چطوری حنا؟ خوبی؟

لبخند تلخی زدم.

_ ممنون خداروشکر.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

_ هرچی خواستی به یاسمین بگو تا برات بخرم.

چشمای پر اشکم دیگه طاقت نیووردن و روی گونه هام جاری شدن.

_ ببخشید که بار زندگی من روی دوستونه.

یاسمین فوری ب- غلم کرد:

_ نگو حنا!!! تورو خدا این جور حرف نزن، امیر فرهاد جان تو بهش بگو. توهم مثل خواهر امیر

فرهادی مگه نه؟ آدم برای خواهرش همه کاری می‌کنه، مگه نه امیر فرهاد؟

امیر فرهاد از پشت در آ- غ- و-شش کشید و جلوی من محبت ندیده عقده ای روی سرشو

ب- و-سید.

_ چرا فدات شم ... اره... حق باتوعه.



_ نه قربونت برم.

دستمو توی دستش گرفت و شروع به نوازش کرد:

_ راستش... چطوری بگم... سامیار هنوز هم سر حرفش هست، منم دیدم...

عصبی نگاش کردم، می دونستم الان صورتم عین آتیش شعله وره.

_ یه بار گفتم نه... حتما باید حرف خودتو به کرسی بشونی؟

از مقابلم بلند شد و طول و عرض اتاق رو رفت و اومدو در عاقبت فقط گفت:

_ این حناست که حق انتخاب داره توی این زمینه.

شاکی نگامو ازش گرفتم:

_ تو فقط می خواهی اونو از سرت باز کنی، اگه من رو می خواهی حنا رو هم باید بخواهی.

_ آخه چرا بی منطق حرف می زنی یاسمین، به خدای احد و واحد ... به همون قرآنش قسم

همچین چیزی رو نمی خوام. اما یاسمین یکم فکرکن، حال حنا رو یکم درک کن. شاید این

بهترین راه برایش باشه، تو دوست نداری دوستت هم مثل خودت تشکیل خانواده بده؟ مادر

بشه؟ یه خونه داشته باشه و ملکش باشه؟

ساکت نگاش کردم، دوست داشتم... دوست داشتم حنا هم طعم واقعی خوشبختی رو بچشه.

_ بزار حنا تصمیم بگیره یاسمین، شاید این تنها راهش باشه این که به یکی تکیه کنه. این که

یکی درکنارش باشه، این که یکی دوستش داشته باشه. این که یکی همیشه و همه جا

مواظبش باشه.

با لبای ورچیده نگاش کردم.



_ اما سامیار مثل تو نیست، سامیار یه نیش سمی داره که با حرفاش حنا رو نابود می‌کنه.
سامیار...

بلندم کرد و توی چشمم زل زد، خدایا من عاشق این مرد بودم.

_ سامیار هم می‌تونه مثل من برای تو، برای حنا باشه.

سرمو گذاشتم روی س-ینه اش.

_ امیرفرهاد... از آینده اش می‌ترسم، حنا خیلی تنهاست.

موهامو آرام نوازش کرد:

_ ما می‌تونیم بهش یه خانواده بدیم... من، تو، سامیار، مانی، آتنا. ما می‌شیم فامیلش... خانواده اش.

سرمو از روی س-ینه اش برداشتم.

_ خب الانم می‌شه، الانم یه خانواده ایم .. من، تو، حنا و پسر کوچولومون... ما هم یه خانواده هستیم.

موهامو پشت گوشم زد و ل ب- مو نرم ب- و-سید.

_ عشقم... ما همیشه کنارش نیستیم، اون الان به یکی نیاز داره تا بتونه باهاش خودشو بکشه بالا.

_ نمی‌خوام بدون عشق ازدواج کنن امیر فرهاد، سامیار عاشق حنا نیست. اون فقط نسبت به حنا یه دین و یه حس دلسوزی داره.

ب- و-سه ای روی گردنم نشوند که قلقلکم شد.

_ نکن امیر فرهاد.



_ به عشق بعد ازدواج ایمان داری؟

_ قضیه ما فرق می‌کنه.

_ ازدواج ما هم یه ازدواج سنتی بود.

_ امیر فرهاااا... نه تو سامیار هستی نه من حنا.

صورت‌مو با دستاش قاب گرفت و حین حرف زدنش سرشو جلوتر آورد.

_ درسته یاسمین... نکته اش این جاست... شرایط اونا باما فرق داره، اونا هم می‌تونن با اندکی

فرصت مثل ما بشن.

ل-ب-امو نرم ب-و-س-ید و فاصله گرفت:

_ با حنا صحبت کن یاسمین، بذار خودش تصمیم بگیره.

برخلاف میل باطنیم سعی کردم با منطق امیر فرهاد جلو برم، شاید اون بهتر از من می‌دونست.

تا اینجای زندگی مشترکمون که هر وقت باحرف اون پیش رفتم خوب بود، پس اینبار هم لابد

نسنجیده حرفی نزده.

وارد اتاق که شدم، حنا توی همون حالت خوابش برده بود. اومدم برگردم که صداش بلندش

شد:

_ بیدار بودم یاسمین.

_ آهاااا... خب.

_ خب چی؟

_ چیزه حنا...

هیچ وقت مقدمه چین خوبی نبودم، کاش امیرفرهاد باهاش حرف می‌زد.



_ یاسمین... امیر فرهاد چیزی گفته که می‌خوای به من بگی؟

باهوش لعنتی... نشستم روبه روش روی تختش، سعی کردم نگاهش نکنم. حس خوبی نسبت به این مسئله نداشتم.

_ امیر فرهاد گفته باید از این جا برم؟

لعنتی سوزنش گیر کرده روی این جمله.

_ نخیر امیرفرهاد می‌گه همیشه که حنا مثل خواهر خودمه.

دستم گرفت و آرام فشرد.

_ چی شده که دست دست می‌کنی؟

نگام میخ انگشتای بلندکشیده اش شد.

_ مطمئن نیستم از اون چیزی که می‌خوام بگم.

دستش زیر چونم نشست و سرمو بلند کرد.

_ هیچ وقت نبینمت این جوری شرمنده باشی.

_ حنا؟

_ بله

_ دوست داری ازدواج کنی؟

باخنده ای بی رمق گفت:

_ اصلا دوست ندارم که بترشم.

_ دوست داری ازدواجت با عشق باشه یا ...



_ یاسمین تو تمام علایق منو می‌دونی، می‌دونی که دوست ندارم بدون عشق ازدواج کنم و

سرمو روی بالشت مردی بزارم که هیچ احساسی بهش ندارم.

آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم:

_ اگه اون احساس نفرت باشه چی؟

_ می‌خوای شوهرم بدی یاسمین؟

_ سامیار تورو خواستگاری کرده از پدرت.

حنا

هیچ حسی نداشتم، به جز تحقیر شدن. اون لعنتی باید حتما به طریقه ای تحقیرم می‌کرد، اگه

دین داشت اگه عذاب وجدان داشت می‌تونست به شیوه دیگه ای جبران کنه. اما اون عوضی

عقده ای... پتو زیر دستم مشت شد و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

_ اون چطور می‌تونه با وجود زن بچه ازمن خواستگاری کنه.

یاسمین دست مشت شده ام رو گرفت و آرام گفت:

_ اونا طلاق گرفتن حنا.

پوزخندی روی لبم نشست:

_ پس لابد با خودش گفته هم یه له له برای دخترم میارم و هم یه هم‌خواب برای خودم واین

بدبخت بی‌چاره هم به یه نون نوایی می‌رسونم.

_ حنا این جور یه نگو. سامیار اون قدرها هم بد نیست.

_ خودت که می‌گی اونقدرها... پس حداقل یه چند درصدی بده.



_ مطمئنن قصد خیری داشته حنا.

لجم گرفت از این حرفش.

_ آره ترحم به این دختر بدبخت بی چاره که هیشکی اونو نمی‌خواد.

_ حنا... به پیشنهادش فکر کن.

با بهت و حیرت بهش نگاه کردم.

_ چی می‌گی باخودت یاسمین؟ من نمی‌خوام با مردی ازدواج کنم که قبلش به کسی دیگه ای

تعهد داشته، نمی‌خوام با مردی ازدواج کنم که وقتی کنارشم منو کس دیگه ای ببینه.

نمی‌خوام با مردی پیوند زناشویی ببندم که یه دختر داره، که بعد منو نامادریش ببینه.

ناخوادگاه اشکم دراومده بود، یاسمین لیوان آبی دستم داد تا حداقل کمی از حرارت خشم و

نفرت درونم کمتر بشه. اما من با یه لیوان آب خالی نمی‌شدم، من زمانی خالی می‌شدم که یه

سیلی می‌زدم زیر گوش اون منفور حقیر.

_ چطور تونسته همچین پیشنهاد بی‌شرمانه ای بده؟

دستامو مشت کردم.

_ البته... کی به جز اون میاد با دختری مثل من ازدواج کنه؟ نه خانواده ای دارم... نه به قول

خودش اصل ونسبی... تازه... نیاز به پرستاری هم دارم.

پشت دستمو محکم به صورتم کشیدم تا اون نشونه های ضعف رو پاک کنم.

_ کی با من ازدواج می‌کنه، منی که مهره-ر-زگی و فریب و گول زدن پسر عموم رو به

پیشونیم کوبیدن.



یاسمین دستمو گرفت و خودش آروم اشکامو پاک کرد، از حرکات شتاب زده انگشتم روی صورتتم پوستم به سوزش افتاده بود.

_ یاسمین من خیلی بدبخت و بیچاره ام، همه فکر می‌کنن من یه دختر بی‌خیال و شاد و خونسردم اما نیستم.

هیستریک خودمو تکون می‌دادم و اشک می‌ریختم ومن باز همون حنای دیوونه شده بودم.
_ کی میاد با من ازدواج کنه جز همین ...

یاسمین به آغ-و-شتم کشید که خودمو ازش جدا کردم.

_ نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه... دیگه ب-غ-ل-م نکن.

صدام رفته رفته بالا می‌رفت و یاسمین باصورت خیس نظاره گر دیوونه بازیام بود.

_ کی با حنای بی‌چاره ازدواج می‌کنه؟ کدوم خانواده ای راضی می‌شن با من زیر بته به عمل اومده وصلت کنه؟

تیز نگاه یاسمین کردم.

_ هیچ‌کس یاسمین... سامیار داره بهم لطف می‌کنه، چرا من یهو این‌جوری شدم؟

الان باید خدارو هم شکر کنم که یکی راضی شده با همچین دختری باشه.

رنگ صورت یاسمین پریده بود، ترسیده؟ از من؟ چرا!!! مگه چی کار می‌کردم؟ داشتم فقط خدارو شکر می‌کردم.

_ از من ترسیدی یاسمین

دستش زیر شکمش رفت و صدای لرزیده اش به گوشم خورد.

_ حالت خوبه حنا؟



خنده ای کردم و عادی گفتم:

_ آره... معلومه که خوشحالم... دارم عرووووووس می شم.

قهقهه ای زدم:

_ منم دالارم عروس می شم.

یاسمین مردد دستشو روی شونه ام گذاشت.

_ حنا؟ خوبی؟

صورتتم در هم شد.

_ چرا بد باشم؟ می خوام عروس بشم، مفت و مجانی مادر بشم... می خوام زن بابا بشم... می خوام

جایگزین یکی دیگه بشم... می خوام زندگی ویروون یکی دیگه رو از نو بسازم... چرا شاد نباشم

یاسمین؟ می خوام رسمی و شرعی با مردی بخوابم که بهم گفت ه- ر- زه، منو هم رده زنای

خیابونی کرد. دلم براش می سوزه یاسمین.

یاسمین بی هیچ حرکتی فقط نگام می کرد، دوستم چرا خوشحال نیستی؟ چرا مثل من

خوشحال نیستی؟ نکنه مثل من حسودی می کنی؟ منم دارم عروس می شم منم می خوام

عروس بشم، اما دقیقا می خوامی به چی من حسادت کنی؟

_ نمی خوامی پیرسی چرا دلم می سوزه؟

با غم گفتم:

_ نه... حنا... من تو رو می شناسم، تو نه ه- ر- زه ای نه خیابونی... توفقط یه دختر بی فکر و کله

شقی.

_ از بس گفتن باورم شده... با پسرای زیادی بودم، با محمد می خواستم بخوابم.



یاسمین جلوی چشمام تار شده بود.

_ من باورم شده یاسمین، که حق زندگی ندارم. من باورم شده که فقط برای رفع نیازم، من باورم شده بدون اطرافیانم بدون وصله زدنم به اونا بی هویتم.
 یاسمین بی جواب فقط اشک می ریخت، مگه سوال پرسیدم که جواب بده و من دنبال جواب بگردم؟

_ به من می گن حنا کیا... کیا... کیا... می بینی؟ کیا... سه حرف که منو وصل می کنه به کیا ها... بهرام کیا... بهروز کیا... محمد کیا... با سه تا حرف. من با سه تا حرف هویت گرفتم وگرنه حنا رو کی میشناسه؟ هیچ کس... همین الانش هم با اون سه تا حرف کسی نمی شناستم، نه پدرم نه ما... درم نه هیچ کس دیگه حالا میدخوام هویت جدیدی بگیرم. حنا کیا همسر سا... امیا... زند، نامادری دختر سا... امیار زند... زن عمومی مانی من درهر مرحله زندگی ام هویت گرفتم. از اطرافیانم هویت گرفتم، یه هویت وابسته می بینی؟ من زندگی نمی کنم، مردگی می کنم. من فقط دارم با هویت اونا زندگی می کنم، زندگی منو اونا می چرخونن. وگرنه من یه دخترم یه دختر بیچاره... یه دختر ه-ر-زه... یه دختر...
 دست یاسمین روی دهنم نشست.

_ تورو خدا دیگه چیزی نگو، تو بدون اونا هم هستی. تو بدون اونا هم شخصیت داری.

دست یاسمین رو از روی دهنم برداشتم و سرد گفتم:

_ می خوام تن بدم به این خفت ها، من چیزی برای از دست دادن ندارم. من هیچی ندارم.
 یاسمین.

_ حنا...!



دستشو رها کردم و سعی کردم دراز بکشم.

_ کی میاد خواستگاری؟

_ حنا دیوونه شدی؟

بی تفاوت نگاش کردم.

_ نه... برای اولین بار تو عمرم عااقل شدم، می خوام بخوابم یاسمین تو هم برو به شوهرت برس.

پتو رو روی سرم کشیدم که از روم کشید.

_ اخلاقت خیلی گنده.

_ بایه مریض تازه از کما برگشته این جووری صحبت نمی کنن، الان باید نازمو بکشی و قربون

صدقم بری.

فاصله گرفت و گفت:

_ ببخشید.

_ شب بخیر.

"تاریکی شب است و چشمان خیس من ؛ تاریکی شب است و قلبی پر از درد، روزهایم سیاه

است همانند این شب، تنهایم درست مثل ماه امشب"

صدای در اتاق اومد، نمی دونم یاسمین شب بخیر نگفت یا من اونقدر غرق افکارم بودم که

نشنیدم.

"و من امشب دیوانه ای عاقلم"



صبح روز بعد

"بعضی وقت ها بعد از یه شب پر از اشک و آه و ناله.. یه شب پر از ناامیدی، یه صبحی برات میاد پر از نور و روشنایی"

صبح با کلی شرمندگی یاسمین توی حمام کردن بهم کمک کرد، لباس نو تنم کرد، موهامو شونه کرد، برام فر درشتش کرد، صورتمو آرایش کرد، یه آرایش کامل که بعد مدت ها تونستم خودمو توی آیینه ببینم.

دماغ عمل شده ام، گونه های آب رفته ام. پشت این رنگ ها کمی قابل تحمل شده بودم، قرار بود سامیار امروز ناهار خونه یاسمین اینا بیاد. از صبح یاسمین کلی بهم رسیده بود، حالا هم توی تختم نشسته بودم تا امیرفرهاد بیاد و کمکم کنه ببرتمم پایین تا با هم ناهار بخوریم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود، توی اتاق تنها نشسته بودم و کلافه درو دیوار روتماشای می کردم. دستی روی پیراهن بلند آبی تیره ام کشیدم که تا زیر زانوم می رسید، استین های بلند تا روی مچ داشت و یقه اش مردونه بود. مدل جالبی بود، ساده و شیک. در اتاق زده شد و امیر فرهادو سامیارو یاسمین اومدن داخل.

_ سلام حنا خانم.

امیر فرهاد بود، شادوسر حال باید هم باشه. سرخر زندگیشون داشت شرشو کم می کرد.

_ مرسی آقا امیر فرهادخان.



عادی گفتم معمولی گفتم، مثل همیشه شاد گفتم. گفتم که نفهمه دلیل این همه عجله اش رو می‌دونم، بدون طعنه و کنایه گفتم تا مبادا خجالت بکشه. تا خدایی نکرده اون هم نگه حنای بی حیا، پشت سرش یاسمین اومد داخل.

_ امیر فرهاد جان کمک می‌کنی حنا رو بیاریم برای نهار؟

بعد یاسمین هیکل سامیار رو دیدم، خاطرات اون شب لعنتی توی ذهنم مجسم شد. دلم هیچ جوهره باهانش صاف نمی‌شد، ترکیب جدی و سرد صورتش چشمای ترسناکش... من چطور می‌خوام با این مرد پیمان زناشویی ببندم؟

امیر فرهاد سمتم اومد، پتو رو از روی پاهام کنار زد که سامیار یهو گفت:

_ شما برید من حنا خانم رو میارم.

ابروهام بالا پرید.

_ حنا خانم؟

بلندگفتم، موضوع علامت سوال توی ذهنمو بلند گفتم. هر سه نفر شنیدن، طعنه بعدیمو با شجاعت بیشتری گفتم:

_ تا چندماه پیش که ه-ر-زه خانم بودم، بی حیا و بی اصل و نسب بودم... بی ریشه و بی بنیاد بودم.

یاسمین:

_ حنا!!

امیر فرهاد خم شده برای کمکم، کمر صاف کرد.

_ حنا جان گذشته رو که هم نمی‌زدن.



بالاخره صدای شاهزاده اصیل ایرانی بلند شد، مرد اسطوره ای بلند مرتبه از دماغ فیل افتاده بلند شد.

_ همیشه لطفا تنهامون بذارید؟

یاسمین با سوء ظن نگاش کرد.

_ فقط اذیتش نکنید.

امیر فرهاد بازو شو ملایم سمت خودش کشید.

_ بریم کمک هم میز ناهار رو بچینیم.

همین طور که امیر فرهاد با خودش می بردش برگشت سمت ما.

_ کارم داشتی صدام بزن حنا.

امیر فرهاد:

_ نمی خورتش حنا رو.

_ مگه گفتم می خورتش من فقط منظورم این بود...

امیر فرهاد پیش دستی کرد و از اتاق بردش بیرون.

_ فکر کنم بوی سوختنی میاد.

_ ولم کن امیر فرهاد الان باز یه چیزی به حنا می گه و آتیشش می کنه.

صداشون کم کم محو شد و سامیار در و بست.

_ از وقتی بهوش اومدی نشد دیگه پیام عیادت...

_ آره شما رو چه به عیادت از من.

_ می شه نپری تو حرفم؟



نگامو ازش دزدیدم و خیره شدم به دیوار، نشست کنارم و آروم و شمرده شمرده شروع به صحبت کرد. صداش قشنگ بود، قشنگ که هیچ عالی بود. از اون صداهایی بود که دوست داشتی توی ب-غ-ل-ش لم بدی و اون تا صبح برات حرف بزنه.

_ خب ببین فعلا فرصت باز کردن قصدو نیت من ازاون حرفایی که بهت زدم نیست، فقط یه کلام می،تونم بگم هم متاسفم هم بیخوش منو. متاسفم که اون حرفارو بهت زدم و من بیخوش برای این ۴ماه از عمرت که به خاطر من بیهوده به هدر رفت.

_ من نه نیاز به ترحم شما دارم، نه نیازی به دلسوزیتون...

_ من ...

_ خودتونو تبرئه نکنید، هم من می دونم هم خودتون دلیل این ازدواج فقط و فقط دلسوزی و ترحم و ادای دینه.

_ هم من تنها هستم، هم تو... ما می تونیم...

_ چی باعث شده فکر کنی ما نقاط مشترکی داریم باهم؟ یا این که چی باعث شده فکر کنی ما می تونیم همدیگرو تکمیل کنیم؟

اومد حرف بزنه که پریدم توی حرفش.

_ تنهایی؟ می خوای تنهاییتو پر کنی؟ توکه نه منو لایق پرستاری از دخترت می دونی نه هم خ-و-ا-بگی باخودت.

چشماش بسته شده و مشتش پر.

_ اعتراف کن سامیار زند، فقط برای ترحم و دلسوزی همچین پیشنهادی رو مطرح کردی و

جالبیش می دونی چیه؟



نگام کرد که با بغض گفتم:

_ و جالبیش اینکه که منم قبول کردم، با دونستن همه این چیزا قبول کردم. اما... تو فقط در قبال این دختر وظیفه حمایت و تکیه گاه داری، اونم نه به عنوان همسرت به عنوان یه میهمان تا خوب شدنم.

اخم هاش توی هم رفت.

_ یعنی چی؟

_ اینی که روی تخت می‌بینی به خاطر تو هست، این نتیجه دل سوزوندن برای توعه من نه مادر دارم ونه پدر... تا آخر عمرمم نمی‌تونم بشینم و یاسمین تروخشکم کنه و امیر فرهاد آقایی کنه و خرجمو بده. زمانی می‌تونی دیونتو به من بدی که...

بی صدا فقط نگاه می‌کرد، از شدت استرس می‌دونستم هم صدام می‌لرزه هم تنم.

_ منو ببر خونت وبرام پرستار بگیر، تا خوب شدنم هزینه درمان و خرج و مخارج زندگیمو بده.

نگاموازش دزدیدمو زل زدم به دیوار.

_ با این کار هم تو دینتو می‌دی، هم من شاید تونستم ببخشم.

منتظر حرفی ازش بودم، اما اون انگاری روزه سکوت گرفته بود. اومد سمتم و روم خم شد،

عقب کشیدم که آروم گفت:

_ بریم ناهار بخوریم.

نگام نمی‌کرد، فقط نیم رخش توی چشم بود. بوی عطر دیوونه کنندش توی مشامم و گرمای

نفس هاش از همون فاصله دور روی گردنم.

_ باشه.



دستشو زیر بازوم گرفت.

_ می تونی راه بری؟

_ هنوز نه... وقت نشد بریم فیزیوتراپی، قرار بود امیر فرهاد آخر هفته ببرتم.

دستم بلند کرد و انداخت دور گردنش.

_ فردا می برمت.

این یعنی پیشنهادمو قبول کرده؟ یکی از دستاش زیر پام نشست.

_ خودتو محکم بگیر... نیوفتی.

بی حرف فقط عمل کردم، عجیب اون مرد عصیان زده ی ۴ ماه پیش آروم و کم حرف شده بود.

_ باشه.

دستم محکم دور گردنش حلقه کردم که کشیدم بالا، سرم روی س-ینه اش نشست وبوی

همون عطرش شامه ام رو نوازش داد.

_ می خوای لباستو عوض کنی؟

با تعجب به گردنش نگاه کردم.

_ چرا اون وقت؟

سرشو خم کرد و خیره شد توی صورتم.

_ خب شاید یاسمین ناراحت بشه که توجلوی امیر فرهاد...

_ تو نگران برداشت یاسمین و چشمای امیر فرهاد نباش، تو به فکر افکار منفی و منحرف خود

باش.

چشماشو بسته بیشتر به خودش فشارم داد.



_ ناهار یخ شد.

پیروز از این مکالمه لبخندی روی لبم نشست، از این سامیار مطیع و حرف گوش کن یه کم خیلی خیلی کم خوشم اومد. بوم بوم ضربان قلبش از تحمل وزنم زیرگوشم بود و به درک که تا پایین ببرتم به هن هن افتاده بود، پیری بود و هزار دردسر.

"قرارنیست با بادی تکان دهنده و جابه جا شدن به کل تغییر کنی، تو همان برگ درختی که همان طور که برگ بود روی شاخه درخت، همان طور هم روی زمین برگ است"

سامیار باهن هن گذاشتم روی راحتی های روبه روی تی وی.

_ بشین تا برات غذا بیارم.

سرد گفتم:

_ باشه.

یه کم مکث کرد و رفت سر میزی که یاسمین و امیرفرهاد نشسته بودن، از پشت هیکل چهارشونه اش رو زیر نظر داشتم، خوشم می اومد با این همه دک و پز و منم منم هاش حالا برای راحت کردن عذاب وجدانش مجبور بود اینقدر به ساز من برقصه.

با سینی غذا برگشت پیشم، یه میز کوچیک جلوم گذاشت و سینی غذا رو روش:

_ چیزی خواستی من سر میزم.

یاسمین از جاش بلندشد و گفت:

_ خودم باید بهش غذا بدم.



یاسمین بدجنس، اونم انگاری خوشش اومده بود، سعی کردم لبخند خبیث روی لبمو کنترل

کنم، چون اونقدری دستام جون داشت که بخوام خودم غذا بخورم:

_ نمی‌خواد یاسمین تو زحمت نکش!!!

سامیار با دودلی گفت:

_ من انجامش می‌دم.

با اخم گفتم:

_ دارید می‌گید چلاغم؟؟؟

_ می‌شه موضع خودتو مشخص کنی؟ یا بگو سامیار یا بگو آقا سامیار.

_ منظورت همون تو و شماسه دیگه؟؟؟

_ نه منظورم ما و آن‌ها بود.

_ من از همون دوران مدرسه دستور زبانم افتضاح بود.

سینی رو بلند کرد و خودش نشست روی میز:

_ همچین هم وزن کم نیست ها!!!!

باخم نگام کرد:

_ یعنی چی؟؟؟

_ منظورم اینه با این سبک وزنیت خسارت می‌زنی به جهیزیه یاسمین!!!!

سینی رو روی پام گذاشت:

_ نترس این از جهیزیه امیرفرهاده.

ایشی زیر لب گفتم:



_ دیگه یاسمین و امیرفرهاد ندارن... وسیله خونه مال زنه.

یه تیکه گوشت گذاشت روی برنج:

_ آبگوشت بدم روی برنجت؟

_ آره زیاد بریز.

قاشق رو پر کرد و به سمت دهنم آورد:

_ بعد اون وقت مرد که می‌ره سرکار و پول در میاره صاحب چیه اون زندگیه؟؟؟

_ صاحب هیچی.. وظیفه اش اینه پول در بیاره!!!

_ بعد اون وقت به نظرت این حرفت بی رحمی نیست؟؟؟

_ نه. چرا باشه... پول می‌ده... زن هم سرویس... منتهی ازشانس تو، پولشو تو می‌دادی

سرویسشو یکی دیگه تحویل می‌گرفت.

قاشق توی دستش، جلوی دهنم ثابت موند، خب قبول دارم، حرف خوبی نزدم، اما دیگه

پشیمونی فایده ای نداشت، قاشق رو توی ظرف غذام گذاشت و از جاش بلند شد:

_ فردا میام دنبالت!!!

داشت می‌رفت سمت در خروجی که یاسمین و امیرفرهاد جفتشون از جا پریدن:

_ ||| سامیار کجا می‌ری؟؟؟... پس ناهارت چی شد؟؟؟

_ یادم اومد یه قرار کاری داشتم، وسایل حنا رو هم جمع کنید، فردا صبح میام دنبالتش.

امیر فرهاد رفت سمتش:

_ تا قبل اومدنت که حرفی از رفتن نبود.

یاسمین:



_ به خدا ناراحت می شدم آقا سامیار.

حسابی شرمنده شده بودم، لعنت به دهن من که یهو باز می شد و هر شر و وری تحویل بقیه می داد.

_ آقای زند بمونید ناهار بخورید بعد برید.

ازبس بلند گفتم آخرش به سرفه افتادم، اونقدر بد سرفه کردم که یاسمین سریع لیوانی آب ریخت و سامیار با عجله اونو از دستش گرفت و برام آورد، لبه اش رو گذاشت روی لبم:

_ وقتی یکی نسبت به اعمال و گفتارش پشیمونه، حتی اگه هم نبخشیدیش به روش نیار!!!!

امیرفرهاد با یه بشقاب غذای دیگه اومد پیشمون:

_ بیا سامیار جان توهم اینجا بخور.

لیوان خالی رو از روی لبم برداشت و انگاری طی یه حرکت غیرارادی؛ انگشتشو کشید روی لب خیسم:

_ یه آب می خوای بخوری ها!!!!

صدای خنده امیر فرهاد که بلند شد سامیار انگاری که حواسش سر جاش بیاد، دستش رو کشید روی شلوارش:

_ ببخشید حواسم پیش تینا بود.

تینا؟؟؟ دخترت؟؟؟؟ باشه!!! بابا سامیار، بدم اومد گفت یادم به تینا افتاد، حداقل می گفت یادم به نازنین افتاد

نمی دونم چرا بغ کردم و بی حرف قاشق رو بازحمت پرکردم و سمت دهنم بردم؛ امیرفرهاد و یاسمینم باخنده رفتن سر میز، آهی کشیدم و با چشمام دنبالشون کردم؛



خدایا منم دلم یه خانواده می‌خواد، یه شوهریه بچه یه کانون گرم!!!!

_ من فکر نکردم تینایی!!!!

متعجب نگاش کردم:

_ لابد فکر کردی مانی هستم.

شرمنده سرشو با غذا خوردن گرم کرد:

_ فکر کردم نازنینی!!!!

از درون به طور جالب و غیر طبیعی گرم شدم؛ یعنی منم خجالت می‌کشیدم ؟؟؟؟ چیزی در جوابش نداشتم که بگم.

پس سعی کردم اون غذای کوفتی رو سریع تموم کنم و... و متاسفانه باز هم باید این جو رو تحمل می‌کردم:

_ مانی دلش خیلی برات تنگ شده!!!

_ حالا که من دارم میام می‌خوای چیکار کنی؟

_ یعنی چی ؟؟؟

_ ممکنه این بار قصدمو عملی کنم و مانی بی‌چاره ی طفل معصوم رو به دام حيله و مکر زنانه ام بکشونم.

_ تو انگاری علاقه شدیدی به نیش قبر اتفاقات گذشته داری!؟

_ نه تا وقتی که مستقیماً از من عذرخواهی نشده باشه!

_ می‌دونستی همیشه چوب این زبون درازت می‌خوری؟

_ آره متاسفانه!!!!



_ پس کوتاهش کن!!!

شونه ای بالا انداختم و بی خیال خوراک توی دهانمو قورت دادم:

_ اگه نیاز شدیدی در این باره احساس کنم، حتما اعمالش می‌کنم!!!

مستقیم و تیز نگام کرد:

_ پس بدون از روزی که بیای خونه من بهش نیازمند می‌شی!!!

_ من با دعوت خودم نمیام خونه تووووو... با دعوت خودت میام اونجا... پس ... اونی که مجبوره

تویی نه من!!!

_ بدی ما آدم‌ها اینه که راحت نقطه ضعفمون رو می‌دیم دست بقیه برای رژه رفتن روی

اعصاب خودمون!!!

_ و چقدر بده و بدونیم و باز نا آگاهانه این کارو بکنیم... نقطه ضعفه تو هم عذاب وجدانته!!!

_ هرکسی برای کارهایی که توی زندگیش می‌کنه یه جواب قانع کننده داره!!!... منم باید دنبال

آرامش وجدانم باشم.

_ و منم جواب قانع کننده ای برای زبون درازم دارم.

بی حرف نگام کرد و به غذا خوردنش ادامه داد، عجیب حس و حال این نگاهش این بود "جواب

ابلهان خاموشیست"

باحرص چهارپنج تا قاشق برنج خوردم اما بعد باحرص پرش کردم توی بشقابم:

_ ابله ام خودتی!!!

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد:

_ مگه من چی گفتم؟؟؟



_ با سکوتت این پیام رو رسوندی.

_ اما من منظورم این نبود.

_ کاملاً منظورت این بود.

_ من مسئول افکار تو نیستم.

پرحرص نگاش کردم، تیکه گوشتی توی دهنم چپوندم:

_ خیلی رو مخی... جووری که آدم دوست داره کله ات رو بکوبه به دیوار تا مخت یه کم جا به

جا بشه!!!

_ بهتره بکوبی تا یه کم عقل بیاد توکله ام تا با یه کله خراب مثل تو کل کل نکنم.

بدبینانه نگاش کردم:

_ مطمئنم می‌خواستی بگی دختر خراب!!!

هاج و واج نگام کرد؛ دهنش از جنبش افتاد:

_ درباره من چی فکر کردی حنا؟؟؟ من یه بار این حرف ها رو زدم اونم فقط و فقط برای

حمایت خانواده ام!!

_ و تو فکر کردی من قصد گول زدن یه بچه ۱۶ ساله رو داشتم؟؟؟

_ تو اگه دوست دخترای ۳۰ ساله شازده رو می‌دیدى دست به کار می‌شدی تا هر چی دختره

رو ازش دور کنی!

در این زمینه حق رو بهش دادم، اما نه حق اون توهین ها رو به من:

_ و چی باعث شد فکر کنی منم مثل اونا هستم؟؟؟

نمی‌دونم چرا اما رنگ صورتش روبه سرخی رفت:



_ از اون حرفایی که زن عموت درباره ات زد.

حرفی برای دفاع نداشتم، اشتباه کرده بودم، راه دادن محمد به حریم خصوصی ام بدون هیچ

نسبتی یه اشتباه محض بود؛ یه هوس کورکورانه بود؛ یا حماقت محض!!!!

_ همه اشتباه می‌کنن... بیا درباره چیزهایی که پشت سر گذاشتیم حرف نزنیم، این مدت فقط

قراره مثل دوتا دوست باشیم نه دشمن های خونی!!!!

_ پس مستقیما بابت اون حرف ها ازم عذرخواهی کن!!

نمی‌تونم دلمو باهات صاف کنم... اگه مستقیما نگی بابت اون حرف ها و نسبت دادن اون کلمات

به من متاسفی و شرمنده!!!

_ الان عقده شنیدن این ببخشید رو داری؟؟؟

تیز نگاهش کردم، این الان گفت دوست باشیم بعد با این حرفش زمینه دشمنی رو چید؟؟؟ خو

الان من به این چی بگم که بهم گفته عقده ای، دست به سینه نگاهش کردم که صدای شاد امیر

فرهاد اومد:

_ می‌بینم خیلی با هم مچ شدین!!!

اره خیلی معلومه، فقط انگاری داشتیم غیرمستقیم همدیگه رو کتک می‌زدیم:

_ آره خیلی مچ شدیم.

این حرف رو من زدم وگرنه اون مغرور از خودراضی هیچی نگفت، ظرف غذای منو خودش رو

جمع کردوبرد توی آشپزخونه وازهمون دور خداحافظی سریعی کردو فرصت تعارف تیکه پاره

کردن نه به یاسمین دادونه به امیرفرهاد:

_ چرااین جنی شده بود؟؟؟



_ نمی دونم دوست شماست دیگه من باید بدونم؟؟؟

امیرفرهاد چپ چپ نگام کرد:

_ حالا من جنی شدم؟؟؟

_ وای دور از جون.

میزباکمک و همکاری دو کرکس زیبا جمع شد و امیرفرهاد جان یاسمین با غرغرمشغول به شستن ظروف کثیف شده توسط ماکردن ... یاسمین هم پیش من نشست تا یه کم آمار بگیره:

_ خب چی شد؟؟؟

_ به احتمال نودونه درصد پسره!!!

یاسمین صورتشودرهم کشید:

_ وای مبالااا که اسمشو می خواید چی بذارید.

_ اینو گذاشتم به عهده ی سامیار جوووونم.

_ نمیری باون سامیار جونت.

_ ولی خب گفتم یه اسم بذاره که به اسم دخترش تینا بخوره.

_ اون وقت چه اسمی؟؟؟

دستمو فرضی روی شکمم کشیدم:

_ هرچی به غسل مامان بیااااااااا.

پس گردنی زد:

_ حالمو بهم زدی بگو ببینم چی باهم پیچ پیچ می کردین؟ چی شد که یهو جنی شد؟

_ یه سری مسایل شخصی بود...



ویشگون وحشتناکی از بازوم گرفت:

_ آهخ.

_ بگو ببینم.

_ وحشیییی... چته... چه خبره... گوشت دستمو کندی!!

_ گوشت نبود که استخوون بود.

_ شرمنده که ۴ ماهه غذا نخوردم.

صورتش غمگین شد:

_ بمیرم.

بانیش بازنگاش کردم:

_ بمیر بمیر.

_ خیلی بی شعوری... لیاقت نداری که.

_ آره فقط توداری که برات بمیرن.

امیر فرهاد از آشپزخونه اومد بیرون و دستای خیسشو کشید به لباس یاسمین و صدای جیغشو

درآورد:

_ امییییییرفرهااااا!!!!

_ جووووون امیرفرهااااا.

_ واقعاکه.

_ خوب چیه خانمم؛ بده آدم دستای خیس آقاشو پاک کنه؟ اونم دستای زحمت کشش رو که

کلی ظرف شسته؟



_ بالباس من لابد؟؟؟؟؟

یاسمین رو بلند کردو خودش نشست، اونوهم نشوند روی پاش:

_ دلت میاد دست من به جز تو چیز دیگه ای رولمس کنه؟

یاسمین برگشت و نگاش کرد:

_ آره عشقم... اونم حوله!!!

_ نه دیگه دستای من فقط لباس عشقمو می شناسه.

_ شلوار خودتوهم می تونه بشناسه.

فردای اون روز یاسمین با کلی غرغروسایلمو جمع کرد و یه ریز فحشم می دادم:

_ می مردی عین آدم می گفتی بله؟؟؟؟... حتما باید تافته جدا بافته باشی؟؟؟ دوباره می خوای

حرف پشت سرت باشه؟؟ دوست داری انگاری!!! خوشت میاد دهن مردمو باز کنی.

دست از شونه کردن موهام برداشتمو باکش از پشت بستمشون:

_ بی چاره امیر فرهاد... چقد غر می زنی یاسمین... خب تصمیم منم برای زندگیم این بود.

_ آره اونم چه تصمیم عاقلانه ای!!!!

_ قرارنیست برم اونجا سامیار زندهخورتم... قراره عین دوتا بشر متمدن در کنار هم زندگی

کنیم!!!!

_ بشر متمدن اینجا ایرانه... کم حرف پشت سرت بود برای تو و محمد؟؟؟؟

_ فکر کردی برای من مهمه فامیلی که سالی یه بار هم نمی بینمشون چه حرفایی پشت سرم

بزنن؟؟؟

_ حداقل می گفتی بله... حداقل با نسبت همسر سامیار زند می رفتی خونه اش ...



آینه کوچک روی میز عسلی رو برداشتم تا آرایش کنم:

_ ازش خوشم نمیاد در نتیجه نمی‌تونم به عنوان شخصی که سالها قراره باهاش باشم، مزدوج

باشم!!!

تی شرتمو که داشت می‌داشت توی چمدون رو پرت کرد توی صورتم که مداد چشمم رفت تو

چشمم:

_ وحشی کور شدم... چرا این جور می‌کنی تو؟؟؟

_ بخدا تو کله ات گچه خالیه!!!!

_ واقعیت تلخه یاسمین و شاید تودرکش نکنی... اما من نه پدری دلسوز دارم نه مادری

مهربان... حتی توانایی شاغل بودن رو هم ندارم، من هستم و یه مدرک زپرستی دانشگاه آزاد... من

هستم و خودم... سعی کردم فقط واقع بین باشم، من نمیتونم با اون همه دبدبه و کبکبه سامیار

زند به عنوان همسرش در کنارش قرار بگیرم، اون وقت تا عمر دارم این واقعیت رو می‌کوبه توی

سرم!!!

_ مشکل تو اینه خودتو دست کم گرفتی... مگه چیه تو از بقیه کمتره، هم خوشگلی هم خوش

هیکلی؛ فقط اخلاق نداری اما مهربونی، چرا باید به بدبخت بودن خودت ادامه بدی؟؟؟... تا کی

می‌خوای زیر سایه سامیار زند باشی؟؟؟ بهش فکر کردی؟؟؟ تا خوب شدنت؟ هوم؟ تو باچند تا

جلسه فیزیوتراپی سرپا می‌شی ... فوقش تا یکی دوماه بتونی پیشش باشی... بعد به چه عنوانی

می‌خوای توی خونه اش زندگی کنی؟؟؟

هوف... خودمم نمی‌دونستم... حرفای یاسمین کاملا درست بود، اما خب من اون لحظه ای که

اون حرفا رو به سامیار زند زدم، خودمو کاملا قانع کرده بودم:



_ خوبیش اینه تا بتونم خودمو جمع و جور کنم خرجیمو می‌ده.

یاسمین متاسف از طرز فکرم سری تکون داد:

_ امیرفرهاد که حرفی نداره... اگه به خاطر اینه...

_ یاسمین... امیر فرهاد هرچقدرهم که مثل یه برادر زیر بال و پرم رو بگیره آخرش فقط شوهر

توهست...

من فقط داشتم ازاین خونه به اون خونه می‌رفتم؛ به قول سامیار توی خونه اینو اون به عمل

می‌اومدم !!!

"گاهی چشمانت رو می‌بندی و خودت را احمق فرض می‌کنی"

_ هرکی سرنوشتی داره یاسمین... زندگی منم درست بشو نیست.

"گاهی عقل و منطق کور می‌شود و احساسات گند می‌زند به زندگیت"

_ مطمئنم راه‌های دیگه‌ای هم هست حنا... توفقط ۲۱سالته.

_ ویه ماه دیگه وارد ۲۲ می‌شم.

_ تو می‌تونی سرپا بشی.

_ نه بدون حمایت خانواده‌ای که نیستند.

_ حنا خیلی‌ها خانواده ندارند، اما روی پای خودشون ایستادن!!!



_ زندگی یه رمان نیست که همه ی شخصیت هاش قوی باشن... من ضعیفم یاسمین... من بدون تکیه به بقیه نمی تونم زندگی کنم... تا بوده و بوده خودمو وارد زندگی یکی کردم تا بهش تکیه کنم... نمی تونم مثل بقیه قوی باشم، روی پای خودم بایستم!!!!

_ نمی دونم چی بگم حنا... زندگیتو خراب کردن و خودت هم داری این خرابه وویرون تر می کنی.

لبخندی تلخ روی لبام نشست:

_ سخت نگیر یاسمین!!!!... این نیز بگذرد.

_ اما چطوریش هم مهمه حنا!!!!

"گاهی نمی توانی به جای دیگران فکر کنی؛ بارها برای خودت تکرار کن ... تو... جای... دیگری... نیستی"

سامیار اومد؛ امیر فرهاد نبود، پس اول چمدون هامو برد و بعد خودمو، چه زندگی مزخرفی داشتم؛ هر مرحله زندگیم توی دست کس دیگه ای بودم.

یاسمین باچشم های اشکی ازم خدافظی کرد، براش نیشمو شل کردم و سر به سرش گذاشتم؛ اما انگاری داشتن به قتلگاهم می بردنم؛ سامیار سردوجدی خدافظی کرد، یاسمین هم خشک و رسمی جوابشو داد و من این وسط موندم که دقیقا می خوام ادامه ی زندگیمو چطوری سپری کنم؟؟؟



تمام مسیر رو سامیار بدون حرف روند، کمر بند ایمنی بسته بود و خیلی مقرراتی رانندگی میکرد؛ چراغ قرمز رو رد نمیکرد؛ سرعت نمی گرفت؛ حتی تلفن کاریش رو هم گذاشت روی بلند گو؛ واقعا با این بشر خشک باید چیکار می کردم؟؟؟

جلوی خونه نگه داشت؛ ریموت زد و وارد شد؛ به محض رسیدنمون دونفر با لباس پیش خدمت اومدن سمتون، سامیار گفت چمدون هامو از ماشین بردارن و بفرن توی اتاقی که برام درست کردن؛ خودش هم اومد سمتم و درو برام باز کرد:

_ دستت رو بنداز دور گردنم!

من دستمو دور گردنش انداختم اونم دستشو زیر زانو هامو پهلو کشیدم سمت خودشو با یه نفس عمیق چسبوندم به خودش:

_ برای راحتیت برات یه ویلچر سفارش دادم .

با خشم گفتم:

_ من فلج نیستم.

یه نگاه توی صورتم انداخت:

_ همیشه هم کسی نیست تا ب- غل ت کنه.

_ مگه پرستار نگرفتی؟؟؟

درحالی که پله های ورودی به ساختمون خونه روبالا می رفت به سختی جواب داد:

_ انتظار نداری که یه پرستار قلچماق برات گرفته باشم؟

_ من نمی تونم از ویلچر استفاده کنم!!! من فلج نیستم.

_ با من کل کل نکن حنا... پرستارت نصف خودت هست پس نمی تونه حملت کنه!!!



_ یا یه چند برابرشو استخدام می کردی یا یه پرستار مرد می گرفتی!!

وارد خونه شدیم:

_ انگاری عادت داری از این ب- غل به اون ب- غل بشی؟؟!!

داشتم میوفتادم از توی ب- غل ش؛ دستمو محکم تر گرفتم و خودمو کشیدم بالا:

_ آره از کجا فهمیدی؟؟؟ می دونی که من یه ه- و- س- بازم و تنوع طلب.

تقریبا پرتم کرد روی مبل که آخم بلندشد:

_ تاوقتی اینجایی این عادتت رو بذار کنار.

_ ترک عادت موجب مرض است!!!

خواست چیزی بگه که باصدای شاد مانی روح منم شاد شد:

_ حنا!!!!!!

_ وای مانی... دلم برات تنگ شده بود.

مانی محکم ب- غلم کرد که سامیار به ثانیه نکشیده ازم جداش کرد:

_ چراخونه ای؟ مگه مدرسه نداری؟؟؟

مانی دست به سینه و اخمالو نگاهش کرد:

_ امروز پنجشنبه است و مدارس تمامی کشور تعطیل می باشد!!!

دوباره عین چسب چوب بهم چسبید:

_ وای حنا چقد دلم برات تنگ شده بود!!!

یه کم ازخودم فاصله اش دادم:

_ خفه ام کردی... بکش کنار... بوی گند عرق نوجوانیت خفه ام کرد.



ازم فاصله گرفت و نگام به سامیار و چشمای خندونش افتاد:

_ البته این بو ارثیه!!!

اخماش توی هم رفت و مانی زد زیر خنده و کنارم روی مبل نشست و کاملاً بهم چسبید:

_ کلی نقشه واسه خوش گذرونی ریختم!!!

و ضدحال خان فرمودند:

_ امتحانای ترمت مگه نزدیک نیست تو؟؟؟؟

مانی لباشو کش داد و با لحن حرص درآوری گفت:

_ به لطف عموی مهربونی چون شما!!!! و تابستونی که با برنامه های آموزشی شما به خوشی

گذرونده شد، هیییییچ مشکلی توی درس هام ندارم.

بی اختیار منم باهاش هم دست شدم:

_ چه عموی مهربونی.

سامیار تیز چشماشو دوخت توی چشمام:

_ فعلاً دارم می‌رم سر کار اما بعد باهم صحبت می‌کنیم.

مانی باخنده گفت:

_ کتکه رو خوردی.

مظلوم نگاش کردم و لب ورچیدم:

_ وای سااااا می جووونم منو نخول تو رو خداااا.

درحال خندیدن بودیم که یهو سامیار گفت:

_ به به خوشگل خانم خووودم!!!



سر منو مانی هم‌زمان چرخید به سمت پله‌ها؛ آخه پله‌ها پشت سرمون بود:

_ چقدر این بچه برخلاف والدینش خوردنیه!!!

مانی هم مثل خودم آرام گفت:

_ وقتی هست محل اصلا به باباش نذار؛ حتی یه کلمه هم با عموم حرف نزن.

سامیار رفت سمتشوب-غ-لش کرد و ب-و-س-یدش:

_ دختر گلم چرا دیر وقت بیدار شده؟؟؟

_ چرا اون وقت؟؟؟

_ شدیداً حسود و بداخلاق می‌شه!!!!

_ اون وقت چرا؟؟؟

_ پدرشون انحصاریه!!!

_ ملت شانس دارن هاهاه!!!!

_ آره والا یکی مثل ما یکی مثل این!!!

مطمئن منظورش از حرفش نداشتن محبت پدری برای جفتمون بود؛ اما این که پدر من زنده

بود و اینقدر بی‌مهر حالمو گرفت.

سامیار تینا رو ب-غل زد و برد آشپزخونه و مانی گفت:

_ بردن غذای پرنسس روبه خوردشون بدن!!!

_ چه بابای خوبی!!!

_ آره والا... اخم و تخم و بکن نکن هاش برای منه، اما نازکشیدن‌ها و قربون صدقه هاش برای

خانم کوچولوی خودش.



به صورت گرفته اش نگام کرد:

_ اون تو رو هم دوست داره.

لیخند دردناکی زد:

_ اما اون در آخر فقط عموی منه... من فقط برادرزاده اش هستم... در آخر این فقط یه رابطه عمو و برادرزاده ای هست.

حرفی نداشتم بهش بزخم؛ حالشو درک می کردم و دلداری دادن بهش فقط وقت تلف کردن بود. تینا از توی آشپزخونه مستقیم اومد سمت ما؛ خودشو انداخت توی ب- غل مانی و صورتشو محکم ب- و- س- ید :

_ دیگه تحویل نمی گیری عشقم؟؟؟... دوست جدید پیدا کردی؟؟؟

بیا این از دخترش؛ بعد به من می گه بی حیا؛ همچین گفت عشقم که خود سامیار هم جا خورد؛ حالا از فردا فکر کنم بخواد مانی رو تبعید کنه به جای دور تا دخترش اغفال نشه نگاه سنگینش روی صورتتم باعث شد برگردمو نگاش کنم:

_ تو باید حنا باشی... پدرم سامیار از شما برای من گفته!!

کلاست از پهنا توی حلق بابا جونت... من همسن این بودم نمی تونستم حرف بزخم اصلا چه برسه به این لفظ قلم... همچین می گه تو باید حنا باشی انگاری می گه "تو باید خدمتکار جدید ما باشی"

سامیار نامحسوس اشاره زد به مانی تا تینا رو ببره توی اتاقش، مانی و تینا که رفتن سامیار هم اومد سمت من:

_ بیابرمت توی اتافت.



دلم پیچ خورد و یادم به چایی شیرین و کره صبح افتاد، یعنی الان باید بهش می گفتم ؟؟؟؟

ب- غلم کرد و باز بوی عطرش توی مشامم پیچید؛ نفس عمیقی کشیدم:

_ منو نکشی توی دماغت؟؟؟

_ عطرت بوی جوراب می ده!!!

ریلکس رفت سمت اتاقی که اون شب خوابیده بودم:

_ نه اون جورابایی که تو بو کشیدی!!!

به نظر من این کلا بی شعور بود یا نظر بقیه هم اینه؟؟؟؟

با این همه پرستیژش ولی نه ادب داره نه شخصیت، حرصی نگاش کردم:

_ الان به من توهین نکردی؟؟؟؟

سرشو پایین آورد و نگام کرد:

_ خودت کل کل دوست داری... تواناییشو اگه نداری شروع نکن... چون فقط تونیستی که بازی

با کلمه هارو بلدی.

توی دهنه در بودیم که یهو گفتم:

_ من دستشویی دارم!!!

ل- بای کش اومده بی ریختشو ندیدم ولی لرزش سینه اش رو دیدم:

_ باید یکی از اتاق های بالا رو برات خالی کنم... فکر کنم مانی این از خود گذشتگی رو نشون

بده.

_ چرا اون وقت ؟؟؟

_ اونجا سرویس حمام و دستشویی داره!!!



بابا پول داااا... بابا ماااااا... نکن این کار ها رو... قلب من جنبه این همه خوشبختی رونداره

البته خوشبختی توی سرویس حمام ودستشویی نیست ها من از این محبت بی دریغ شازده

احساس خوشی و خوشبختی کرده بودم!!!!

_ خو الان مهمه... الان دستشویی دارم!!!

_ جدی تو خودت نمی تونی راه بری؟؟؟

_ نه جون نداره... ضعیف شده.

_ پس خونه دوستت کی جابه جات می کرد؟؟؟

_ امیرفرهاد جان یاسمین!!!!

مسیرشو کج کردسمت یه قسمت دیگه:

_ خجالت نکشیدی رفتی ب- غل شوهر دوستت؟؟؟

_ ببین یا افکار تومنغیه و منحرف یا دوستت امیر فرهاد رو بیشتر از همه می شناسی!!!!

روبه روی دری ایستاد:

_ فعلا این درو باز کن!!!

درو باز کردم و همزمان گفتم:

_ یه فکری به حال محتویات مغزت بکن.

نشوندم روی فرنگی و کمر راست کرد که صدای شکستن قلنجش بلندشد:

_ دوبار دیگه بلندت کنم دیسک کمر می گیرم!!!

_ پیریه و هزار دردسر!!!!

_ وزنی که تو داری پیر رو جوون رو نمی شناسه .. کمر شکنه !!!



_ هیكلت از امیرفرهاد روفرتم تره در نتیجه به این عقیده می‌رسیم که فقط با قرص و آمپول به

این وضعیت رسیدی!!!

_ از هیكل تو بهتره!!!!

_ هیكل من خیلیم خوبه!!!!

لباسمو زدم بالا:

_ حتی یه چربی اضافه هم ندارم... محض اطلاعات تا قبل آواره شدنم هرروز باشگاه بودم.

نگاشو گرفت از روی شکم ل - خ - تم:

_ عادت داری همه چیز رو عملی نشون بدی؟؟؟

دلم دوباره پیچید:

_ می‌ذاری حداقل توی دستشویی آرامش داشته باشم؟؟؟

یه کم نگام کرد و رفت بیرون ... مگه دروغ گفتم بهش؟؟؟ دستشویی جای کل کله آخه؟؟؟

کارم که تموم شد سیفون رو کشیدم و به سختی شلوارمو بالا کشیدم و صداش زدم، اومد داخل؛

صورتش درهم شد:

_ چی خورده بودی مگه؟؟؟؟

_ نگو که بعد از کارت توی دستشویی، اون محل بوی عطر فرانسویت رو می‌ده.

_ واقعا چندشی تو.

_ درسته کسی نبوده تا حالا که بخواد این چیزا رو یادم بده.

اومد ب- غلم کنه که یاد چیزی افتاد؛ رفت پشت سرم؛ دستشو انداخت زیر بازو هام:

_ چیکار می‌کنی؟؟؟



_ می برم دستتو بشوری.

_ دست به جایی نزدم.

_ به شلنگ آب که زدی.

کشیدم بالا و چسبوندم به خودش:

_ آهخخخ... چته؟؟؟

از زمین یه کم فاصله گرفته بودم و چسبیده بودم بهش، بردم سر روشویی و بین سنگ روشویی و خودش گیرم انداخت:

_ دستات که کار می کنن... بشور!!!

_ ببین این لحن رو درست کن... خودت شرطمو قبول کردی!!!

_ واسه همین می گم ویلچر لازمی!!!

دستامو شستم و از عمد آب دستمو محکم تکوندم که خورد توی صورتش:

_ الحق که بچه و کم عقلی هنوز.

توی آینه نگاه کردم:

_ خدا رو شکر که تو بزرگ و عاقلی!!!!

قدم دقیقا تا روی سینه اش بود و دوبرابر من هیکلش!!!

_ خیلی گنده هستیا!!!

_ خیلی حرف می زنی.

باز بلندم کرد همونجوری و بردم به اتاقم:

_ پرستارت هرروز از ۸ صبح میاد تا ۱۰ شب.



_ باشه.

_ چیزی خواستی هم بنویس روی کاغذ بده پرستارت تا به من بده.

_ باشه.

_ از فردا هم با خانم سالاری برو جلسه های فیزیوتراپیت.

_ باشه باشه.

یه نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و گفت:

_ باشه!

_ آره باشه!

_ به مانی هم زیاد میدون نده.

_ باشه.

_ با تینا هم دوست باش... یه کم بزرگتر از سنش حرف میزنه دختر عاقلیه ... ساکته آرومه و

منطقی!!!!... بامحبت الکی رام نمی شه؛ محبت واقعی رو تشخیص می ده؛ به خاطر همین باکسی

نمی تونه ارتباط برقرار کنه!!!

_ دخترت هم مثل خودت تحفه است !!!

_ چرا بخوام به تینا نفوذ کنم؟؟؟

دست به سینه با اعتماد به نفس گفت:

_ گفتم شاید بخوای ازطریق تینا به من نزدیک بشی!!!

_ چرا باید بهت نزدیک بشم؟؟؟

وارفته تکونی به خودش داد:



_ تمام وقتمو گرفتی... قرارهامو به خاطر تو کنسل کردم ...

_ خب الان می تونی دیگه بری!!!

لبخندی حرص درآوری زدم:

_ درو هم پشت سرت ببند لطفا!!!

سامیار که رفت منم دراز کشیدم و خیره شدم به سقف؛ حرف های یاسمین توی ذهنم مرور شد، واقعا تاکی می خواستم خونه سامیار باشم؟؟؟

واقعا چه زندگی بی خود و بی هدفی داشتیم؛ دوست داشتم یکی بیاد و بگه "حنا تو باید اینجوری کنی" خسته شده بودم از تصمیم های بی خودی که برای زندگیم می گرفتم و بی انگیزه فقط طول عمرم رو سپری می کردم؛ کاش حداقلش با همین سامیار ازدواج کرده بودمو یه سر و سامونی به زندگیم داده بودم.

_ همیشه چوب تصمیمات غیر عقلانیت رو می خوری حنا... کی می خوای بفهمی اول باید فکر کنی بعد تصمیم بگیری.

هوفی کشیدم و به سروصدای مانی و تینا گوش دادم؛

کاش منم بچه بودم، تا مثل اینا با هر دلیل بی دلیلی از ته دل می خندیدم... اما نبودم؛ توی سر من اونقدر فکر از آینده بود که گیج و منگم می کرد... یادمه بابا می گفت توی هر مرحله از زندگیت دغدغه های فکریت تغییر می کنه...

و دغدغه های فکری من از مداد و پاکن و خودکار و دفتر سارا و دارا به آینده گنگی که پیش رو داشتم تغییر داده شده بود!!!



چشمامو بستم و بغضم رو رها کردم؛ کاش منم مثل بقیه دخترهای همسنم بودم؛ الان دغدغه

بهترین انتخاب رو داشتم؛ انتخاب همسر؛ شغل؛ آینده بهتر!!!

اما مثل یه احمق مفت خور؛ خودمو توی زندگی بقیه انداخته بودم... دستمو روی چشمام

کشیدم و آهی عمیق کشیدم؛ حتی اگر اینجا هم می‌نشستم واشک می‌ریختم کاری به پیش

نمی‌بردم:

_ حنا... بیا فقط پیش بریم... یا تهش شیرینه یا مثل ته خیار تلخه!!!!

یک ماه از اومدنم به خونه سامیار می‌گذشت؛ توی این مدت شاید سرجمع پنج بار دیدمش؛

اونم خیلی کوتاه و مختصر، جلسه های فیزیوتراپیوم تموم شده بود و نرم نرمک سر پا شده بودم؛

با این وجود باز هم خانم سالاری می‌اومد پیشم؛ یه خانم ساده و کم حرف و گوشه گیر؛ به

ندرت باهام دو کلمه حرف می‌زد و برام یه کم زیادی نجسب بود... و هر بار که نگام می‌کرد

حس بدی رو بهم منتقل می‌کرد؛ اون روز هم با کمک مانی نشسته بودم روی صندلی های توی

حیاط؛ تینا هم خیلی شیک و مجلسی کنارم نشسته بود و عجیب شیفته اش شده بودم!!!!

_ خانم حنا؟

_ جون خانم حنا؟

_ می‌شه امشب بابا رو راضی کنید برم تولد؟؟؟

متعجب نگاش کردم؛ آخه چی توی من دیده بود که فکر کرده من می‌تونم اون پدر کله شقش

رو وادار به انجام کاری کنم؟؟؟

_ خب... من به مانی هم گفتم... به هر حال... تیری توی تاریکیه!!!



_ بله کاملاً درسته خانم تینا!!!

با ذوق از پرستیژش بیرون اومد:

_ حالا می‌گید؟؟؟

باغرور گفتم:

_ اصلاً اگه نتونستم راضیش کنم حنا نیستم!!!

لبخند قشنگی زد که خیلی خوشگل ترش کرد:

_ ممنونم!!!

تینا خیلی شبیه سامیار بود؛ اما خب خوشگل تر و با ظرافت‌های دخترانه؛ دستی توی موهایش کشیدم:

_ وقتی تونستم راضیش کنم ازم تشکر کن!!!

عمیق نگام کرد:

_ ازت خوشم میاد.

_ منم!!!

اخم ریزی کرد:

_ اما ازاین خانم سالاری جدید متنفرم!

مسیر نگاهش دنبال کردم و چشمم چهار تا شد؛ مریم یا همون خانم سالاری؛ تیپ زده و آرایش

کرده وارد خونه شد؛ پس تاخیر امروز خانم بی دلیل نبوده:

_ احساس خوبی نسبت به این موضوع ندارم خانم حنا!

_ منم احساس عجیبی دارم.



با یه لحن منظور دار که من متوجه نشدم گفت:

_ احساس یه زنگ خطر؟؟؟

ابروهامو انداختم بالا:

_ چه خطری مثلاً؟؟؟

هوفی کشید و به همون ژست با کلاش برگشت:

_ واقعا نه حس زنانه داری و نه عرضه!!!!

علاوه بر تاسفی که اون خورد منم لب و لوچه ام آویزون شد و به حال خودم تاسف خوردم:

_ حالا درچه زمینه ای عرضه ندارم؟؟؟

_ تور کردن پدرم سامیار!!!

این دانستنی مطمئنن از دست رنج و زحمات مانی جان بود:

_ خب چرا پدرتو باید تور کنم!!!

جدی نگام کرد:

_ چون من ازت خوشم میاد ... و دوست دارم تو به جای مادرم نازنین باشی!

خیره نگاه نیم رخش کردم که بی توجه به من فقط حرفشو می زد:

_ ازدواج نه یه کارتون باریه ونه یه لاو استوری ...

عجیب نگام کرد:

_ اما من دوست دارم شما رو باهم ببینم... نه اون خودشیرین تازه وارد بزک کرده!!!!

خب حداقلش خوبیش این بود حق تقدم رو به من داده بود؛ اما من واقعا نظری به سامیار

نداشتم؛ شاید واقعا بی عرضه بودم یا توی باغ نبودم!!!



از جاش بلند شد و رفت توی ساختمون؛ سامیار و مریم رو دیدم که باهم حرف می‌زنن؛ چرا اینقد فاصلشون کم بود؟

دقیق تر نگاهشون کردم؛ چرا اینقد این مریم خانم امروز خوشگل کرده؟؟؟
سامیار هم با لبخند و محجوب جوابشو می‌داد؛ چرا همیشه با اخم و تخم و بدخلقی جوابمو می‌داد؟؟؟

دلَم زیر رو شد یه دلخوری وجودمو دربرگرفت؛ سامیار همیشه به مریم احترام می‌داشت اما ... برای من... احترامی قائل نبود... همیشه مریمو شما خطاب می‌کرد ولی منو... هوف حنا به درک! به خاطر حرفای یه بچه داری توی چه چیزهایی ریز می‌شی؛ هرکاری می‌خوان بکنن...
اهمیتی نداره برام!!!

اما... با وجود خوددرگیری هام بازم نتونستم منکر اون کلمه ای بشم که توی سرم اکو می‌شد؛
یه کلمه مثل " حس حسادت "

شب بود، شاید طرفای دو و نیم سه، هندزفریمو از توی گوشم کشیدم بیرون و صدای تکراری شده ی خواننده رو قطع کردم؛ بی خوابی و حرفای تینا توی سرم وول می‌خورد؛ آخه بچه ۸ساله رو چه به این حرفای قلمبه سلمبه؟؟؟

یه پیراهن دکمه دار روی تایم پوشیدم و شلوارکمو با یه لی سرمه ای عوض کردم؛ والا از این دیو دوسر به شدت می‌ترسیدم؛ یهو می‌تومد و می‌گفت اینجوری می‌گردی که مانی رو اغفال کنی!!!! شانس که ندارم؛ شاید هم بگه می‌خوای خودمو تور کنی؟؟؟!!!

پله هارو آروم پایین رفتم که صدای زمزمه از توی اتاق مانی یا اتاق بدون تجهیزات سابق من به گوش رسید...



پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق و گوشمو چسبوندم به در؛ صدا قطع شده بود؛ شاید توهم زدم؛ اومدم فاصله بگیرم از در که صدای خنده های ریزی بلند شد؛ صداها مردونه بودن، نفس راحتی کشیدم؛ خوبه دختر نیاورده.

اما عجب دل و جراتی داشت که باوجود عموی وحشیش دوستاشو آورده خونه؛ شونه ای بالا انداختم و راهمو به سمت حیاط کج کردم؛ به من چه آخه اینا چیکار می‌کنن و می‌خوان چیکار بکنن... شاید عمر موندن من اینجا فقط یه ماه یا کمتر بود!!!

دستی توی موهام کشیدم و روی پله ها جلوی ساختمون نشستم؛ هندزفری هامو توی گوشم گذاشتم و یه آهنگ بی کلام رو پلی کردم.

سرمو سمت آسمون تیره کردم:

_ اگه بباری خیلی خوبه!!!

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ اولین قطره بارون روی صورتم چکید؛ با لذت ازش استقبال کردم.

قطره دیگه روی لبم افتاد که فوتش کردم؛ قطره ها کم کم زیاد شدن و صورتم خیس!!!

توی حال و هوای خودم بودم که هندزفری از توی گوشم کشیده شد:

_ این کوفتیا چیه تو گوشت؟؟؟

باخم نگاش کردم:

_ همون چیزی که توی بی سواد نمی‌دونی چیه؟!

_ زبونت خیلی درازه.



_ همینه که هست.

بالون هیکل گنده اش روی دوتا پله پایین تراز من ایستاده بود و مثل یه درخت سایه انداخته

بود روم:

_ این زبونت رو نداشتی الان وضعت بهتر بود.

گردنمو یه کم مالیدم و دیگه سعی نکردم نگاهش کنم:

_ هرکسی یه مشخصه داره!!!

_ مثل زبون دراز تو.

_ مثل اخلاق گو... گند تو!!!

_ باید روی ارتباطت با بچه ها دقت کنم ... براشون یه الگوی نامناسبی!!!

جواب ابلهان خاموشیست!!! دوباره هندزفری هامو گذاشتم توی گوشم که نشست کنارمو

هندزفری رو ازتوی گوش سمت راستم کشید بیرون:

_ بذار ببینم داری چی گوش می‌دی.

ازدستش کشیدم:

_ یک مشت چرت و پرت!!!!

خودشو بهم نزدیک تر کرد:

_ بذار ببینم شما جوون ها به چی گوش می‌دید.

هندزفری رو توی گوشش گذاشتم و گفتم:

_ مگه چندسالته پیرمرد؟

_ پیرمرد پدرته... من تازه رفتم توی ۳۲!!!



آهنگ رو پلی کردم؛ همون نوای آرامش بخش ویلون توی گوشم پیچید و چشمام بسته شد؛ اون لحظه عجیب دلم می‌خواست سرم رو، روی شونه ای بذارم که درست مماس با شونه ام بود.

دلم یه ا-غ-وش گرم می‌خواست، دستای نوازشگر و یه حس ناب؛ یه عشق آتشین!!!!
گفته بودم توی هوای بارونی خل می‌شم؟؟؟ الان هم همین بود؛ الان هم یه حس مودی وسوسه ام می‌کرد دست به کاری بزنم که تا عمر دارم خودمو سرزنش کنم.

دستای مردونه اش روی زانوش؛ هوس قفل کردن انگشتم لابه لای انگشتاش رو توی سرم انداخته بود؛ دستم آروم روی دستش سرید و سامیار مثل برق زده ها ازم فاصله گرفت:

_ چیکار می‌کنی تو؟؟؟

شرمنده از حرکت، دستمو مشت کردم و احمقانه ترین جمله رو به زبون آوردم:

_ می‌خواستم دستام گرم بشه!!!

_ اونم با دستای من؟

آب دهنمو قورت دادم:

_ خب خب...

منتظر بود ببینه چه گاف دیگه ای می‌دم:

_ به نظر حرارت بالا میاد... مثل یه بخاری!!!

من حرف نزنم بهتر نیست؟؟؟ آیا سکوت در این زمینه بهتر نبود؟؟؟

بالبخند قشنگی نگام کرد و با صدای محشرش گفت:

_ بیا تا گرمت کنم.

دستاشو باز کرد:



_ بیا!!!

خودمو عقب کشیدم:

_ چرا اینجوری می کنی؟؟؟

خودشو کشید سمتم:

_ بیا خب... بیا گرمت کنم.

_ نه دیگه پشیمون شدم... به نظرم اونقدرها هم گرم نیستی.

بازومو گرفت و کشوندم سمت خودش:

_ بذار امتحانش کنیم.

بازومو از توی دستش بیرون کشیدم:

_ ببینم نکنه مستی؟؟؟

چسبوندم به خودش و زیر گوشم گفتم:

_ نه.

دهنش بوی الکل نمی داد... ولی چرا اینجوری شده بود؟؟؟

اون سامیار زند که محل داگ هم بهم نمی داشت واسه چی می خواست گرمم کنه؟؟

_ چرا اینقدر ترسناک شدی؟؟؟... من حنا هستم ها... توهم سامیار زندها... اصلا کلاست به

کلاس آدمی مثل من نمی خوره ها!!!!

دستشو دور کمرم انداخت و توی صورتم خیره شد:

_ و در آخر توی جنس مخالفی.

برای چند ثانیه نفس کشیدن روهم فراموش کردم؛ کار همیشه تحقیر من بود:



_ درسته ... در آخر توی مردی و من یه دختر!!!!

نگامو از درخت های توی حیاط گرفتم و منم مثل خودش توی صورتش خیره شدم:

_ از تحقیر من چی گیرت میاد سامیار زند!!!!

_ همون چیزی که توگیرت میاد از پیش داوری حرف های من.

آروم ازش فاصله گرفتم:

_ پیش داوری نیست قصد و هدفت کاملا معلومه!!!!... ته هر جمله ات می خوای به این برسی که

تو یه دختر داغووونی!

_ منم قصدم چیز دیگه ای بود؛ می خواستم بعدش دلیل زدن اون حرف رو بگم بهت!!!

سرد گفتم:

_ دلیلشو نگي بهتره ... چون هیچ رغبتی به شنیدنش ندارم.

از جام بلند شدم که نداشت؛ دستمو گرفت و روبه روم ایستاد:

_ فقط می خواستم بگم منم یه مردم و در آخر توی زن ... می خواستم بگم توی نزدیک شدن به

مردها محتاط تر باش ... می ...

_ می خواستی بگی کرم از خودته که پسر عموت سمت میاد یا فلانی می خواست بهت ت-ج-

ا-و- ز کنه ...

دستشو روی شونه ام گذاشت:

_ توهم بی تقصیر نبودی حنا !!!

_ همیشه می خوای منومتمهم کنی.

دستش روی صورتم نشست:



_ تو خوشگلی..._

به هیکنم اشاره کرد:

_ خوش هیکنلی!!!_

ضربه ای به بینیم زد:

_ بامزه ای!!!_

آب دهنمو قورت دادم، اون ادامه داد:

_ زن نازه و مرد نیاز..._

انگشت اشاره اش رو روی لبم کشید:

_ هر مردی رو ممکنه به ه-وس بندازی!!!_

اشک توی چشمم جمع شد؛ سرش جلو اومد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند:

_ می بینی فقط یه لحظه هست... فقط یه لحظه... چه خواسته و چه ناخواسته... منو ت-ح-ر-

یک کردی..._

ازش فاصله گرفتم؛ دستم بالا رفت و روی صورتش نشست:

_ خیلی عوضی هستی سامیار زند!!!_

_ دیگه به هیچ مردی اونقدر نزدیک نشو که به هوس بندازیش._

_ من به هر مردی بخوام نزدیک می شم و نیازی به اجازه تو ندارم!!!_

چشمای نافذش روی صورتم چرخید:

_ پس این سیلی چی بود؟؟؟_



_ چون... چون... چون دوست دارم هر مردی بهم نزدیک بشه به جز تو... چون چون... هر کسی باید با هم ردیف هاش باشه... من من... منم... لیاقت نزدیک شدن به سامیار زند رو ندارم... پس...

بازوم کشیده شد و ل- باش روی ل- بام نشست؛ با چشمای گشاد شده خیره به چشمای بستش شدم؛ این الان داشت چیکار می کرد؟؟؟

دستش روی گودی کمرم رفت و دست دیگه اش روی گردنم نشست؛ انگشتای کشیده اش رو لابه لای موهامو می کشید و قلب من ضربانش تصاعدی بالا می رفت. دستمو روی کتفش گذاشتم و ل- بای بی حرکت من هم شروع به جنب و جوش کردن. چشمام بسته شدن که صدای مانی؛ باعث جدا شدن سامیار شد:

_ شما دو تا چیکار می کنید؟؟؟

سامیار جدی و سرد جوابشو داد جوری که انگار نه انگار که چند ثانیه پیش داشت چیکار می کرد:

_ مهمونیتون تموم شد؟؟؟

_ مهمونی نبود عمو... داشتیم برای امتحان فردا می خوندیم ... اما انگاری شما مهمونی دارید، اونم توی دلتون.

_ برگرد باقی مانده درستو بخون.

_ تا نگی رابطتتون با حنا چیه من از اینجا نمی رم.

دستای سامیار دور شونه ام حلقه شد:

_ یه رابطه عاشقانه...



مانی به طرز غیر عادی صداش بلندشد:

_ یعنی چی عمو... عمو چی میگه حنا؟؟؟

سامیار باهمون ابهت همیشگیش به جای من جواب داد:

_ دلیلی نداره بخوام درباره روابطی که دارم بهت جواب پس بدم مانی... فقط اینو بدون حنا میخواد بشه زن سامیار زند.

سریع گفتم:

_ من کی...

_ خجالت نکش حنا... این حق مانیه که بدونه داری زن عموی جدیدش میشی!!!

مانی یهو گفت:

_ تو می دونستی عمو؟؟؟

سامیار جدی و تقریبا خشن گفت:

_ چیه مانی!

با لحن پربغضی گفت:

_ عمو تو می دونستی ... می دونستی و اینو و از عمد این بازی رو راه انداختی!!!

_ من خیلی وقته از حنا خواستگاری کردم و امشب هم اون جوابش رو بهم داد.

مانی چند تا پله اومد پایین و با صورت اشکیش نگام کرد:

_ آره حنا؟؟؟ میخوای با عموم ازدواج کنی؟؟؟ عموی منو دوست داری؟؟؟ میخوای با اون

باشی؟؟؟

سامیار مانی رو که توی صورتم براق شده بود رو کشوند عقب:



_ برگرد توی اتاقتو تموم کن درستو... هرچی تالان خوندی کافیه!!!

مانی دستشو پس کشید:

_ الان این چیزا مهمه عمو؟؟؟ این قلبی که داره از من شکسته می شه مهمه؟؟؟... عمو نگو که

نمی دونستی... اونقدر حواست به من هست که بفهمی... بفهمی که من...

_ اینجا چه خبره؟؟؟

سامیار کلافه دستی توی موهایش کشید:

_ هیچی... برو توی اتاقت مانی.

_ من بچه نییییییستم عمو... بسه هرچی که بهم گفتم و گفتم چشم ...

_ قرار نیست پر و بال بدم به احساسات مسخره تو وجدیشون بگیرم.

دستشو آرام زد روی قلبش:

_ این مسخره است عمو؟؟؟ احساس من مسخره است؟؟؟

از سامیار فاصله گرفتم و باخشم گفتم:

_ من قرار نیست با کسی ازدواج کنم... بار آخرت باشه آقای سامیار زند که منو به بازی

می گیری...

انگشت اشارمو گرفتم سمتش:

_ باحرفات تحقیرم می کنی... کاری می کنی که فکر کنم یه دختر بدم... زیرسئوالم می بری

و حالا... داری وادارم به کاری می کنی که درباره اش تصمیم رو گرفتم و جوابشو بهت دادم.

صورت مانی شاد شد:

_ یعنی تو با عموم نمی خوای ازدواج کنی؟؟؟



برگشتم سمتش و بافسوس گفتم:

_ برام مثل یه برادر کوچولو بودی... بااحساس خواهرانه ب- غل ت می کردم و دوست داشتم...

اما متاسفانه نمی‌تونم به احساسات جدید پاسخ مثبت بدم... چون تو هنوز بچه ای فقط

هورمون های جنسیت رشد کردن.

مانی دستمو گرفت و ملایم گفت:

_ حنا!!!... مشکلت سن منه؟؟؟

منزجر دستمو کشیدم:

_ بدم میاد احساسم نسبت به کسی بااحساس اون نسبت به خودم فرق داشته باشه.

سامیار جدی گفت:

_ خیلی شلوغش کردی خانم حنا کیا!!!

_ اونی که مسئله رو جدی نگرفته تویی آقای سامیارزند.

_ بهت بال و پر ندادم که برام شاخ بشی.

_ پس بهم بال و پر دادی که چی بشه؟؟؟؟

صداش بلند تراز من شد:

_ برای این که از خانواده ام دفاع کنم.

بلند سرش داد زد:

_ مگه من با خانواده ات چیکار داشتم... هاااا؟؟؟؟

_ مانی رو هواایی کرده بودی.

زددم زیر خنده:



_ من؟... من چیکارش کرده بودم؟؟؟ آقای سامیار زند من فقط داشتم سعی می کردم توی بدبختی هایی که داشتم چون سالم به در ببرم... بعداون وقت فکر می کنی وقتی داشتم برای اغفال مانی؟؟؟؟... من اگه زرنگ و هفت رنگ بودم الان هیچ وقت دراین وضعیت مثل گوشت قربونی چرخ نمی خوردم...

پشت دستمو روی صورتتم کشیدم:

_ من که فقط دارم زندگیمو می کنم، من که کاری به کار کسی ندارم... پس چرا همه به من کار دارن... دیواری کوتاه ترازن نیست؟؟؟... آقای زند... یعنی هیچ کس دیگه ای قصد فریب مانی رو نداشته؟؟؟

نشستم روی پله ها:

_ بخدا خسته شدم... منم آدمم... منم احساس دارم منم می خوام زندگی کنم...

صدای برخورد کفش روی پله ها اومد و بعد صدای متعجب یکی از دوستای مانی:

_ چیزی شده؟؟؟

مانی اشک های رو صورتشو پاک کرد و سعی کرد عادی باشه:

_ نه داداش چیزی نشده... دارید می رید؟؟؟

پسره که قدش دوبرابر مانی بود زد روی شونه پسری که هم قد خودم بود زد و باخنده گفت:

_ آقا مصطفی دیگه خوابش می اومد.

مانی رفت سمت مصطفی و ب- غل ش کرد:

_ دستت درست مصطفی جان.

سامیار هم رفت سمت مصطفی و بهش دست داد:



_ ممنون مصطفی جان... خوشحالم مانی دوستای خوبی مثل تو دارن.

پوزخندی روی لبم نشست؛ چطور می فهمید مصطفی خوبه؟ چون ظاهرش معقول بود؟ از کجا

معلوم که خوبه؟

مانی رفت دوستاشو بدرقه کنه وسامیارم سمت من اومد:

_ بهتره بری بخوابی!!!

_ فقط همین؟؟؟

جدی نگام کرد:

_ فقط همین!!!

داشت می رفت که گوشه لباسشو کشیدم:

_ توضیح باید بدی... نباید اینطوری بری.

تکونی خورد ولباسشو ازبین انگشتم بیرون کشید:

_ توضیحی وجود نداره.

پشتش رو بهم کرد که گفتم:

_ به خاطر ب-و-س-یدنم؟؟؟

به ثانیه نکشید که گفت:

_ فکر کردی دلیل دیگه ای هم داره؟... مثلاً این که عاشقت شده باشم؟؟؟

_ پیشنهاد ازدواجت...

_ اونم فقط به خاطر مانی و ادای دینم بود.

_ دینتو ادا کردی؟؟؟



برگشت سمتم:

_ صاف شدیم باهم ???

_ یعنی چی؟

_ هر وقت سر اون ۴ ماه زندگیت منو بخشیدی دینم ادا شده.

_ دینی نداری آقای سامیار زند!!!! اون اتفاق برام بیشتر موهبت بود؛ ۴ ماه از زندگیم رو جلو

افتادم؛ کاش بیشتر بود ... کاش به جای اون کل عمرم رو برای تموم شدنش جلو می‌افتادم!!!!

از کنارش گذشتم و مستقیم رفتم توی اتاقم؛ مردک خر یالغوز... بی شعور نفهم... دستمو محکم

روی لبم کشیدم و خودمو پرت کردم روی تخت؛ حالا من خوشم میاد از ب-وسیدن ولی چرا

یه باشعورش رو نمی‌ب-وسیدم???

پتو رو تا روی سرم کشیدم و باز صحنه ب-وسه سامیار جلوی چشمم نقش بست:

_ لعنت بهش... از محمدم وارد تر بود!!!!

ضربه ای به سرم زدم:

_ خاک توسترت حنا... همین کارا رو می‌کنی که اون اسوه گند اخلاقی بودن بهت کلی چیز میز

می‌گه!!!

بی اختیار دستم روی سینه ام نشست:

_ چقدر هم تند می‌زنه!!!

لبخند روی ل-بم از ب-و-سه ای که بهم چسبیده بود با حرفای اون ایکیبری از بین رفت:

_ ازت متنفرم سامیار زند.

باز با یاد د-ا-غ-ی ل-ب-اش جمله ام رو تصریح کردم:



_ به جز توانایی هات.

ریز خندیدم و به پوست کلفت بودن خودم ایمان آوردم. اما با یادآوری فردایی که ازش خبر نداشتم لبام جمع شدن و بغض کردم:

_ یعنی چی می شه؟؟؟... کاش گفته بودم هنوز هم زیردینش هستم... اگه فردا بندازتم بیرون چی؟؟؟

باحرکت چیزی توی بینیم دماغمو بالا کشیدم؛ اما ثانیه ای بعد توی دماغم غلغلک شد و عطسه ای بلند کردم:

_ مریض نشم صلوات.

باز آب دماغمو بالا کشیدم؛ اما مگه شدنی بود؛ مجبور شدم از جابلند بشم و برم دستمال بردارم ازتوی کیفم.

و در آخر برای به گند نکشیده شدن صورتم و بالشت زیر سرم؛ تیکه کوچولویی رو توی بینیم کردم و باخیالی آسوده خوابیدم.

صبح وقتی آب دهنم پرید توی گلوم از خواب پریدم و شروع کردم به سرفه های خشک؛ لعنتی؛ سرماخورده بودم.

آب دهنمو به سختی فرو دادم و از جام بلند شدم؛ سرم یه کم گیج رفت و دستم رفت سمت سرم؛ لباسای نم دار حاوی حماقتم رو در آوردم و گوشه اتاقم انداختم، عطسه توپی کردم و با پشت دست اشک چشمامو گرفتم همینم کم بود، رفتم سمت حمام توی اتاق؛ حتی دوش آب گرم هم نتونست حالم رو خوب کنه، حتی بدترمم کرد.



یه لباس آستین بلند بافت ریز پوشیدم بایه شلوارلی مشکی؛ دستمال تمیز هم گذاشتم توی جیبم و دربارز کردم که برم بیرون قرصی چیزی بخورم.

از اتاق که اومدم بیرون تینا باهمون پرستیژ خوشملمش توی لباس فرم مدرسه نشسته بود روی مبل و منتظر سرویسش بود، بادیدنم آرام و شمرده گفت:

_ سلام خانم حنا... ظاهرهت که خیلی داغونه!!!

_ سرماخوردم گلم!!!

_ وانگاری قولی که به من دادی روهم خوردی!!!

گیج و منگ آب بینیمو گرفتم:

_ کدوم قول!!!

با دلخوری گفت:

_ دیشب تولد دوستم بود وشما...

_ باور کن نتونستم با پدرت حرف بزوم؛ ظهر که خونه نیومد؛ شب هم دیر وقت!!!

_ اگه یادت بود هرطوری شده می تونستی با پدرم حرف بزنی.

_ خب چرا عصرش بهم یاد آوری نکردی؟؟؟

_ چون...

صدای بوق کشیده ماشین اومد؛ تینا از جا بلند شد و بالبخندی سریع گفت:

_ من خودمم یادم نبود... یه قرص بخور واستراحت کن من سرویس مدرسه ام اومده.

لپشو کشیدم:

_ بدجنس.



خنده عمیقی کرد و رفتش؛ خونه خلوت بود، مانی که شیفت صبح بود، زند بزرگ هم که سر کار در حال ریاست بودن!!!!

ظاهرا دیگه مریمم نمی‌اومد؛ چون اگه می‌خواست بیاد همون دیروز که اومده بود پیش سامیار می‌موند و نمی‌رفت.

رفتم سر کشو قرصی توی آشپزخونه؛ داروخونه ای بود برای خودش، دوتا آنتی هیستامین؛ یه سرماخوردگی بزرگسالان؛ یه استامینوفن رو با یه لیوان آب سر کشیدم و بی حال رفتم توی اتاقم؛ خدا کنه سامیار تا شب خونه نیاد!!!!

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم؛ اما به دقیقه نکشیده صدای بازوبسته شدن در اومد و بعد صدای مانی:

_ حنا؟؟؟

اصلا حوصله سامیار و تهمت های بعدش رو نداشتم:

_ برو بیرون مانی... حتما باید دراین اتاق قفل باشه؟؟؟

_ تا عمو نیومده باید باهم حرف بزنیم.

_ بیروووون مااانی!!!

دستم که روی چشمام گذاشته بودم رو کنار زد و گفت:

_ باید با من حرف بزنی حنا... نمی‌خوام از من بدت بیاد... خواهش می‌کنم حنا... باهام حرف بزن.

دستم از دستش کشیدم و چشمای تبارمو بازوبسته کردم:

_ حرفتوبزن و شرت رو کم کن.



مظلوم نگام کرد:

_ بخدا نبخشیم کاری می‌کنم که ...

_ زر نزن... خودکشی می‌خوای بکنی احمق؟؟؟ برای چی؟؟؟ برای کی؟؟؟ برای دختری که عموت

اونو یه آشغال عوضی مکار می‌دونه؟؟؟

با چشمای اشکیش نگام کرد:

_ اینجوری نگو حنا... تو خیلی خوبی...

جیگرم برای چشمای سرخش سوخت:

_ جمع کن خودتو احمق جون.

_ حنا؟؟؟

_ بلههههه؟؟؟

_ من اشتباه کردم... مثل قبل باهام باش... من فهمیدم احساسم عشق نبوده!!

به سختی آب دهنمو قورت دادم:

_ جدی؟؟؟ چرا تا قبل دیشب نفهمیده بودی؟؟؟

_ امروز رفتم پیش مشاور مدرسمون، باهم خیلی حرف زدیم.

دلخور چشمامو بستم:

_ می‌خواستی زودتر حرف بزنی... حتما باید کاری می‌کردی عموت اونجوری منو تحقیر کنه؟؟؟

_ من بابت رفتار عموم متاسفم حنا... اون فقط می‌خواه از من حفاظت کنه... شاید واسه این

هست که پدرم رو خیلی دوست داشته والان نسبت به بچه اون برادر احساس مسئولیت



می‌کنه... عموم مرد خوبیه حنا... فقط تلخه... در برابر عوامل خطر برای من و تینا و اون نازنین

بی معرفت مثل یه شیر درنده بود.

لبخند تلخی زدم و نشستم:

_ خوش به حالت با داشتن چنین عمویی.

دستم گرفت و گفت:

_ می‌تونه تکیه گاه توهم باشه... عمو خیلی مهربونه... مطمئن باش اون ب- و- سه دیشبتون به

خاطر دور کردن من از تو نبوده... اون درخواستش فقط به خاطر من یا داشتن دین نبوده...

عمویشتر از این که احساسی باشه منطقیه... درسته ممکنه دوست نداشته باشه... اما منطقیه

اینو پذیرفته که در کنارش باشی.

گیج نگاش کردم؛ من داشتم می‌مردم و این داشت بازار گرمی برای عموش می‌کرد؟؟

_ با عموم ازدواج کن حنا!!!!

بی حال گفتم:

_ باشه باشه... برو دیگه... می‌خوام بخوابم!!!

_ چرا حالت بده؟... سرماخوردی؟؟؟

این باهوش بود یا یهو باهوش شد؟؟؟ این الان جای پرسش داشت؟؟؟ الحق که عین عموش

خنگ تشریف داشت.

زدمش کنار و گفتم:

_ قرص خوردم اگه بزاری می‌خوام بخوابم.

کمک کرد دراز بکشم؛ پتو روم کشید و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:



_ ببخش منو زن عمو.

چشم بسته وبه صورت اتوماتیک زدم تو سرش:

_ ببند دهندو!!!

خنده ای کرد و صدایش دور شد "زن عمو"؟!... نامادری تینا؟!... زن سامیار زند؟؟؟... یعنی باید به

این ازدواج تن می دادم؟؟؟... یعنی باید دور یه عشق خاص و آتشین و این لوس بازی های

دخترونه خط می کشیدم؟؟؟

شاید بهتر بود فعلا می خوابیدم... بعد هم می تونستم درباره اش فکر کنم... چون الان واقعا دلم

نمی خواست اون ملعون سرد و اخمالو رو کنار خودم تصور کنم!!!

باخیسی روی پیشونیم به خودم لرزیدم؛ دستمو روی پیشونیم کشیدم و جسم خیس از آب رو

زدم کنار:

_ تب داری ... بزار روی پیشونیت باشه.

ناله وار گفتم:

_ نمی خوام... سرده!!!

دستمال خیس رو از بین انگشت هام بیرون کشید:

_ تبت بالاست دختر.

چرخیدم روی پهلوئی راستم که سمت دیوار بود:

_ ولم کن!!!

دست گذاشت روی شونه ام و صافم کرد:

_ مانی و تینا روحسابی شکه کردی بزار تبت رو پایین بیارم اگه نیومد پایین ببرمت دکتر!!!



_ خوابم میاد توی سرم حرف نزن... سرم درد می‌کنه!!!

به زور بلندم کرد و نشوندم سر جام:

_ مانی عمو قرصایی رو که خریدم رو از پایین میاری؟

داشتم از عقب میوفتادم رو تخت که سامیار نشست پشت سرم و تکیه ام داد به قفسه سینه اش:

_ وقتی توی اون هوای سرد... باون بلوز نازک میای بیرون و بارون می‌خوری همین می‌شه.

صدای نگران تینا رو از پشت پلک های بسته ام شنیدم:

_ بابا؟؟؟ بهتر نیست ببریمش بیمارستان؟؟؟

_ نه عزیزم براش دارو خریدم، بخوره الان تا صبح خوب می‌شه.

نالیدم:

_ خسیس بدبخت!!!

صدای نازک و ظریف تینا بلند شد:

_ نه حنا جون اینجوری نگو... بابای من خسیس نیست...

سامیار ملایم و با لحنی پراز محبت های پدرانگه گفت:

_ دختر خوشگلم؟ مگه شما فردا مدرسه نداری باباجان؟؟

تینا با من گفت:

_ آخه نگران حنا هستم بابا.

_ حنا هم خوب می‌شه تا فردا صبح... برو بخواب عزیزم تا فردا سر کلاس کسل و خوابالود

نباشی!!!

صدای پا اومد و خرش خرش پلاستیک:



_ عمو ایناست؟؟؟

_ آره عمو جون!

سامیار یه قرص روی لبم گذاشت:

_ بخور!!!

به زور چشماموباز کردم و سرمو یه کم چرخوندم سمتش تاجایی که فقط می‌تونستم گردنش رو

ببینم:

_ به زیر دستت لطف نمی‌کنی!!!

مانی سریع گفت:

_ عمو شما برید من پیشش می‌مونم.

_ لازم نکرده... خودم امشب پیشش می‌مونم؛ شما دوتا هم برید بخوابید که فردا مدرسه دارید.

_ بابا من فردا شیفت ظهر هستم!!!

سامیار محکم و جدی گفت:

_ فرقی نداره تینا خانوم... همین الانت هم از وقت خوابت گذشته!!!

مانی مردد گفت:

_ عمو حالش بهتر نشد صدام بزن بیریمش بیمارستان.

_ باشه عموجون.

تینا هم گفت:

_ بابا مراقبش باش!!!

لبخندی روی لبم نشست و به زور به جفتشون نگاه کردم:



_ مرسی که نگرانی!!!

دستای کوچولوی تینا روی دستم نشست:

_ چون دوستت داریم خانم حنا!!!

آب بینیمو کشیدم بالا:

_ حیف که سرماخوردم و گرنه کلی ب-وست می کردم!!

_ بابا می گه با کسی روب-و-سه ی نکن... ب-و-س-یدن عامل انتقال بیماری های

زیادیه!!!... مخصوصا گفته نداره کسی ل-بم رو ب-ب-و-سه و...

سامیار تندی گفت:

_ تینا بابا وقت خوابه... پدرتو بب-و-سه و بخواب!!!

بااین که بی حال بودم ولی یکم سرشوق اومدم برای جمله ای که می خواستم بگم:

_ بعد اشکال نداره شما روبب-و-سه ه؟؟

تینا سریع گفت:

_ اون پدرمه خانم حنا... بیمار نیست!!!

با طعنه گفتم:

_ پس خدا بهم رحم کرد!!!

صدای پق خنده ی مانی بلند شد:

_ خیلی باحالی!!!

این بچه هم تعادل روانی نداشت؛ یه شب برای ب-و-س-یده شدن توسط عموش روی من

غیرتی می شه؛ یه شب از یاد آوریش می زنه زیر خنده.



_ مانی؟ با تینا برید بخوابید!!!

صدای سامیار بود که بالحن "لطفا خفه شو" با مانی حرف زد.

_ بذار بچه بخنده!!

قرص رو بین لبم گذاشت و هم زمان گفت:

_ تو فعلا مریضی پس زیاد حرف نزن که انرژیت تحلیل بره !!!!

دهنمو باز کردم قرص رو روی زبونم گذاشت و فوری آب توی لیوان رو به خوردم داد؛ از تلخی

قرص گز گزم شدم واهی گفتم:

_ آه چرا قرص رو زودتر گذاشتی؟؟؟

_ دست که داری خودت بخوری؟؟؟

_ من مریض هستم!!!

_ پس بشین و بذار به کارم برسم!!!

مانی با خنده شب بخیری گفت و ب-وسه ای سریع روی گونه ام کاشت و جیم زد .

کل وزنم روی سامیار افتاده بود و نمی دونستم من خیلی داغم یا این حرارت سامیاره که داره

تنم رو آتیش می کشه:

_ دارم آتیش می گیرم!!!

_ این داروها رو بخور بعد بخواب تا برات دستمال خیس بذارم روی پیشونیت.

_ باشه.

لای چشمامو باز کردم و به حرکاتش نگاه کردم؛ دست راستش رو از زیر ب- غلم رد کرده بود و

با کمک دست چپش داشت سر شیشه کوچیک شربت ویتامینه رو باز می کرد:



_ ممنونم سامیار زند!!!

نفس های گرمش با صدای آرامش بخشش به گوشم خورد:

_ این وظیفه هرانسانیه!!!

_ اما این طور نیست... اگه اینطور بود اول از همه اون انسانی که بهم نزدیک تر بود الان کنارم بود... مادرم... پدرم...

_ باید ها و اما و اگر ها رو بریز دور ... وقتی تنهایی... به این فکر نکن که اگه اینطوری بود تنها نبودم... اون وقت هیچ وقت نمی تونی روی پای خودت وایسی و همیشه منتظری تا اون اگه به واقعیت بپیونده؛ قبول کن مادر و پدرت شونه خالی کردن از بار مسئولیت!!!... اینجوری برات بهتره!!!!

ناخوداگاه خودمو بیشترتوی ب- غل ش جمع کردم:

_ اما من نمی تونم... من نمی تونم ... یا شایدم نخواستم.

از پشتم بلند شدو خوابوندم روی تخت؛ دستمال خیس کرد وروی دستم کشید، قفسه س- ینه ام؛ گردنم؛ صورتم:

_ کاش می رفتی حموم.

باصدایی که رفته رفته بعضی از حروفش محو می شد گفتم:

_ نمی تون... م... برم... ح... مووووم!!

دستش زیرکمر و زانوم رفت و کشیدم بالا:

_ من می برم!!!

سرم نزدیک گردنش بود و بوی عطر تلخش سردردم رو بیشتر کرده بود:



_ عطرتو عوض کن.

نشوندم روی فرنگی توی حمام:

_ یه کم خودتو سفت بگیر.

_ باشه.

باشه من همان... صدای دوش همانا... صدای جیغم و باز شدن پلکام از هم همان، جیغی کشیدم:

_ چه خبرته؟؟؟ فکرکردی اینجوری تب یه آدم مریض رو پایین میاااارن؟؟؟

به نفس نفس افتاده بودم و آب از سررو روم می چکید پایین:

_ ببین چطوری دارم می لرزم؟؟؟؟ دوست داری منم خیست کنم؟؟؟... آره؟؟؟ آدم سالمم بااین

آب یخ روح از تنش جدا می شه.

هاج و واج نگام می کرد:

_ من فقط می خواستم...

جمله اش تموم نشده بود که دوش رو گرفتم از دستشو گرفتم سمت خودش:

_ بیا خوبه؟؟؟

سریع از مسیری که دوش رو گرفته بودم اومدم کنارو تقریبا فریاد زد:

_ یخ زدممم... رواااانی... وای خدا دارم یخ می زنم. دقیقا چه مرگته؟؟؟ خوبی بهت نیومده؟؟؟

نگاه کن خودتو!!!

تا چند مین پیش نمی تونستی تکون هم بخوری ... ولی الان...

درحالی که لباسای خیستشو از تنش جدا می کرد با غرغر منم تی شرتم از خودم فاصله دادم:



_ مغزم از سرمااااا داره سورااااا خ می شه!!!!

اونم مثل من داد زد:

_ مغز منم داره از صدای جیغ جیغوی تو سوراخ می شه.

نگاشو روی لباس خیسیم دیدم؛ خداروشکر که بالباس زیر بودم:

_ مگه من تورواینطوری نگاه می کنم که تونگاه می کنی؟؟

دستی توی موهای خیسش کشید و بی تفاوت گفت:

_ همچین چیز جالبی هم نیستی خانم کیا !!!

_ آره از دیشب معلومه... از حرفات معلومه... خودت گفتی با دیدنم به هو...

_ من فقط...

_ ببین قبول کن دیشب...

_ انگشتشو جلوی چشمم تکون داد:

_ به من امرونهی نکن!!!!

چشمای تیزبین و مشکیش حواسمو پرت کرد:

_ حالا هم برو لباستو عوض کن تا برای چرخیدن چشمام به چیزی متهمم نکنی!!!

پرحرص نگاش کردم؛ لبام برای گفتن کلمه ای بازو بسته شد ولی چون یه فحش آبداربود

ترجیح دادم که بسته باشه.

باهمون لباسای خیس از کنارش ردشدم و تنه محکمی بهش زدم؛ تکونی خورد و دریه چشم

بهم زدن پاش لیز خوردن و با اون هیكلش پخش زمین شد:

_ وای ببخشید خوردی زمین؟؟؟... وای خدا بذار کمکت کنم. وای سااااا می.



"ایشالله که باسنت له شده باشه" رفتم سمتش ومثلا نگران نگاهش کردم "داری تاوان اون آب یخ رومی دی ها! درک کردی؟؟ چوب خدا صدا داره آقای سامیار زند؛ وقتی فردا نتونستی از درد نشیمن گاهت کاری کنی یادت بیوفته که داری تقاص ظلم هایی که به من کردی رو پس می دی..."

از شدت درد چشماشو بسته بود و سعی می کرد از جاش بلند بشه:

_ مرض سامی ... اهخ!!!

دستمو دراز کردم که دستمو بگیره؛ اما زد زیر دستمو و به زور بلند شد:

_ دردسر خالی هستی تو!!!!

_ به من چه اینقدر شل و ولی!!!

دستش رو کشید به کمرش و آخی گفت؛ مطمئنم کمرش درد نگرفته بود؛ ماتحتش درد گرفته بود؛ نزدیکش شدم که گفت:

_ می خوای یه بار دیگه هم بزنیم زمین؟؟؟

_ آره می خوام این دفعه همچین بزنت زمین که نتونی بلند بشی.

از دهنه در کنارم زد و باهمون لباسای خیسش رفت توی اتاق:

_ سریع برو تواتاقت تا اتاقمو به گند نکشیدی!!!

غضبناک نگام کرد:

_ جون به جونت کنن درحال مرگم باشی زبونت شیش متره.

_ قربون تو که نیم سانته!!!!

درحالی که سعی می کرد مثلاً احترامم رو نگه داره گفت:



_ لباس تو عوض کن و بخواب!!!

_ تو هم مراقب باش سرمانخووری!!!!

صبح سرحال وبانندگی نشانه از سرماخوردگی، اعم از سرفه و آبریزش بینی و عطسه های پی درپی از خواب بیدار شدم. گفتم سرحال، منظورم بهتر از دیشب بود.

یه بلوز بافت ریز آستین بلندمشکی پوشیدم بایه شلوار آبی لی، بالبخندی روی لبم از اتاقم بیرون اومدم که با صدای عطسه بلندی چسبیدم به در اتاق، مسیر صدا رو که نگاه کردم، چشمم به جمال جناب سامیار خان زند روشن شد، موهای شلخته و تی شرت آستین بلند آبی تیره، اسلش مشکی... حسابی هم نامرتب... بادیدن قیافه شاد دشمنش باصدای خروسکیش گفت:

_ چیه؟ خوشحال شدی؟

_ وا مگه مریضم؟؟؟ وقتی یه انسان شریف حالش بده چرا باید خوشحال بشم.

چپ چپ نگام کردو عطسه ای بلند زد و... حالمو دگرگون کرد، ناخودآگاه دستم رفت سمت یقه ام و از توی لباس زیرم دستمال تمیز کشیدم بیرون و دادم دستش، اونم هول سریع دستمال رو گرفت و مشغول تمیز کاری شد.

_ آدم مریض دستمال همیشه باید همراهش باشه.

دستمال رو پرت کرد توی سطل کنار اتاقم:

_ خوب شد یه کاری من کردم که بتونی باهات نصیحتم کنی.

_ وای خدای من توچرا اینقدر کامل و بی عیب و نقص هستی؟؟؟ تو رو خدا بیا الگو من بشو!!!



چپ چپ نگام کرد و عطسه بلندی کردتوی صورتتم، با پرش آب دهنش توی صورتتم محکم زدم
به بازوش:

_ خیلی کثیفی!!!!

آب بینیشو کشید بالا:

_ نه که خودت خیلی تمیزی... از توی لباس زیرت دستمال برمی داری!!!!

_ تو جای بدی که نبوده توی سی...

یکم نگام کرد و تازه فهمیدم دارم چی می گم، آب دهنمو قورت دادم و باخجالت گفتم:

_ می تونی بری ازتوی اتاقم قرص های دیشبم رو برداری وبخوری.

_ داشتی می گفتم... حالا مثلا اونجا خیلی تمیزه؟؟؟

این باشعوره آیا؟؟؟ حتما باید ادامه می داد؟؟؟

_ بله تمیزه... دیشب خودت بردیم حموم!!!!

_ نشستمت که!!!!

این چرا حرفش دوپهلوبود؟؟ مشکوک نگاش کردم که عطسه بلند دیگه ای کرد:

_ فکرتو منحرفه... منظورم اینه فقط آب روت ریختم!!!

ایشی زیر لب گفتم و ازکنارش رد شدم:

_ حداقل قرصایی که دیشب گرفتم رو بیار منم بخورم.

درحالی که از پله ها می اومدم پایین گفتم:

_ رو میزمه خودت بردار آقای سامیار زند!!!!

_ بابا من مریضم دیشب این همه ازت پرستاری کردم.



خوش و خرم از پله ها پایین اومدم که بادیدن آدمی که پایین نشسته بود خشکم زد، روی پله آخر ماتم برد و پاهام عین ریشه های درخت توی خاک روی پله ریشه دووند، زمزمه ای آروم از

بین لبام خارج شد:

_ محمد؟

یا شنید یا متوجه حضورم شد، از جاش بلندشد:

_ سلام!

این اون محمد سابق نبود، لاغر شده بود و یه لایه ته ریش روی صورتش نشسته بود، جواب

سلامم رو آروم داد،

ایستادم روبه روش:

_ اینجا چیکار می کنی؟؟؟

چشمای قهوه ایش سرخ شده بود:

_ حالمو نمی پرسی؟

گیج نگاش کردم:

_ خوبی؟

آروم نگام کرد:

_ نه...

صدای آب قورت داده ی دهانش رو شنیدم:

_ خوب نیستم!!!

دستش روی بازوم نشست:



_ از وقتی تورفتی خوب نیستم... دارم جون می‌دم حنا من، حنا من... من واقعا دوست دارم... نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم، می‌دونی چقدر به دوستت التماس کردم تا آدرس اینجا رو بده؟؟؟... می‌دونی چقدر با مادرم بحث کردم ... مادری که من عاشقش بودم... اما به خاطر تو ... باهاش جرو دعوا کردم، حنا ... دوستت دارم...

بازومو کشید و توی ب- غل ش جا گرفتم، هاج وواج از حرفا ورفتار محمد، فقط منتظر تهش بود، تهش چی ازم می‌خواست؟؟

دستشو روی موهای بزم کشید و با بغض گفت:

_ با من بیا حنا... بیا باهم ازدواج کنیم... یه خانواده رو تشکیل بدیم.

بی حرکت توی ب- غل ش فقط به حرفاش گوش می‌دادم، شاید قبلا نسبت بهش یه حس هایی داشتم و خوشم می‌اومد ازش، اما حالا... حالا خوشم نمی‌اومد، فقط دلم براش می‌سوخت، دستش روی گودی کمرم بودو لابه لای موهام نفس عمیق میکشید:

_ حنا داغونم!!!! تنهام نذار!!!! اگه نخوای منو دیوونه می‌شم

وقتی من داغون شدم کی پیشم بود؟ وقتی مادرت داغونم کرد تو کجا بودی؟؟؟ چرا انتظار بی جا داریم از همدیگه؟؟؟ چرا همیشه این ما هستیم که باید درک کنه؟ یعنی هیچ کس نباید مارو درک کنه؟؟؟

دست گذاشتم روی قفسه س- ینه اش که ازش فاصله بگیرم که از پشت کشیده شدم عقب و سامیار خشن و ناملایم گفت:

_ دارید چیکار می‌کنید؟؟؟

محمد مچمو گرفت که بکشه سمت خودش که سامیار محکم یقه لباسمو گرفت:



_ از این فاصله حرف بزنید... اینجا بچه است نمی‌خوام چشم و گوشش باز بشه!!!

یقه ام رو از دستش خارج کردم و گفتم:

_ کار خاصی نمی‌کردیم.

محمد بایه حرص خاصی گفت:

_ شما سامیار زند هستید؟؟؟

سامیار هم باهمون چشمای تیزش نگاهش کرد:

_ میشناسین منو؟؟؟

محمد پوزخندی زد:

_ اره همونی هستی که حنا رو از چنگم درآوردی.

تموم شدن جمله اش همانا، مثنی که به سمت صورت سامیار پرتاب کرد همانا!!!

سامیار گیج دستشو روی ل- بش کشید و آرام گفت:

_ بی اجازه وارد خونه ام شدی... ناموسمو ب- غل زدی... حالا هم روم دست بلند می‌کنی؟؟؟؟

محمد عصبی به سختی تونست بین نفس های کشارش حرف بزنه:

_ حنا ناموست نیست!!!!

سامیار جدی و خشک گفت:

_ از خونه من برو برون تا دست روی مهمون ناخوانده ام بلند نکردم!!!

اما انگاری محمد سرش برای یه دعوای توپ درد می‌کرد:

_ بلند کن!!! مثلاً می‌خوای چیکار بکنی؟؟؟؟ منو داری از چی می‌ترسونی؟؟؟

سامیار آرام گفت:



_ توخونه ی من صداتو بلند نکن!!!!

محمد دندون هاشو بهم سایید:

_ من بدون حنا از این خونه بیرون نمی‌رم... حنا مال منه!

_ دیر اومدی جناب... خیلی دیر...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد وگفت:

_ منو حنا باهم زندگی می‌کنیم... اینو هم پدرش می‌دونه و رابطه ما کاملا جدیه!!!!

صورت وا رفته ی محمد جلوی چشمش شکل گرفت، مات و مبهوت نگام کرد، دنبال تصدیق

جمله سامیار بود؟

منم خودم دنبال صحت این جمله اش بودم... یعنی بابا می‌دونست؟ یعنی حضورم توی این

خونه پیش سامیار یه جورایی از پیش تعیین شده بوده؟؟؟

_ این دروغ می‌گه حنا مگه نه؟

سامیار دست به سینه نگاهش کرد و باخم های درهمش گفت:

_ جوابتو گرفتی پس راهتو بکش و برو!!!!

محمد انگشتشو گرفت سمت سامیار و باخشم گفت:

_ بدون حنا جایی نمی‌رم!!!

موضوع داشت برام جالب می‌شد، این چرا اینقدر حنا دوست شده بود؟؟؟اگه این همه دوستم

داشت زودتر می‌اومد نه الان!!!!

_ بعد پنج شیش ماه اومدی که چی؟

محمد ناباور نگام کرد:



_ حنا؟؟؟

عصبی گفتم:

_ کوفت حنا... وقتی از اون خونه شوتم کرد مامانت بیرون تو کجا بودی؟؟؟ چیکار کردی؟؟؟ فقط گفتم دوست دارم... فکر کردی دوست دارم کافی بود؟... نه ... نبود... من نیاز به حمایت داشتم، نیاز داشتم تکیه گاهم باشی.. اگه دوستم می داشتی!!!!... حالا بعد چند ماه اومدی حنا حنا می کنی؟؟؟؟... نمی دونم دلیل اومدنم چیه محمد... شایدم مثل اون روز می خوام شجاع باشی!!!! اما من نمی تونم... من اونقدری قوی نیستم که با آدم ضعیف تراز خودم باشم...

قطره اشکی از وسط چشمش چکید رو گونه اش، لباس لرزید و انگشتای دستش مشت شد .

"گاهی باید چشم ها را بست... نفس عمیق کشید وبا عقل دید"

_ من نیاز به یکی دارم تا قوی تر از خودم باشه، بتونه جمع کنه... محمد... می دونی چیه؟؟؟... حالت من مثل یه ماهیه... کاری نداره توی چه آبی باشه، همین که دهنش بازوبسته بشه برایش کافیه، حتی اگر توی اون آب جون بده...

آب دهنمو به سختی قورت دادم و بینیمو پاک کردم:

_ منو ببخش محمد... نمی تونم باهات باشم... نمی تونم با پسر مادری باشم که منو جلوی چشم همه بدنام کرد... تو هم توی اون شب مقصر بودی... اما چوبشو من خوردم .. تف ولعنت هاشو من خوردم...



_ تو قرار نیست با مادرم باشی... حنا عوض می‌شم... قول می‌دم!!!

_ اشتباهت همینه... اون مادرته... بزرگت کرده... از شیر ی جونش داده به تو... دور کردن اون از تو یه جنایتیه... من خواه ناخواه با مادرت رو در رو می‌شم... و من باز همون حنایی می‌شم براش که پسرش رو کشوند توی تختشو اونو اغفال کرد...

لباش بازوبسته شدن برای حرفی:

_ گوش کن محمد کیا... می‌گن برای هیچی دیر نیست، می‌گن می‌شه همیشه از اول شروع کرد، اما در بعضی جا ها نمی‌شه... گاهی وقتی می‌خوای یه چیزی رو درستش کنی بدتر خراب ترش می‌کنی... درست مثل یه غذای شور یا شیرین ... هر کاریش کنی آخرش هم قابل خوردن نمی‌شه...

_ ما باهم می‌تونیم حنا... ما..

_ شده درباره ی موضوعی هیچ حسی نداشته باشی؟ مثل همون فرند مجازیت که مدت ها باهاش چت می‌کنی، اما وقتی تایه مدت باهاش چت نمی‌کنی برات می‌شه عادی... معمولی.. می‌شه همونیه که توی لیست شماره هات خاک می‌خوره... همون فرندی که با شوق باهاش پیام می‌دادی و چشم انتظارشو می‌کشیدی... همونی که باخودت می‌گفتی من عاشق این بشرم... اما یهو بعد یه مدت اون احساس، اون اشتیاق می‌شه دیدن اسمش که پیام داده و رد کردنش و جواب دادنش برای یه وقت دیگه... محمد برای من توی اون روزهای یه شوق و یه اشتیاق بود، اما الان عجیب هیچ حسی بهش نداشتم!!!! یه حس گنگ بود... برام فقط مثل یه آشنا بود... یه آشنای نزدیک که قیافش، حسش... برام غریبه شده بود.

آروم گفتم:



_ محمد... ازاولش هم مایی وجود نداشت... اگه احساسی هم بود، عشق نبود!!!

"اشتباهت این است، شور و اشتیاق درونیت را عشق فرض می کنی"

خیره نگام کرد، مژه های بلندش خیس شده بود و فر تر شده بود، توی چشمای معصومش خیره شدم، عاشقش نبودم، دوستش داشتم، به عنوان پسر عمو یا هرچیز دیگه ای... چشماش قلبم رو به درد آورد، سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:

_ برو زندگی کن محمد... منو هم فراموشت می شه!!!!

چشماشو بستو دستشو پشت پلک هاش کشید، لبخندی زد:

_ آدما فقط یه بار فرصت می کنن... تا چیزی رو بخوان و به دستش بیارن... اون فرصت رو که از دستش دادی.. دیگه نمی تونی به دستش بیاری!!!

دوست داشتم الان می رفتم و ب- غل ش می کردم، نه عاشقانه بلکه دوستانه!!!

_ ازماست که برماست!!!

چشمای منم خیس شده بود، قدمی سمتش رفتم که سامیار بازوم رو گرفت:

_ حنا!!!!

باصدایی که می لرزید گفت:

_ گاهے وقت ها اونجوری که دوست داری نمی تونی زندگی کنی... پس مجبوری تن بدی به

روند بی رحمانه ی روزمرگی هات... مثل یه ربات، طبق یه برنامه پیش می ری... درس می خونی

... ازدواج می کنی... بچه دار می شی..



خوشبختی بچه هاتو می بینی... و در آخر می میری!!!! همه این روند رو طی می کنن... مثل یه نقشه از پیش تعیین شده... اما همه باهم فرق دارن توی این چیزای مشترک، مراحل یکیه... ولی نوع طی مراحل باهم فرق داره!!!!

کارتی رو از توی جیبش بیرون کشید، یه کارت شیری رنگ، گذاشتش روی میز وسط مبل ها:
_ کاش شجاع تر بودم، کاش ترسو بزدل نبودم، هزارتا کاش دیگه دارم حنا... اما... کاش... کاش... کاش... کاش تونسته بودم نگهت دارم!!!!

خداحافظی نکرد، بهمون پشت کرد و رفت، کمر خم شده رو دیدید؟ شونه های آویزون چی؟؟؟ من ندیده بودم، حتی بابا رو بعد طلاق مامان اینجوری ندیده بودم، اما من محمد رو دقیقا با همین مشخصه ها دیدم، شاید بعدها پشیمون بشم، شاید پشیمون بشم از این که عشقش رو پس زدم، اما الان... توی این لحظه، حس اینو داشتم که یه بار رو از دوشم برداشتن... یه مسئله مبهم رو حل کردم.

سامیار سمت کارت رفت، دادش دستم و راهشو کشید سمت پله ها... فقط مونده بود این نمایش رو ببینه؟؟؟

کارت رو کشیدم بیرون، اسم ترانه و محمد جلوی چشمم به رقص دراومد، نفس عمیقی کشیدم، کارت رو دوباره توی پاکت گذاشتم... نکنه یه روزی پشیمون بشم؟؟؟

"مشتی بر دهانت بکوبان تا دست رد به سینه احساست نزنی"

محمد



کت و شلوار توی تنم، مشکی قلبم، عزادار روحم، صورت سه تیغه ام، عطر خوشبوی روی گردنم، موهای ژل خورده ام، کروات محکم شده دور گردنم...

_ داری داماد می‌شی محمد کیا!!!!

چشم‌امو بستم و محکم باز کردم، حنای خندون توی آینه پشت سرم بود، نفس عمیقم، چشمای خیس‌م، من غمگینم!

صدای مامان از بیرون اومد، شاد بود، پسرش داشت داماد می‌شد، داشت داماد برادرش می‌شد!!!!
نگام توی اتاق چرخ خورد، ناخودآگاه رفتم توی همون اتاق قبلی حنا، تخت دست نخورده اش، پیراهن روی زمینش، هنوزم می‌تونستم بوی عطرتنش رواستشمام کنم!

تکیه به دیوار دادم، اون شب باز هم از جلوی چشم‌ام گذشت، حنای توی ب- غلم، گرمای بدنش، هیکل ریزه میزه اش توی ا- غ- وشم، کاش اون شب مامان سر نمی‌رسید!!!

چشم‌امو بستم، خواستم مرور کنم، دقیقا از کجا بهش دل بستم؟؟؟ اصلا چی شد که یهو قلبم براش بی طاقت شد؟

روی دیوار سر خوردم، چرا نتونستم کسیو که دوست دارم رو برای خودم نگه دارم؟؟؟؟

صدای مامان اومد، صدام می‌زد، به اسمم آلرژی پیدا کرده بودم، دوست نداشتم صدام کنه!!
دراتاق باز شد:

_ اینجاایی؟؟؟

نگاش نکردم، ازش دلخور بودم، بدون حرفی بلند شدم و از کنارش گذشتم:

_ پایین منتظر تونم!!!

صداش از پشت سرم اومد:



_ من با پدرت میام، تو باید بری دنبال ترانه!!!!

قدم هام میخ فرش زیر پام شد، برگشتم سمتش، توی دهنه در اتاقم ایستاده بود:

_ پدر... کدوم پدر؟؟؟

تا خواست حرف بزنه از خونه زدم بیرون، حوصله نداشتم، نه حوصله حرفای اون، نه حوصله ی نگاهاش، سوار ماشین گل کاریم شدم، نفهمیدم خوشگل شده یا زشت، نمی‌دونم اصلا سلیقه کی بود؟!... فقط یکی از نوچه های دایی آورده بودش خونه!!!!

دسته گل عروس رو باید از گل فروشی می‌گرفتم، ولی حوصله نداشتم، می‌خوام که دست گل دستش نگیره!!!!

جلوی در آرایشگاه منتظر موندم تا سرکار خانم تشریفش رو بیاره، طول کشید، دستم روی بوق رفت که یه ماشین پشت سرم پارک کرد، از آینه جلو نگاه کردم دوربینای توی دستشون... هوف آمدن از شخصیت های مطرح هالیوودی فیلم بگیرن؟؟؟

از ماشین پیاده شدم، فیلم بردار گفت باید بری داخل عروس رو بیاری، حوصله نداشتم!!! گفتن دسته گل عروست کو، گفتم یادم رفته، متعجب نگاه کردن، اگه به خودم بود که یادم می‌رفت امروز قراره داماد بشم!!!

ترانه اومد، حوصله نداشتم، نگاه کردم ولی نگامو گرفتم سمتش رفتم، سلام کرد، اما من حوصله نداشتم!!!

محمدش لرزید، خودم رو نمی‌گم، کلمه ی محمدی که از دهنش بیرون اومد لرزید!!!! فیلم بردار گفت چه داماد اخمویی!!!! ترانه لبخندی زد و بازوم رو گرفت، عقد کرده بودیم، نکرده بودیم؟؟؟؟



بازومو از دستش کشیدم، فیلم بردار دوربینش پایین اومد، ترانه دلخور صدام زد:

_ محمد؟؟؟

گفته بودم به اسمم آلرژي پيدا کرده بودم؟؟؟ چشمامو بستم، فقط گفتم:

_ حوصله ندارم!!!!

فیلم بردار شنید، خندید و گفت:

_ ای آقا شب عروسیته هه!!!!

فقط نگاهش کردم، خودمم حس کردم توی نگاه چیزی نیست، چرا اینقدر سرد شدم؟؟؟!!

فیلم بردار ساکت شد، ترانه توی ماشین نشست، من پشت فرمون، من روندم و اون ...

نمی‌دونم... هرچی بود به مرادش رسیده بود... از سرش هم زیاد بود!!!!

با عذاب وجدان جلوی گل فروشی ایستادم، لطفم رو یادش بمونه!!!! دسته گل رو توی دامنش

انداختم، گلاش له شدن؟ مهم نیست!!!!

صداش اومد:

_ همش به خاطر اون دختر عموی کثافتته؟؟؟؟!!!!

فرمون توی دستم چلونده شد، می‌شد حرف نزنه؟؟؟؟

_ دهنتم رو ببند!!!!

ماشین به حرکت افتاد... مامان گفته بود دایی وقت آتلیه گرفته... ولی حوصلشو نداشتم!!!!

_ مسیر آتلیه این نیست محمد باید بری...

_ نمی‌خوام از این شب نکبتی عکسی داشته باشم!!!

_ ولی... محمد...



کر شدم!!! من صدایی نمی شنوم!!! حتی صدای بوق ماشین ها رو!!!

گل روی سرم ریخت، خارش توی قلبم، ترانه ذوق زده مامان رو ب- و- س- ید ، دایی خوش اخلاق درا- غ- وشم گرفت!!!

وارد تالار شدیم!! برگ های گل رو از روی شونه ام انداختم پایین، نگاه ترانه هم متوجهم شد، بالبخند برگ گلی رو از روی موهام برداشت، مچشو گرفتم، آروم، ملایم!

فشارش دادم با خشم با غضب، مچ ظریف و سفیدش رو می گم!!!! رد انگشتم روش موند!!!

آخ ضعیفی گفت، فامیل محترمه دورش جمع شدن، ازش فاصله گرفتم، حوصله نداشتم!!!! می خوام که نگو خوشبخت بشید!!!

عاقده اومد، عقد رو خوند، نگام چرخید، مثل یه حس، مثل یه رایحه، دیدمش، خوشگل شده بود، حنا رو می گم!!!!

نگام به حنا بود، عاقد خطبه رو خوند، ترانه بله گفت، عاقد هول بود یا ترانه؟؟ ترانه بار اول بله داد یا عاقد بار سوم رو اول گفت؟؟... خل شدم آره؟؟؟؟!!!!

صدای محمد گفتن مامان زیر گوشم بلند شد، هاج و واج نگاش کردم:

_ بله بگو!!!

نگام به حنا بود، نگاش به من بود، چقدر فاصلمون بود؟ نیم متر یا یه متر؟؟؟ درست روبه روی سفره عقد بود!!!

بله آروم توی همهمه گم شد، انگشت عسلی ترانه جلوی دهانم گرفته شد، نگام به حنا بود، نگاش به انگشت کوچیکه ترانه... دوستم داشت؟؟؟؟

لبام ازهم باز شد، عسل مگه شیرین نیست؟؟؟ پس چرا دهن من تلخه؟؟؟؟!!!!



ظرف عسل حالا جلوی من بود، نگام به چشمای غمگین مامان بود، "چیه مامان باید خوشحال باشی که!!!"

انگشت کوچیکه ام توی ظرف عسل رفت، چرخیدم سمت ترانه، انگشتم سمت دهانش رفت، ل- باش چسبید به انگشتم و عسل روی انگشتمو آروم مکید، گرم شد، سریع انگشتمو از دهنش بیرون کشیدم!!!

مامان یه گردنبند طلا داد دستم، اینو هم با پول دایی خریدیم؟؟؟... من که پولی ندادم!!! قفلش رو باز کردم، سرشو آورد نزدیک، نفس های گرمش توی گردنم خورد، مور مورم شد، گردنبند رو گردنش انداختم، خواهر زن دایی جلو اومد:

_ نمی خوای عروستو بب- و- سی؟؟؟

جمله مسخره خز شده ی عروس دوماد رو بب- و- سه توی سالن پیچید، ب- و- سه ما مهم بود یا اینا عقده ی دیدن ب- و- سه؟؟؟؟

تور و بالا زدم، باید زودتر خلاص می شدم، زودتر راحت می شدم تا به دیدن حنم برسم!!! بی تفاوت نگاش کردم، پشیمونیش رو آروم ب-وسیدم، ن- فس های گرمش گلوم رو غلغلک داد، صدای قورت دادن آب دهنش رو شنیدم:

_ احمق نباش ترانه!!! این فقط یه ب- و- سه ساده اس!!!

ازش فاصله گرفتم، خاله اش حلقه ها رو داد دستمون، چرا اینقد کشش می دن؟؟؟؟!!!

حلقه رو سریع دستش کردم، سرم چرخید همون جایی که حنا بود، ولی نبود، سراسیمه از جا بلند شدم، انگشتای سردش بین انگشتم قرار گرفت:

_ کجا محمد؟؟؟!



بی توجه به حرفش نگام توی سالن چرخید، نبود، رفته بود، شاید یه رویا بود!!!!
 توی آسانسور بودیم، خیره و بی تفاوت نگاش می کردم، اونم نگام می کرد، آرایش چشمش به
 خاطر گریه زیاد بهم ریخته بود، مگه داشت سفر قندهار می رفت؟؟؟
 دستم سمتم کراواتم رفت، شلش کردم و تکیه دادم به دیواره آسانسور، موزیک ملایمش باعث
 روی هم رفتن پلکام شد، خسته بودم، هم روحم هم جسمم!
 آسانسور ایستاد و پلکای منم ازهم باز شد، کلید روی توی در انداختم و وارد شدم، خونه بوی
 نویی می داد، یه نفس عمیق کشیدم و چراغ ها رو روشن کردم.
 اولین بار بود می اومدم اینجا، به خاطر همین مجبور شدم تک تک درهارو باز وبسته کنم و
 آخرش ترانه اتاق رو نشونم بده:

_ اینجاست محمد!!!

زدمش کنار و رفتم داخل، پشت سرم اومد توی اتاق، الان منتظر چیزی که نبود؟؟؟
 با من گفت:

_ چیزی می خوری برات بیارم؟؟

_ آره مرگ موش!!!

_ محمد؟؟؟!!!

_ برو بیرون می خوام بخوابم!!!

بغض کرد!!!!... به درک... مهم الان من و احساسم بودیم!!!

خودمو روی تخت انداختم، صدای بسته شدن درو شنیدم، چشمامو بستم و مرور کردم این روز
 نحس رو!!



پلکام گرم شده بود که صدای باز وبسته شدن آروم درو شنیدم... زبون نفهم بود؟؟؟ مگه نگفتم

بره بیرون!!!

صدای فین فینش رو بالای سرم شنیدم، آباژور کنارم روشن شد:

_ محمد؟

صداش از زور گریه گرفته بود، ولی مگه مهم بود؟؟؟ نبود!

_ کوری ببینی خوابم!!!

_ محمد فردا پاتختیه!!!

_ ربطش به من چیه!!!

سکوتش رو که دیدم نگاه کردم:

_ چیه... چرا خفه خون گرفتی؟؟؟

دستمال سفیدی رو جلوی چشمم گرفتم:

_ امشب اینو باید سرخش کنی!!!

اولش نفهمیدم چی شد ولی بعدش عصبی از جا بلند شدم و هلش دادم عقب:

_ اینقدر هولی؟؟؟

_ محمد!!!

_ بی چاره عقده ای اونقدر عقده داری که خودت پاپیش می داری برای رابطه!!!

_ من عقده ای نیستم... فقط فردا یه ایل آدم می ریزن اینجا تا اینو ببینن!!!

باز اون دستمال مسخره رو نشونم داد، از دستش کشیدم و پرتش کردم روی تخت:

_ برو گمشو بیرون، امشب هیچ میلو رقبتی بهت ندارم!!



_ تو رو خدا محمد... نمی‌خوام بارفتارای امروز به این یقین برسن که تو به زور باهام...

_ یعنی اینکه باهات بخوابم نشون می‌ده که ما باهم اوکی هستیم؟ هوم؟

_ آره.

خشمگین گفتم:

_ پس خودت کارتو انجام بده و گورتو گم کن!!!

متعجب نگام کرد، شاید جمله ام مبهم بود، شایدم نیاز به فکر بیشتر، اما هرچی بود بعد چند

ثانیه برداشتشو از جمله ام کرد، قدم های لرزونش سمتم کشیده شد، روبه روم ایستاد، با دودلی

دستش به سمت دکمه اول لباسم اومد، یعنی اینقدر سنت ها برایش مهم بود؟؟؟؟

توی این فاصله نزدیک بهتر صورتشو می‌دیدم، چشمای سرخش، ریمل پخش شده زیر

چشمش، ترانه چندسالش بود؟؟؟؟

دکمه های پیراهنم باز شد، صدای فین فینش بیشتر، دستشو به طرف یقه بازم گرفت و خودشو

آروم کشوند بالا، بلد بود؟؟؟؟

هرم ن- ف- س هاش روی ل- بم پخش شدو ل- بش مماس با ل- بم شد، به جز حنا کسی

هم می‌تونست ت- ح- ر- ی- کم کنه؟؟؟؟

چند ثانیه گذشت؟ شوری اشک توی دهنم پیچید و ترانه ازم جدا شد:

_ من بلد نیستم!!!

صدای گریه اش اوج گرفت:

_ من بلد نیستم بب- و- س- مت یا ت- ح- ریکت کنم!!!!

خودشو روی ت- خت انداخت و هق هق گریه اش توی اتاق پخش شد:



_ من حتی یه دوست پسرم نداشتم که یاد بگیرم!!!

دروغ چرا یه جووری شدم، هم خوشم اومد هم غیرتی شدم، اما خب نمی خواستم بهش رو بدم:

_ پاشو حوصله گریه کردنتو ندارم!!!

بلند شد و نشست:

_ خیلی بی عاطفه ای محمد... من زنتم!!!

_ این بازی مسخره رو تو واون بابات راه انداختید!!!

با دلخوری گفت:

_ زندگی من مسخره اس؟؟؟

زندگی هیچ کس مسخره نبود، خود ما بودیم که می کردیمش مضحکه دست دیگران!!!

_ من می رم بیرون بخوابم!!!

از کنارش داشتم رد میشد که جلوی پام زانو زد، پاچه شلوارمو کشید و با عجز گفت:

_ تورو خدا محمد!!!... حتی اگه این زندگی دوامی نداشته باشه من مجبورم باهات باشم!!!...

خواهش می کنم محمد..

با آبروی بابام بازی نکن... بابام تنها کسیه که برام مونده... می خوام خیالش از بابت من راحت

بشه... می خوام فکر کنه ترانه اش خوشبخته... محمد بابا حالش خوب نیست، عمرش دست

خداست و بس.. ولی دکترا براش مدت تعیین کردن، محمد تو که بهتر می دونی!!!... تو که

می دونی بابا موندنی نیست... تو که به خاطر اون ثروت راضی شدی باهام ازدواج کنی...



حقیقت تلخ بود... ازدواجم با ترانه به خاطر پول دایی بود، شاید از بی رحمی بود که منتظر پایان عمر دایی بودم ... پایان عمر دایی می شد نقطه قوت من... با پول دایی می تونستم... چقدر

پست شده بودم خدایا!!!

پامو تکونی دادم که ترانه محکم تر چسبید به پام:

_ تو رو خدا محمد!!!

_ چرا اینقدر خودتو کوچیک می کنی؟؟؟

_ چون دوستت دارم !!!

_ پس پدرت بهانه است!!!

تند و سریع گفت:

_ نه به خدا... نه به خاک داداشم ...

آوردن لفظ داداشم مورو به تنم راست کرد، آگه بود، آگه زنده بود، می داشت ترانه با این خفت

زیر پای من بشینه و التماسم کنه یه شب هم که شده باهاش همبستر بشم؟؟؟

زانو هام تا شدومنم روبه روش نشستم:

_ به خاک همون داداشت قسم نمی تونم بهت دست بزنم ترانه... هیچ میل و کششی بهت ندارم

... نمی تونم خودمو راضی کنم !!!

درخشش اشک توی چشمش از اون فاصله هم معلوم بود، دستش روی دستم نشست:

_ توی مردی محمد، نیاز داری، غریزه داری، همه ر-ابطه ها با عشق نیست، همه اونایی که

باهم توی یه ت-خت می خوابن عاشق هم نیستن!!!

خیره توی صورتش گفتم:



_ می‌دونی کیا این جورین؟؟؟ اونایی که توی شب تاریک توی خیابون پرسه می‌زنن و آخرش

توی ماشین یکی می‌شنن!!!

اخماشو کشید توی هم:

_ منظور من اونا نبود... منظورم...

_ حرفت فقط این بود... برات متاسفم که خودتو با اون‌ها برابر کردی!!!

خواستم بلند بشم که دستمو کشید و هلم داد روی زمین خودشم لم داد روم، با حرص بازشو

گرفتم که بزنمش کنار که صورتشو آورد نزدیک صورتم:

_ امشب با من می‌خوابی محمد... فکر اون دختره ی مزخرف رو ازسرت بیرون می‌کنی...

نمی‌ذارم دستت به اون برسه.

گفت نمی‌ذاره و پوزخند زد، چه می‌دونستم که واقعا نمی‌ذاره!!!

هلش دادم و عصبانی بهش توپیدم:

_ با این کارات فقط منو بیشتر از خودت متنفر می‌کنی!!!

بین گریه‌های سوزناکش که دلم رو به هیچ وجه به درد نمی‌آورد گفت:

_ اگه تو این کارو نکنی مجبورم خودم این کارو کنم!!!

متعجب نگاش کردم:

_ یعنی چی؟؟؟؟

توی همون حالت توی خودش جمع شد، آباژور بالای سرش صورتش رو سرخ کرده بود، ولی

درخشش بغض و کینه رو توی چشمای قهوه‌ای اش، به راحتی می‌تونستم تشخیص بدم.

_ برو بیرون!!!



برق خشم توی چشماش ترسوندم:

_ می خوای چیکار کنی؟؟؟

با نفرت آشکاری توی صداس بلند فریاد کشید:

_ می خوام بخوابم!!!

اخمام توی هم کشیده شد:

_ چه خبرته؟؟؟... مگه مریضی؟؟؟ یه بار به زور توی اتاق نگهم می داری یه بار به زور می ندازیم

بیرون!!!

آروم بغض دار گفت:

_ کاش به زور بود!!! تو که از خداته!!!

کلافه از کشمکش با این دختر بچه زبون نفهم از اتاق زدم بیرون که بلافاصله صدای قفل شدن

دراومد، دختره ی بوق... چند مین پیش داشت التماس می کرد باهش باشم حالا در اتاق رو روم

قفلی می کنه!!!!

روی مبل نزدیک به در دراز کشیدم و بالاخره تونستم پلکای خسته ام رو روی هم بذارم، اما

این آرامش قبل طوفان بود، با صداهایی که از توی اتاق بلند شد، چشمم تاجایی که باز می شد،

گشادشدن!!!!

صداهای جالبی نبود، دختره ی احمق داشت توی اون اتاق چه گ-ه-ی می خورد؟؟؟!!!!

عصبانی از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق:

_ داری چه غلطی می کنی؟؟؟

صدای م-س-ت-ه-ج-ن توی اتاق بیشتر شد، لگدی کوبیدم به در اتاق:



_ با تو هستم ترانه!!!!... داری چه غلطی می کنی؟؟؟

بی خبری پشت در، سکوت ترانه، مشت ولگدم به دراتاق:

_ صدای اون فیلم کوفتی رو ببر!!!

شونه ام رو کوبیدم به دراتاق:

_ ترانه!!!!

نمی دونم چقدر پشت در بودم، عصبی و کلافه دور خودم می چرخیدم و منتظر بودم در اتاق رو باز کنه، هر از گاهی یه لگدم به دراتاق می کوبیدم، اما فقط صداهایی بود که نه متعلق به ترانه بود نه هیچ کس دیگه، کم کم داشتم حالت تهوع می گرفت که...

صدا قطع شد، قلبم از ضربات کوبنده اش ایستاد، در اتاق با چرخش کلید باز شد، از دیدن ترانه ی روبه روم وا رفتم، ل - خ - ت و ب - ر - ه - نه روبه روم ایستاده بود، چشمامو از روی اندام زنانه اش گرفتم و آب دهنمو قورت دادم نگام به صورتش افتاد، بینی سرخش، سیاهی زیر چشمش از ریختن ریملش... رژ پخش شده دور ل - بش، بازوش حرکت کرد، نگام کشیده شد به تا روی مچش، دستش بالا اومد، نگام به دستمال سرخ شده توی دستش افتاد، لبخند کذایی روی ل - بش نشست:

_ خودمم تونستم!!!!... خودم آبروی بابامو خریدم!!!

چشمای گشادم پایین اومد و نگام بین پاهای سفید و خوش تراشش ثابت موند:

_ تو یه احمقی!!!

صدای لرزانش بلند شد:

_ قطعاً یه احمقم که خودم با خودم مراسم شب ز - ف - اف رو انجام دادم !!



بی هوا دستم روی بالا رفت و روی صورتش نشست:

_ گمشو برو حموم!!!

ل- باش لرزیدن و قدم های سستش به عقب رفتن:

_ خیلی خودخواهی!!!!

رد خون روی سرامیک حالم رو برد کرد، رفتم سمتش و بلندش کردم:

_ خیلی احمقی ترانه... خیلی بیشتر از خیلی.

حرارت پوست د- ا- غش روی دستم، به طرز غیرقابل کنترل کننده ای یه طوریم کرده بود،

نگام بی اختیار روی س- ی- نه ل- خ- ت- ش چرخید، آب دهنمو قورت دادم که با هم چشم

تو چشم شد، دستش که دور گردنم بود رو تنگ تر کرد و خودشو بالا کشید، حالا قشنگ رخ به

رخ هم بودیم، ل- باش رو آرام روی چونه ام گذاشت و ب- و- س- ید :

_ هنوزم دیر نشده می شه با هم باشیم!!!

پلکام از هم باز شدن و قدم هام به سمت حمام، صورت حنا یه لحظه هم از جلوی چشمم محو

نمی شد، هرکاری می کردم دلم با ترانه صاف نمی شد، حس می کردم خرده شیشه داره، برخلاف

حنا که حرفاش سر زبونش بود و چیزی توی دلش نبود.

انداختمش توی حمام و رفتم گند کاریاشو پاک کنم، بوی خون توی هوا پخش شد:

_ چه بوی آشناییه... مثل همون بویی که عید قربون...

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم، با شک یه بار دیگه هم بو کشیدم تا مطمئن بشم:

_ همیشه موذی هستی ترانه !!!



رو تختی توی دستمو پرت کردم کف زمین، بازیگر احمق نادون، حقش بود همین الان خفه اش می کردم!!! سریع رفتم سمت حمام توی اتاق تا بهش بگم خر خودتی، ولی پشیمون شدم، به وقتش حالشو می گرفتم!

اما الان نه. شاید یه روز دیگه سر یه فرصت بهتر به نفعم عمل کردم!!!

حناء

اونقدر زن عمو سر سفره عقد برام چشم و ابرو اومد که اوقاتم تلخ شد و حتی فرصت هم نکردم به محمد تبریک بگم، البته بهتر که نشد، چون هیچ دلم نمی خواست به ترانه تبریک بگم، باز یادم به چشمای براقش افتاد، معلوم نیست با چه نیرنگی تونسته بود محمد رو راضی به ازدواجش کنه!!!

در هر صورت به من ربطی نداشت، خوشبخت بشن، هیشکی لیاقت مهربونی های منو نداره، محمد چشم سفید، همون روزی که می خواد دوماه بشه باید اعتراف کنه؟؟؟ شاید من می خواستم قبولش کنم، حداقل نباید یه فرصت می داد بینش واسه نازکشی من؟؟؟؟!!!
قدم هامو بلند برداشتم سمت ماشین مانی که بلندش کرده بودم:

_ حالا مثلا منو دعوت کرده که چی بشه؟؟؟ پسره ی... باصدای میو گریه زیر ماشین مانی عصبی گفتم:

_ گمشو بیا بیرون که از ریختت خوشم نمیاد!!!

_ میوو!!!

_ بی چشم رویی محمد عین توهه بیا بیرون!!!



یه پیشتش کردم و فراریش دادم:

_ بیا... در این زمینه هم با محمد مشترک بودید!!!

با حرص پامو کوبیدم به آسفالت زیر پام:

_ حالا من پیشتت کردم تو چرا رفتی؟؟؟؟

سوار ماشین شدم و درشو با ملایمت بهم کوبیدم، گرونه ... پول که عصبانیت نمی شناسه؟؟؟؟!!!!
از اون تالار کوفتی مهستان فاصله گرفتم و رفتم سمت عظیمیه، اما بخت باهام یار نبود و درست توی فرعی ماشین خاموش شد:

_ تو دیگه چت شد؟؟؟؟!!!!

سعی کردم شماره سامیار رو بگیرم ولی معلون نبود این ساعت از شب سرش توی کدوم آخوری
گرمه که جواب نمی ده!!!

شماره مانی رو گرفتم که جواب نداد، شماره خونه رو هم گرفتم که کسی جواب نداد!!!!

_ حالا من این وقت شب اینجا چه شکری بخورم؟؟؟؟

تکیه دادم به صندلی و زل زدم به شیشه روبه روم، کوچه خلوت و تاریک، پشه هم پر نمی زد!!!!
صدای زنگ موبایلم بلند شد، بادیدن اسم سامیار زند روحم شاد شد:

_ سلام سا...

_ کجایی الان؟؟؟

ابروهام فاصله اش کم شد و توی هم گره خورد:

_ الان باید سلام کنی جناب!!!

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم:



_ گفتم کجایی... تینا گفت خونه نیستی!!!!

نکبتو باش برای من کلافه می شه:

_ هر جا باشم ... به تو ربطش چیه؟؟؟

معلوم بود از اون طرف داره حرص می خوره:

_ ربطش به اون ماشین چند صد میلیونه!!!

قیافه ام کج و کوله شد:

_ خیلی خسیس هستی ها!!!!

_ چون برای اون پول زحمت می کشم... برخلاف بعضیا که به راحتی خرجش می کنن!!!

_ توی زندگی اون بعضیا دخالت نکن!!!

هوفی کشید همانند آه:

_ کجایی الان؟ چرا زنگ زده بودی؟؟؟

بایه مکث ۲، ۳ ثانیه ای گفتم:

_ ماشین خاموش شده توی یکی از فرعی ها!!!

_ رفته بودی عروسی عشقت؟

_ اره عروسی پسر عموم!!!

_ تبریک می گم عشقت داماد شد!!!

_ متشکرم پسر عموم داماد شد!!!

_ آدرس بده پیام ... هوا تاریکه ... خطرناکه!!!

_ خوشم میاد زودی کم میاری!!!



_ آدرس نمی دی نده، تا صبح بمون توی ماشین نگهبانی بده یکی بلندش نکنه!!!

_ نترس من مراقبم کسی بلندم نکنه!!!

_ تو رو که کسی بلند نمی کنه!!!

حرصی گفتم:

_ امتحانش مجانیه!!

_ به جا حرف زدن آدرس بده ... باطریم داره تموم می شه.

آدرس فرعی رو دادم:

_ خودم کرج نیستم یکیو می فرستم برسونتت خونه!!!

_ با این سر و وضعم می خوام کیو بفرستی؟؟؟؟!!!

_ از کارمندامه ...

پریدم توی حرفش:

_ خوشگله؟؟؟؟

با حرص گفت:

_ فقط اسم ما مردها بد در رفته.

جمله اش رو باخنده تکمیل کردم:

_ که هیـــــــــــــز هستید؟؟؟؟!!!

زدم زیر خنده که گفت:

_ مرض!!!

لحنمو یه جووری کردم:



_ جـون ... قـربون مرض گفتنت!!!

_ روی این اخلاقت تمرکز کن، هر رفتاری متناسب با شخصیت یه دختر نیست!!!

_ بله رئیس!!!... شما کاملا درست می گید.

_ دارم قطع می کنم ... بمون تا بیان دنبال...

_ ۱۱۱ سامی ماشین مانی رو چیکار کنم؟؟؟

_ اونو هم میان می برن... من دیگه برم حنا یه جلسه کاری دارم.

۱۲ شب و جلسه کاری؟؟؟

_ باشه... خوشه— بگذره!!!

با حرص گفت:

_ بعد باید روی این مغز نخودی منحرفت برای بهبودی کاملش یه فکری کنم!!!

_ باش بش می گم!!!

_ خداحافظ!

_ بای جیگر!!!

قطع کردم:

_ آدم هم اینقدر ضایع؟ آخه کدوم جلسه ای برای ۱۲ شبه؟

سرمو تکیه دادم به صندلی و ناخودآگاه افکارم کشیده شد سمت سامیار زند، اخلاقم بهتر شده

بود، دیگه بهم توهین نمی کرد، کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که برای منم داره پدری

می کنه، مثل تینا، مثل مانی!!!



گرچه گاهی اوقات می‌ره روی مخم، اما اونقدرها که فکر می‌کردم بد نبود، فقط می‌خواست مثل
یه مرد واقعی از خانواده اش دفاع و محافظت کنه، یه مرد قوی، یه پدر مهربون، یه عمومی
دلسوز... و برای من چی بود؟؟؟ یه تکیه گاه؟؟؟ یه حامی؟؟؟ سامیار حکم حضورش در کنارم چی
بود؟؟؟

تقه ای به شیشه خورد که از جا پریدم، برگشتم و به شیشه کنارم نگاه کردم، فکر کنم یه مرد
حدود ۶۰ و خورده ای بیرون ایستاده بود، فکر کنم همون فرستاده ی سامیار بود، تقه دوباره به
در خورد:

_ خانم زند درو باز کنید... من از طرف آقای زند اومدم!!

اوهوکی... خانم زند؟؟؟ این نسبت از کجا دراومد، اومدم درو باز کنم که ترجیح دادم اول به
سامیار زنگ بزنم .

یه چندتایی بوق خورد و بعد صدای خسته ی سامیار بلند شد:

_ بله حنا!؟

نه به اون خانم زندش نه به این بله حنا گفتنش، انگار که به آدم می‌گفت بنال حنا!!! اخم هامو
توی هم کشیدم:

_ این یارو رو ک...

_ سامیار جان!!!!

صدای زنونه و لطیف اون طرف خط باعث سکوتم شد، ولی سامیار بدون هیچ واکنشی در ادامه
سکوتم گفت:

_ من فرستادمش باهش برو خونه!!!



اینو گفت و مکالمه رو قطع کرد، نمی‌دونم چرا ولی توی اون سردی هوا، از درون شعله ور شدم و حرارت بدنم بالا رفت:

_ چت شده حنا!!!

کیفمو از کنارم برداشتم و قفل درو باز کردم، مرد کلید ماشینی رو سمتم گرفت:

_ بفرمایید خانم زند!!!

تیز نگاهش کردم:

_ کیا هستم نه خانم زند!!!

مرد دستپاچه گفت:

_ ببخشید خانم کیا آخه آقای زند شما رو اینجوری معرفی کردن!!!

این مرد بی‌چاره چه گناهی داشت که تاوان حسادت منو بده:

_ این کلید برای چیه؟

متعجب از فروکش شدن عصبانیت توی صدام گفتم:

_ با ماشین آقای زند برید خونه، من می‌مونم اینجا تا جرثقیل بیاد!!!

سری تکون دادم و سمت ماشین سامیار رفتم، توی ماشین که نشستم، بوی فوق العاده عطرش

توی مشامم پیچید:

_ آدم دوست داره فقط نفس بکشه!!!

باز نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم، گاز که دادم به تفاوت فاحش لگن مانی و

ماشین عموش پی بردم، لامصب عجب حالی می‌داد سواری باهاش!!!



مسیر رفتن به خونه رو طولانی تر کردم و پرداختم به کرج گردی، توی خیابون های خلوت ویراژ می دادم و از شیشه پایین کشیده شده گاهیم جیغمو می فرستادم بیرون!!!

پشت چراغ قرمز بودم که صدای خنده و قهقهه چندتا سر خوش رو شنیدم و بعد نوای دلنشین زر زر کردنشون رو:

_ چه ماشینی داری!!!!

_ مال باباشه فرید.

_ نه بابا ممد با این ژستش ضایعس مال خودش نباشه!

بی مزه ها... ژست من چه ربطی به مالک اصلی ماشین داره؟؟؟

_ می گم سیا چه آرایشی هم کرده...

بی توجه بهشون فقط به جلو و ثانیه شمار خیره شده بودم که صدای ویبره ی گوشیم توی کیفم بلند شد، درش آوردم، شماره اون با اصل ونسب شاهزاده متولد شده روش افتاده بود:

_ بهله!!!

_ زحمت کشیدی ... الان هم جواب نمی دادی!!!

بی تفاوت گفتم:

_ اوکی .

قطع کردم که دوباره زنگ زد:

_ چیه؟

_ چرا قطع کردی؟؟؟

_ وای سامیار حرفتو بزن...



_ وای ج—ون شهرام لنگ و پاچه اش رو چه بیرون انداخته!!!

هاج و واج برگشتم سمت اون مزخرف ها، پسره ی پرو تا نوک پاهاش از ماشین اومده بیرون و

داشت توی ماشین رو دید می زد:

_ اون صدای کی بود حنا؟

سریع نگام روی پام و رون های ب-ر-ه- نه ام افتاد، پالتوم کنار رفته بود و پام بیرون بود!!!

بی توجه به سامیار بدون منتظر شدن برای سبز شدن چراغ راهنمایی توی ثانیه پنجم گازشو

دادم و ازاون هیزای بدبخت دور شدم:

_ کری حنا؟... اونجایی هنوز؟... ال—و؟؟؟؟

گذاشتمش روی اسپیکر و باعصبانیت گفتم:

_ چته هی حنا حنا می کنی؟؟؟

_ اونا کی بودن؟ کجایی مگه... نرفتی خون...

_ ببین اعصاب ندارم سامیار زن...

اونم عصبی تر از من تقریبا داد زد:

_ برای چاق سلامتی بهت زنگ نزدم، هرجا هستی بیا به این آدرسی که می گم ... یه سری

پرونده توی ماشین جا گذاشتم.

_ ببین سر من داد نزن...

نفس عمیقی کشید که فوت شدنش توی گوش من پیچید:

_ باشه... باشه... فقط سریع اون مدارک رو برسون!!



سامیار آدرس رو گفت و قطع کرد، منم گوشیه انداختم روی صندلی کنارم، نفس های عمیقی برای آرامش و ریلکس شدن کشیدم و حاصلش شد یه اخم خفیف بین ابرو هام... مردک بوق انگار من نوکرش هستم!!!

جلوی ساختمونی که گفته بود نگه داشتیم، خب حالا با این قیافه کجا برم؟؟؟ این بشر اینقدر بی شعوره؟؟؟ این جووری برم پیش همکاراش؟؟؟
_ خب... لابد مهم نیست!!!

ناخوداگاه قبل پیاده شدن خودمو یه دور بررسی کردم، رژلب قرمز و براقم رو دوباره روی لبم کشیدم، موهامو دستی کشیدم و در آخر شیشه عطرمو روی خودم خالی کردم:
_ عالی شدی دخی.

آدرس واسه یه مجتمع مسکونی بود، طبقه آخر، پلاک ۱۱۳!
توی آسانسور، جلوی آینه لباسمو مرتب کردم و توی طبقه مورد نظر خارج شدم، صدای موزیک ملایمی توی فضا پیچیده بود و ناخوداگاه سبب استرسم شده بود!!
زنگ و واحد رو زدم که بعد چند ثانیه وقفه باز شد، یه مرد حدود ۳۰ و خورده ای بالباسی مرتب و رسمی روبه رویم ایستاده بود:

_ امرتون خانم!!

سعی کردم عادی و خونسرد باشم ولی استرس باعث شد گند بزدم و با تیق جوابشو بدم:
_ با سامی... یعنی با آقای زند کار داشتیم.

مرد لبخندی زد و کنار کشید:



_ بفرمایید خانم!

هوف چه احترامی، یعنی چون فهمید با سامیار زند کار دارم این جوری باهام حرف زد؟ یا اگه توی خیابون هم می دیدتم این جوری تحویلیم می گرفت؟ برخلاف پارتنی های مختلط و درهم و برهمی که می رفتم، اینجا یک سالن بزرگ بود، با زن و مردهایی که شیک و با کلاس در فضایی کاملا رسمی باهم صحبت می کردن. لباسای گرون، آرایش های بی عیب و نقص، جواهرات گرون قیمت... عجیب حس کوچیکی می کردم. مثل یه طفل بی پدر و مادر، وسط سالن ایستاده بودم که صدای مردانه ای از پشت سرم اومد:

_ آقای زند رو پیدا نکردید؟

برگشتم سمتش و سعی کردم خانومانه و لفظ قلم حرف بزنم:

_ بله درسته، نتونستم ایشون رو پیدا کنم.

اشاره ای به لباس هام کرد و گفت:

_ اگر قصد تعویض لباس هاتون دارید، می تونید توی اون اتاق لباس هاتونو ...

پریدم توی حرفش:

_ باش کج...

ازلحن سریع و بدون، لفظ قلمم خجالت کشیدم و گفتم:

_ ممنون میشم نشونم بدی.

اتاق رو بهم نشون داد و رفتش، وارد اتاق شدم که لباس عوض کنم، حالا سامیار ناراحت نشه؟

شاید قبلش باید باهاش هماهنگ می کردم؟

شونه ای بالا انداختم:



_ حالا چه اشکالی داره اگه توی یه مهمونی باکلاس مثل این شرکت کنم؟

مانتوم رو در آوردم و روی جالباسی گذاشتم، شالمو روی مانتو انداختم و سرتا پا توی آیینه خودمو نگاه کردم، لباس مشکی که ازتا گردن پوشیده بود، آستین هاش حلقه ای بود و بلندیش تا یه وجب پایین رانم... یکم پایین کشیدمش که دیدم لباس از ریخت میوفته پس بیخیالش شدم و از اتاق زدم بیرون "خیلی خب حنا، آروم و باکلاس مثل یه مدل توی شو فشن راه برو" گوشیم توی کیفم لرزید، با کمی مکث جواب دادم:

_ بله؟

_ کجایی تو؟

_ من، توی... سالن هستم!!!

با دیدنش بین دوتا زن و روبه روش دوتا مرد، دستپاچه شدم. خانم ها لباس های شیک و گرون قیمت بلند، آقایون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید.

_ من گفتم بیای داخل سالن؟

نادم و پشیمون گفتم:

_ متاسفم.

لحنم اونقدر اندوهگین و بغض آلود بود که سامیارگفت:

_ داری گریه می کنی؟

دیدم که نامحسوس داره سرک می کشه و دنبالم می گرده:

_ کجایی حالا!

_ روبه روی...



نگاش با نگام گره خورد:

_ برو تو اتاقی که وسایلتو گذاشتی تا من بیام!

مثل یه بچه کوچولو که کار اشتباهی انجام داده گفتم:

_ باشه.

مکالمه رو قطع کردم، که صدای همون مرده که درو به روم باز کرده بود از پشت سرم بلندشد:

_ خانم؟ آقای زند روندیدید؟

برگشتم سمتش، حیف که جاش نبود وگرنه همچین حال این فضول خان رو می‌گرفتم که حال

کنه:

_ دارن می...

جمله ام تموم نشده بود که سامیار بهم رسید:

_ سلام عزیزم.

چشمام از عزیزم گفتنش درشت شد "تب داری سامیار زند؟ حنا کیا، عزیز تو؟ الان باید بپریم

ب-غ- لش کنم و سه چهار تا ماچ آبدارش کنم؟"

مرده با لبخند به سامیار گفت:

_ انگاری خانم تونستن شما رو ببینن پس من برم.

مرده که رفت زیر لب گفتم:

_ ملت فوضول بقیه هستن ها!

همچین جلوم ایستاد که مطمئنم از پشت سرش هیشکی نمیتونست ببینه منم اینجام!



_ من گفتم بیای داخل؟ نباید قبلش به من یه زنگ می‌زدی و هماهنگ می‌کردی؟ سرخود

بلند شدی اومدی داخل؟ فکر کردی اینجا از اون پارتنی های مزخرف و چرتیه که میری؟

یه نگاه به لباسم انداخت:

_ آخه این چیه پوشیدی؟ واقعا خوشت میاد خودتو بزاری توی معرض دید؟ لابد همین جوری

هم رفتی جلوی اون پسر عموت؟ نمیگی با دیدن این تیپ و شمایل خانم فیلیش یادش به

هندوستان بیوفته و شب نتونه بازنش بخواب... .

تیز نگاهش کردم، با از چشمای خشمگینم ترسیدم، یا از برق اشک دلش سوخت که ساکت شد و

دستشو فرو کرد توی جیب شلوارش!

باز بغض کردم:

_ نمی‌دونستم مدارک کجاست، یا خودت بیا یا آدرس بده خودم برم.

اومد دهن باز کنه صدای لطیف و قشنگی گفت:

_ سامیار جان نمیای؟ آقایون می‌خوان درباره ی اون قرارداد آخرین صحبت ها رو کنن .

هیکل سامیار، از جلوی چشمام کنار رفت و پشت سرش یه هیکل ظریف و خوشتیپ دیدم، تو

یک کلام... خوشکل بود... خیلی هم خوشکل... یه تیرپ زنونه و های کلاس، مارک بودن و

گرونه قیمت بودن لباس ها و جواهراتش بدجور توی چشم میومد:

_ شما برید من میام.

زن اشاره بهم کرد و ملایم گفت:

_ معرفی نمی‌کنید؟



چشمام چرخید سمت سامیار، کلافه دست کشید توی موهایش و تا خواست دهن باز کنه سریع گفتم:

_ یکی از کارکنان خونه هستم .

سامیار متعجب نگام کرد، اون زنه هم یه دور چشمش روی لباسم رفت و برگشت. خنده ای نرم کرد که بی دلیل و بادلیل حرصم داد:

_ تاحالا پیش نیومده بود، سامیار جان کارکنان منزلش رو به میهمانی رسمی دعوت کنه! بوی تمسخر، حس تحقیر، واقعا چرا اون حرف رو زدم؟ می تونستم بگم همسر سامیار زند هستم تا ک- ونش هم حسابی بسوزه.

اومدم دهن باز کنم که سامیار کنارم اومد و دستشو دور شانم حلقه کرد:

_ حنا جان، یک مقدار شوخ هستن... ایشون همسر بنده هستن.

متعجب نگاه کردم که همون زنه ریلکس گفت:

_ چقدر زود جایگزین انتخاب کردید آقای زند! البته بهتون حق میدم ... تنهایی زندگی کردن خیلی سخته.

من چپ چپ نگاه کردم و سامیار بحث رو عوض کرد:

_ تا من مدارک پروژه رو میارم شما با آقایون وارد مراحل پایانی گفتگو بشید.

درحقیقت منظورش این بود توی کار دیگران تجسس نکن. لبخندی به سامیار و بعد به من زد و گفت:

_ نشد خودم رو معرفی کنم، والریا هستم. پدرم ایرانی و مادرم روسیه ای .

دستشو که سمتم دراز کرده بود رو به آرومی فشردم:



_ آها... خوشبختم، منم حنا کیا هستم.

باز لبخند کذایی زد:

_ و همسرم اونجا کنار اون آقایون ایستاده، بهنام کاوه .

سامیار، با تردید پرید توی گفتگویی که داشت شخصی میشد:

_ تا شما باهم صحت می کنید من برم پایین .

اونقدری توی جمله اش شک و دودلی بود که بفهمم می خواد غیر مستقیم بهم بگه حواست

باشه گاف ندی آبرومو ببری. لبخندی زدم و برای حسن ختام با شیطنت گونه اش رو ب- و-

س- یدم:

_ باشه عزیزم.

با حیرت نگام کرد که انگشت شصتم رو آروم روی گونه اش کشیدم و گفتم:

_ یکم قرمز شده.

همچین تهدیدآمیز نگام کرده حساب کار دستم اومد:

_ بیا باهم بریم پایین، توی ماشین با دستمال مرطوب برات پاکش کنم.

بدون این که عصبانیتش رو مخفی کنه گفت:

_ فکر خوبیه.

والریا با لبخندی مصلحتی گفت:

_ خب منم برم به ماموریتی که سامیار جان، بهم سپردن عمل کنم.

اون که رفت سامیار عصبی بازومو کشید و بردم توی اتاق پرو، دروبست و قفلش کرد:

_ همه جا باید نشون بدی که چه چقدر جلف و سبک هستی؟



بازومو از دستش کشیدم:

_ توهم اینقدر دوست داری باهات ازدواج کنم که به هرکی میرسی میگی حنا زند.

چشمای مشکیش رو ریز کرد و توی صورتم غرید:

_ من رو سگ نکن حنا

منم صورتمو بردم جلو تر:

_ ذات سگیت، پیش زمینه بروزش رو ایجاد میکنه.

تو یه حرکت با حرص زبونمو ازدهنم کشید بیرون وگفت:

_ این زبون دراز تو من از حلقه می کشم بیرون یه روزی!

زبونمو کشیدم بیرون و زدم زیر دستش:

_ چندش حال بهم زن کثیف، دستت شور بود

صورت عصبانیش ازهم باز شد و لبخند روی لبش رو به زحمت کنترل کرد:

_ خیار خورده بودم.

ایشی زیر لب گفتمو انگشتمو روی نوک زبونم کشیدم:

_ خیار شور که نخوردی خیارخوردی.

_ خیارو با نمک می خورن.

تیز نگاه کردم که باز بحث رو عوض کرد:

_ حالا چرا این کارو باهام کردی؟

صورتشو نشون دادو باز اخم کرد، بالبخند مزخرفی لپشو همچین کشیدم که یک یه سانتی

پوستش جلو اومد:



_ از بس خوردنی هستی!

از قیافه اش زدم زیر خنده:

_ واقعا فکر کردی خوردنی هستی؟

باز زدم زیر خنده که اخم هاش باز توی هم رفت:

_ فکر کردی اینجا جای خندیدنه؟ به جای باز کردن نیش تا پس کله ات این مایه خفت رو پاک کن.

دستشو محکم روی صورتش کشید که قرمزیش بیشتر شد.

دستشو گرفتم و گفتم:

_ چته وحشی پوست صورتت رو کندی؟ الان درستش می کنم، بیا بریم پایین هم مدارکو بردار هم من اینو برات پاکش می کنم .

دودل نگام کرد که بی توجه بهش رفتم مانتوم رو بپوشم که باز گفت:

_ تو واقعا خجالت نکشیدی لباس به این کوتاهی پوشیدی؟ حداقل زیرش یه جوراب شلواری می پوشیدی!

مانتورو پوشیدم و شالمو سرم انداختم:

_ سخت نگیر، وقتی طالع آدم برگرده پشه نر هم بهش توجه نمی کنه

متعجب نگام کرد:

_ یعنی چی؟

با غرغر گفتم:



_ از وقتی این محمد اومد توی زندگیم بخت منم برگشت یه پشه نر هم از کنار نگذشت، بعد

هم که نوبت تو شد، عین یه سیم خاردار پیچیده شدی دورم.

بازومو کشیدو بردم سمت در:

_ تعابیر زیبایی به کارمبیری چرا ادبیات نخوندی؟

بازومو کشیدم ازدستش و لبامو تاجایی که میشد کش دادم:

_ چون اونایی که واقعا نیاز به ادبی شدن داشتن علاقه ای به ادبیات نداشتن.

درو باز کرد و آرام گفت:

_ علاقه شدیدی به کندن اون زبون درازت پیدا کردم!

_ وای خدا... این آرزو رو باید به گور ببری!

برگشت و نگام کرد:

_ جدی؟

باز لبامو کشیدم به دوطرف صورتم:

_ اوره.

یکم نگام کردو بعد گفت:

_ باشه!

باهم از واحد بیرون اومدیم و رفتیم پایین، سامیار هم رفت مدارکش رو برداشت:

_ حالا این شاهکارتو می خوای چیکار کنی؟

روبه روش ایستادم و دستی روی شونه اش کشیدم:

_ توفقط چشم هاتوبند هانی!



دستم از روی شونه اش کشید پایین:

_ من با چشم باز هم به تو اعتماد ندارم چه برسه با چشم بسته!

ایشی گفتم:

_ اصلا برو، برو تا با این لکه قرمز روی صورتت پرستیژ از دماغ فیل افتاده ات بهم بخوره!

چشماشو باخشم بست و غرید:

_ زودباش فقط

لبخند شیطنت آمیزی زدم، نوک انگشتم رو زدم به زبونم و کشیدم روی صورتش، سریع کشید

کنارو چشماشو باز کرد:

_ تف زدی به صورتم؟

دست انداختم پشت گردنش و سرشو کشیدم جلو:

_ تنهاراهش همینه!

باز کشید عقب صورتشو:

_ بکش کنار چندان.

سرشو کشیدم جلو:

_ دلت پاک باشه.

انگشت اون دست دیگه ام رو زدم روی نوک زبونم که یهو محکم خودشو کشید عقب و خورد به

بدنه ماشین، منم که عین چسب چوب بهش چسبیده بود، حالا خوبه پشتش ماشینش بود،

وگرنه پخش زمین شده بودیم:

_ لطف هم بهت نیومده وحشی!



چشماشو ریز کرد و دستشو گرفت دوطرف پهلو هام تا از خودش فاصله ام بده:

_ نخوام تفییم کنی وحشیم؟

توی همون فاصله نزدیک که بهش چسبیده بودم گفتم:

_ تف نبود ... آب دهن بود!

_ جفتش یکین باهوش، تف و آب دهن یکیه.

لبام کش اومد و دندونام به نمایش گذاشته شد:

_ آره خب تف رو بی کلاسی مثل تومیگه.

ازش فاصله گرفتم اما بااین حال بازهم نزدیک بودم بهش:

_ به جا این کلی بازی ها میذاشتی من کارمو کنم.

دستشو کشید روی صورتش و زدم کنار رو رفت سمت ساختمون، بلند داد زدم:

_ منم بیام؟

برگشت سمتم و بلند گفت:

_ بیا سر قبر من، وایسا همون جا تا بیام!

اه اه پسره ی چرت، مردک یالغوز، با اون قیافه ی تخ... اه چقدر بی ادب شدم من، حداقل کلید

ماشین رو نداد بشینم داخل ماشین، هوف چه سرده!

تکیه داده بودم به ماشین که جمعی از جوانان علاف شب گرد از جلوم رد شدن.

_ ج_و_ن چه ...

تیز نگاهشون کردم که اومدن سمتم، خودمو جمع و جور کردم که متوجه شدم پالتوکوتاه و

پاهای ل - خت بدون جوراب شلواریمو ... خلاصه خاک توسر جلفم.



_ چه پاهایی داره!

سعی کردم نگاهشون نکنم که یکیشون نزدیک تر شد بهم و باخنده گفت:

_ میشه این پا هارو لمس کرد؟

سعی کردم خونسرد باشم:

_ میشه گردنتو لمس کرد؟

اومد نزدیک تر و گفت:

_ ج_و_ن واسه خوردن؟

با لحن مسخره ای گفتم:

_ نه جونم...

لبخند از روی لبم رفت:

_ برای خورد کردن!

اینو خیلی جدی گفتم ولی اونا زدن زیر خنده:

_ خیلی جکی، دخی .

کاملاً چسبید بهم که هلش دادم عقب، پسر خنده ای کرد و به اشاره به دوستاش زد، گویا از

قبل می‌دونستن باید چیکار کنن که جفتشون اومدن سمتم، قبل از این که به خودم پیام از

هر دو طرف دستامو گرفتن:

_ حالا بی حرکت وایسا که عمو یاسر می‌خواد لمست کنه!

دروغ چرا، لرزیدم، از دست کشیفی که می‌خواست تنم رو لمس کنه.

دستش روی رونم نشست و شروع کرد به نوازش:



_ دستتو بکش.

آروم گفتم، یواش گفتم، ترسیدم بفهمه صدام می لرزه، گوش هاشو آورد سمت دهانم:

_ یه بار دیگه عموجون!

جیغی گوش خراش جلوی گوشش کشیدم که سرش عقب رفت و سیلی محکمش توی گوشم

خوابونده شد:

_ ببند دهننتو ج... خانم!!!!

زدم زیر گریه که صدای چندتا پا اومد و بعد صدای حنا گفتن سامیار:

_ حنا؟

پسرا، خودشونو جمع و جور کردن که سامیار با قدم های بلند خودشو رسوند بهمونو مشت

محکمش پر شد و خالی روی صورت پسره:

_ داشتی چه گهی می خوردی برای خودت؟

اشکام بند اومدنو خیره شدم به مردی که برام غیرتی شده بود، حس خوبی بهم دست داده بود

که قابل انکار نبود، مشت های پر شده ی سامیار روی تن و صورت پسره می نشست و دوتا از

آقایون هم وارد عمل شدن و سامیار رو کنار کشیدن، پسره با زحمت از جاش بلند شد و به

سختی گفت:

_ به جای این غیرتی شدنت زنتو اینجا ول نمی کردی تا جوون مردم با اون لنگ و پاچه اش

تحری...

سامیار خودشو از دستای بهنام کاوه بیرون کشید:

_ ببند دهننتو تا مادرتو به عذات ننشوندم... ولم کن کاوه!



پسره بی خیال از سامیار، اومد سمتو یه تف انداخت جلو پام:

_ تف به روی شوهرت که زن جیگرشو ول کرده و...

همون لحظه سامیار بهنام رو هل دادو با قدم های بلندی خودشو رسوند به ما و تا پسره اومد در

بره سامیار کوبیدش به ماشین:

_ می کشمت بی ناموس.

صدای بهنام بلند شد:

_ ولش کن سامیار، زشته جلوی مهمونا.

دستای سامیار، برای لحظه ای ازدور یقه ی پسره شل شد ولی بعد محکم تر گرفتش و فشارش

داد به ماشین:

_ به خاطر یه مشت بی غیرت اونور آبی نشون بدم بی غیرتم؟

نیشم تا پس بنا گوشم باز شد، هیشکی تاحالا برام یقه جر نداده بود. دوستای پسره بلاخره،

جرات کردن بیان نزدیک یکیشون که قد بلند و لاغراندام بود گفت:

_ اقا توروخدا ولش کنید، بچگی کرد...

پسره توی صورت دوستاش براق شد و گفت:

_ ببند دهننتو شاهین، من سر حرفم هستم. از کارمم پشیمون نیستم.

سامیار خواست یه مشت دیگه بکوبه توی صورت پسره که دستمو گذاشتم رو بازوش:

_ ولش کن سامیار.

تیز نگام کرد که دلم هری ریخت پایین، چرا اینقدر خشن؟ اینکه امشب منو می خوره.

دستاش شل شدن و پسره رو پرت کرد کف پیاده رو:



_ گمشو!

پسره، خواست حرفی بزنه که دوستاش سریع جمعش کردن، اونم کله اش بدجور بو قرمه سبزی می دادها! اونا که رفتن سامیار، بدون توجه به حضورم شروع کرد به تکوندن کت و شلوارش، وبعد خیلی ریلکس رفت سراغ همکاراش، بالاخره با کلی شوخی و خنده باهم خداحافظی کردن و من موندم و سامیاری تعادل روحی و روانی نداشت:

_ سوارشو!

با تردید سوار شدم و نشستم کنارش، بوی عطرشو توی ریه هام کشیدم و سعی کردم کاری نکنم که پاچه نداشتمو بگیره. چند ثانیه هم بیشتر نگذشته بود که زد کنارو برگشت سمتم، از کار ناگهانیش جرات نکردم مستقیم نگاهش کنم، بنابراین ازشیشه جلوی ماشین موشکافانه خیابون خلوت رو برانداز می کردم:

_ الان حس خوبی داری؟

آب دهنمو قورت دادم، جون خودش حال وهوام حال و هوای مرگ بود. سکوتمو که دید چونه ام رو گرفت و کشید سمت خودش:
_ باهات حرف میزنم بهم توجه کن.

سعی کردم چونه ام رو از حصار انگشتای قوی مردونه اش خارج کنم که بادادی وحشتناک گفت:

_ به من جواب بده حنا کیا .

یکم بدنمو تکون دادم ومایل بهش نشستم، چون شدیداً گردنم درد گرفته بود ازاون حرکت ناگهانیش:



_ الان فقط حس مزخرف ترس رو دارم!

چونه ام رو ول کرد:

_ نه ترس نه، الان باید شاد باشی .

با اخم های درهمم که ناشی از گردن دردم بود. گفتم:

_ چرا باید ازدیدن یه آدم عصبانی، شاد باشم؟

یکم نگام کرد و بعد گفت:

_ منظور من یه چیز دیگه ای بود ...

درحالی که دوباره ماشین رو روشن میکردگفت:

_ اگه لباس مناسب بپوشی هیچ وقت کسی جرات نمی کنه بهت تعرض کنه!

_ قرار نبود، وایسم تو خیابون منتظر تو!

_ می رفتی توی ماشین، می نشستی.

_ ریموت ماشین رو برده بودی باخودت.

دستی توی موهای کشید که متوجه پارگی زیر ب- غلش شدم، فکر کنم کلی پولش بود،

مطمئن می فهمید از صد جهت مختلف به تعداد مساوی تقسیم می کرد!!

انگاری نگاه خیره ام رو حس کرد که گفت:

_ حالا چته؟ چرا زوم کردی رو من؟

اشاره ای به زیر ب- غلش زدم:

_ پاره شده .

دستشو کشید زیر ب- غلش:



_ میدونی چقدر پولشو داد؟

_ منو تو که نداریم هانی!

برگشت سمتم و گفت:

_ ذاتت پرو و حاضر جوابه .

با یادآوری چندلحظه پیش گفتم:

_ ممنون سامیار زند!

بالحن متعجبی گفت:

_ برای چی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست:

_ تاحالا هیچکس، اینقدر برای من تره هم خورد نکرده بود، حتی محمدی که ادعای دوست

داشتن می کرد، حتی پدرم ... حتی مادرم... امروز حس کردم اگه اتفاقی برام بیوفته یکی هم که

شده برام واکنش نشون میده.

با لحن ملایمی گفت:

_ ما یه خانواده ایم حنا... از وقتی وارد خونمون شدی توهم برام مثل تینا و مانی شدی... همون

طور که در قبال اون دوتا مسئولم در قبال توهم مسئول هستم، همون طور که تکیه گاه و پناه

اونا هستم واسه توهم هستم... توناموس منی... مثل تینا... مثل نازنین بی معرفت... همیشه پدرم

می گفت مثل یه شیر باش، پشت خانواده ات باش، حمایتشون کن، گرچه نسبتی نداریم...

گرچه اتفاقات خوبی نیوفتاد که بشه شروع خوشایند دیدارمون... با این حال کار امشب من برای

حمایت از یکی از اعضای خانوادم بود...



مکثی کرد و گفت:

_ هر کی بخواد به اون ها آسیبی بزنه دریده میشه.

حسم قابل درک برام نبود، نمی‌دونم چرا اون لحظه انتظار داشتم که سامیار بگه، به خاطر احساسی که بهم داره این گردو خاک کرد... میون دوتا احساس متضاد گیر افتاده بودم. خوشحال از یکی که حمایت می‌کنه و غمی که می‌گفت چرا این مرد احساسی به جز این بهم نداره. تمام مدتی که توی راه بودیم ساکت و آروم فقط به خیابون و ماشین هایی که از کنارمون رد می‌شدن خیره شده بودم... زندگیم درست مثل این ماشین ها، روزهایش با همین سرعت سپری می‌شدن... روزهایی که هیچ سودی برام نداشتن، روزایی که به بطالت می‌گذشت... روزایی که درکنار افرادی خانواده ام نبودن طی میشد... و تا کی سامیار زند می‌خواست مثل یه شیر از این عضو زاید خانواده دفاع کنه؟ با حسرت روزی رو به یاد آوردم که اون شرط مزخرف رو براش گذاشتم. کاش میشد برگشت و اون روز جواب مثبت رو می‌دادم. آهی کشیدم و نگاه به صورت جدیدش کردم.

سامیار زند گرچه به ظاهر اخمو و نچسب بود، اما جدیدا این روزها شدیدا برام مهربون و دلنشین شده بود. از فکر احساسی که نزدیک بود شکل بگیره به خودم لرزیدم. نباید می‌ذاشتم احساسم تغییر کنه و رنگ و بوی دیگه ای به خودش بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و دلم برای خودم گرفت، روی شیشه ها کردم و شروع کردم به کشیدن خطوط فرضی. دوباره ها کردم روی شیشه و نوشتم، اسم مانی رو، اسم تینا رو، اسم سامیار و بعد اسم خودم رو، دایره ای دور اسم هامون کشیدم، اما بعد دایره رو پاک کردم دوباره ها کردم،



این بار فقط مانی و تینا و سامیار رو توی دایره نوشتم، حتی روی شیشه هم وجودم کنارشون بی معنی بود.

سه روز بعد

سه روز بود که از اون حنای شاد و شیطان خبری نبود، شدیداً درگیر افکاری بودم که به هیچ کجا ختم نمیشد، در آخر زنگ زدم به یاسمین و باهاش حرف زدم، ولی چه حرف زدنی بیشتر گیج شدم و سردرگم!

دیگه حتی نتونستم لب به غذا هم بزنم، گاهی ساعت ها خیره میشدم به یه نقطه و صدای اعتراض مانی و تینا رو در می آوردم.

سرشام بعد خوردن چند تا قاشق کنار کشیدم و منتظر موندم غذاشون تموم بشه تا میز رو جمع کنم، مانی و تینا مشغول خوردن بودن که سامیار بشقابشو نصفه رها کرد و با تحکم گفت:

_ حنا؟

نگاش کردم که ادامه داد:

_ باید باهم حرف بزنیم...

از سرجاش بلند شد و گفت:

_ توی اتاق کارم منتظرتم!

اتاق کار سامیار، ب- غل اتاق خواب مانی بود. بی میل از پشت میز دل کندم و مانی گفت خودش میز رو جمع می کنه.



با فاصله چندمین از سامیار رفتم توی اتاقش، نشسته بود روی مبل های راحتی توی اتاق و به پاش رو انداخته بود روی پای دیگه اش، اشاره زد بشینم رو به روش:

__ بشین!

تا نشستم گفتم:

__ این چند روز چرا اینقدر توی فکری.. چیزی شده؟

آهی کشیدمو سعی کردم نگاش نکنم:

__ چیز مهمی نیست.

__ یعنی چی چیز مهمی نیست؟ من، مانی، تینا... هر سه نگرانیم!

__ چیزی نیست فقط دارم فکر می کنم.

__ درباره چی؟

__ درباره آینده ام، بی سر پناه بودنم آواره شدن از اینجا مگه چقدر میتونم توی خونه تو زندگی

کنم؟ الان چند ماهه اینجام بلاخره به روزی مجبور میشم برم .

نگاش کردم که بادقت داشت نگام می کرد، چشمام رنگ حسرت گرفت، خیال محال بود اگه

می خواستم سامیار زند رو کنار خودم تصور کنم، اون باید با یکی مثل والریا یا هر زن کامل

دیگه ای ازدواج می کرد، نه من خام بی تجربه رو که براش حکم فرزند خونده رو داشتم .

اون یه همسر باهوش می خواست از یه خانواده با اصل و نسب، کسی که بتونه به نحو احسن تینا

رو بزرگ کنه، کسی که خود سامیار نخواد اونا همراه مانی و تینا بزرگش کنه، اون یکی رو

میجخواست با استاندارهای مشابه خودش، نه یکی مثل من بی اصل و نسب خنگ که هی

خرابکاری می کنه.



آهی کشید و نگامو ازش گرفتم، باید لقمه اندازه دهنم رو برمی‌داشتم، نه سامیار خان زند رو که

توی گلوم گیر میکرد، اشک توی چشمم جمع شد و صداشو شنیدم:

_ وبه نتیجه ای رسیدی؟

سرمو آرام تکون دادم، دودل باتوجه به حرف های یاسمین گفتم:

_ میخوام ازدواج کنم.

نمیدونم چندثانیه گذشت، شاید هم به ثانیه هم نکشید که گفت:

_ باکی؟

صورتش آرام بود، هیچ چیزی رو نمیشد از چشماش خوند:

_ با هرکی!

"در اوج ناامیدی کورسویی امید داری"

قبل ازاین که سامیار دهن باز کنه و حرفی بزنه تقه ای به درزده شد و قامت تینا توی چهار

چوب در شکل گرفت:

_ ببخشید بابا که مزاحم صحبتتون با خانم حنا میشم... اما مادر...

بانگه خشمگین سامیار، جرات گفتن حرف میم رو پیدا نکرد، پس مجبوری ادامه حرفشو زد:

_ گفت با شما کار واجبی داره... واین که شما جواب تماس هاشو نمیدید!!

تینا گوشی تلفن رو دست سامیار، داد و ازاتاق رفت بیرون.

سامیار، مردد گوشی سیار تلفن رو درگوشش گذاشت و باهمون صدای پرابهتش گفت:



_ بله؟

_ فکر کنم ر-ابطه ای وجود نداشته باشه که بخوای به این خونه یا به من تماس بگیری!

_ تینا دختر منه و مادری به اسم نازنین افراز نداره!

_ تو گوش کن نازنین تو اگر مشتاق و خواهان زندگی با من و دخترت بودی اون گندکاری هارو

به بار نمی‌آوردی!

چشماشو کلافه بست و دستی روش کشید:

_ تو تمام حق و حقوقتو تمام و کمال گرفتی...

_ توی حرف من نپر... من مهریه ات رو دادم به جبران همون شب هایی که ...

_ صداتو ببر نازنین...

_ زندگی من با زنی گذشت که معلوم نبود با چند نفر سهیمش بودم .

_ خودت باعث این عقیده از جانب من شدی .

_ حالا چه چندنفر چه یه نفر.

_ حرف آخرت رو بزن نازنین، من نه حوصله دارم ونه وقتی که بخوام برای تو صرف کنم

صداش رفته رفته بالاتر میرفت:

_ این فکر رو از سرت بکن بیرون که دوباره توی این خونه باروی باز ازت استقبال کنم.

از جاش بلندشد و عصبی گفت:

_ نه من نه تینا هیچ علاقه ای به ...

_ من تو رو دوست ندارم !

_ هیس... بار آخرت باشه که زنگ میزنی به من!



_ چی؟ این الان یه تهدید بود؟

_ برو هر غلطی می‌خوای بکن.

سامیار

گوشی رو پرت کردم روی میز که حنا وایی گفت، هوف، حوصله اینو هم نداشتم، خودمو پرت کردم روی مبل و شقیقه‌هایی که تند تند نبض میزد رو مالیدم، ولی این سردرد لعنتی که حاصل حرف‌های مزخرف نازنین بود تموم شدنی نبود.

با صدای حنا، چشمامو باز کردم و نگاهش کردم، لیوان آب رو نشونم داد:

_ بخور.

از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم، حرفای نازنین توی سرم مدام مرور میشد، لیوان رو از دستم گرفت و آروم گفت:

_ بعد باهم صحبت می‌کنیم.

سری تکون دادم و باز چشمامو بستم، دلم یکم آرامش و یه خواب راحت بودن افکار آزار دهنده می‌خواست. دلم می‌خواست یه شب هم که شده با خیال این که زنی که باهام این تخت رو شریک بود، توی تخت کس دیگه‌ای شراکتی نداشته، سپری کنم.

بی اراده از توی اتاق کارم بیرون زدم. سالن فقط با چندتا هالوژن روشن بود و حنا تنها جلوی تی وی نشسته بودو مثل این چند روز اخیر غرق افکاری بود که براش مطمئن آزار دهنده بود.



از جلوش رد شدم که حتی متوجه صدای پامم نشد، بعد از دواج محمد، شکست بدی خورده بود، حق هم داشت، کسی رو که دوست داری مال یکی دیگه بشه، درست مثل من .

رفتم توی آشپزخونه و از توی یکی از کابینت ها شیشه و ی-س-کی رو کشیدم بیرون، چند تا یخ از ساید ریختم تو کاسه و با دوتا پ-ی-ک رفتم پیش حنا، این بار متوجه حضورم شد و با تعجب گفت:

_ چی شده؟

سینی حاوی و-ی-س-کی و پ-یک ها رو گذاشتم روی زمین و خودمم نشستم کنارش:

_ بیا امشب به چیزی فکر نکنیم!

متعجب به سامیار زندی زل زده بود که نشسته بود پای بساط وازش می خواست باهاش و-ی-

س-کی بخوره

_ نمی خوری؟

یکم نگام کرد و بعد نشست روبه روم:

_ می خوریم!

دوتا پ-یک ها رو پر کردم و پ-یک خودم رو بردم بالا:

_ به سلامتی.

سر کشیدم و سرکشید، پ-یک دوم رو ریختم، دوباره همزمان دادیم بالا:

_ به سلامتی .

پ-یک سوم رو حنا پر کرد و پ-یکش رو برد بالا:

_ به سلامتی سامیار زند .



لبخندی زدم و پ-یک سوم رو با تمام تلخیش دادم بالا:

_ بهم گفت تینا رو می خواد!

دوتا پ-یک رو پشت سر هم دادم بالا:

_ می گفت می خواد برگرده!

پ-یک چهارم و شیشم حنا و خودم رو ریختم:

_ می گفت من فقط با یه نفر بودم... فکر کن! لطف کرده و فقط بایه نفر به جز من بوده .

پ-یک پنجمش رو ریخت و با صدایی که گرم شده بود گفت:

_ دروغ میگه ... تو یونی با چندتا پسر دیگه هم بود!

باز همون حس همیشگی به سراغم اومد، حس همون مرد بیچاره و پپه ای که مثل کبک سرشو

زیر برف کرده بود و گذاشته ازش سواستفاده کنن!!

شیشه و ی-سکی رو دستم گرفتم و روی ل-بم گذاشتم و نفهمیدم چقدرشو خوردم، فقط

خوردم، اونقدری خوردم که نفهمم سامیار زندم و نفهمم زخم بهم خیانت کرده، نفهمم دستایی

خوردن به تن زخم که دست من نبودن ... خوردم، تا نفهمم، تا یادم بره، یادم بره نازنینی رو که

بهم خ-یانت کرده ... خوردم که نفهمم... نازنین دیگه نیستش، دیگه برنمی گرده، خوردم و

خوردم، اونقدری که فکر کنم دختر رو به روم نازنین هست و حنانیست!!

شیشه خالی شده بود یا نصفه رو نمیدونم، فقط یادمه صورت نازنین جلوی روم بود و صدای

سامیار سامیار گفتنش توی گوشم، دستم دراز شد و نفهمیدم نازنینی دیگه نیست که توی ب-

غلم بشینه و برام ناز کنه و من بشم پر نیاز ... اونقدر غرق درخلسه و رویا بودم که به نهیب اون



مقدار ناچیز عقل باقی مانده ام گوش ندم. فقط نازنینی رو روبه روم میدیم که برام لبخند میزنه و منو به برای به ا-غ-وش کشیدنش دعوت میکنه.

حنا

دستش نوازش گونه روی صورتم کشیده شد، از لذت مستی بود یا از لذتی که احساسم نصیبش شده بود. هرچی بود، حس خوبی بود، یه حس خوب مثل خوردن یه آب خنک توی هوای گرما، آرامشی که از لمس کردن سامیار، بهم دست داد مثل همون آب برای آتش درونم بود.

چشمام بسته شد. لبخندی روی لب هام شکل گرفت، خودش رو نزدیک تر کرد:

_ خیلی دوستت دارم، دیگه ترکم نکن.

ومن تو عالم مستی دنبال این بودم که دقیقا کی ترکش کردم؟ مثل خودم چهارزانو روبه روم نشست و بادستاش صورتم رو قاب گرفت:

_ تو هم دوستم داری؟

انگشت شصتش رو آروم روی صورتم می کشید، تاثیر جو عاشقانه بود یا مستی حاصل از و-ی-سکی که خورده بود؟

شاید هم مقصر قلب سرکشی بود که داشت نافرمانی می کرد، هرچی بود، هردلیلی که اون موقع داشتم برای خودم سرهم می کردم، باعث شد دستشو بگیرم و بگم:

_ منم دوستت دارم.

حس خوبی سر تا سر وجودمو دربر گرفت، یه آرامش ناب یه حس شیرین... گفتن اون کلمه و شنیدنش از زبون سامیار، برام مثل یه رویای شیرین بود، ممکنه توی هوشیاری هیچ وقت به



این احساس فکر هم نکرده بودم ولی گفتن اون کلمه، تاثیر گرفته از هر چیزی که بود باعث شد از گفتنش حس کنم دارم به خوشبختی نزدیک میشم .

"خوشی هایت چه کوچک می‌شوند بعد از آن همه سختی... مثل آرام شدن گریه یک بچه بعد از خوردن بستنی مورد علاقه اش... می فهمی که چی می‌گوییم؟ آن لحظه شنیدن کلمه "دوستت دارم" سامیار، خوشحالیم برابر بود با آن بچه "

مهربون به صورتم خیره شد، تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذروند، چشمای همیشه سردش گرم شده بود و توش پراز محبت بود و من چقدر محتاج همین یک نگاه پر محبت بودم، نگاهی از من دریغش می‌کردن... انگشت شصتش رو گوشه ل-بم کشید و بعد ب-و-سه ای کنج ل-بم کاشت، چشمام بسته شد و تمام وجودم زیر رو رو شد.

برخلاف انتظارم ل-ب هاش روی پیشونی ام نشست و نرم ل-باشو فشرد. دستشو که روی صورتم بود رو گرفتم و پشت دستش رو با انگشت شصتم نوازش کردم، ل-باشو از روی پیشونیم برداشت و چشمای منم باز شدن، خیره توی چشمام با عشقی که توش موج میزد گفت:

_ تنهام نذار... هیچ وقت تنهام نذار... بدون تو حس می‌کنم قلبم از حرکت میوفته.

صداش بغض داشت، یهوایی شدیداً دلم خواست که در آ-غ-وش بگیرمش و بگم تنهانش نمی‌ذارم، بگم هستم، بگم تا آخرش باهاتم!!

دستمو دور گردنش حلقه کردم و چسبوندمش به خودم:

_ هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و تویه حرکت نشوندم روی پاش، محکم تر ب-غلش کردم و چقدر

حس آرامش برام لذت بخش و خاص بود، آرامشی که توی هیچ چیز نداشتم!



"و من پاک خل شده ام ... از عشقی که به هیچ و پوچ منتهی است"

ب- و- سه د- ا- غش روی گ- ر- دنم نشست و آتشی از اشتیاق و حس خواستن رو توی وجودم شعله ور کرد.

"آن قدر عاشق می شوی که حس می کنی تن به هر چیزی خواهی داد"

نگاش کردم، خیره... مستقیم... عمیق... اعتراف سختیه، ولی من حس می کنم جدا از حالت مستیم، به این مرد علاقمند شدم!! ل- ب- امو روی گونه اش گذاشتم و ب- و- سه ای روش نشوندم:

_ من عاشقت شدم، سامیار زند .

روی موهام، دست کشید و دسته از اونا رو جدا کردو سمت بینی اش برد و بوید:

_ این شامپوت خوشبو تره.

احمقانه فکر کردم چقدر حواسش به منه، فهمیده شامپوی جدیدم خوشبو تره .

"عاشق که میشوی ساده لوح هم میشوی، اندکی هم به یک احمق بی عقل و بهتراست بگویم

به یک دیوانه تبدیل میشوی"



سرم زیر گردنش رفت و نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند گفتم:

_ منم عاشق این عطرت هست.

"و چقدر بد است لحظه های عاشقانه ات یک طرفه باشد"

سرش پایین اومد و لبخندم رو ب- و- س- ید، ل- ب هام به حالت اولیه دراومدن و این بار ل- ب- هایم را بلعید. دستش دور کمرم حلقه شد، ب- و- سه های دلنشینش از حالت یک طرفه به دو طرفه تبدیل شد.

"می دانی ب- و سه با ب- و سه فرق دارد، ب- و سه عاشقانه کجا و ب- و سه پر ه- و- س کجا!!"

ل- ب هاش از ل- بام جدا شد و نفس عمیقی کشید، دستاش مثل یه حلقه دار دور گردنم حلقه شد باز ب- و- سه های ریز و درشتش آغاز شد.

"اشتیاق را چه می دانستم از برای دیگریست؟"

چشمای خمارشو بهم دوخت، پهلوهامو گرفتو بلندم کرد، دستم دور گردنش حلقه. بی اختیار ب- و- سه هاش رو د- ا- غ تر از خودش جواب می دادم.

"و من امشب دیوانه ای شده ام که عاقبتش را فقط خدایش میداند"



صورت‌مو رو باز با دستاش قاب گرفت و ل-ب-اشو بی طاقت روی ل-ب-اش گذاشت.
دستش سمت تی شرت‌م رفت:

_ امشب فقط مال من باش... می‌خوام بعد این همه دوری باز باهات یکی بشم نازنین.
نازنین؟ ل-ب هام از همکاری دست کشید و دست هام از نوازش، نازنین؟

"آوار می‌شود تمام آنچه را که درذهنت عاشقانه ساختی تسلیت ای عاشق دیوانه، درهمان
ابتدای راه شکست خوردی"

بی حرکت به تی شرت توی دستای سامیار خیره شدم، چرا من اینقدر بدبختم؟ بغض کردم،
وقتی هیچ حرکتی از من ندید ازم فاصله گرفت:

_ چی شده خانومم؟

اشکام جاری شد:

_ من حنام!

خنده ای کرد و موهامو پشت گوشم زد:

_ تو نازنین منی!

دست روی شونه هاش گذاشتم و با گریه گفتم:

_ من حنام!

بازوهامو گرفت و در آ-غ-وشم کشید:

_ میدونم! اما بذار فکر کنم تو نازنین منی!



من این جایگزینی رو نمی‌خواستم... این موقعیت معلق رو نمی‌خواستم... من نمی‌خواستم نازنین باشم، من می‌خواستم حنا باشم.

خودمو از آ-غ-و-شی که حالا دیگه برام گرم نبود رو بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم و با خشم گفتم:

_ برو بمیر!

از ت-خت او مدم پایین که دست انداخت دور کمرم و پرتم کرد روی ت-خت:

_ گفتم امشب برام نازنین باش!

مثل خودش فریاد زدم:

_ صدتا نازنین رو میتونی از توی خیابون جمع کنی .

تیز توی چشمم نگاه کرد که با اخم از روی تخت بلند شدم و روبه روش ایستادم:

_ ببین آقای سامیار زند، با اصل و نسب اندازه جنبه ات بخور.

کوبیدم به س-ی-نه ل-خ-تش که یه سانت رفت عقب:

_ حالا هم از سر راهم برو کنار!

داشتم می‌رفتم سمت در، اما دوباره برگشتمو تی شرتی رو که دستش بود هنوز رو از دستش کشیدم:

_ بار آخرت باشه بخوای منو به جای نازنین توی ت-ختت ببری!

مچ دستمو گرفت و مانع رفتنم شد:

_ گفتمی دوستم داری!

دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم:



_ آره گفتم، دیوونه شدم که گفتم... از تاثیر اون ا_ لکل همچین خیریتی کردم.

از زور عصبانیت گریه ام گرفته بود، شاید بیشتر از زور حرص و دلخوری بود، هرچی بود

همزمان با کلماتی که می گفتم اشکام روی گونه هام می ریخت:

_ فهمیدی؟

با پشت انگشت اشاره ام ضربه ای به سرش زدم که عقب کشیدو دستم رو گرفت:

_ بهت رو دادم پرو شدی، فکر کردی کی هستی که با من این جور حرف میزنی؟

سکوتمو که دید فریاد بلندی زد:

_ نشنیدم صداتو!

مثل خودش بلند گفتم:

_ تو فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی خدایی؟

حقیقت رو عین پتک کوبید توی سرم:

_ بهت خونه دادم، یه خانواده دادم، برات تکیه گاه شدم .

پر حرص دندون بهم ساییدم:

_ همین فردا از این منت رهایی پیدا می کنم سامیار زند. تا دیگه هر غلطی که بخوای سرم

نتونی دربیاری.

چشماشو ریز کرد:

_ اون وقت می خوای کجا بری؟ خونه یاسمین؟ خونه ی عموت؟

دستامو مشت کردم:

_ هر جا به جز این خراب شده ای که تو کردی سرپناه من .



دست به سینه نگام کرد:

_ هر جا دوست داری برو، هر قبرستونی خواستی برو... برو خراب شو رو زندگی دوستت، اصلا برو صیغه ی اون پسر عمومی دست و پاچلفتیت شو یا برو خونه ی اون عمومی که چشمش دنبالته . تا اومدم دهن باز کنم و روی مسئله محمد بهش گیر بدم دهنم بسته شد و فقط گفتم:

_ چی؟ یعنی چی؟ یعنی چی چشم عموم دنبالته؟

پوزخندی زد و توی صورتم خم شد:

_ اون زن عمومی دهنش گشادت نگفته؟ که عمو جانم عاشق و شیفته ی خانم هستن؟ کنترلم به لحظه ای از دستم در رفت و شد سیلی روی صورت سامیار، هاج و واج نگام کردو دستی روی صورتش کشید:

_ دست روی من بلند کردی؟

پا کوبیدم و پرحرص گفتم:

_ زدم تا به خودت اجازه ندی هر حرفی رو بزنی ..

مچمو گرفتمو خودشو کشوند سمتم و توی فاصله ی کم بینمون گفت:

_ من بی دلیل حرف نمیزنم حنا کیا. بهروز کیا عمومی واقعی تونیست، فهمیدی؟ پدر اون و پدر

بابا جون شما باهم دوستای صمیمی بودن، جوری که بچه هاشون میشن بهرام و بهروز، جوری

که بهروز کوچیکتر میشه عاشق دختر کوچیکه ی بهرام .

هلش دادم و عقب و آروم گفتم:

_ دروغ میگی!

نگامو از فرش زیر پاش گرفتمو به خودش خیره شدم:



_ چرا از هرروشی برای اذیت کردن من استفاده می‌کنی؟ دوست داری اشکمو دربیاری؟ دلت

خنک میشه؟

دندان قروچه ای کرد:

_ دلیلی نداره دروغ بگم، اون برای تو که گریه و خنده ات برام مهم نیست.

ماتم زده به میزش، خیره شده بودم که گفت:

_ حالا هم گمشو بیرون، پشیمون شدم یه بدبخت رو بدبخت تر کنم!!

پرحرص نگاش کردم:

_ بالاخره منم یه روز حالت رو می‌گیرم.

رفت سمت تختش:

_ منتظر اون روزم.

تی شرتمو پشت رو پوشیدم و از اتاقش اومدم بیرون. مردک چرت و مزخرف، حیف من... حیف

من که فهمیدم از چه یابوی بی شخصیتی خوشم میاد. حیف من که به توی بی ادب گفتم

دوستت دارم، دروغگوی کثیف، تا چه حد میتونست برای آزار من دروغ از هم ببافه؟ اونم دروغ

به اون کثیفی... عمو بهروز عاشق من باشه؟ منی که مثل دخترشم؟ کسی که نسبت بهش حس

و محبت پدری داشت؟

خودمو پرت کردم روی ت-خت و سعی کردم بخوابم، بخوابم و به چیزی فکر نکنم، ولی مگه

میشد؟ حرفای سامیار بارها و بارها به مغزم هجوم آورد، بارها و بارهای برای اون ب-و-سه ها و

همکاری با اون خودشیفته خودم رو سرزنش کردم؛ اونقدر خودخوری کردم که نفهمیدم

چطوری و کی خوابم برد .



صبح با سرو صدای بلند تی وی، از طبقه ی پایین از خواب بیدار شدم، ظاهرا جمعه بود و مانی و تینا، مدرسه نرفته بودن... با سردرد وحشتناکی از جا بلند شدم. که سرم گیج رفت و مجبور شدم دستم رو به دیوار بگیرم که نیوفتاد، صحنه های دیشب از جلوی چشمم رد شد، خدا لعنتت کنه سامیار، دوقدم رفتم که از سوزش معده ام آخی گفتم و خم شدم. به زور خودم رو به در اتاق رسوندم، در که باز کردم، جلوی چشمام سیاهی رفت و دست به چهارچوب درگرفتم، چرا این جوری شده بودم.

به زور خودم رو رسوندم طبقه پایین و رفتم توی آشپزخونه که آقای سامیار خان زند رو هم حین تناول و کوفت کردن مشاهده نمودم، بی تفاوت ازش رفتم سر یخچال که گفت:

_ علیک سلام صبح توهم بخیر!

خدایا این دیگه چه پرویی بود، با اتفاقات دیشب انتظار داره بهش سلام و صبح و بخیر بدم؟
وای خدا... برگشتم سمتش که با دیدنش کپ کردم، هول گفتم:

_ بچه ها دیدنت؟

با دیدن قیافه ام گفت:

_ نه میخ تلوزیون بودن.

نفس آسوده ای کشیدم و برگشتم به حالت اخموی چند ثانیه پیشم:

برو دست و صورتت رو بشور، اصلا خودتو توآینه دیدی؟

اخمی کرد و گفت:

_ ازتو بهترم که تا روی چونه ات رژ کشیده شده .

عصبی نگاش کردم و خودمو نزدیک میز کشوندم:



_ دقیقا، همین آثارم روی صورت جنابعالیه.

چشمش چرخید، روی صورتم و بعد نگاهش ناخودآگاه سمت گردنم کشیده شد. انگار که داشت دسته گلایی که دیشب آب داده بود رو به یاد می‌آورد، اشاره ای به گردن کبودم کردو گفت:

_ دیشب چی شد؟ خواهش می‌کنم بگو... اتفاقی بینمون افتاد؟

چشمامو ریز کردم و صورتمو بردم جلوی صورتمش، دقیق توی ۲۰ سانتی صورتمش:

_ اگه اتفاقی افتاده بود الان داشتم نخ نخ موهاتومی‌کندم.

نگاشو ازم گرفت و پشیمون گفت:

_ متاسفم حنا، دیشب زیاده روی کردم. باور کن قصد تعرض رو بهت نداشتم. شاید دیوونه شده بود یا...

غمگین ازش فاصله گرفتم:

_ بهتره درباره اش صحبت نکنیم.

"چه زود دوست دارمت را باور کردم، دوستت دارمی که مال من نبود"

سر سینک شروع کردم به شستن صورتم، ولی هنوز حس سنگینی رژ رو دور لب و چونه ام احساس می‌کردم:

_ صابون توی کابینت سمت راست یخچاله!

صدای منحوس خوشککش از پشت سرم می‌ومد:



_ لازم نیست توی کارمن دخالت کنی.

صدای قدم هاشو شنیدم که ازم دور شد، برگشتم دیدم سر کابینت دنبال صابون می‌گرده.

_ اون سری کلی صابون خریدم.

_ اون سری منظورت به سه ماه پیشه؟

_ ... سه ماه شد!

_ آره!

یه مشت دیگه آب ریختم رو صورتم و برگشتم سمتش، اومدم برم که گفت:

_ هنوز قرمزه.

از کنارش گذشتم و گفتم:

_ اونو با دستمال مرطوب پاک می‌کنم.

دنبالم اومد و آروم گفت:

_ صابون که نداریم به منم بده. چرا خودت صورتت رو شستی؟ مگه نمیگی دستمال مرطوب

داشتی!

برگشتم سمتش و کلافه گفتم:

_ وای دلم خواست، من تا صورتمو با آب نشورم حس بدی بهم دست می‌ده. حتما باید خنکی

آب به پوستم بخوره؛ میشه تو کار من دخالت نکنی؟ اه.

_ چرا بد اخلاق شدی؟

اخمالو نگاش کردم:

_ یه بارهم حنای اخمو.



نگامو ازش گرفتم و توی آشپزخونه تنه‌اش گذاشتم، بره هر طور که می‌خواد اون آثار ل_ب رو از روی صورتش جمع کنه.

روز جمعه بود و دلگیری که گریبانم رو سفت و سخت چسبیده بود، مانی و تینا درحد خودکشی از جلوی تی وی جم نخورده بودن و هرچی کارتون توی شبکه های ماهواره ای بود رو میدیدن، کاش دنیای منم عین اون ها کوچیک بود .

بی هدف توی پیج های اینستا می‌چرخیدم ودوستامو تگ می‌کردم یا کلیپ های جالبش رو می‌فرستادم تودایرکت، ازاون که خسته شدم یه سر به تلگرام زدم که یاسمین پیام گذاشته بود شارژ ندارم بهم یه زنگ بزن .

شمارشو گرفتم که صدای همیشه شاد و مهربونش رو شنیدم:

_ سلام دخترم

_ سلام ننه جانم

_ تو نباید یه حالی از دلیل زنده بودنت بگیری؟

خندیدمو برو گمشویی نثارش کردم:

_ حالا چیکارم داشتی؟

_ خب راستش... برات یه مورد جور کردم، مهندس برقه، دوست دوست امیر فرهاد و سامیاره،

تک فرزنده و...

بی تفاوت گفتم:

_ هرکی باشه برای من فرقی نمی‌کنه یاسمین، چه مهندس برق چه کارگر شهرداری، فقط

می‌خوام از این سرباری نجات پیدا کنم .



_ از بس خلی که برات فرقی نداره .

_ یه جایی از زندگیت، تازه به خودت میای و میبینی توی زندگیت هیچی به دست نیوردی...

بغضی سنگین توی گلویم نشست و به زحمت ادامه دادم:

_ می خوام حداقل یه خانواده داشته باشم، یه چیزی باشه که برای خودم باشه. می خوام مادر

باشم... تنها کاری که میتونم براش مفید باشم .

یاسمین غمگین گفت:

_ این جور ی نگو حنا .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ خودت کارای ملاقات رو جور کن. می خوام هرچه سریع تر ازدواج کن .

_ حن...

_ دیگه خسته شدم یاسمین .

_ مگه چندسالته فداتشم!

_ مگه پیری به عدده؟ احساس من پیر شده، خسته شده، مثل یه پیرزن فرتوت روحم نالون

شده .

"هر دم مینالم از درد احساسی که پیر فرتوت شده است"



اون شب بی میل رو رغبت به پیتزایی که مانی سفارش داده بود چندتا گاز کوچیک زدم و باز چپیدم توی اتاقم، در و دیوار این خونه شده بود برام حکم زندان و دل دل می کردم ازش فرار کنم .

اونشب یاسمین بهم پیامک داد که توی کافه ستاره ساعت ۶ عصر برم سر قرار، نمی دونستم کارم درسته یا غلط، هرچی بود دوست داشتم ازاین وضعیت بی سامونی نجات پیدا کنم. برام مهم نبود آخرش چی میشه... اونمی که دارم میرم به ملاقاتش دقیقا کیه، چه شخصیتی داره، آیا می تونستم بعدها هم دوستش داشته باشم یا نه؟ نمی خواستم به این ها فکر کنم .

چشمام که گرم شدن، افکارم منتهی شد به خواب هایی که سروته نداشت و ریشه اش برمی گشت به حال آشفته ام. عصر ساعت پنج بود، میل و رغبتی به این دیدار نداشتم، یه تیپ ساده، یه آرایش کم رنگ

"کاش یکی بود که بهم می گفت دقیقا باید چیکار کنم"

"توی مرحله از زندگیت دیگه هیچی برات مهم نیست"

از اتاق که زدم بیرون پایین پله ها تینا رو دیدم که داشت میومد بالا، با دیدنم گفت:

_ داری جایی میری؟

نگام توی صورت دختر بچه ای چرخید که مثل خودم فرزند طلاق بودن، اما یه تفاوت بزرگ نسبت به من داشت... اونم پدری مثل سامیار زند که مثل یه شیر درنده پشت خانواده اش بود، خانواده ای که هیچ وقت نمی تونست مال من باشه .



تا صبح هندزفری، توی گوشم بود و خیره به سقف مرور می‌کردم زندگی بی‌حاصلی که توش حکم یه نخودی رو داشتم. من بودم و یه کافه، یه موزیک ملایم و یه محیط رمانتیک، نه ترس داشتم نه استرس بی‌خیال یه لیوان آب خوردم و منتظر شدم. اونقدر منتظر شدم که کافه کم‌کم خلوت شد، اونقدر منتظر شدم که یکی از کارکنان کافه با ادب و احترام شوتم کرد بیرون. بی‌حس بودم، نه غمگین بودم نه عصبانی، نه به یاسمین زنگ زدم تا سرش غر بزوم نه این که زیر لب اون مهندس جان رو فحش بارون کنم.

"به بلندترین قله کوه رسیده‌ام، حس انجماد و مرگی حتمی از سرمای مفرط"

سرخورده و غمگین وارد خونه شدم، سامیار رو تنها جلوی تی‌وی دیدم، پا روی پا انداخته بود و مشغول خوردن میوه اش بود. من این‌قدر ناراحت بودم و این شادو خرم نشسته بود نشخوار می‌کرد؟ صدای خرش خیار خوردنش تو کل سالن پیچیده بود، یه گاز به خیارش میزد و نصف خیار رو می‌بلعید و می‌رفت سراغ دومی، فک کنم قشنگ یه پنج شیش تا خیار تو بشقاب جلوش بود.

آرم از کنارش رد شدم و زیر لب گفتم:

_ ملت خلن بخدا!

صداش مثل خودم در حدی بود که شنیده بشه:

_ آره مثل اونایی که تا این وقت شب توی کافی شاپ منتظر میمونه.

عصبی رفتم رویه روش ایستادم:



_ نگو که کار تو بوده؟

گردنشو کج کردو بی تفاوت گفت:

_ چرا باید چنین کاری کنم؟

واقعا چرا باید چنین کاری می کرد، چرا باید خواستگار منو می پروند؟ خیار دیگه ای رو از وسط

نصف کرد و نمک پاشید روش:

_ میدونی که کامران نجفی، دوست دوست مشترک منو امیر فرهاده؟

منتظر ادمه حرفش شدم:

_ امروز بهم زنگ زد .

باز صدای خرش خرش خیار خوردنش بلندشد، چقدر این صدا روی مخ بود .

_ دربارہ ی تو می پرسید...

نییم نگاهی انداخت بهم ادامه داد:

_ گویا باز زن عموت کار دستت داده .

خشمگین دستامو مشت کردم، این زن عمو ول کن منو زندگیم نبود، چی از جونم می خواست؟

حالا که محمدی نبود که براش خطری باشم. پس چرا باز هم اون شب لعنتی رو می خواست

یادآوری کنه .

_ بهتره فردا با زن عموت یه صحبتی داشته باشی... این جووری تا آخر عمرت باید مجرد باقی

میمونی .

_ فردا باهاش میرم خونه عموم .



باز شروع کرد به خیار خوردن، دلم می‌خواست به صورت واقعی بزخم تو سرش تا با صورت بره توی بشقابش .

نگاه خیره ام رو که دید گفت:

_ بیا بشین خیار بخوریم .

از بس جلوم خورده بود منم هوس کرده بودم، نشستم کنارش که یه خیار رو از وسط قاچ کرد و نمک زد، یکیشو داد به من و یکیشو خودش شروع کرد به خورد:

_ خیلی خیار دوست داریا!

خیره به فیلم ترسناک روبه روش گفت:

_ تنها میوه ای هست که می‌خورم .

نصفه خیارمو گذاشتم توی بشقاب و شروع کردم به درآوردن شال و مانتوم:

_ من بچه بودم دوست داشتم، الان برام فرقی نداره که چه میوه ای باشه .

مانتومو درآوردم و دوباره نشستم کنارش:

_ فیلمه تازه شروع شده؟

خیار نصفه منو هم سمت دهنش برد و مستقیم گذاشتم توی دهنش و شروع کرد به جویدن، با دهن پر گفت:

_ آره... یه مشت آدامن که برای گرفتن یه فیلم ترسناک وارد یه خونه متروکه میشن .

چهار زانو شدم و بالشت روی راحتی رو گرفتم توی ب- غلم و آرنجمو روش گذاشتم:

_ من اینجور فیلمای روحی رو دوست دارم .

بشقاب خالی رو گذاشت پایین پاش و گفت:



_ پاشو تخمه رو از آشپزخونه بیار!

از جا بلندشدم و گفتم:

_ مگه تخمه خریدی؟؟

_ آره شب یه مشت خوراکی خریدم .

قبل این که تخمه رو ببرم برای سامیار رفتم توی اتاق و لباس هامو با یه اسلش خاکستری و

تی شرت سفید عوض کردم ک پتوبه دست رفتم پیشش:

_ پتو برای چی آوردی؟

پتو رو انداختم روشو گفتم:

_ فیلم ترسناک بدون پتو حال نمیده .

چهار زانو نشستم پیشش و پتو رو کشیدم رو پاهامون، کیسه تخمه رو گذاشتم جلوش:

_ بشقاب خیاریت رو بده تا این پوست ها رو بریزیم توش.

صدای تق تق شکستن تخمه با صداهای ترسناک توی فیلم مخلوط شده بود. سامیار، کل اون

بازوی گنده اش رو انداخته بود روی سمت راستم و تندتند تخمه می شکست:

_ جناب سامیار زند، مسابقه نیست که منم آدمم، آروم تر بخور هر ۱۰ تایی که می خوری یه

دونه من می خورم!!

تکونی به خودش داد و راحت تر روم لم داد:

_ باشه .

دست گذاشتم روی شونه اش و هلش داد:

_ کمتر به من بچسب اه، خفم کردی بخدا .



بیشتر خودش رو روم انداخت:

_ سامیار، خفه شدم .

کمی تکون خوردوگفت:

_ هیس جای حساسشه اونجا رو نگاه کن .

خیره شدم به تی وی راست می گفت، جای حساسش بود، تمام حواسم رو به فیلم داده بودم که دوربین رفت توی اتاق و بعد... .

چشمامو از تی وی گرفتم و به پلاستیک خالی تخمه خیره شدم، صدای تی وی با اون اصوات نا به هنجارش قطع شد و صدای خنده ی سامیار، از کنار صورتم بلند شد:
_ بابا توکه این کاره ای خجالت برا... .

سرمو بلند کردم و لبامو از زور خشم جمع کردم:

_ این کار را رو توکردی .

ازهمون فاصله پرید توی حرفم:

_ پس با محمد چیکار کردین؟

_ با محمد؟

سرشو تکون دادو انگاری کیف می کرد از حرص دادن من:

_ راستشو بگو، اون پسره ی بی دست و پای منگ بهتر بلده یا من .

لبخندی تحویلش دادم و لپاش محکم از دوطرف کشیدم وبه آخ گفتنش هم توجه نکردم:

_ برعکس افکار توی خودشیفته، محمد خیلی وارد تربود کارش واقعا خوب بود هم ب- و-سه

هاش... هم...



لبخند از روی صورتش پرید و دستمو زد کنار:

_ لیاقت همون پسره اس .

ازش فاصله گرفتم:

_ نه تو لیاقتمو داری نه اون پسر عمو جانم .

صحنه ی فیلم رفته بود و حالا تبلیغ بود، از جاش بلند شد و گفت:

_ من میرم دیگه بخوابم!

_ کجا شازده؟ تو که خیلی مشتاق بودی!

بی اهمیت به حرفم درحالی که داشت میرفت سمت پله ها گفت:

_ همه که مثل تو بیکار نیستن که توی خونه بخورم و بخوابم؛ فردا کلی قرار کاری دارم .

تو هم با این قرار های کاریت... دیگه جوابشوندادم، و زل زدم به فیلم، صدای سامیارم قطع شد

و تشریفشون رو بردن.

با تمام شجاعتم صحنه های فیلم ترسناک تر میشد و صرف نظر از مثبت ۱۸ های رمانتیکش،

صحنه های خیره کننده ی ترسناکش آب توی دهانم رو خشک کرده بود .

فیلم که تموم شد، از صدای نفس های خودم هم خوف کرده بودم. مخصوصا که هالوژن ها هم

خاموش بود و مجبور بودم کورمال، کورمال خودمو به اتاق خوابم برسونم. اما مگر خوابم می برد.

مدام حس می کردم یکی پشت سرم داره نفس می کشه، موهامو نوازش می کنه، پهلوهای ل-خ-

تم رو دست می کشه، ساق پاهامو لمس می کنه... خدا لعنتت کنه سامیار زند، من الان چطوری

بخوابم؟



سکوت توی اتاق، صدای تیک تیک ساعت روی میز... از جا بلند شدم و چراغ اتاق رو روشن کردم، اتاق خالی از هر موجودی به جز خودم بود، نفس عمیقی کشیدم که تقه ای به در خورد. جیغ خفیفی زدم که دراتاق باز شد و هیکل سامیار توی چارچوب در شکل گرفت:

_ چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ هیچی... چیکارم داشتی؟

با چشمای سرخ و بی حالی گفت:

_ سرم درد می‌کنه... مسکن داری؟

نوچی گفتم، اما تا خواست بره از ترس این که دوباره تنها نشم گفتم:

_ می‌خوای برات ماساژش بدم؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_ باشه .

روی تخت نشستم، انتظار داشتم بشینه کنارم، ولی برعکس دراز کشید روی تخت و سرشو روی پام گذاشت:

_ زود باش حنا، سرم خیلی درد می‌کنه .

انگشتمو به صورت دورانی روی شقیقه اش کشیدم:

_ میگردن داری؟

_ آره.

_ دلت خیلی بزرگه حنا .



چشمای بسته اش رو باز کرد، سفیدی چشماش سرخ سرخ بود:

_ دنیا ارزشش اون قدری نیست که دلت کوچیک باشه!

موهامو پشت گوشم زد و گفت:

_ بیا باهم ازدواج کنیم، قول میدم خانواده خوبی بشیم من... تو... مانی... تینا.

پوزخندی روی لبم شکل گرفت:

_ سامیار زند کجا و حنا کیا کجا!

روی پهلو چرخید و سرش رو فرو کرد توی شکمم:

_ اما من می خوام با این حنا کیا ازدواج کنم .

از گرمای نفسش روی شکمم مور مورم شده بود:

_ از کجا معلوم که من مثل نازنین نشم؟

دستمو گرفت و گذاشت رو چشم و شقیقه هاش و جوابمو داد:

_ از اونجایی که مثل نازنین عقده نکردی، نازنین توی سن کم با من ازدواج کرد، وقتی باهم

ازدواج کردیم درست مثل یه دختر بچه پاک و معصوم بود، هیچی از احساس به جنس مذکر

نمی دونست... گرچه فقط ۱۶ سالش بود.. از یه خانواده با اصل و نسب و پولدار مذهبی بود و

محدودیت های زیادی کشیده بود از پسرها دور بود. چادر می پوشید و خودشو حسابی

می پوشوند. پدرم می گفت این زن زندگیه... این خانوم خونتته... این بچه هاتو به نحو احسنت

بزرگ می کنه... می گفت این زن میشه چراغ خونه ات و به زندگیت نور و امید میده. همه چیز

خوب بود. زندگی خوبی داشتیم براش گوشه خریدم بودم. بابا وقتی فهمید خوشش نیومد از این

کارم، گفت چرا خریدی زنی که توی خونه است تلفن توی خونه اش، نیازی به موبایل نداره.



می گفتم آقا جون بره بیرون... می پرید توی حرفمو می گفت یا همراه خودت میاد بیرون و یا هیچ. اما من گوش ندادم بهش آزادی دادم وای انگاری آقا جونش بیشتر و بهتر دخترشو می شناخت. بعد ازدواج از این روبه اون رو شد، آرایش محوش روز به روز پر رنگ تر شد. خیلی از ازدواجمون نگذشته بود که باردار شد، زندگی رو بهم جهنم کرد، اون موقع ۱۸ سالش بود... حق هم داشت هم سن هاش داشتن درس می خوندن و خوشی می کردن ولی اون شوهرداری می کرد و دوران سخت بارداریشو می گذروند. تینا رو که به دنیا آورد. سرش با تینا گرم شد. بوی غذاهای خوشمزه اش توی خونه پیچید و محبتش به من شد مثل همون اوایل ازدواج، اما خوشی زود گذر بود. چیزی نگذشت که عوض شد. رفت مدرسه شبانه روزی، چادرش شد مانتو... باز هم قابل قبول بود. اما... .

آهی کشید و برگشت و روی کمرش خوابید:

_ تینا شیش سالش بود، نازنین دانشگاه قبول شده بود. تیپ و قیافه اش مثل یه زن خانه دارو یه مادر نبود با این حال کاریش نداشتم. بهش حق می دادم. خب اونم سنی نداشت. اونم حق خوشی ولذت بردن از زندگی رو داشت بهش گیر ندادم رو رفت و آمدش و نه روی طرز رفتار و اخلاق جدیدش مثل سگ، روز و شب می دویدم و توی اون بازار بین گرگ های گرسنه ای که می خواستن لهم کنه. خودمو کشیدم بالا من نبودم نازنین هم نبود. تینا با پرستارش بود من از خانواده ام دور شدم و نفهمیدم نازنین رو از دست دادم. شاید از همون اولش هم از دستش داده بودم... شاید حتی با سختگیری مثل آقا جونش می تونستم مهارش کنم. اما ذات نازنین...
_ ذات آدم ها با هیچ چیز عوض نمیش، نه با فرهنگ اون خانواده نه با سختگیری یا آسون گیری.



_ اون روزی که مانی گفت دوست عزیزش حنا نازنین رو توی کافی شاپ با یکی دیده، شاید باورت نشه اما انتظارش رو داشتم یه جورابی منتظر بودم که یکی بهم بگه آره واقعا داره بهت خیانت می‌کنه. من اگه اون روز اون جواری اون پسره رو زدم فقط به خاطر نازنین نبود. به خاطر خودم بود که بازیچه دستش شدم. هنوز که هنوزه بازیچه دستشم، هنوز که هنوزه وقتی وارد اتاقمون میشم منتظرم بیاد سمتم، کتمو دربیاره و یه حوله بده دستم و بگه "بدو که بو عرق میدی" هنوز هم بعد این چندماه دستم رو دراز می‌کنم تا ب- غلش کنم و بخوابم، ولی، وقتی به جای خالیش مواجهه میشم حقیقت عین پتک توی سرم کوبیده میشه که دیگه نازنینی نیست. من واقعا دوستش داشتم حنا و هنوز هم...

نگاه از چشمش گرفتم، می‌دونستم می‌خواد چی بگه، هنوزهم دوستش داره.. می‌خواد بگه هنوز هم منتظر نازنینه .

سرش رو از روی پام بلند کرد و شرمنده ادامه داد:

-می‌ترسم نازنین برگرده و قبولش می‌کنم، می‌خوام به یکی متعهد باشم تا...

"صدایت رو می‌شنوم ... ولی حرف هایت را نه... میدانی... حرف هایت برای گوش های حساسم جالب نیست... آخر مستقیم به قلبم متصل است"

_ ما بهم نیاز داریم حنا...

_ آره، ما بهم نیاز داریم. فقط نیاز... تونیز به جایگزین به یک تعهد... من نیاز به یک تکیه گاه، یک حامی .



از جا بلند شدم و روبه روش ایستادم:

_ باشه سامیار زند، بیا باهم ازدواج کنیم و نیازهای همدیگر رو برطرف کنیم .

دستی توی موهای مشکیش کشید و نگاه سرخشو بهم دوخت:

_ خوشبختت می‌کنم حنا .

لبخندی مردونه ای روی لب هاش شکل گرفت و دستمو فشرد:

_ مطمئن باش .

"میدانی؟؟؟؟... خوشبختت می‌کنم که توگفتی با آن خوشبختت می‌کنم های دیگر فرق داشت... بوی دوستت دارم را نمی‌داد"

لبخند بی جونی تحویلش دادم که بلندشد و روبه روم ایستاد:

_ یه صیغه محرمیت بخونیم. بعد یه عروسی مفصل بیا به دور از طعنه و کنایه و مرور اتفاقاتی که افتاده درست فکر کنیم.

دست به کمر نگاه کردم، صیغه خونندش برای چی بود؟ نه که خیلی اهمیت می‌داد به محرم و نامحرمی .

_ صیغه لازم نیست... یه نامزدی ساده می‌گیریم .

_ خب صیغه هم می‌کنیم .

_ آخه فرقتش چیه؟ اتفاق اون شب هم صیغه بودیم؟ نزده نامحرمی می‌رقصی وای به روزی که از لحاظ دینی هم بدون عذاب وجدان بشی.



اخم کرد:

_ بین اون شب فقط من نبودم ها، توهم همراهی کردی. می تونستی بزنی زیرگوشم نه که همراهی کنی .

دهنم باز شد و بعد بسته، هوف.. حرف حق حساب نداشت.

ازفردای اون روز، قرار شد من سامیار رو بشناسم واون هم من رو سعی کردم توی اون مدت خودم باشم، با اخلاق های خاص خودم. سعی کردم خود واقعیم رو به سامیار نشون بدم تا یه روزی نیاد و بگه تو اونی که نشون می داد رو نبودی .

با سامیار رفتیم پیش زن عمو، خیلی جدی ازش خواست تا دست از گفتن اون حرف ها برداره. زن عمو هم با کلی سرخ و سفید شدن و عذرخواهی پذیرفت تا دیگه گند نزنه به آبروی یه دختر.

مانی و تینا به شدت ازاین ازدواج خوشحال بودن، خونه از اون جو سرد ودلگیر شده بود شاد و سرشاراز زندگی. شاید بعداز مدت ها لبخند روی لب هام اومد و حس کردم منم میتونم خوشبخت بشم. سامیار هم برخلاف اون اخلاکش که همیشه نشونم می داد اون جوری نبود... باهام شوخی می کرد، سربه سرم میزاشت، محبت می کرد. اما این وسط، یه چیزی همیشه آزارم می داد. اون هم نازنین بود. تماس های گاه وبی گاهش، حضورش توی خونه به بهانه ی تینا .

داشتم توی آشپزخونه املت درست می کردم که یه چیزی عین کنه از پشت چسبید بهم، بوی

عطر تلخش توی بینیم پیچید و سرم تیر کشید:

_ این عطرت رو عوض کن سامیار، سرم درد می گیره .

گردنم رو ب- و-س_ید و گفت:



_ چشم .

پیازهای خورد شده رو ریختم توی ماهی تابه که شاکی گفت:

_ بازم داری املت درست می کنی؟

خودمو از توی آ-غ-و-شش بیرون کشیدم و برگشتم سمتش:

_ می خواستی اون خانومه رو مرخص نکنی. من آشپزی بلد نیستم.

_ نازنین دوست نداشت کسی برامون غذا درست کنه .

بی توجه به دلخوری من، انگار نه انگار که حرفی زده باشه رفت سر یخچال تا طبق معمول

خیار برداره، کل خیار را رو توی خونه خودش می خورد وقتی هم که ما می خواستیم نبود .

آب پیازها که گرفته شد توش روغن ریختم و بعد یکم سرخ شدنش رب رو ریختم توش تایکم

سرخ بشه، همزمان هم تخم مرغ هارو شکستم توی کاسه و شروع کردم به هم زدن:

_ میگم حنا؟

_ جونم .

صدایی ازش بلند نشد، برگشتم سمتش که دیدم فقط داره نگام می کنه، طفلی منگول نبود که

شد .

_ چیه؟

_ هیچی .

"مطمئن هستم که هنوز هم به یادش هستی "



تخم مرغ ها رو ریختم توی روغن و شروع کردم به همزمان، یکم نمک و فلفل زدم و بردش

سر میز، قیافه های تینا و مانی آویزون و خیره به ماهی تابه املتی بود:

_ تقصیر من نیس. من همینو بلد .

مانی با حالت گریه سرشو گذاشت روی میز:

_ بخدا چهار روزه داریم املت می خوریم و سه شب دیگه اش رو نیمرو.

سامیار زد به شونه اش و گفت:

_ غذاتو بخور عمو جان!!!

شام رو که خوردیم نشستیم پای تلویزیون و تینا و مانی هم رفتن درسای فرداشون رو بخونن.

سامیار نشست کنارم، دستش رو حلقه کرد دورشونه ام و منو به خودش چسبوند:

_ بچه ها خیلی دوستت دارن!!

"سخت است محبتی که می دانی از روی نیاز است"

صورتمو نوازش کرد و پیشونیمو ب- و-سید:

_ مرسی که هستی حنا .

چشمامو می بندم و سعی می کنم مثل این چند روز خودم رو به خرید بزنم .

"خوشبختی من عاریه ایست... باید یک روزی به صاحبش برگردانمش"



دستشو توی دستم فشردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم:

_ مرسی عشقم .

نگاه خیره اش روی صورتم، نه تنها جراتمو نگرفت بیشتر بهم جرات داد که نگاش کنم:

_ چیه؟!

بینیمو ب- و-سید وگفت:

_ هیچی!

سرمو روی شونه اش گذاشتم، دستش لابه لای موهام کشیده شد:

_ موهات نرمه، چیزی میزنی بهشون؟

_ نوچ... جنسش این طوریه!

موهامو عمیق بو کشید که دلم زیر رو شد:

_ شامپو بچه میزنی؟

ریز خندیدم:

_ شامپوم تموم شده بود از شامپوی تینا برداشتم!

_ فردا برات می خرم!

_ پس همون فیروز باشه.

بازموهامو بوکشید:

_ باشه.

"در مهلتی که داری عاشقی کن... شاید دیگه فرصتی برایت نباشد"



برگشتم سمتش و عمیق نگاش کردم گونه اش رو سریع ب- و-سیدم:

_ مرسی سامیار زندا!

صورتتمو نوازش کرد:

_ تو ممنون حنا زندا!

لبخندی زدم که ل- ب پایینم رو ب- و-سیدم، ازم فاصله گرفت:

-به پدرت زنگ زدم. اونم راضیه، گفت برای عقدت خودشو می‌رسونه .

"و من ته چشمان سیاه رنگت تنها محبت میبینم نه آن عشقی که برای من جان بدهی"

سری تکون دادم که محکم تر ب- غلم کرد و در آخر نشوندم روی پاش و خیره شده به تلوزیون.

"می دانم که سعی داری عاشقی کنی برایم... ولی لطفا مرا خر فرض نکن... می دانم عاشقم

نیستی"

روی پاش جابه جا شدم و تکیه دادم بهش، من این مرد رو جدی جدی دوست داشتم! حتی

اگه به عنوان همسرش باشم نه عشقش!

من این تکیه گاه رو دوست داشتم، حتی اگه دوست داشت به جای من تکیه گاه یکی دیگه

باشه.



من این پدر نمونه و عموی فداکار رو دوست داشتم، حتی اگر دلش پیش خاطرات یکی دیگه بود!!!

"روزها خواهد گذشت، شاید آن روزی روزگاری سر برسد، تا توهم عاشقم باشی"

گوشیش رو مبل لرزید و نگاه جفتمون سمتش کشیده شد، با دیدن اسمش عرق سردی روی پیشونیم نشست، مطمئنن این "نازنینم" جدید نبود، مطمئنن این میم مالکیت قدیمی بود .

از روی پاش بلند شدم، خواستم برم توی اتاقم که دستمو گرفت:

_ راستش... راستش حنا...

دستمو آرام کشیدم بیرون از دستش، بغض توی صدامو مهار کردم:

_ می‌دونید جناب سامیار زند...

ضربه ای به قلبم زدم:

_ اینو همیشه کاریش کرد، حتی اگر نازنین خ-یانتکار باشه. حتی اگه بهت نارو زده باشه،

تو هنوز هم عاشقشی، پس... پس بیا یه کاری کنیم. بهم محبت نکن... ب-و-سم نکن... ب-غلم

نکن... نوازشم نکن... من محتاج به محبت رو نادیده بگیر سامیار زند، روح من اونقدر آزرده

هست که با این محبت های مصنوعیت بیشتر دل شکسته میشم!

گوشیش لرزید و باز اسم نازنینم روی صفحش شد زخم روی دلم:

_ نمی‌خوام نقابی از جنس مجنون روی صورتت بزنی و نقش فرهاد رو برام بازی کنی... من به

وظایف زناشویییم عمل میکنم... توهم به عنوان یه مرد میشی تکیه گاه و پناه من...



اشکامو با پشت دستم پاک کردم:

_ بیا سعی نکنیم که نشون بدیم چقدر همدیگرو دوست داریم.

پشت کردم بهش و با قدم های بلند خودمو رسوندم به اتاقم .

"بیا معمولی باشیم... نقابت را بردار وخالصانه رو بازی کن ... نه من واله و شیدایت باشم و نه تو فرهاد کوه کن"

صبح با سر درد بدی که ناشی از گریه دیشب بود از خواب بیدار شدم، به زور لباسمو عوض کردم و از اتاق برای صرف صبحونه اومدم بیرون، خونه ساکت بود و معلوم بود سامیار و بچه ها خونه نیستن... یه نون و پنیر خالی خوردم و یه قرص پشتش، بی حال خودمو روی مبل های راحتی توی پذیرایی انداختم وشقیقه هایی رو که تند تند نبض میزد رو می مالیدم.

دوسه مین بیشتر نگذشته بود که تلفن خونه زنگ خورد، تواین مدت سابقه نداشت تلفن زنگ بخوره و من جواب بدم... دودل برداشتمش:

_ منزل سامیار زند، بفرمایید!

سکوت و صدای نفس های آرام شخص پشت تلفن:

_ بفرمایید؟

_ تو باید حنا باشی!

صدای پشت خط چیزی حدود ۶۰ تا ۷۰ ساله بود، توی صداش نه خصومت شخصی بود نه دشمنی ونه مهر و محبت، لحن صداش عادی بود:



_ بله خودم هستم.

_ من مادر سامیارم، می‌خوام قبل جدی شدن ازدواجتون ببینمت.

دستپاچه گفتم:

_ اوه بله... حتما!

_ یک ساعت دیگه اونجا هستم. میام اونجا هم باتوصحت کنم وهم با سامیار .

یه نگاه به خونه انداختم، کتابای مانی وسط پذیرایی، آشپزخونه پرظرف، خدایا نهار رو چیکار

کنم؟

_ حنا جان؟

_ میشه لطفا یه ساعت دیر تر بیاید؟

خنده ای کرد که ادامه دادم:

_ آخه، می‌دونید... باید نهار درس...

_ حنا جان من فقط نیم ساعت میمونم، اما بعدش میرم.

_ وای نه مگه میشه؟

_ آره دخترم.

_ نه اینطوری خوب نیست، حداقل از بیرون سفارش میدم... مطمئن سامیار دوست داره

شماهم در کنار ما غذا بخورید.

نرم تراز قبل گفت:

_ یاشه دخترم من دوساعت دیگه برای نهارمیام. اینجوری نوه هامو هم میتونم ببینم!

سرکیف از شنیدن اسم دخترم لبخندی زدم و چایی نخورده پسر خاله شدم:



_ چشم مادر جون!

خدافضلی دوستانه ای کردیم و با انرژی مضاعفی شروع به تمیز کاری کردم و به سامیارم سفارش کردم چند دست غذا بگیره و بیاد خونه.

برای اولین بار توی عمرم خونه رو گردگیری کردم، ظرف هارو سر حوصله شستم و آشپزخونه رو تمیز کردم.

خداروشکر پذیرایی صرف نظر از کتابای مانی تمیز و مرتب بود، کتاباشو روی تختش گذاشتم و شلوارشو که مچاله شده بود روهم برداشتمو تا کردم توی کمدش، هوف شدیداً حس مادرانه بهم دست داده بود.

نگام به ساعت بزرگ توی سالن افتاد:

_ فقط یه ربع دیگه فرصت داری حنا.

تا اومدم برم طبقه بالا صدای ماشین سامیار اومد، خب به درک که اومد. حموم واجب تره، سریع خودمو به حمام رسوندم و تا تونستم با سرعت خودم شستم و سابیدم.

یه پیراهن بلندصورتی روشن تا روی زانو پوشیدم که یقه دلبری داشت و سر شونه هام توش بود، یکمم خم می شدم زندگی در معرض دید قرار می گرفت. اما خب خوشکل بود، با کل

داراییم چند روز پیش خریده بودمش، آستین هاشم حلقه ای بود، تا کمر تنگ و از کمر به پایین گشاد... یه رژ قرمز یه ریمل، بی خیال پنکیک شدم و یه تیکه از موهامو کج ریختم توی

صورتم و بقیه اش رو بردم بالای سرم و بستمش. صندل های سفیدمو هم پا کردم و در فرصت آخر سریع لاک زدم و تند تند درحالی که ناخون هامو فوت می کردم از اتاق زدم بیرون.



طبقه پایین صدای ظرف و ظروف میومد و نشون میداد جناب سامیار خان زند دارن یه تکونی

به هیكلشون میدن!!!

یه نگاه به میزی که چیده بود انداختم و درحالی که ناخون هامو فوت می کردم گفتم:

_ هنرمند هم که هستی!

یه لحظه برگشت سمتمو گفتم:

_ پس چی فکر کردی.

صدای آیفن بلند شد:

_ باز می کنی سامیار؟

یه نگاه به چشمای ترسیده ام انداخت و گفتم:

_ نترس، مامانم بدجنس نیست!

سری تکون دادم و گفتم:

_ بریم به استقبالش .

درو باز کردم و خودمم پا تند کردم که برم استقبالش که یهو سامیار از کمر گرفتمو کشوندم

توی خونه:

_ بین حنا اصلا حواسم نبود. مامان اگه این لباس راحت رو تن تو ببینه جفتمون رو شهید

می کنه.

هول گفتم:

_ خب خب الان چیکار کنم؟

_ پرسیدن داره بدو برو عوضش ک...



_ چيو عوض کنه ساميار؟

نگاه ترسيده ام سمت صدا برگشت، ناخودآگاه با ديدن صورتش روشنش، هيکل تپوليش، دلم
ضعف رفت براش... تا ب- غلش کنم... تا دست نوازش روی سرم بکشه... تا بهم محبت کنه...
تابهم بگه دخترم... تا من بهش بگم مادر جون... خدايا چقدر من عقده داشتم!

ساميار به جای من سمت مادرش رفت و ب- غ-لش کرد، از ترس پس زده شدن، همون طور
وسط سالن ايستاده بودم... وقتی پسرش دل ازش کند سمت من اومد، يه قدم عقب رفتم و
گفتم:

_ سلام.

نگاهی به سرتا پام کرد به آنی گونه های ب- رجسته اش سرخ شدن:

_ ساميار!

ترسيده از لحن جدیش بغض کردم، باز داشتم پس زده می شدم. لابد باز می خواستن بهم انگ
ه-ر-زگی بززن. لابد باز می خواستن بگن پسرشون رو اغفال کردم... خدايا... چرا اينقدر بدبختم؟

"حال و هوای دلم بارانیست... بيا و من را باخودت ببر.. مردم اين زمينت من را نمیخواهند"

برگشت سمت ساميار و گفت:

_ محرمیت که خونديد؟-

آب دهنمو قورت دادم و نگاه سرزنش گر ساميار چرخيد سمت من:

_ راستش مامان...



دست به کمر نگاهش کرد:

_ خب؟

سامیار من من کنان نگام کرد و ادامه داد:

_ خب آره مامان خوندیدم، مگه میشه نخونیم.

اومدم سمتم و دست انداخت دور شونه هام:

_ مگه نه حنا؟ کی بود رفتیم محضر تا صیغه رو بخونن؟

_ اووم دوروز پیش بود دیگه، یادت رفته؟

نیشگون ریزی از شکم سفتش گرفتم:

_ مگه همچین تاریخ مهمی رو باید فراموش کرد هان؟

مادرش نفس آسوده ای کشید و سامیار رو زد کنار:

_ ۲۴ساعته ور دلته برو کنار می خوام این خوشکل خانم رو ب- غل کنم!

از خوشی توی پوست خودم نمی گنجیدم، یعنی میشد یکی از من خوشش بیاد؟ کشیدم توی آ-

غ- وش گرمشو سرم رو ب- و- س- ید:

_ خوشبخت بشید!

از دروغی که سامیار گفت عذاب وجدان گرفتم، اما این حس نتونست حال خوبم رو خراب کنه،

شده بودم همون دختر بچه ی ۷ساله ای که معلمش ب- غلش می کنه و ب- و- ستش همون

خوشی... همون لذت!!!

اشک توچشمام جمع شد و ناخودآگاه ب- غلش کردم:

_ ممنونم.



صدای هق هق گریه ام توی آ-غ- وش گرم مادر سامیار اوج گرفت و اون صبورانه با زدن ضربه های آرام به پشت کمرم بهم حس هم دردیشو نشون میداد.

منو ازخودش جدا کرد و پیشونیم رو ب-و-سید:

_ حالا دیگه تنها نیستی، ما الان یه خانواده هستیم!

"همیشه یه خانواده خوب، اوج دلگرمی به اعضاشه"

اشکامو پاک کرد وگفت:

_ گریه هاتو دیگه نبینم حنا جان، حالا هم برو غذا رو آماده کن که خیلی گرسنه هستیم!

بینیمو بالا کشیدم:

_ سامیار میز رو چیده همه چیز آماده است.

ضربه آرامی به بازوم زد و بدون نیش و کنایه گفت:

_ خوب پسرمو به کار گرفتی ها!

نیشم باز شد:

_ یه بار هم آقایون!

مانتو و روسری گوهر جون، مادر سامیار رو گرفتم و گذاشتم توی جالباسی کنار در، خودش هم

رفت تا دست و روشو بشوره، سامیار توی آشپزخونه داشت غذاهای گرم شده رو می ریخت توی

ظرف و میذاشت سرمیز، رفتم کنارشو آرام گفتم:

_ اگه مادر جون بفهمه بهش دروغ گفتیم چیکار کنیم!؟



مثل خودم آرام گفت:

_ نمی فهمه، نگران نباش.

مادر جون که اومد توی آشپزخونه سامیار ازم فاصله گرفت و مادرش رو دعوت کرد به نشستن سر میز:

_ مامان تا غذا یخ نکرده بهتره زودتر شروع کنیم!

صندلی رو برای مامانش بیرون کشید:

_ فکر نکنید دستپخت حنا بده که غذا درست نکرده، فقط وقت نکرده .

نشست پشت میز و بشقاب مادرش رو برداشت تا براش برنج بکشه:

_ یه املت هایی درست می کنه مامان، معرکه... روزی چهار وعده املت میده. اونم متنوع، یه بار توش قارچ میریزه، یه بار فلفل دلمه ای... اصلا...

_ ا سامیار.

خواستم پهلوشو ویشگون بگیرم که متاسفانه نداشت، طبق تجربه شکمش هم قابل انجام این نبود، دررنتیجه رون پاشو نیشگون گرفتم که اونم کمتر از سنگ نبود:

_ تورچرا اینقدر سفتی، راه... پس من کجاتو بکنم؟

مادرجون ریز خندید:

_ اشکال نداره مادر، همه که ازاول آشپزنبودن که.

طلبکار چشم غره ای به سامیار رفتم:

_ تحویل بگیر شازده، حرف مادر جون یادت نره... امروز می خوام بهت املت با قارچ و فلفل

دلمه ای بدم. ترکیبی، تنوع هم میشه برات .



لپشو کشیدم که لبش دو سه سانتی کش اومد:

_ دوست که داری عشقم؟

چپ چپ نگام کرد و با اخم بامزه ای به مادرش گفت:

_ یه چیزیش نمیگید مامان؟ داره پسر گلت رو اذیت می کنه!

لپش رو ول کردم:

_ وای هانی اوف شدی؟ بیام جاشو بمالم برات خوب شه؟

چهارتا انگشتمو محکم به صورت دورانی روی لپش کشیدم:

_ بیا خوب شد؟

زد زیر دستم:

_ نکن ... آخ ... آی.

بله، درسته انگشت اشاره ام طی یه حرکت از جانب خودش رفته بود توتخم چشمش:

_ خب مگه تقصیر منه؟ خودت کردی خودت زدی زیر دستم...

برگشتم سمت مادرش:

_ مگه نه مادر جون؟ من داشتم جای دردشو میمالیدم بعد این زد زیر دستم و انگشتم رفت

توی چشمش، شاهم هم دیدی.

با دیدن سرخی چشم راستش و لب و لوچه آویزونش دلم براش سوخت، زدم زیر لب پایینش که

آویزون بود:

_ جمع کن خودتو مهندس، زشته بزرگ شدی!

تا خواست دهن باز کنه مادر جون گفت:



_ بسه دیگه غذاتونو بخوریدا!

دروغ چرا خجالت کشیدم برای رفتار بچگانم، شاید نباید جلوی مادرش بهش شوخی می کردم. یه کفگیر برنج کشیدم و یه تیکه کباب گذاشتم توی بشقاب و شروع کردم به خوردن.

"هوف، حنای خنگ، باز بهت رو دادن و توزیاده روی کردی؟؟"

بی میل کباب رو می جویدم که مادر جون گفت:

_ نبینم خنده روی لب ت نباشه؟!

لب هام کج شد:

_ چشم مادر جون!!!

دستمو گرفت:

_ از شوخی و سربه سر گذاشتن سامیار ناراحت نشدم گلم، فقط پای سفره حرف نمیزنن .

لبخندی زدم و دلم به حال خودم سوخت، کاش یه مادر داشتم یه پدر داشتم تا این چیزها رو یادم می داد... کاش این حرفها رو از پدر و مادرم می شنیدم نه یه غریبه که اسم مادر شوهر رو به خودش گرفته بود، گرچه با لحن بدی نگفت، اما... آه... خدایا شکرت!!!

"روزهایت که می گذرند، ناخودآگاه تو تغییر می کنی آن گونه که به گذشته ات می خندی"

ناهار که صرف شد سامیار ماموریت گرفت برای شستنش و مادر جون منو کشوند توی اتاق مانی تا باهم حرفای خصوصی بزنینم، حرفایی که نمی دونستم خواهشه... یا تهدی.



خودش روی تخت نشست و من روی صندلی پشت میز مانی، یادم به جلسات خواستگاری توی رمانها افتاد، جدی یه دونه خواستگارم نداشتم. هوف... خوبیش اینه نه چک زدم نه چونه دوماه اومد توخونه

_ سامیار از شرایطت و خانواده ات گفته، زن عموت حرفای جالبی درباره ات نزده .
از خجالت سرخ شدم و سربه زیر انداختم، تا کی باید اون شب لعنتی میشد چماق توی سرم، خدایا من که پشیمونم، چرا اینا هی خاطرات اون شب رو هم میزنن وتازه اش میکنن.
_ نگفتم خجالت بکشی و سرافکنده، مطلقا اتفاق خوشایندی نبوده. اما هرچی بوده برای گذشته ات بوده حنا، همیشه اشتباهات گذشته بخشیده نمیشه... اما نباید هم برای اون آینده ات خراب بشه.

در زده شد و سامیار برامون شربت آورد و بعد مثل یه بچه خوب خودش از اتاق رفت بیرون.
جرعه ای از شربتش رو خورد و با همون جدیت ادامه داد:

_ سامیار توی سن کم ازدواج کرد، نازنین اوایل خوب بود، اما بعد نه دیگه رنگ خودش رو دیدیم ونه رنگ سامیار رو... بی احترامی هاش به من حاجی اونقدر آشکار بود که سامیار توی هیچ مجلسی حضور پیدا نکنه.

جرعه دیگه ای خورد وبه منم گفت بخورم:

_ سامیار سختی های زیادی کشید، اون یه مرد قوی و پخته است، وارد ۳۲ سال داره میشه... اونقدر صلاحیت داشت که بعد حاجی شد قیم مانی و دادگاه با وجود سن کم سامیار قیمومیت مانی رو بهش داد.



من به سامیار و تصمیماتش احترام می‌ذارم میدونم اونقدر عاقله که بدونه باید چیکار کنه. ازدواج قبلش انتخاب حاجی بود، مطمئنم انتخاب تو از روی بی عقلی یه ه-وس زودگذر نبوده... نمی‌دونم دلیلش چی بوده. اما به عنوان پسر و باشناختی که ازش دارم، به عنوان عروس و عضوی از خانواده ام قبول کردم!!!!

"من تورو می‌خواهم چون تورامی‌خواهم... حکایت من نیز هم این گونه بود"

لیوان شربت توی دستم فشرده ش دو چرا این همه جلوی تحقیر های دیگران پوست کلفت شده بودم؟!

_ توهیچ وقت نمیتونی مادر تینا باشی، اما باید سعی کنی دوست خوبی برایش باشی... ناخودآگاه باید بزرگتر از سنت و مطابق با افکار سامیار پیش بری... میتونی حنا؟ می‌تونی بزرگتر از سنت باشی؟ می‌تونی با وجود نازنین وسایه اش کنار بیای؟ تینا خواه ناخواه سامیار و نازنین رو بهم متصل می‌کنه، می‌تونی کنار بیای؟ می‌تونی درآینده سامیار رو ازدیدن نازنین محروم کنی؟

_ من... من نمی‌تونم همچین تضمینی بدم. من یه زنم، نمی‌تونم یکی دیگه رو کنار شوهرم بینم من... من سامیار رو دوست دارم... نمی‌تونم تضمین بدم که با وجود رقیبم کنار شوهرم ساکت بمونم.

صورت جدی مادر جون ازهم باز شد ولبخندی روی صورتش اومد:

_ همینو می‌خواستم ازت بشنوم، حتی اگر سامیار عاشقت نیست تو باید عاشقش کنی. خوشبختی که داری رو باید حفظ کنی حنا، حتی اگر نازنین یا نازنین های دیگه وارد زندگی



سامیار بشن. تو باید خانواده ای رو که به دست آوردی رو حفظ کنی. نازنین نتونست زندگیشو نگه داره، اما تو از این موقعیت استفاده کن. سامیار رو مال خودت کن حنا!

"می‌خواهند عشقم را به تو تحمیل کنم... نمی‌دانند قرار است بی‌مهريت را نصیبم کنی"

در اتاق یهویی باز شد و قامت مانی توی چارچوب در شکل گرفت، قیافه اش خسته و داغون بود، معلوم بود حسابی ازش کار کشیدن امروز توی مدرسه .

_ سلام مادر جون!

مادر سامیار بلند شد و مانی رو محکم به خودش چسبوند:

_ سلام گل پسر... خوبی عزیزم؟

مانی خودش رو عقب کشید و با وسواس عجیبی گفت:

_ خیس عرقم چرا ب- غلم کردید؟

مادر سامیار، باز ب- غلش کرد و حسابی چلوندش:

_ چون نوه ارشدمی، دلم برات یه ذره شده بود.

باز خودشو از مادر جونش فاصله داد و کوله اش رو که دستش بود یه گوشه انداخت و روبه من گفت:

_ حنا امشب دیگه لباسا رو بشور... یونیفورمم بوی گند عرق میده.

مادر جون ضربه آرومی به پشتش زد و گفت:

_ خدابهت دست داده پسر... چرا از اون استفاده نمی‌کنی؟



نیشمو باز کردم:

_ مادر جون این کلا علاقه ای به استفاده از دستش نداره.

مانی برام چشم و آبرو اومد وهمون لحظه صدای شاد تینا توی اتاق پیچید:

_ وای مادر جون، شما یید؟

خیلی شیک و مجلسی مادر بزرگشو ب- و-سیدو ب- غلش کرد، ژستت از پهنا توحلق بابا جونت، که اینقده خانومی.

مادر سامیار تاشب پیش ماموند، گفتیم و خندیدم، فیلم دیدیم و تخمه شکستیم، اونقدر بهمون خوش گذشت که نفهمیدیم ساعت ۱۲ شده .

_ وای چقدر دیر شد، بچه هاهم که فردا مدرسه دارن. مانی پسرم یه زنگ بزنی آژانس...

پریدم توی حرفش:

_ وای نه، امشب رو اینجا باشید؟

سرم چرخید سمت سامیار:

_ مگه نه سامیار؟

سامیار لبخند زورکی زد:

_ آره مامان، امشب رو اینجا باشید. خانواده آقای رحمتی هم که هستن، مراقب خونن .

واین شد که اون شب مجبور شدم برم توی اتاق جناب سامیار خان زند بخوابم.

در اتاق رو بست و آروم گفتم:

_ نمی دونستی اگه بگی امشب مامانم بمونه مجبوری بیای اینجا بخوابی؟

دست به س- یه نگاهش کردم و اخمامو کشیدم توی هم:



__ بینم نکنه فکر کردی قراره بخورمت؟ یا قراره امشب خوراکت بشم؟

نفس کلافه ای کشید و تاخواست دهن باز کنه، ادامه دادم:

__ چه الان چه چند روزدیگه، بالاخره که میام توی این اتاق شاید هم انتظار داری توی اتاق های جدا باشیم؟

دستاشو فرو کرد توی جیبش و خم شد توی صورتم:

__ اینقدر مشتاقی به این اتاق؟

درحالی که رو ملافه ی روتختی رو برمیداشتم گفتم:

__ آره، خیلی... هرروز که به روز موعود نزدیک میشیم طاقتم طاق ترمیشه! هر روز چندین بار

به خودم میگم یعنی میشه سامیار زند منوبه اتاقش راه بده؟!!

قیافمو مچاله کردم و نگاش کردم:

__ خودتو با سلطان سلیمان اشتباه گرفتی احیانا؟

ملافه رو از دستم کشید:

__ خیلی بامزه ای، چشم نخوری یه وقت. چرا ملافه رو داری در میاری؟

ملافه رو به کاملا از روی خوشخواب برداشتم و انداختم گوشه اتاق:

__ مطمئنم از وقتی همسر سابقتون رفتن یه بارهم عوض نشده. درنتیجه خوشم نمیاد روی

تختی بخوابم که یکی دیگه خوابی.

__ اون ملافه رو دیروز خودم عوض کردم.

ضایع شده یه کم نگاش کردم و دودل رفتم سر ملافه و دوباره انداختمش روی خوشخواب:

__ خوب، زودتر می گفتی. میدونی ...



همراهم ملافه رو مرتب کرد رو خوشخواب و گفت:

_ بهتره بخوابیم!

گوشه تخت دراز کشید و منم کنارش:

_ مطمئنم مادر بفهمه سرش رو شیره مالیدیم خیلی ناراحت میشه.

_ قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته توحنایی منم سامیار زند، الانم بخواب .

_ چه ربطی داره؟

_ صیغه رو میخونن برای راحتی، ماشاالله نه من ناراحتم نه تو.

پسره ی مزخرف رو باش، شاید من ناراحت باشم... این به جای منم باید فکر کنه؟ پشت بهش

دراز کشیدمو پتورو محکم کشیدم طرف خودم .

نزدیک شدنش رو به خودم حس کردم، پتو رو کشید:

_ منم آدمم ها .

برگشتم سمتش وروی پهلو ی چپم خوابیدم:

_ ا جدی؟ خوب شد گفتمی بهم، چون نزدیک بود با چیزای دیگه ای اشتباهت بگیرم.

دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و یه جورایی سایه انداخت روم:

_ آخرش با این زبونت سرتو به باد میدی!

منم مثل خودش همون حالت رو گرفتم:

_ تاجایی که دیدیم زیاد به باد داده، پوستم کلفت شده.

سرش رو آورد نزدیک تر و گفت:

_ اجدی؟



یکم خودمو کشیدم عقب:

_ نه دروغی!

یکم نگام کردو پهو جدی شد:

_ صداتو مادرم شنیدم. جدی دوستم داری؟

خیره توی چشماش گفتم:

_ باورت شد؟ انتظار داشتی جلوی مادرت بیچاره تراز همیشه جلوه کنم؟ باید بهش می گفتم

چون جایی نداشتم اینجا برام بهترین جا بوده؟

توی چشمای مشکیش هیچی نبود، نه غمگین بود نه سرد و نه خوشحال... توی چشماش فقط

یه نوع بی تفاوتی موج میزد، بی تفاوتی که باعث سرد شدن احساسم میشد.

باز به پشت دراز کشیدم و بهش شب بخیر گفتم، خوشخواب تکونی خورد و بعد چراغ خاموش

شد، سامیارهم کنارم دراز کشید و شب بخیر آرومی گفت.

با حس خیسی و حرارت نفس هایی که روی شونه ام پخش میشد، چشمامو باز کردم، در

جستجوی عامل به جناب زند برخورد کردم، خودمو کنار کشیدمو ل- ب های مبارکشو از شونه

ام جدا کردم، گوشه پتو رو روی رطوبت شونه ام کشیدم:

_ چندش کثیف، لابد از این کارا کردی که نازنین، هوف.

نگاهی سمت پنجره انداختم که نشون میداد گرگ و همیشه، پتویی رو که با قضاوت نصفه شب

ازروش کشیده بودم رو انداختم روش، طفلی از سرمای اتاق لوله شده بود و درنتیجه سرش

نزدیک شونه ام شده بود. گرمش که شداز اون حالت دراومد و صاف شد... لبخندی روی لبم

نشست و دوباره چشمامو بستم .



بلاخره پس تلاش های بسیار چشمام گرم شده بود که لنگ محترم آقای زند روی پام افتاد و خودش هم چرخید و کج روی ت-خت خداید.

_ ماشاالله، صد کیلو وزنشه مدام هم می چرخه روی تخت، نمیگه شاید یه لیدی محترم روی تخت خوابیدن!

پاشو زدم کنار و تقریبا رفتم لبه تخت:

_ یه بار دیگه بهم بخوره همچین از تخت پرش کنم پایین تا استخوناش حال بیان.

سامیار

دیدن حنا، توی تختی که فقط نازنین توش خوابیده بود یکم برام سخت بود. شاید اگه با حنا هم پیوند زناشویی می بستم اینقدر برام سخت و غیرقابل تحمل نمیشد. نگام چرخید روی صورتش، کاش بشه خوشبختش کنم... کاش بشه نازنین نامی رو برای همیشه کنار بزارم... کاش می شد که بشه دست از مقایسه کردنشون بردارم.

آهی کشیدمو از روی ت-خت بلند شدم، پتو رو روی پاهای ل-ختش کشیدم و حوله به دست رفتم سمت حمام، کلافه از بلاتکلیفی که توش دست و پا میزدم شیر دوش رو باز کردم. آب روی صورتم ریخت و چشمام بسته شد، صدای نازنین توی سرم پیچید:

_ مگه کسی هم بدون خانومش ح-مام میره؟

صداش اون قدری توی ذهن خسته ام جون دار بود که گرمی دستای حلقه شده اش دور کمرم روبه طور واضح حس می کردم. دستامو مشت شد و چشمام باز:

_ لعنت به تونازنین!!



توی آینه روبه روم درست پشت سرم نازنین رو ل-خت و ع-و-ر دیدم، تصویر اون قدری واضح بود که به سرعت برگشتم و فقط در حموم رو دیدم. خیزی عرق رو پشت تیره کمرم و کنار شقیقه هام حس کردم. نفس های کشیده و تندم و منظم و به ریتم عادی برگشت:
_ باید زودتر فراموش کنم .

حوله کلاه دارمو پوشیدم و از حموم زدم بیرون... صدای خروپف ضعیف حنا باعث شد نگام سمتش کشیده بشه.

بعد چندسال تمایلم فقط به نازنین... نازنینی که بهم خ-یانت کرد. نازنینی که باخیلی ها شریکش بودم... حالا باید به سمت این دختر کشیده می شدم.

الان باید با دیدن پاهای ل-ختش که از پتو بیرون زده ت-ح-ر-یک بشم. الان باید با دیدن یقه بازش ه-و-س تصاحبش به سرم بزنه. نگامو از حنای روی ت-خت گرفتم و عاجزانه سمت کمد لباسیم رفتم. چرا نمی تونم احساسی نسبت بهش داشته باشم؟ خدا لعنتت کنه نازنین، خدا لعنتت کنه. زندگیمو به گندکشیدی حتی مردونگیمو هم زیر سوال بردی.

_ سامیار؟ ساعت چنده؟

لباسامو از توی کمد برداشتم و درحالی که پشتم بهش بود گفتم:

_ بخواب، تازه هشته.

صدای خمیازه کشیده اش اومد:

_ با این همه سروصدا و شرشر آب مگه میذارای آدم بخوابه.

شلوارمو بالا کشیدم و برگشتم سمتش، روی تخت چهارزانو نشسته بود و با موهای شلخته و گره خورده نگام می کرد:



_ همه که مثل تو بیکار نیستن، الان شرکت کلی کار دارم.

کشیده و خوابالو گفتم:

_ آخه رئیس شرکتی مثلا، خودت چرا باید بری؟

حوله رو در آوردم و روی صندلی میز آرایشی انداختم:

_ اگه من نرم کی بره زندگیمو جمع کنه؟ دوروز دیگه کی فرمایشات خانوم رو اجرا کنه.

خودشو پرت کرد روی تخت و پتو رو لوله کرد توی ب- غلش:

_ پس آروم تر برو.

یکم نگاهش کردم که باز غلط خورد و دامنش بالاتر رفت، حرصی رفتم سراغش، بازوشو کشیدم و

بلند گفتم:

_ پاشو اول یه چیزی بکن پات، یهو مانی میاد تواتاق.

بازوشو از دستم کشیدو دوباره خودشو روی تخت انداخت، پتو رو از توب- غلش کشیدم بیرون و

پهن کردم روش:

_ عین آدم بخواب خب؟

صدایی ازش نشنیدم، بی خیالش شدم و پس از مرتب کردن کت و شلوارم، بستن ساعتم وزدن

عطر مورد علاقه ام از اتاق زدم بیرون.

پله هارو که پایین رفتم مامان رو دیدم که روی راحتی ها حاضر و آماده نشسته:

_ میموندی مامان.

برگشت پشت سرش رو نگاه کرد، صورتش عصبانی و سرخ بود:

_ تو خونه ای که دروغ تحویلیم بدن نمی مونی.



هاج و واج کیفم رو روی راحتی انداختم و گفتم:

_ یعنی چی؟

با قهرورو شو ازم گرفت و گفت:

_ تینا صبح گفت شما هنوز ازدواج نکردین، بهم گفت مگه میشه بدون ازدواج کردن توی اتاق باهم خوابید،

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت:

_ توالگوی تینایی، هرکاری برای تو آزاد باشه برای اونم آزاد میشه. نه تنها تینا بلکه مانی هم یاد می‌گیره. همین فردا میرید محضر و صیغه محرمیت رو جاری می‌کنید و گرنه سامیار، دیگه پا توی خونه ات نمی‌ذارم

تمام مسیر تا برسونمش خونه ساکت و به حالت قهر نشسته بود، داشت پیاده میشد که دستشو سریع گرفتم:

_ ببخش مادر.

پشت دستشو ب- و- سیدم که دستشو از دستم کشید:

_ تو مرد عاقل و بالغی هستی سامیار، این دودل بودن برای چیه؟ حتی اگر حناهم راضی نبود به این وصلت، با شناختی که از تودارم مطمئنم کاری می‌کردی که راضی بشه اگه هنوز منتظر معجزه ای هستی که نازنین برگرده این آرزو، این امیدواری رو از مغزت، قلبت، روحت، بریز بیرون. نازنین مرد... برای تو... برای ما... پس سعی کن برای احساسات هم بمیره. ۱۰ سال از زندگیت رو به پای زنی ریختی که لیاقت نداشت، عمری هدر دادی و سرخودتو شیره مالیدی، غرور مردونه ات رو قربانی احساسات کردی. من میشناسمت سامیار... تو پسر منی... تو پسر



حاجی خدایامرز هستی... تو کوهی، پرصلاستی... خشنی... اما قلبت... امان از قلبت سامیار... دوست ندارم حماقتی ازت ببینم... نمی‌خوام باز آسیبی ببینی. گوش کن سامیار... یا حنا. یا هر دختر دیگه ای... من به انتخابت، به تصمیمت، اهمیت میدم. سامیار، دیگه هرگز نمی‌خوام نازنینی توی زندگیت ببینم. ازدواج

دومت خوب، من روی حنا عیبی نمی‌ذارم. اون دختر قطعا به زندگی بی روح تو جان دوباره ای داده... اما قبلش فکر کن. بعد زندگی خودت و اون رو شروع کن!
_ مامان!

_ نه زندگی کسیو خراب کن... نه زندگی خودتو... اون دختر تنها امیدش تویی، پس بازیش نده... پیوند زناشویی که بستی نازنین رو از زندگیت بنداز بیرون، دندون لق رو باید کشید. مثل همیشه اونقدر توی کارام غرق شدم که تا یادم بره هر چیزی رو که توی زندگی شخصیم رخ داده... تا یادم بره که می‌خوام چیکار کنم و آخرش به کجا کشیده بشم.

ساعت ۱۴ از شرکت بیرون زدم و توی رستوران روبه روی شرکت نهار خوردم. حس رفتن به خونه و فکرهای آشفته رو نداشتم... اما تا کی می‌تونستم فرار کنم تا کی می‌تونستم از حرفی که به حنا زده بودم شونه خالی کنم. پکاش یکم جرات داشتم. کاش اینقدر عاشق نازنینی نبودم که خیانت کردو بهم از پشت خنجر زد ۱۰ سال تمام زندگیم خلاصه شده بود در یک زن... کاش می‌تونستم...

توی راه برگشت به خونه بودم، ساعت ۲۲ بود، خیابون ها برخی شلوغ و برخی خلوت بودن... پشت چراغ قرمز بودم که جلوتر از ماشینم یه دختره وایساده بود، قیافه مرتبی داشت، جالبیش هرماشینی رد میشد جلوی پای این یه تک بوقی میزد، ولی دختره محل نمی‌داد، وسوسه



امتحان‌ش با سبز شدن چراغ عملی شد، روبه روش بوق زد، تا خواستم برم در باز شدو به خاطر حرکت ماشین دستش کش اومد و صدای آخش بلندشد، توی ماشین نشست و بالبخندی گفت:

_ چه مغرور، ترسیدی قبولت نکنم؟

بی حرف ماشین رو حرکت دادم، چی می‌گفتم، که ترسیدم قبولم نکنه؟

_ اسم من حنا‌ه اس!

حنا‌ه! هوف... حتما باید یه حنایی باشه این وسط، البته این حنا‌ه اس... به چه چیزایی دارم

فکر میکنم من!

_ سامیار زنده!

خنده غلیظی کرد:

_ وای چه پر ابهت!!! سامیار زنده!!!

بی دلیل سرعت ماشین رو کم کردم، چی میشد منم مثل نازنین زیرآبی رفته بودم. شاید اون موقع اینقدر نمی‌سوختم.

دستش روی رون پام نشست و فشار خفیفی وارد کرد:

_ کجا بریم این وقت شب؟

آب دهنمو قورت دادم، چرا تمام عمرم خودم رو محدود کردم به یک زن؟ وقتی می‌تونستم

از همه ی زن های اطرافم استفاده کنم؟

"روزگار نه تنها عوضت میکنه، بلکه تورو به عوضی بودن تشویق میکنه"



سعی کردم... تلاش کردم.. روی خوش نشون دادم:

_ خودت جا سراغ داری؟؟؟

خنده ای مستانه سر داد که بیشتر از این که کیفور بشم عذاب وجدان توی جونم افتاد، دستی که روی رونم بود حرکت کرد:

_ ازت خیلی خوشم اومده جناب زند. ولی خب می‌دونی چیه... من تا قبل این که آزمایش سلامت کسیو نبینم باهانش نمی‌خوابم.

دستشو سمت کمربند شلوارم برد که یهو به خودم اومدم زدم زیر دستشو ماشین رو گوشه ای پارک کردم:

_ گمشو پایین!!!

شاکی گفت:

_ وا... چرا اینجور می‌کنی؟ فهمیدی نمی‌ذارم رم کردی؟؟ باید از خدات هم باشه که می‌خواستم برات ...

عصبی چند تا تروال از کیف پولم برداشتم و پرت کردم رو پاش:

_ گورتو گم کن.

پولا رو تند تند جمع کرد از روپاش:

_ من اینجا پیاده نمیشم... منو ببر اصلی.

عصبی گاز ماشین رو گرفتم، نفس های تندم توی اتاقک ماشین پیچیده بود، تکون خوردنش رو کنارم حس کردم ولی حتی دلم نمی‌خواست که برگردم سمتش:



_ اصلا هرچی تو دوست داریـ

_ خفه شو!!

دستش نوازشگونه روی گردنم کشیده شد:

_ من ازت خوشم می...

دستشو گرفتم و محکم فشارش دادم:

_ تارسیدن به اصلی دهن گشادت رو ببند.

پرو تر از این حرفا خودش رو کشید سمتم و ل-ب-ای رژ خورده اش رو چسبوند روی گ-ردنم،

فوری هلش دادم که کوبیده شد به در ماشین:

_ من وحشی دوست دارم سامیار زند...

مثل یه سگ خودشو کشوند سمتم و زبونش رو روی گردنم کشید:

_ بزار سگت باشم.

اختیارم رو از دست دادم و سیلی محکمی خوابوندم زیر گوشش:

_ میندازمت همین جا تا هم جنس هات بخورنت.

نگه داشتمو گفتم:

_ پیاده شو .

بی عارو بی اهمیت گفتم:

_ نمیرم... امشب می خوام تو اربابم باشی!!

از ماشین پاده شدم و در سمتی که بودرو باز کردم:

_ یالا... بیرون!!!



از ماشین پیاده جستی زد و کفشامو ب- غل زد:

_ تورو خدا بزار برده ات بشم.

اونقدر منزجر شده بودم که حالت تهوع بهم دست داد، پامو از ب- غلش درآوردم و رفتم سمت

شمشاد ها، آروم سمتم خزید:

_ ارباب ...

خشمگین برگشتم سمتش:

_ توی بیماری احمق... باید درمان بشی... نه این که بدترش کنی!!!

روی آسفالت چهار دست و پا نشسته بود، کم کم داشت گریه ام می گرفت، این دیگه چه کوفتی

بود:

_ بذار برات جون بدم ارباب... بزار کفشاتولیس بزنم...

باز اومد بیاد سمتم که هلش دادم عقب، پخش زمین شد سریع سوار ماشین شدم و قفل

مرکزی رو زدم، مثل یه زامبی چسبیده بود به درو محکم می کوبید به شیشه، سعی کردم آروم

باشم... نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

وارد خونه که شدم چراغا خاموش بود و تلوزیون روشن، حناهم روی راحتی خوابش برده بود.

ناخودآگاه کشیده شدم سمتش، چطور تونستم یه زمانی اینوهم مثل اون زنای خیابونی بدونم...

چطور تونستم حنا رو مثل اونا خراب و فاسد بدونم؟ حنایی که عقلش توی قلبش بود... حنایی

که شاید فقط دنبال منبع محبتی می گشت و به هر ریسمانی چنگ میزد. دستمو زیر پاش بردم

که چشماش باز شد:

_ تویی سامی؟



_ آره عزیزم.

_ دیراومدی چرا؟

نشستم لبه ی راحتی که خودشو جمع و جور کردو نشست:

_ خوابت برد جناب زند؟

خودمو کشیدم عقب وتکیه دادم به مبل:

_ نه خانم زند!

_ کیا هستم خوشبختم.

_ وقتی خانم من بشی، دیگه خانم زند هستی.

خمیازه ای طولانی کشید که باشیطنت دستمو کردم تودهنش، اونم بدجنس تر گازی گرفت

که تا استخونم تیر کشید:

_ خیلی وحشی هستی... آای انگشتمو ول ک... حنا!!

چونشو گرفتمو کشیدم پایین اما با بدجنسی دندون تیزشو بیشتر فشار می داد:

_ جون عزیزت ول کن.

خنده ریزی کرد:

_ می دونی که عزیز ندارم.

تا دهنش رو باز کردو حرف زد دستمو کشیدم بیرون:

_ آره... می دونم... ولی لعنت به دهنی که بدموقع باز بشه.

_ ای شالله.

چپ چپ نگام کردو دوباره پرسید:



_ می‌دونی ساعت چنده؟ تا الان کجا بودی؟ هوم؟... بعدا ز اون یادت باشه دیگه این دست نشسته ات رو تو دهن من نکنی.

از جام بلند شدم که گوشه کتمو کشید:

_ کجا بودی؟ سابقه نداشته اینقد دیر بیای خونه.

کتمو از دستش کشیدم وجدی گفتم:

_ باید جواب بدم؟

سوالی نگام کرد، اخمامو کشیدم توی هم:

_ خوشم نمیاد جواب پس بدم... مفهومه؟ اگه می‌خواستم بهت می‌گفتم.

بی توجه بهش اومدم برم که یواش گفت:

_ معلومه یه جایی بودی که نباید میبودی که نمیگی.

بی اهمیت به جمله پرطعنه اش رفتم سمت اتاقم، کتمو با حرص پرت کردم کف اتاق و

مستقیم رفتم دوش بگیرم لعنتی حس کثیفی مزخرفی مثل موربانه مغزم رو می‌جوید.

حنا

خیره به رفتنش با حرص لبم رو جویدم، این فکر کرده بود اینقدر ارزش داره که به خاطرش از

خوابم بزنم؟ یا اینقدر مجنونشم که برای دیر اومدنش بمیرم و زنده بشم؟

روی همون راحتی دوباره دراز کشیدم و خواستم بخوابم که یادم به فردا و مانی افتاد، هوف...

یعنی نمیشد خودش بره پیش عموی مزخرفش و درخواستش رو مطرح کنه؟ حتما منو باید با

این از چیز فیل افتاده روبه رو می‌کرد؟



بی میل و رغبت از مشاهده رخ نه چندان ماه جناب آقای سامیار خان زند، مسیر خسته کننده پله تا اتاقش رو پیمودم، به شخصه وقتی از اتاقم میومدم پایین دیگه حسش نمیومد برگردم بالا تو اتاقم، مگر در مواقع ضروری!

چندتا ضربه به دراتاقش زدن که جواب نداد، نور زرد لامپ توی اتاقش از زیر در نشون میداد بیداره، پس احتمال نودونه درصد به دیار باقی شتافته بودو شرش رو از سرمن کم کرده بود، با اون اخلاقای چرت و نچسبش، خدایی از چی این خوشم میومد و ضربان قلب می گرفتم؟

وقتی دیدم در رو باز نمیکنه خودم وارد اتاقش شدم، صدای شرشر آب و یادآوری دیر اومدنش حس بدی رو بهم منتقل کرد، یه حس که میگفت این حمام... اه چرا باید یه همچین فکری می کردم، سامیار اگه اهلش بود نازنین رو طلاق نمی داد، جلوی چشمش بهش خ-یانت می کرد تا طعم تلخ و چرت خ-یانت رو به اون تحفه نشون بده!!!

ناگفته نماند... من اصلا به نازنین حسادت نمی کنم و اون تحفه هم... بگذریم... صدای در حمام که اومد، چشمم به جمال زیبا رویش روشن شد، یه حوله دور کمرش بسته بود و خالصانه هیکل مامانیشو به نمایش گذاشته بود...

همین جووری خیره بهش زل زده بودم که عین موجی گفت:

_ واهی... تو اینجا چیکار می کنی.

بی رغبت یه دور چشمام روی س-ینه و شکمش چرخید و برگشت روی صورتش:

_ اومدم به حریم شخصیت ت-ج-ا-وز کنم. فاصله هارو بدرم و بی عفتت کنم. الان حضورم

اینجا قابل قبول بود؟

چپ چپ نگام کرد، در کمدش رو باز کرد و پشت کمد مشغول به پوشیدن لباس هاش شد:



_ خواب دیشب بهت چسبید که امشب هم بدون دعوت اومدی؟!

_ آره میدونی سامی جون... من عاشق چشم و ابروی نداشتت شدم، امشبم اومدم بخوابم که

دیدم وابسته به آ-غ-وش گ-رمت شدم. اصلا مگه خوابم می برد.

_ اگه می دونستم اینقدر بهم نیاز داری زودتر میومدم.

ایش... منو نیاز به آ-غ-وش تو؟ با اون آب دهنی که زدی به شونم؟ دیگه فکر کردی می ذارم

اونقدر بهم بچسبی که ل-بای... هوف استغفرالله .

_ آره... کاش زودتر می فهمیدی.

ازپشت کمد اومد بیرون و یه لباس زشت بدریخت اه. چرا لباس پوشیدی؟ چرا این اینقدر

خسیس و بدبخت بود؟ پباشگاه رفته ماهیچه درست کرده برای عمش؟ خو مجبور بود الان اون

تی شرت سرمه ای خوشکل بی ریخت رو تنش کنه؟

رفت جلوی میز آرایشی، دست و صورتش رو کرم شروع کردن به کرم زدن:

_ حرفتو بزن حنا... دیروقته می خوام زودتر بخوابم.

هوف... به قسمت سخت ماجرا رسیدیم.. رفتم سمتش و تکیه دادم به میز آرایشی، نیم نگاهی

بهم انداخت و گفت:

_ منتظرم.

دستپاچه شروع کردم به حرف زدن:

_ خب.. سامیار.. میدونی... چندروز دیگه تعطیلات عیده..

_ می خوای بریم مسافرت؟

_ آه نه... میدونی... دوستای مانی...



کار کرم زدندش که تموم شد پرید تو حرفم:

_ بهش بگو... .

از تحکم توی جمله اش حرصم گرفت:

_ اولاً بزار حرفمو بزنم، دوما... حالا که فهمیدی بهتره بهش اجازه بدی.

جدی نگام کرد:

_ اون وقت چرا؟ چرا باید اجازه بدم با چندتا بچه همسن خودش بره توی اون جاده؟ اونم نه

هرجاده ای ...

_ خودشون که پشت فرمون نیستن، با ون میرن... .

مامش رو از روی میز برداشت و کردش زیر لباسش:

_ ببین حنا، این الان سه سال متوالیه داره از من این درخواست رو میکنه، و هر بار جواب من

منفی بوده... من همه دوستای مانی رو نمی‌شناسم... پس دلیلی نمی‌بینم اون بچه رو بفرستم با

یه مشت غریبه که معلوم نیست از چه خانواده ای هستن.

مامش رو روی میز گذاشت و رفت سمت تختش:

_ حرف من تموم نشده که تو میخوای بخوابی جناب زند... مانی از من یه درخواست کرده و من

نمی‌خوام با دلایل مزخرف تو امیدی رو که داره رو ناامید کنم!

خم شد که پتو رو کنار بزنه که یه قرمزی پخش شده روی گردنش دیدم:

_ وای گردنت چرا اینطوری شده؟؟

سیخ تو جاش ایستاد و دستش سریع روی گردنش نشست:

_ هی... هیچی!



رو به روش ایستادمو دستش رو به زور از روی گردنش کندم:

_ شاید یه حشره ای خورده باشه گردنتو .

روی نوک پام ایستادم و به جای رژ ضایع نگاه کردم:

_ چه جنس رژش هم خوب بوده که با اون حمام شما پاک نشده.

دست گذاشت روی قفسه سینه ام و زدم عقب:

_ برو اون طرف می خوام بخوابم.

دست به س-ینه نگاش کردم:

_ اوکی هانی بخواب، باید خسته باشی... دفعه دیگه خواستی هماهنگ کن تا شرایط رو توی

اتاق برات فراهم کنم.

عقب گرد کردم که برم، ولی دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش:

_ یعنی چی این حرفت؟

حس افتضاح حسادت مخلوطی از بغض و یاس و نا امید چمبره زد روی قلب و روحم:

_ یعنی هیچی...

مچمو فشاری داد که با بغض ضایع توی صدام گفتم:

_ هر وقت کسیو بیاری خونه بگو منو بچه ها بریم بیرون خونه یکی.

دستش از دور مچم آزاد شد و عقب عقب ازش فاصله گرفتم:

_ شب بخیر جناب سامیار خان زند.

منتظر نشدم، تا خودشو رفع اتهام کنه، چون مطمئنن خودش رو توجیه می کرد و غرور منو با

حرف هاش لگد مال می کرد... قبل این که دراتاق رو ببیندم گفتم:



_ اگه می‌خوای با یکی دیگه باشی چرا منو بازیچه خودت کردی؟ چرا به من نا امید، نوید یه خوشبختی رو دادی؟

منتظر جواب نگاش کردم که فقط یه کلمه گفت:

_ چراغ رو خاموش کن در رو هم ببند!

چندثانیه ای خیره حرکاتشو دنبال کردم، خزیدنش زیر پتو و بستن اون چشمای کوفتیش

_ اگه دوست داری امشب رو هم این جا بخواب!

_ علاقه ای به اون تخت ندارم.

_ پس شب بخیر، خوب بخوابی!

دستامو مشت کردم و کوبیدم به در

_ خیلی حرص درآوری سامیار زند... واقعا رو مخی... امیدوارم ریخت نحست رو تا فردا نبینم.

غلتي خورد و خمیازه ای کشید

_ باشه عزیزم به امید اون روز.

چقدر دوست داشتم اون لحظه بپریم رو سرش و تا جون داره مشت و لگدیش کنم... حنا نیستم

پدرتو در نیارم... البته خدا کنه فردا هم این حس انتقام سرجاش باشه!!

درو محکم بهم کوبیدم و مشتی هم نثارش کردم، دست دردناکمو با بغض ب-غل کردم و رفتم

سمت اتاقم، چقدر روزهام پرغم شده بود، چقدر افسارم بد افتاده بود دست این مرد، شده بودم

کنیز بکن نکن های این نکبت، اونقدر درگیرش شدم که از اون رژ کوفتی هم ناراحت بشم...

آخه اون حنای چند ماه قبل کجا رفته؟ مگه چند ماه از اون دختر شاد بودن می‌گذره که این

جوری افسرده و نابود شدم؟؟؟



نه حسامو تبدیل به نفرت می‌کنم، نه به زور خودمو به اون با اصل ونسب دار می‌چسبونم، فقط
یه کاری می‌کنم که به غلط کردن بیوفته!!!!

بعضی شبا هستن که وقتی می‌خوابی و صبحش بلند می‌شی فکر می‌کنی یه آدم دیگه شدی،
اصلا انگاری روح یکی اومده و تسخیرت کرده!!!

چشمامو که باز کردم سفیدی سقف و نورخورشید توی اتاق و صدای جیک جیک گنجشک‌ها
شدن یه لبخند روی لبم و یه به گور باباش سامیار!!!!

لباسامو با یه حرکت از تنم کندم، به هیکل از رده خارجم نگاه کردم، چند وقت بود به خودم
نرسیده بودم؟؟؟؟ از وقتی درگیر این سامی خان شدم!!!! البته جیب خالیمم بی دلیل نبود
نسبت به این موضوع، اما خب بهتره ربطش بدم به اون بنده خدا!!!!

حوله به دست سمت حمام می‌رفتم که در اتاق زده شد، از همون جا بلند گفتم:

_ چیه؟؟؟؟

_ باید بگی کیه!!!

باشنیدن صدای مطلوبش، نوای جذابش، صبح عالیم یه نموره کدر شد، اما خب، از اون جایی
که می‌خواستم روند تغییر بدم بی جواب بهش رفتم حموم و درو قفل کردم... سامیار بود دیگه
یهو وحشی میشد و توی حموم به قتل می‌رسوندم.

شاید یه ساعت رو فیکس توی حموم مشغول سابیدن خودم بودم، چند دست لیف زدم یه چهار
باری هم موهامو شستم و در آخر دل از حموم کندم و با قیافه عزیز دلم مواجهه شدم!!!

دست به س-ینه روی تخت نشسته بود و اون پاهای درازشو روی هم انداخته بود

_ امرتون؟



بی حرف فقط نگام می کرد، اینم طفلی هم منگول شد رفت

_ خدا رحم به جوونیت کنه... بد از دست رفتی... از دیشب تا حالا مرض روانی بهم زد!

بالاخره اون لبای بهم چسبیده اش رو ازهم باز کرد

_ لباساتو بیوش بریم محضرا!

آستین های بلند حوله ام رو بالا زدم و دست به سینه نگاه کردم

_ جان من؟!... آخ جون می خوام این خونه رو به نامم بزنی؟

لبخند مسخره ای زد

_ نه... می خوام جونمو به نامت بزنام... این خونه که خیلی کمه برای شما!!!

_ یه وقت چشم نخوری تو وقتی این قدر بامزه شدی!

لبخند به اصطلاح پر مهتری زد

_ وقتی همسری مثل تو می خواد نصیبم بشه مگه می تونه کسی منو چشم بزنه... چشماشو از

کاسه درمیاری تو!!!

کلاه حوله رو که توی صورتم بود رو از سرم درآوردم و همون طور که دست می کشیدم توی

موهام و آبشو می تکوندم گفتم:

_ به همین خیال باش که من بیام همراه تو با زبون خودم حکم بردگیمو قبول کنم!!!

تکونی به هیکلش داد و قدم های آرومش رو به سمتم برداشت

_ نه تنها با زبونت...

دستمو گرفت و بلندش کرد، تکونش داد جلوی چشمامو ادامه داد:

_ بلکه با همین دستات هم امضا می کنی!!!



تندی دستامو کشید و غریدم:

_ به همین خیال باش... فکر کردی با فهمیدن این که دیشب با یکی بودی میام و زنت
میشم؟؟؟؟!!!!

ل- ب پایینش رو جوید و با صدای تقریبا بلندی گفت:

_ توچی؟ فکر کردی وقتی می دونم با پسرعموت توی چه وضعی...
جیغی وحشتناک کشیدم:

_ اینقدر اسم اون محمد کوفتی رو نیار... محمد تموم شد... حتما باید جار بزنم که غلط
کردم؟؟؟؟... تا کی باید تاوان اون شبی که به هیچ کجا ختم نشد رو پس بدم؟؟؟؟
بازومو گرفت و فشار داد:

_ به هیچ کجا؟... به جز ب-و-سه هاتونو لمس بدن همدیگه؟
_ آره!!!

نفس عمیقی کشید و سرشو تکون داد:

_ کاری به گذشته شاهکارت ندارم...

_ حداقلش یه ازدواج پر افتخار نداشتم!

چشمای مشکیش ریز شدن:

_ زبونت خیلی تند و تیزه.

دست به س-ینه نگاش کردم

_ نه به تلخی تو!!!!

دو طرف یقه حوله ام رو گرفت و بهم نزدیکشون کرد:



_ یه قرار کاری مهم دارم زود لباساتو تنت کن!

_ بدون اجازه بابا که نمی‌تونم ...

_ هماهنگ کردم به صورت آنلاین رضایتش رو اعلام کنه.

با بهت خیره شدم به چشمای بی حالتش

_ بابا اجازه داد با مردی که نمی‌شناختش محرم بشم؟

_ این مردی که تومیگی سامیار زند... و کمتر کسی هست که نشناستش!!!

شانس آوردم نگفت که...

_ البته اون ذوقی که پدر تو نشون داد، اگه رفتگر شهرداری هم بود قبولش می‌کرد!!!

که البته گفت، دندان قروچه ای کردم:

_ رفتگر شهرداری سگش شرف داره به تو! تویی که فقط اسم و رسم و اصل و نسب داری، ولی

یه ذره اخلاق و رفتار متعارف نداری!!!

_ می‌دونی مشکل توجیه؟ این سامیار رو می‌بینی... اگه اون سامیار رو می‌دیدید هیچ وقت

جرات نمی‌کردی این طوری باهام حرف بزنی!

_ ببین جناب زند، بنده شریک و طرف قرارداد تو نیستم... رابطه ما هم یه رابطه کاری نیست...

پس... هرچی هستی، بیرون این خونه هستی، و وقتی وارد خونه میشی، تو فقط یه عمو و یه

پدر خوب هستی!!!

با لحن سردی جمله ام رو تکمیل کرد

_ و یه همسر برای تو... بیرون منتظرم... لباس مناسب بپوش... حوصله پرستاری ندارم!



با اخم رفتنش رو دنبال کردم، چی می شد این یکم، فقط یکم، اخلاق داشت؟ احساسش به درک، می خوام که تا آخر عمر از بس به نازنین فکر کنه دیوونه بشه ولی کاش اخلاق داشت، مهربون بود، البته یه مدت بود، خودم گفتم نباشه... هوف... منم که معلوم نیست با خودم چند چند هستم!!!!

آماده و حاضر پس از ۳۰مین از اتاق اومدم بیرون، آقای زند هم کنار اتاق منتظر ایستاده بود _ میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر!

میمون عمته و دختر عمت، حالا من میمونم؟ بشکنه این دست که نمک نداره، خوبه که خودش بهم گفته بود خوشگلم، محلش نذاشتم، نگاهم نکردم، جریان همون آینه آینه گفتن دوران مدرسه بود، پس خودش میمون بود، والا... فکر کرده خودش خیلی خوشگله؟ خدای جذابیته؟ فکر کنم اصلا رنگ چیزی با اسم آینه رو تا حالا به خودش ندیده بود، اگه هیكلش رو فاکتور می کردن نصف اونایی که برایش غش و ضعف می کردن می رفتن خودکشی می کردن!!!

صدای قدم هاش پشت سرم می اومد، پله آخر که رسیدیم موهامو از پشت کشیده شد و آخ آخ گفتم شروع شد

_ چیکار می کنی... سامی ول کن!

_ بار آخرت باشه این یال اسب رو می ریزی بیرون!

دستش که آزاد شد برگشتم سمتش

_ به توجه آخه...

موهامو چپوند توی شالم:

_ تو کلا علاقه داری خودتو به نمایش بذاری!؟



دستشو پس زدم

_ وا... این چه حرفیه... تو چرا درباره من این جور فکر می کنی...

_ موهات...

_ موهام چی؟!... خیلی هم قشنگه این جور...

_ اه... بحث با توی زبون نفهم بی فایده است!

_ درسته، از کی تا حالا انسان می تونه زبون حیوانات رو بفهمه؟!... سلیمان نبی هم نیستم آخه!!!

یکم نگام کرد و دید نمی تونه جوابی بده گفت:

_ تو زندگیت کاش به جای حرف زدن یکم هم فکر می کردی.

لپشو ملایم کشیدم

_ اوه هانی من این فرصت رو گذاشتم واسه تو!!!

دستمو پس زد و اخم کرد:

_ بریم دیرم شده.

دست به کمرشدم

_ امروز منم باید باهات بیام... ببینم این شرکت چی داره که هی میگی کار دارم کار دارم!!!

مچمو گرفتمو دنبال خودش کشوندم

_ اگه دست از فک زدن برداری اونو هم نشونت میدم!

رفتیم توی حیاط و در ماشین رو برام باز کرد

_ بشین!



مسیر بین خونه تا محضر رو کلی فکر کردم، به سامیار، به خانواده ای که هیچ وقت نداشتم، به بابایی که برای خودش تشکیل خانواده داده بود، به مادری که مادر شده بود، به محمدی که نفهمیدم چرا احساسش یهویی صبح عروسیش فوران کرد، به عمویی که روی پاهاش می‌نشستم و بعد فهمیدم بهم نظر داشته، به زن عمویی که آینده ام رو تباه کرد، به دوستی فکر کردم که یه زندگی آروم و بی دغدغه داشت... و در آخر به خودم... به حنایی فکر کردم که قدم به راهی گذاشته بود که هیچ اطمینانی بهش نداشتم.

ماشین متوقف شد بیشتر حس و حال یه بچه یتیم رو داشتم، سامیار از ماشین بیرون رفت، اما من نگام میخ دفترخونه و شماره اش بود، در سمت من باز شد و صدای سامیار بلند شد

_ فکر کنم توی این چند ماه فکراتو کرده باشی حنا... پس پاشو!!!

عمیق نگاش کردم که کلافه دست کشید توی موهایش و با لحن آرامش بخشی گفت:

_ خوشبخت می‌کنم حنا... تا وقتی راضی نباشی از من عقد نمی‌کنیم... خوبه؟؟؟ این فقط یه سیغه محرّمیته... و فقط هم برای آرامش خیال مامان و پدر تو...
○

_ اسم بابا رو بهتره نیاری... انگاری داری فحشم میدی... آرامش خیال؟ اصلا خیالی هست که آرام کردنش مهم باشه؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم

_ چه خوب چه بد... سامیار زند... من این ازدواج رو قبول کردم برای سامان دادن به زندگی گندی که داشتم، تو چه خوب و چه بد... برام مهم نیست... همین که بی منت توی خونه باشم و عضوی از خانواده برام کافیه... توجه خوب و چه بد... حکم یه سپر رو داری برام... بهت نیاز دارم چون همسر خوبی خواهی بود... حتی اگر با لمس تنم تو فکر رو خیال نازنین غرق بشی!!!



پله های محضر خونه رو بالا رفتم، سه تا پله کوتاه بود که منتهی می شد به یه سالن بزرگ، قدم های آروم پشت قدم های تند سامیار جا مونده بود، برگشت، نگام کرد، آروم صدام زد، فاصله رو پر کردم، کنارش ایستادم

_ببخشید!!!

محضرخونه ساکت و آروم بود، من نشستم سامیارم نشست، عصر ارتباطات با دیگر، نبود، چهره آنلین بابا توی صفحه لب تاب سامیارهمون تکنولوژی بود دیگه؟؟؟
صداش توی اتاق پیچیده بود، قلبم زیر و رو شد، فقط رضایتش رو داد، فقط!!!! حتی نخواست باهم صحبت کنیم، حتی نخواست سفرشی به سامیار کنه.

بغض کردم، صدای محضر دار اومد، مدت صیغه رو می پرسید، نمی دونم سه ماه بود یا سه سال، شاید بیشتر شبیه همان سه سال بود، سه سال صیغه؟؟؟

عابد خوند، یه بار؟ دوبار؟ سه بار؟ سقلمه سامیار به پهلوم خورد

_خوابت برد؟ بجنب حنا کار دارم!

کارداشت... حتی وقت برای خریدن ناز من رو هم نداشت

_بله!

محمد

با لمس گردنم چشمامو فوری باز کردم، ترانه مثل همیشه آرایش کرده و عطر زده بالای سرم ایستاده بود، هوفی کشیدم و کلافه از روی خودم پشش زدم و هم زمان از روی ت-خت بلند

شدم



_ هنوز اینو نفهمیدی که نباید این قدر بهم نچسبی؟؟؟ هان؟ چرا عزت نفس نداری تو؟ اه... فقط هم که بلدی آبغوره بگیری!!!

حالم از دیدن ریخت و قیافه اش بهم می خورد، پس مثل همیشه سعی کردم نگاهش نکنم، اما صدای هق هق گریه هاش روی مخم یورتمه می رفت، عصبی بازوهاشو گرفتم و از روی ت-خت بلندش کردم و صورتش دندان قروچه کردم

_ همین طوریش هم صدات روی مخمه، چه برسه بخوای گریه کنی... پس صداتو ببر تا نفست رو نبریدم... بازوهاشو فشار محکمی دادم و پرتش کردم روی تخت
_ از امشب هم در اتاق رو قفل می کنم...

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم:

_ قلم پاهاتو خورد می کنم ترانه اگه پاتو بزاری توی این اتاق!!

صدای هق هق گریه اش نه تنها قطع نشد بلکه بیشتر هم شد، عصبی پلکامو بهم فشردم
_ خفه شـــــــــــــــــــــو!!!!

اون قدر بلند گفتم که خودمم تعجب کردم، حنجره ام سوخت و نفس های کشیده و تند ترانه توی اتاق پیچید، ترسیده بود؟

حناء

همه توی پذیرایی نشسته بودیم، تینا به طرز قابل مشاهده ای از ظهر که فهمید با پدرش صیغه شدیم، به طرق مختلف چسبیده بود بهم، مانی هم شیطون یه اشاره به ساعت و یه اشاره به



طبقه بالا میزد، یا من فکرم منحرف بود، یا این پسر خله شده بود که هی ساعت و طبقه بالا رو نشون می داد!!!!

خیره به سریال توی تی وی بودیم که تینا آروم زیر گوشم گفت:

_ حنا جون.. می تونم روی پاتون دراز بکشم؟

با تعجب نگاه کردم، چشماش روی صفحه ی تی وی بود، بی هیچ آثاری توی لحن و صورتش، چقدر شبیه اون بابا جونش بود

_ آره عزیز دل حنا!!!!

سرشو روی پام گذاشت و پنجه هام غیر ارادی توی موهای کشیده شد، این بار نگاه کرد، با یه لبخند خوشگل

_ خیلی خوشحالم حنا... من پدرمو خیلی دوست دارم، دوستش داشته باش و خوشبختش کن... مثل نازنین تحقیرش نکن ... بهش خیانت نکن!!!

اونقدر یواش گفت که کسی نشنوه، موهای توی صورتش رو کنار زدم

_ باشه گلم... من همه ی سعیمو می کنم!

لباشو بهم فشرد و آب دهنشو قورت داد

_ بابام خیلی تنهاس... ازش دوری نکن... بهش نزدیک شو... بهش محبت کن!!!

صورتش رو نوازش کردم:

_ تو چرا این قدر خوبی فداتشم؟؟ چشم!!!

_ حنا... اگه من ازت خوشم میاد واسه اینه که می دونم... بابا رو دوست داری... نه برای زند بودنش... بلکه برای سامیار بودنش... با همین اخلاق گند و داغونش!!!



لبخندی زدم

_ خوبه که می‌دونی بابات چه موجودیه؟!

حالت صورتش تغییر کرد

_ اون یه فرشته است!!!

یه نگاه به سامیار انداختم

_ آره.. یه فرشته بال دار، شاخ و دم دار!!

لباش کش اومد و نگاشو ازم گرفت

_ بهتره ادامه سریال رو ببینیم!!!

تا آخر سریال موهاشو نوازش کردم و در آخر سامیار تینای خواب رفته رو در آغوش کشید

_ تینا عاشق اینه یکی توی موهاش دست بکش.....

مانی با خنده پرید توی حرف عموش

_ البته بابا جونشون هم کم به این شیوه علاقه ندارن!

سامیار چشم غره ای بهش رفت

_ وقت خوابت گذشته ... نمی‌خوای بخوابی؟

مانی لبخندشو کم رنگ کرد

_ چرا عمو.

سامیار به سمت پله‌ها رفت که مانی پرید سمتش

_ عمو امشب ما پایین می‌خوابیم... تینا تو اتاق و من بیرون.



قیافه سامیار رو نمی دیدم... اما صداشونو می شنیدم و می تونستم قیافه اخمو همراه با سوءظنش

رو حس کنم

_ چرا اون وقت؟

صورت مانی رو که روبه روی سامیار بود رو می دیدم... ته چهره ای شیطنت آمیزی بهم زده بود

_ به هر حال تینا بچه اس... و شما هم دوتا زوج جوونو..._

سامیار بداخلاق پرید توی حرفش

_ هرکس سر جای خودش می خوابه!!!

لب و لوجه ام کج و کوله شد، هرکس سر جای خودش می خوابه، این الان منظورش به من بود؟

مثلا این که فکر این که به اتاقم راحت میدم رو از سرت بیرون کن؟ یا این که فکر نکن حالا که

زنم شدی ...

_ حنا؟ تی وی رو خاموش کن و بیا اتاقم!!!

ابروهام بالا رفت که ادامه داد

_ اتاق بالا رو هم فردا خالی کن... مانی برمی گرده به اتاقش.

وای آخ جون منو به اتاقش راه داد... وای مرسی سلطانم... همچین با غرور میگه بیا اتاقم انگاری

شاهی چیزیه که داره به کنیزش گوشه چشمی نشون میده.

_ شنیدی حنا؟

کنترل تی وی رو برداشتم و خاموشش کردم

_ پادگان نظامی نیست که بگم چشم قریب... ان که!!!

بدون این که جواب منو بده به مانی هم گفت:



_ توهم شنیدی؟؟؟ فردا اتاق برای مهمان خالی میشه.

رفتم توی اتاقش، شاهنشاه روی تختشون کپیده بودن، اما به ظاهر

_ یه تنگ آب بیار از پایین بعد بخواب.

_ میخواستی ازاول بگی.. نوکر که نگرفتی!

آرنجشو از روی صورتش برداشت

_ این مسیر برای هیكلت خوبه... رو فرم میای!

بالای سرش ایستادم که به طبع سر اونم کج شد تا بهتر ببینتم

_ میگم سامی...

شکمشو چنگ زدم

_ چربی بهم زدی...

زد زیر دستم

_ ناخونتو کوتاه کن سوراخم کردی.

_ از بس تنبلی نیم میلیمتر چربی اومد روت!

_ اگه تا آخر عمر همین جواری از تو حرص بخورم فقط استخونام می‌مونه... چربی که چیزی

نیست خانوم!!!

_ نمردیمو خانوم یکی شدیم!!!

لبخندی خبیثی زد

_ خداروشکر!

چراغ رو خاموش کردم، که آباژور کنارش رو روشن کرد



_ حواست باشه پات به ...

_ آهخ... آی... پام... لعنت به اون سق سیاهت.

شصت انگشتم وحشتناک تیر می کشید

_ آه... تختت هم مثل خودت مایه عذابه.

بازومو گرفت و نشوندم روی تخت

_ مشکل از چشمای نابینای تو هست نه تخت و سق سیاه من!!!

بازومو از دستش کشیدم

_ پام درد می کنه... مجبوری این جورى باهام حرف بزنى؟

ادامو در آورد

_ چطوری باهات حرف بزنم؟؟؟

اصلا به این میومد با محبت باهام حرف بزنه که من انتظار دارم ازش؟؟؟

_ هیچی... برو اون طرف ... خوابم میاد.

زیر پتو خزیدمو تا زیر گلو کشیدمش، سامیار هم سمت دیگه ام دراز کشید.

یه لحظه، فقط یه لحظه بهم یه حس خاص دست داد، یه حسى که می گفت کاش الان سامیار

آغ-و-شش رو باز می کرد و ب-غ-لم می کرد، موهامو نوازش می کرد و می گفت:

_ بیا ب-غ-لم!

الان نباید اینو می گفت که، باید می گفت دوست.

_ خوابیدی؟؟؟؟



اه... حتی فکر هم نمی‌زاره بکنم... عین پارازیت میاد وسط افکارم، حتی تو مغزمم از دستش
نفس راحت نمی‌تونم بکشم!

بازوم کشیده شد و درکمال بهت و حیرتم در آغوش_ش_ش جا گرفتم، متعجب نگاش کردم،
صورتش توی تاریکی اتاق معلوم نبود، اما قوس بینی و حالت اعضای صورتش رو می‌تونستم
تشخیص بدم

_ سامیار!!!

دستشو آرام روی کمرم کشید و گفت:

_ نمی‌خوام ماجرای نازنین تکرار بشه، نمی‌خوام یه روزی به خاطر کمبودی که من برات
گذاشتم دنبال یه آغوش گرم دیگه باشی!!

نگام نمی‌کرد، فقط دستاشو روی کمرم می‌کشید، بغض کردم... این الان محبت بود یا منت؟

سرمو از روی بازوش بلند کردم، دستشو از دور کمرم باز کردم

_ من مثل نازنین خانومتون تو کف نیستم.

چرخید سمتم مثل من روی پهلو خوابید

_ میشه کاری به تجربیات گذشتت نداشته باشی؟؟؟

صداش نه سرد بود نه گرم، معمولی معمولی بود، خودشو کشید سمتم و سرمو گذاشت روی
بازوش

_ توالان خانم زندی، گذشته ات هرچی بوده برای خودت... بزارش یه گوشه تا هیچ وقت

سراغش نری... من زخم خوردم ... طعم تلخ خیانت رو چشیدم، اگر نارویی ازت ببینم... مثل

نازنین طلاقتم نمیدم!



حرفاش التماس نبود، خواهش نبود، تهدید بود!!!

سرمو روی سینه اش گذاشت و محکم چسبوندم به خودش، زیر گوشم زمزمه وار گفت:

_ بهترین زندگی رو برات درست می کنم، اما وای به روزی که بفهمم...

نفس عمیقی توی سینه اش کشیدم

_ این قدر منو تهدید نکن جناب سامیار زند.

موهامو نوازش کرد، این آغوش، این نوازش گرم دست ها، برام لذت بخش نبود... بیشتر برام

عذاب آور بود!!!

انگشتاشو لابه لای موهام کشید

_ دوستم داشته باش حنا... حتی اگه نداری... بهم محبت کن!!!!

نفسام تند تند روی س-ینه اش می خورد و پخش می شد توی صورتم، فرق سرم که خیس شد

سرمو از سینه اش جدا کردم، اما ملایم سرمو فشار داد روی س-ینه اش

_ بیا یه زندگی آروم داشته باشیم حنا... هم من خسته ام هم تو!!!!... نمیگم عاشقتم... اما... ازت

خوشم میاد.

ناخواسته لبام کش اومد و خرکیف شدم، خوشش میاد از من؟ جدی جدی گفت از من خوشش

میاد؟ شاید مسته؟ نه... این که از شب جلوی چشم خودم بود پس م-ش-روب نخورده... چونه

اش رو روی سرم گذاشت، دستش پشت زانوم نشست و پامو بین پاش گذاشت

_ بخوابیم خانم حنا زند!

خانم زند؟ حنا زند؟ دستم بی اختیار دور کمرش حلقه شد، ب-و-سه ای رو چونه اش نشوندم و

به حالت قبل برگشتم



_ همیشه دلم یه خانواده می خواست... هیچ وقت این فرصت رو از دست نمیدم.

اون قدری ذوق زده بودم که تا چند مین بعد از منظم شدن نفس هاش خواب به چشمم نیاد. اون قدر خوشحال بودم که هی گردن بکشم و اجزای صورتش رو ببینم... یعنی این خود سامیار بود؟ که گفت از من خوشش میاد؟

"گاهی مثل اول دبستان با کارت هزار آفرینی که خدا بهت میده، حسابی ذوق زده می شی"

صبح که از خواب بیدار شدم، سامیار رو مچاله شده و در حال لرزیدن دیدم، پتویی رو که کلا به جای سامیار بغل کرده بودم رو روش انداختم و از تخت اومدم پایین، لامصب عجب خواب راحتی بود، رخت خواب گرم و نرم، تخت بزرگ، کفش و قوسی به کمرم دادم و خمیازه بلندی کشیدم که هم زمان ساعت روی میز هم زنگ خورد رفتم سمتش که خاموشش کنم ولی سامیار زودتر دست دراز کرد و پشت ساعت و زد:

_ صبح بخیر!

باچشمای خمار خوابش زیر لبی جوابمو داد و گفت:

_ چرا هوا این قدر سرده... نزدیک بهاره که!

_ هنوز که بهار نشده.

پتو رو تا زیر چونه اش کشید و روی پهلوی راستش خوابید

_ خیلی بد می خوابی حنا، دیشب تا صبح صدبار پتورو از روم کشیدی.

_ آدم خواب که اختیارش دست خودش نیست.

_ کاش فقط این بود، با کورمم کردی، چند بار با آرنجت کوبیدی تو دماغم!



_ وا... منو میگی؟ بین اینا رو از خودت در نیار، هرکی پیشم خوابیده گفته عین انسان می خوابی... حداقل از توی چندش بهترم.

نفس عمیقی کشید

_ داره گرمم میشه... یکم می خوابم بعد صدام بزن!

دست گذاشتم روی شونه اش و کشیدمش سمت خودم تا نگام کنه

_ جدی با آرنج کوبیدم تو دماغت؟؟؟

چشماشو به زور باز کرد و دستشو کشید رو دماغش

_ حتما باید کبودیا زخمی میشد که باورت بشه؟

_ خب نه...

دوباره برگشت به حالت قبلش و گفت:

_ نیم ساعت دیگه صدام بزن.

باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون، پامو که گذاشتم توی پذیرایی یاسمین رو با قیافه برزخی دیدم

_ چرا قرمز کردی؟

سمتم یورش آورد که جا خالی دادم، اما عوضش بازومو نیشگون ریزی گرفت که آخم تو سالن پیچید

_ آه... خ چته؟؟؟

دستشو روی شکم گرد و خوشگلش گذاشت و گفت:



_ چمه؟؟؟ رفتی صیغه اون سامیار شدی حالا میگی چمه؟ چرا عقد نکردید؟ چرا صیغه کردی؟
خل شدی؟؟؟ اگه یه بچه بندازه تو ب_غ_لت و بعد بره سمت اون نازنین گور به گور شده
چی؟؟؟ دوست داری همیشه آلاخون والاخون باشی؟؟؟ توکه اجازه بابات رو برای صیغه گرفتی،
یه راست عقد دائم می شدید.

پوفی کردم و با دلهره ای که یاسمین باحرفاش به جونم انداخته بود گفتم:
_ کی به تو گفته؟؟؟

نشست روی راحتی و شالشو از سرش کشید
_ مانی... دیشب شاد و خرم زنگ زده میگه خانم رفتن صیغه شدن!!!
عصبی گفتم:

_ این قدر نگو صیغه... بدم میاد از لفظش!!!!
از جاش بلندش و اومد مقابلم و آرام از لابه لای دندوناش گفت:
_ احمق جون اگه استفادشو کنه وولت کنه چی؟؟؟؟ آخه عقل کل سه سال صیغه
میشن؟؟؟؟ فکر کردی عادیه؟؟؟؟ چرا نگه چند ماه؟؟؟
دلم بهم پیچید

_ تو دلمو این قدر خالی نکن یاسمین!!!
بازومو آرام فشرد
_ تقصیری هم نداری... بزرگترعاقل نداری... بابا جونت هم که فقط می خواد تورو از سر خودش
باز کنه که مبادا بشی موی دماغش!
اشک توی چشمام جمع شد



_ بزار فکرکنم دارم خوشبخت می‌شم .. تو رو خدا ادامه نده یاسمین! خسته ام از این اما
واگرها!

قطره اشک روی گونه ام رو پاک کرد

_ باشه فداتشم... بخدا می‌دونم سامیار مرد خوبیه... منتهی این سه سال خیلی زیاده.

_ اون می‌ترسه منم بشم مثل نازنین، می‌خواد خودمو توی این مدت بهش اثبات کنم.

چشمای سبزش دلیگر شدن، دستی روی سرم کشید

_ حنا... چرا این قدر ضعیف شدی؟؟؟ چرا باید این جور بگی؟ چرا باید تو خودت رو ثابت
کنی؟

_ سامیار اینو نگفته ولی حرفاش نشون میده همین رو می‌خواد... وقتی می‌تونم بهش ثابت کنم

نازنین نیستم چرا شلنگ تخته بندازم؟ خسته شدم یاسمین می‌خوام زندگیم بدون فراز و
نشیب بشه.

دستی روی چشماش کشید و ازم فاصله گرفت، شالش رو روی سرش انداخت و آروم گفت:

_ افسار تو نده دست کسی حنا... خوشبختی تو فقط توی دستای خودته! نه سامیار، نه پدرت،
نه مادرت و نه حتی من.

یاسمین رفت، انگاری اومده بود فقط افکار من رو مغشوش کنه و بره، دلم از حرفایی که واقعیت
بودن بهم پیچیده بود، یه حالت تهوع خاص که مطمئنم به تخلیه معده ختم نمی‌شد.

بازهم درگیر چه کنم چه کنم های زندگی شده بودم، باز هم قربانی تصمیماتی شده بودم که با
فکر کردن بهش تازه می‌فهمیدم چقدر جای فکر کردن داشتن.

چشمامو برای لحظه ای بستن تکیه دادم به اپن... حرفای یاسمین توی گوشم فریاد شده بود!!!



"چشمانت را ببند، هیچ کس نیست دستت را بگیرد و از منجلاب تصمیمات بیرون بکشد، تو تنهایی"

صدای صبح بخیر تینا اومد، این هفته شیفت بعد از ظهر بود، مرتب و منظم با موهای شونه کشیده سمتم اومد

_ صبحونه درست کنیم با هم؟؟؟

و لعنت به احساسات ضد و نقیض من که تمام دلهره ام با دیدن لبخند این خانم کوچک از بین رفت

_ آره خوشگلم!!!

لب های کوچولوش بیشتر کش اومدن و در آخر از هم باز شدن و ردیف دندان های سفیدش معلوم شدن

_ املت درست کنیم؟؟؟

"حرف های دیگران مهم نیست، همین که به تصمیمت اعتماد کنی کافیست"

محمد

دایی مقابلم نشسته بود، اومدنش ناگهانی بود بیشتر مثل محاکمه کردن مجرمی بود که نمی دونست جرمش چیه!؟

_ ببین دایی جون وقتت رو نمی گیرم، اما ترانه حرفای خوبی بهم نزنه.

نیم نگاهی سمت ترانه سر به زیر انداختم



_ چه حرفایی؟

دایی استکان چایش رو روی میز گذاشت و جدی گفت:

_ ترانه میگه حتی دست هم بهش نزدی، میگه با خون گوسفند آبروم رو خریده... این حرف ها

صیحیح نیست که من بزمن محمد... اما ترانه مادری نداره که این ها رو براش درد و دل کنه.

خجالت زده از گفتن شخصی ترین مسئله زندگیم نگاه خشمگینم رو به ترانه دوختم

_ این یه مسئله شخصی توی زندگی زناشویی ما هست دایی.

تسبیحش رو بین انگشتاش چرخوند و ذکری زیر لب گفت:

_ با این وضعیت محمد، فکر اون سرمایه و املاک رو از سرت بیرون بریز.

شاید هیچ وقت اونقدر از خودم متنفر نشده بودم

_ دایی این مسئله بین من و ترانه...-

دایی نیم خیز شد و خیره توی چشمام هم زمان گفت:

_ تا نبینم زندگی ترانه مستحکم و استوار شده هیچ سندی رو به نامت نمی‌زنم محمد!!!

"زندگی تکان می‌دهد، و بزرگ می‌شود، سن و سالت و افکارت"

دایی رفت، ترانه در واحد رو بست و ترسیده زل زد توی صورتم

_ مثل این که می‌دونی چه کار بدی کردی؟

آب دهنشو قورت داد و لرزون گفت:

_ فکر نمی‌کردم بابا...

همون طور که چسبیده بود به در یقه اش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم



_ گوش کن چی بهت میگم ترانه، بد کاری کردی باهام... با یه مردی که هیچی نداره بد تا کردی... همچین بلایی سرت بیارم که تا عمر داری التماس کنی، به پاهام بیوفتی.

صورتمو بردم جلوی صورتش و خیره توی چشمای و غ زده اش گفتم:

_ فقط برای این که طلاق بدم... کاری می‌کنم تا عمر داری حالت از اسم محمد و امثال

محمد بهم بخوره، اون وقت دوست دارم ببینم باز میگی دوستم داری؟!!

اشکاش روی گونه اش ریخت و لب زد

_ من ... همیشه عاشقت می‌مونم...

عصبی پرتش کردم توی سالن و گفتم:

_ یه دستی به این سرو ریختت بکش تا امشب حداقل به سمت کشیده بشم!

از جا لباسی کنار در کتم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، توی آسانسور تصویر مرد شکست

خورده درونش حال رو بهم زد

_ کجایی که محمدتو ببینی مامان... محمدی که برای خوشبختیش بدبختش کردی!!!

همین که رسیدم سر کوچه دکه روزنامه فروشی وسوسه ام کرد برای کشیدن یه نخ سیگار،

کشیده بودم؟ نه... نکشیده بودم!!! فقط دست بابا دیده بودم!!!

نخ های اول رو ناشی بودم، ولی مگه می‌شه... مرد باشی و سیگار کشیدت رو بلد نباشی؟؟؟

نمی‌دونم ساعت چند بود؟ ۲؟ ۱؟ هرچی بود دستم رفت روی شماره ناخلف ترین دوستم، آخرین

بار خودش مستم کرد، آخرین بار خودش برام یه خاطره مشترک با حنا ساخت.

توی ماشین خودش پیک ریخت و داد دستم، از حال داغونم سوال نپرسید، فقط تند تند پیک

های خالیمو پر می‌کرد، اون قدر خوردم که شروع کردم به جفنگ گفتن و آخرش زار زدن،



هیچی نمی‌گفت فقط سر یه شیشه دیگه رو باز کرد، این دفعه اون قدری خوردم که نفهمم، که

یادم نیاد، که چی میشه و چی پیش میاد...

_ می_____یری یه جایی که بهت بگم من؟

ماشین رو روشن کرد و آرام گفت:

_ آره داداش.

_ ب_____رو خونه حنا_____!!!

ماشین حرکت کرد

_ خونه حنا خانم کجاست؟

آدرس دادمو چشمامو بستم، من نفهمیدم یا راهش کوتاه بود، چون با صدای رسیدیم محسن

چشمامو باز کردم.

_ اینج_____ارو می_____بینی داداش؟؟؟

ناخوداگاه اشکم در اومد و پشت دستمو روی پلکم کشیدم

_ ای_____نجا خونه عشق_____مه...

آب بینمو بالا کشیدم

_ اما به جای من تو ب_____غ_____ل یکی دیگه خواب_____ه!

زدم سرشونه اش

_ می_____بینی داداش؟؟؟؟ بد زمون_____ه ای شد...

کوبیدم رو سینه ام و با سوز ادامه دادم



_ من عشقمو با پول فروختم، حنامو فروختم... حالا... دارم
تاوان میدم، هرروز و هرش... ب... اینجام...

باز زدم سرشونه اش

_ خوشبخته، چند ماهه اینجا هر روز کشیک دادم... ولی... مثل یه بزدل
فقط نشستم اینجا و دیدش زدم... هرروز توی بَغ_ ل یکی دیگه دیدمش و نتونستم برم
حمایتش کنم، بَغ_ لش کنم.

تن لشم که به خونه رسید ترانه چادر پیچ توی دهنه در با وحشت به استقبال اومد، با دیدنش
خندیدم، بلند خندیدم، بد خندیدم، صدای خنده ام توی کل ساختمون پیچید
_ مگه نگفتم خودتو خوشگل کن، اه... این چه ریختیه؟

بازومو از دست محسن کشیدم و گفتم:

_ تو دیگه برو... زنم کمکم می‌کنه... نه زنم نیست، میدونی؟! ماهنوز...

ترانه تندی دستشو روی دهنم گذاشت و با التماس نگام کرد و خطاب به محسن گفت:

_ شما برید ممنون.

خندیدم

_ مودب نبودید... جریان چیه؟

محسن خدافظی کرد که اهمیت ندادم، ترانه کشوندم توی پذیرایی که یهو پخش زمین شدم،
خودش هم با زانو خورد زمین، چادرش از سرش افتاد و تازه چشمم به ریخت و قیافه جدیدش
افتاد

_ خوشگل کردی.



دستمو کوبیدم به پیشونیش

_ چقدر تو بدبختی.

تی شرتمو از تنم در آوردم و ادامه دادم

_ باشه باشه، تو بردی... بیجا امشب خانمم شو.

ازم فاصله گرفت که دستشو کشیدم و خوابوندمش روی سرامیک، زیر دستم شروع کرد به تقلا

که محکم خوابوندم زیر گوشش و فریاد زد

_ مگه همینو نمی‌خوای؟ مگه برای همین بابا جونت رو نکشوندی اینجا؟؟؟

صورتش خیس از اشک شده بود، ولی برام مهم نبود، گریه کنه... این حنماو ازم گرفت، این

خوشبختیمو ازم گرفت.

بازوم سوخت و نگاه تیزم روی ناخون های ترانه که روی گوشت دستم بود افتاد

_ وحشی هم هستی؟؟؟

زدم زیر خنده

_ باشه، وحشیش می‌کنم!

نشستم روی شکمش و دستاشو بردم بالای سرش

_ لیاقتت یه ر-بطه عاشقانه نیست، تو باید تاوان بدی ترانه، همین طور که من

دارم زجر میکشم تو هم باید زجر بکشی... فهمیدی؟؟؟

صداش از زور گریه خش دار شده بود

_ تو رو خدا محمد... ولم کن، نمی‌خوام! داری اذیتم می‌کنی.

دستشو با همون چادرش بستم و دستم به سمت لباس خوابی رفت که پوشیده بود.



نه ناله هاشو شنیدم، نه زجه هاشو، من فقط حنایی می دیدم که عاشقانه باهاش بودم!!!

"گیج و منگم از تفاوت های او و تو، یه سوال برابم پیش آمد، پس چرا به جای او تو را می بینم؟؟؟"

حناء

دقیقا یه هفته مونده بود به عید، خواهش ها و التماس های مانی هم که تموم نشدنی بود، از اون جایی که سامیار داشت می رفت مشهد برای یه پروژه طی یک حرکت خطرناک همراه با نیش باز مانی و اخم های درهم تینا پس از خروج سامیار از منزل صبح زود، ما هم به فاصله یک ساعت که مطمئن بشیم از کرج دور شده وسایلمون رو جمع کردیم و با ونی که چهارتا از دوستای مانی توش بودن رفتیم به سمت دریای خزر!!!!

مانی که حسابی در وجودش عروسی بر پا بود، فقط تینا بود که اخمو دست به سینه روی صندلیش نشسته بود و سنگین و خانومانه جواب دوستای مانی رو می داد

_ چه دختر عموت بد اخلاقه مانی!

مانی پاکت چیپس رو از ماشین انداخت بیرون و تینا زیر گوشم گفت:

_ اصلا از این دوستاش خوشم نمیاد!

خب منم از این دوستاش خوشم نیومده بود، شاید اگه حنای چند ماه پیش بودم باهاشون اوکی می شدم، اما به طرز عجیبی دیگه حوصله این دسته آدم ها رو نداشتم

_ بهتره سرت توی کار خودت باشه پسر!



پسره ی مزخرف، خاکستر سیگارش رو تکوند بیرون و با خنده گفت:

_ چه زن عمومی باحالی داری مانی!

چپ چپ نگاه مانی کردم

_ نه به اندازه باحالی دوستای مانی جان!

مانی هم به جای دفاع گفت:

_ سخت بگیر حنا، توکه پایه بودی؟؟؟ اگه جلوی تینا این جوری شدی، راحت باش، چون تینا

دهن لق نیست.

دوستش از صندلی پشت خم شد جلو و لپ تینا رو کشید

_ ای جونم چه پایه!

قبل من مانی زد زیر دستش و با تشر گفت:

_ دست خر کوتاه.

لبخندی روی لب تینا نشست و مانی نشست کنار خودمون.

پامون نرسیده توی ویلا گوشیم زنگ خورد و شماره سامیار رو دیدم روی صفحه، خدایا خودت

به جوونیم رحم کن، خدایا سامیار نفهمه، تینا آرام کنارم گفت:

_ باباست؟

ترسیده نگاش کردم

_ آره.

آرنجمو کشید و بردم یه گوشه که سرو صدا نباشه

_ نباید بدون اجازه می‌اومدیم حنا، اونا چند تا پسرن ما هم دو تا دختر!



لبام کش اومدن، بیا اندازه این نیم وجبی هم عقل نداشتم، دست پرورده سامیار خان زند هست

دیگه، بهتر از این هم نشد!!!!

صدای زنگ قطع شد و خودم بهش زنگ زدم، بعد چند بوق جواب داد

_ سلام حنا... چرا جواب نمیدی؟!

صداش خسته و کلافه بود، ناخواسته دلم براش سوخت

_ نشنیدم... رسیدی مشهد؟

_ خیلی وقته، عذاب وجدان دارم بدون شماها اومدم اینجا.

با استرس گفتم:

_ نه بابا این چه حرفیه! مگه برای تفریح رفتی مشهد؟

هوفی کشید و گفت:

_ کی گفتم مشهد؟ پروژه مشهد واسه دو ماهه دیگه است، الان برای پروژه هتل سما نور اومدم.

نور؟ آخه چرا؟؟؟ نزدیک تر نبود؟ می تونست توی همین ویلا هم باشه ها!!!!

آب دهنمو قورت دادم و تینا با دیدن صورت رنگ پریده ام دستم رو به آرومی فشرد

_ ا... جدی؟ خب... خب... خوش بگذر... راستی برای تفریح رفتی!

_ چرا صدات می لرزه؟ هوا که کرج خوبه سرد نیست که... سرما خوردی آره؟

_ نه می دونی... چیزه.. ازحموم اومدم...

و خدا نخواد روزی دستت رو، رو کنه، آخرش کار خودشو می کنه

_ حنا!!!!



و این بود صدای تازه جوونه زده این دوست مانی، اردلان خان موسوی... دراز بدقواره، جهش یافته جمع، کسی می‌دید می‌گفت ۲۱ تا ۲۲ رو داره.

نفس‌های قطع شده‌ی سامیار شد حجم زیادی از صوت که توی گوش من بیچاره نشست

_ حموم بودی آره؟؟؟ اون صدای کی بود پس؟؟؟

_ بابا حنا اینجا چیکار می‌کنی بیا بریم دیگه.

بازومو کشید که تینا محکم گفت:

_ به مامان من دست نزن!!!

اوپس... مامانم؟؟؟؟ صدای سامیار این بار بلندتر شد

_ اونجا چه خبره؟

قبل این که من دهن باز کنم تینا گوشی رو از دستم گرفت

_ من توضیح میدم.

گوشی رو روی گوشیش گذاشت و اردلان هم با دیدن اوضاع خراب جو گوشو گم کرد و رفت.

_ الو بابا.

_ نه بابا... راستش... ما الان شمال هستیم... اونم دوست مانی بود... بابا لطفا حنا رو دعوا نکنید!

گوشی رو گرفت سمتم

_ بابا کارت داره.

گوشی نچسبیده به گوشم صدای سرزنشگر سامیار بلند شد

_ برداشتی تینا رو بایه مشت نوجوون آوردی شمال که چی بشه؟ مگه من نگفتم حق نداره

مانی بره مسافرت، حالا خودت هم باهاش دست به یکی کردی و ...



روبه روم ایستادو ضربه ای به مغزم زد

_ د آخه کی می‌خوای اینو به کار بندازی؟؟؟ همسن اونایی مگه؟؟؟ خیر سرت ازدواج کردی.

جوابی نداشتم برای اولین و دومین جمله اش، اما برای سومی یکی رو آماده داشتم

_ ازدواج نکردم، صیغه شدم!

دست به کمر رو به روم ایستاد

_ لحن جالب نبود... اگه گفتم صیغه به خاطر مادرم بود و راحتی خیالش، نه برای راحتی

خودم توی ارتباط با تو!

حالت تهاجمی گرفتم

_ همچین میگی تو انگاری... اه، چرا تویی که گفتی اینقدر بد بود؟؟؟

از فاصله گرفت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش

_ داستان نساز... لحنم هیچ موردی نداشتم، بحث رو هم عوض نکن.

نشست روی زمین و از توی چمدونش لباس کشید بیرون

_ چمدونم رو از ویلای اونا نیاوردی!؟

دستش توی چمدون موند

_ خیلی احمقی!

اخم کردم که عصبی نگام کرد:

_ چرا چمدونت رو نیاوردی؟

_ چون جنابعالی کلی عصبانی بودی، مگه کسی جرات می‌کرد به تو حرفی بزنه! در ضمن

احمق هم خودتی.



در چمدونش رو بست و بلند شد

_ اگه برن سر چمدونت چی؟

_ خب هیچی... چی می خواد بشه؟!

سری تکون داد و یه بیخیال گفت:

_ هوف... بشین تا برم چمدونت رو بیارم، وای حنا! تو واقعا گیج هستی.

داشت لباس می پوشید که گفتم:

_ توی زحمت ننداز خودتو، به مانی زنگ می زنم میگم به دوستاش بگه چمدون رو با آژانس

بفرستن!!!

پیراهنشو انداخت روی تخت

_ دیوونم کردی تو حنا.

_ مگه چیکار کردم؟ چرا همیشه سرزنشم می کنی؟؟؟

تی شرتشو پوشید

_ برای این که همیشه کارات از روی بی فکریه و قبل انجام هر کاری فکر نمی کنی، فقط عمل

می کنی... عمل!!!!

شالو مانتوم رو در آوردم و انداختمش روی چمدونش

_ باشه من بی فکر، همین جوری راحتم.

مانتو و شالم رو از روی چمدونش برداشت و شروع کرد به تا زدن

_ این یه هفته که اومدی توی اتاق من با این آشفته بازی که در میاری دیوونم کردی! سخته

یکم مرتب باشی؟؟



لباسامو ازش گرفتم

_ واهی کشتی منو تو سامیار... بعد مرتبش می‌کنم!

لباسمو از دستم کشید و توی چمدونش گذاشت

_ به امید تو باشه کل لباسات و وسایلت اینجا پخشه.

ایشی زیرلب گفتم و خواستم برم بیرون که نداشت

_ با این لباس پوشیده ات کجا می‌خوای بری؟

باحالت گریه نگاش کردم

_ چرا به همه چیز من گیر میدی؟؟؟ حنا بکن... حنا نکن... می‌خوای حنا باشم یا سامیار!؟

لبخندی ناخواسته روی لبش نشست

_ حنا باشی بهتره.

با همون شلوار لی آزار دهنده روی تخت دراز کشیدم و سامیار هم رفت هم به مانی بگه

چمدونم رو با آژانس بفرستن ویلای خودمون و هم این که یکم دلشو به دست بیاره که نداشت

پیش دوستاش باشه.

منم فرصت رو غنیمت شمردم، شلوارم رو درآوردم و گوشه‌های پتو رو بردم زیر بدنم، این

جوری هیچی هم معلوم نبود.

اونقدر با گوشیم ور رفتم و یه مشت هم با بندگان خدا چت کردم، کم کم چشمم گرم شدو

پلک‌های سنگینم روی هم افتاد.

صبح طرفای ساعت ۱۰ بود که با صدای در از خواب بیدار شدم، سامیار بود که با عجله چمدون

رو بیرون ریخت



_ چی شده؟

اونقدر صدام گرفته بود که سامیار نشنوه، گلومو صاف کردم

_ دنبال چی می‌گردی؟

دست از گشتن چمدونش برداشت

_ یه پوشه آبی ندیدی تو اتاق؟

نشستم و خمیازه عمیقی کشیدم:

_ نه والا... دیشب من فقط خوابیدم.

از جاش بلند شد و لگدی زیر چمدون زد

_ لعنتی نیست.

پشت به من رو به در وایساده بود و دستش توی موهاش گیر کرده بود

_ چی توش بود؟

_ یه سری مدارک.

بی میل دل از رخت خواب کندم و از کنارش رد شدم

_ برو توی ماشینم بگرد.

قبل این که دستم به دستگیره برسه یقه ام رو از پشت کشید سمت خودش!

_ اول شما شلوارتو بپوش، لباستم عوض کن! بعد بیا با هم بریم بگردیم.

یقه ام رو از دستش کشیدم و به روی مبارکم نیاوردم که الان باید خجالت بکشم

_ من الان باید برم دسشویی بعدش هم صبحانه بخورم.

چمدونم رو یه سمت دیگه اتاق کنار میز آرایشی پیدا کردم



_ توی پذیرایی و اتاق های دیگه رو بگرد شاید باشه.

_ خیلی خوب.

صدای باز و بسته شدن اتاق اومد و سلطانم از اتاق تشریفشون رو بردن، یه تی شرت آبی آسمونی پوشیدم با یه شلوار لی سفید، موهامو هم بعد مدت ها مرتب شونه کشیدم و از اتاق خارج شدم.

سامیار رفته بود، که پوشه آبیش رو پشت تی وی پیدا کردم، بهش زنگ زدم که گفت با آژانس براش ببرم، مانی هم با اصرار مخ سامیار رو زد تا با دوستاش بره بیرون، منم تینا رو برداشتم و بردم سر زمینی که جناب مهندس حضور داشتن، یه زمین بزرگ و چند تا مهندس درحال گفتگو با هم، خدایا عظمتت رو شکر این جیگرا به جز به سامی خودمون، این جا چیکار می کنن؟؟؟ وقتی مجرد بودم قحطی پسر بود، حالا که یه نموره متاهل شدیم این درسته این همه برادر خوش برو رو با هم یه جا جمع بشن؟

_ حنا؟ بریم؟

دستشو گرفتم و رفتیم سمت سامیار، اما چه رفتنی، نگام روی پسری که ب- غل دست سامیار ایستاده بود خیره موند.

آب دهنمو قورت دادم و ناخودآگاه دست تینا رو به آرومی فشردم، خدایا این دیگه از کجا پیداش شد؟؟؟ از سنگینی نگاه من بود یا چرخش چشمای اون هرچی بود اونم متوجه من شد، جمله اش نیمه کاره موند و لب هاش بازو بسته شد و کلمه مثل حنا زمزمه شد، اما اون قدری صدا نداشت که بلندتر از صدای سامیار باشه

_ اومدی؟



سامیار جدی و محکم سمتم اومد و نداشت به جمع همکاراش نزدیک بشم، پوشه رو با تشکر ازم گرفت و گفت برم توی ماشینش منتظرش بمونم.

به سختی نگامو از ارسلان نامدار گرفتم، چندبار پشت سر هم پلک زدم و سر سامیار چرخید به پشت سرش و نگاه خیره ی ارسلان رو شکار کرد، سوالی نگام کرد، اما جوابی براش نتونستم پیدا کنم و سریع دست تینا رو گرفتم کشوندم توی ماشین، همین که نشستم فرصت کردم یه نفس عمیق بکشم

_ حنا؟ همکار بابا رو می شناختی؟؟؟

می شناختم؟؟؟ آی خدا اگه سامیار می فهمید!!!!؟؟؟ اما فهمید که داشتیم نگاش می کردم، خر نیست بفهمه که نگاه ها و زل زدن ها عادی نیست.

_ بابا فهمید که نگاش می کردی.

چشماتو بستم و فاتحه ام رو خوندم

_ می دونم!

_ شخص خاصی بود؟

شخص خاص؟ نه نبود!!! فقط یه پایه پارتی و مهمونی در زمان جاهلیت بود، و شاید نکته خاصش دوستی یه ماهمون بود که خب توسط اون کات شد، اگه سامیار می فهمید چی به چیه قطعاً زنده به گورم می کرد!!!

اتاق خواب برای هرکی محل آرامش بود برای من میدون جنگ بود، زودتر از سامی خودم رو به تخت رسوندم که بگم مثلاً خوابم، ولی زرنگ تر ازمن هم زمان اومد توی اتاق

_ الان وقته خواب نیست!



درسته حق با توهه، الان وقت پرسش و پاسخه!!!

_ ارسال نامدار رو می شناختی؟؟؟

ابروهامو انداختم بالا و با تعجب گفتم:

_ چی؟ کی؟

با اخم های درهم اومد نزدیک و روبه روم دست به سینه ایستاد

_ دوست دخترش بودی، درسته؟

_ ...

دست سنگینشو گذاشت روی شونه امو خم شد روی صورتم

_ اما اون قبل این که من بخوام بگم اون همسرم هست، گفت دوست دختر سابقم بوده!

چشمام توی چشماش به گردش در اومدن فقط تونستم یه کلمه بگم

_ متاسفم!

دستشو از روی شونه ام برداشت و با قدم های بلندش از اتاق خارج شد.

به دیوار تکیه دادمو پامو توی شکمم جمع کردم، خدا جونم به نظرت الان وقتش بود؟؟؟ الان

که داشتم حس می کردم همه چیز خوب شده، وقتش بود این جوری بشه؟ د آخه من که از این

رو به اون رو شدم، من که دیگه اون آدم سابق نیستم... چرا الان؟؟؟

صدای ویلون گوشیم بلند شد، نگام که به صفحه اش افتاد حسابی تعجب کردم، بابا؟؟؟؟ چی

شده که زنگ زده؟ چی شده که یادش اومده دختری داره؟

_ الو؟

صدام لرزید، خب که چی بغض داشتم فقط... همین!!!



جدی گفتم و بلند، اون قدری که در اتاق باز شدو هیکل سامیار توی چهار چوب در شکل گرفت:

_ چی شده؟!

_ ببین حنا یادت نره بهش بگی... من برم.

_ بابا.

_ خدافظ.

گوشیو پرت کردم روی تخت

_ چه پولی سامیار؟

وارد اتاق شد و دستی توی موهاش کشید

_ یه مسئله کاریه!

نگامو ازش گرفتم و خیره شدم به کمد رو به روم

_ حق نداری پولی بهش بدی!

_ چرا؟!

_ اون داره ازت سو استفاده می کنه!

شاید دو ثانیه مکث کرد تا جوابمو بده

_ فک کن مهریه ات.

تیز نگاهش کردم

_ هی... چ پولی... به پدر من نمیدی!!!

گوشیشو از روی تختش برداشت و توی جیبش گذاشت



_ گفتم توی این مسایل دخالت نکن!

عصبی از دهنم پرید

_ نکنه بابت اجازه ای که بهت داده بابت صیغه کردن من ازت پول گرفته؟؟؟

لحظه ای توی چشمام خیره شد، متحیر و ناباور گفتم:

_ منو بهت فروخته؟؟؟؟

مردد نگام کرد

_ نفروختت فقط ...

هوفی کشید

_ فقط بابت اجازه اش یه مقدار پول خواست!

چشمام بسته شد، چه سردرد وحشتناکی سراغم اومده بود

_ چقدر؟

یه قدم نزدیکم شد

_ بهش فکر نکن!

_ چرا این قدر کم ارزش شدم؟ دقیقا از کی این جوری شدم؟!

نشست روی تخت کنارم، دستشو دور شونه ام حلقه کرد و روی موهامو ب _ و _ س _ ید

_ تو برای من و مانی و تینا خیلی با ارزشی حنا!

شرمنده زیرلب گفتم:



_ حتی با وجود ارسال نامدار؟ باور کن هیچ رابطه ای نبوده... بخدا درسته م-ش-روب می خوردم و پارتی می رفتم اما به جون خودت سامیار غلط اضافی نکردم، البته اگه محمد رو فاکتور بگیریم!

موهامو نوازش کرد و پشت گوشم برد

_ آدمی گاهی گذشته اش همیشه چوب و کوبیده میشه تو ملاحظش... گرچه دوست دارم هم تو رو خفه کنم هم اون ارسال رو ...

صورتتم چرخید سمت صورتشو و خیره شدم توی چشماش

_ ولی سعی می کنم منطقی بهش فکر کنم!

بی حرف فقط توی چشماش خیره شده بودم که ادامه داد

_ قول بوده سر تعهدی که دادی بمونی حنا!

من این مرد رو دوست داشتتم، حسم بود دیگه، حتی اگه اون فقط به من یه تعهد داشته باشه

بازم دوستش داشتتم... من عاشق این مرد شده بودم!

"می دانم این احساس قطعاً فقط یک طرفه است، اما می دانی؟ من این احساس رو به قیمت

از دست رفتن خودم هم نمی فروشم"

ته ریش روی صورتش رو لمس کردم، چقدر خواستنی شده بود، چونه اش رو ب_و_س_یدم و

سرمو روی س-ینه اش گذاشتم، دستشو که روی زانوش بود رو توی دستم گرفتم، انگشتاشو باز

کرد و انگشتمو لابه لای انگشتاش جا داد، نفس عمیقی کشیدم

_ می خوام یه اعتراف کنم جناب زند!

دستش از روی بازو هام حرکت کرد و دور کمرم نشست



_ چه اعترافی؟

لحنش یه جووری بود، یه جووری که می ترسید یه حرفی بزوم که دلش نخواد، اما توی اون لحظه،
من همون حنایی بودم که عقلش رو از دست داده بود
_ من..._

سرمو روی سینه اش جا به جا کردم و درست گوشم روی قلبش رفت، آرام بود، برخلاف قلب
پر سر و صدای من آرام بود... از این که من توی ا- غ-وشش بودم آرام بود، هیجان نداشت،
دوستم نداشت!!!! اعتراف سختی بود
_ عاشق شدم!

برای یکی دو ثانیه نفس های گرمش دیگه لابه لای موهام نخورد، برای چند مین نفسش قطع
شد، ضربان قلبش به طرز عجیبی بالا رفت، سرمو بالا بردم، سبک گلوش بالا و پایین شد و در
آخر گفت:

_ عاشق کی!!!

لبخند تلخی روی لبم نشست، ضربان قلب یهویی فقط برای ترسش بود، ترس برای خیانتی
دوباره!!!

بغضی سنگین توی گلویم نشست

_ عاشق مردی شدم که دوستم نداره...

قبل این که بتونم واکنشی نشون بدم ازم جدا شد که به طرفی افتادم روی تخت، با تعجب
نگاش کردم که روبه روم ایستاده بود، دراز کم عقل، دنده هام درد گرفت، همه مگه مثل تو
گوشت روتنشونه؟؟؟ حیف که الان تو فاز احساسیم وگرنه...



_ چی شد؟؟؟!!!

_ محمد پسرعموته آره؟؟؟ یا ارسلان نامدار؟؟؟

"صدایت می لرزد، بگذارم به پای حسادتت یا احساست؟"

روبه روش ایستادم و لبخندی زدم، اخم کرد که انگشتمو روی ابروهای کشیدم

_ اخم نکن سامیار خان زند... اخم نکن.

اخماش باز شد و هاج و واج نگام کرد، صورتشو قاب گرفتم و آروم گفتم:

_ نه محمد نه ارسلان...

روی پنجه پا بلند شدمو خودمو کشیدم بالا، دستش روی کمر نشست و یکم بالا کشیدم

_ من عاشقت شدم !!!

حیرت زده گفت:

_ دوباره تکرار کن!

لبام به لبخند نشست

_ دوست دارم سامیار خان زند!!!

ترانه

توی آینه یه چشمم به لبای زخم شده ام ویه چشمم به گردنم کبودم بود، بی اختیار لبخندی

روی لبم نشست، لبمو لمس کردم

_ بالاخره محمد منو ب-و-س-یدا!



حوله رو از دورم باز کردم که آثار کبودی ها رو شونه و سینه ام بیشتر شد، لبخند از سر شوقم تبدیل به بغض و کینه بدی شد، حنا!!!! اسمی که محمد زیر لب زمزمه می کرد، لعنتی منو حنا میدید!!!

_ خدا لعنتت کنه محمد!!!

به موجود حقیر توی آینه خیره شدم، موهای آشفته ام بدن کبودم، چرا این جوری شد؟؟؟ چرا عشقی رو که حس می کردم دیگه نبود؟؟؟ چرا همش یه صدای ترسناک توی سرم می پیچید که زندگیتو سر یه رقابت باختی؟؟؟؟!!!

_ رقابت با کی؟ با چی؟ با حنا؟ حنایی که فقط محمد عاشقش بود؟؟؟

لبام لرزید و تصویر توی آینه مات شد

_ سر چی باختی ترانه؟ سر یه کل کل احمقانه؟؟؟

یه تی شرت و شلوار ست پوشیدم و بی انگیزه قید آرایش و عطر و ادکلن رو زدم، برای کی باید

خودمو خوشگل می کردم؟ برای محمدی که وقتی با من بود فقط حنا رو صدا میزد؟؟؟؟

توی آشپزخونه بودم که صدای باز و بسته شدن در اومد، دیگه رغبت این که به استقبالش برم

روهم نداشتم، زیر برنج رو کم کردم و پشت میز توی آشپزخونه نشستم!!

بوی قرمه سبزی توی خونه پیچیده بود و همین هم باعث شد محمد بیاد توی آشپزخونه:

_ کی آماده اس؟؟؟

بی میل برای هم سخنی باهاش گفتم:

_ یه ساعت دیگه!!!

رفت سر یخچال و هم زمان گفت:



_ چته عین میت تمرگیدی اینجا؟!!!

آب دهنمو قورت داد و بغض آلود گفتم:

_ هیچی!

از همون فاصله نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ پاشو یه آرایشی کن تا حداقل بتونم قیافه ات رو تحمل کنم.

همین طور بهش زل زده بودم که لیوان سیب توی دستشو پرت کرد سمتم که خورد یه طرف

صورتتم، اشک توی چشمام چرخ خورد و روی گونه هام ریخت

_ آبغوره گیریتو بزار برای یه وقت دیگه، حالا هم پاشو گمشو برو تو اتاقت که حالم بهم می خوره

از ریخت.

این محمد نبود، این حتما یکی دیگه بود، این محمد چند ماه پیش نبود، این اون محمدی نبود

که عمه تربیتش کرده بود، این...

ترسیده نگاش کردم، چشمای سرخش و سیگار توی دستش، این محمد نبود... بیشتر شبیه

مردی بود که روزگار عمه رو سیاه کرده بود، این مرد رو به روم محمد نبود، پدرش بود!!! یه

بهرام کیای دیگه بود!!!

تیز نگام کرد و پیک عرقی که دستش بود رو سر کشید، کوبیدش روی این و اومد سمتم، خم

شد روی صورتتم و از لابه لای لب هاش غرید

_ به زندگی سگیت سلام کن ترانه خانم!

خیره توی چشمای قهوه ایش به خودم لرزیدم! جدی بود... سرد بود... یعنی میشد یه روز

مهربون بشه؟؟؟؟!!!



"سوختن و ساختن است دیگر؟؟؟ نه، شاید هم سوختن و خاکستر شدن!!!!"

حنا

چشمای مشکیش غمگین شد، پیشونیمو آروم ب_و_س_ید و فقط گفت:

_ ممنونم!

ممنونم... ممنونم... ممنونم... لعنتی هنوزم عاشق نازنینی؟

دستم از دور گردنش باز کرد و فاصله گرفت، ناباور گفتم:

_ تو هنوزم عاشق نازنینی... درسته؟؟؟!!!!

درمونده گفت:

_ یه مرد فقط یک بار عاشق میشه!

پوزخندی زد

_ تو حتی دوستمم نداری!

انگشتمو گرفتم سمتش

_ تو... تو حتی... حتی دوستمم نداری... پس... پس... پس چرا... چرا... فقط چرا... چرا نگهم

داشتی؟؟؟ چرا ازم حمایت کردی؟؟؟ همیشه از همه حمایت می کنی؟؟؟

تکیه داد به کمد

_ چون فکر می کردم... حس می کردم... نیاز به حمایت داری... ناز...

آب دهنشو قورت داد، بگو... می خواستی بگی... بگو... بگو که می خواستی بگی نازنین!!!!



_ من برای تو کی هستم سامیار؟

مردمک چشمش تکون خورد و گیج گفت:

_ باید بهم وقت بدیم... این سه سال صیغه برای همین بود دیگه.

راست می گفت... انتظار بی خودی بود... این که عشق چند ساله اش رو از یاد ببره... ولی الان

این نباید متنفر باشه؟؟؟ این نباید به خاطر خیانت نازنین ازش متنفر باشه؟؟؟

_ بخدا احساست به نازنین فقط یه عاده سامیار... فقط عادت کردی که نازنین رو دوست

داشته باشی... فقط عادت کردی یه اسم تو زندگیت باشه! چرا هنوز هم دوستش داری؟ چرا با

وجود خیانتی که کرده تو هنوز هم دوستش داری!؟

کلافه بود، انگاری خودشم نمی دونست، مگه عاشق بودن دلیل می خواست؟ مگه من که

عاشقش شدم دلیلی داشتم؟ مگه اخلاقای چرت و پرتش رو نمی دونستم و بازم عاشقش شدم؟

اصلا مگه عشق زمان و مکان می شناسه؟

_ حنا!؟

بی حال نگاهش کردم، بازم این مرد رو دوست داشتم، حتی اگه مثل کنه می چسبیدم بهش و

از کنارش تکون نمی خوردم... لبخندی زدم و رفتم رو به روش نشستم، دستمو گذاشتم زیر چونه

ام و گفتم:

_ جونم عشقم!؟

ابروهاشو بالا انداخت، انگاری اینم فهمیده بود تعادل روحی و روانی ندارم... اما خب اصلا مهم

نبود... مهم این بود که داشتمش، عشق مهم بود؟ عشقی که یهو گر بگیرت و یهو سردت کنه

مهم بود؟؟؟ نبود!!!



_ می دونی؟ خیلی خوبی!

_ می دونم ... خیلی خوبم!

_ عاشقت نیستم، ولی... دوستت دارم!!

"چشمانت که دروغ نمی گوید؟ می گوید؟ دوستت دارم هم مصنوعی بود عشق من"

_ خیلی فکر کردی تا به این نتیجه برسی؟!

_ آره ، کلی تجزیه و تحلیل کردم... و به این نتیجه رسیدم اگه به حساب حمایت بود

می تونستم راه های دیگه ای رو انتخاب کنم!

_ جدی؟ خیلی باهوشیا... فقط می خواستی حال منو بگیری؟

نمی خندید ولی خب جدی هم نبود، بینمو لای انگشتش گرفت و کشید

_ خوب امروز از محاکمه نجات پیدا کردیا!

سامیار

کشیدمش توی ب-غ-لم، سرشو روی شونه ام گذاشت

_ دوست داشتن من سخت نیست، ولی چرا هیشکی دوستم نداره؟!!

به سختی به دروغم ادامه دادم

_ من که دوستت دارم!

دستمو توی دستش گرفت و شروع کرد به بازی با انگشتم



_ همون ارسلان رو می بینی؟ چون باهش راه نیومدم قیدمو زد، گفت سرد و جدی هستی!

ناخوداگاه دستشو فشردم و یه چیزی توی قلبم جا به جاشد، حسادت بود؟

_ میشه درباره اش حرف نزنی؟!

سرشو توی گردنم برد که مور مورم شد

_ آره.

انگشتاشو لابه لای انگشتام فرو برد و زیر گلومو ب _ و _ س _ ید

_ عطرتو خیلی دوست دارم!

لبخندی ناخوداگاه روی لبم نشست، منم این عطرو دوست داشتم ولی نازنین می گفت آشغاله...

چون از اون عطر گرون قیمت دیگه ام ارزون تر بود... پس درنتیجه به درد سطل زباله می

خورد!!!!

نفس عمیقش توی س-ینه ام و بعد بازدمش باعث شد چشمامو ببندم و لعنتی بفرستم به

شیطان رجیم

_ امشب با مهندس کریمی یه دورهمی داریم، دیر میام خونه!!

تکونی خورد و از روی پام بلند شد

_ پس پاشو که کلی دیرت شده.

اومدم پامو دراز کنم تا بلند شم که آخم در اومد، ریز خندید و زد به بازوم

_ بابا برای آه و ناله ی درد مفاصل سنت کمه مهندس!

چشم غره ای بهش رفتم که نیشش رو بست

_ این درد از اضافه وزن توهه... نه از مفاصل من.



_ رسمی بزار.

_ بابا دورهمیه ... یه جور تیپ بزن باهات احساس راحتی کنن.

دستشو کشید توی موهای خیشش

_ بزار از حموم بیام بیرون بعد درباره اش تصمیم می گیریم.

لباساشو زیرو رو کردم و یه چند تاییشو ست کردم و گذاشتم روی ت-خت، بعد چند مین عزیز

دل حناش از حموم اومد بیرون، الهی قربونم برن دشمنات، الهی بدخواهات و هوادارات برن

فدام، آخه توچرا اینقد ترگل ورگل شدی؟

همین جوری میخ صورت و هیکلش بودم که گفت:

_ فعلا یه لباس بده بپوشیم بعد که اومدم ل-خ-ت میشم قشنگ نگاه کن!

ذوق زده پریدم سمتش که ب-غ-لش کنم ولی جا خالی داد

_ حنا دیرمه جون تو!

بداخلاق، حیف من که نصیب تو شدم... من دقیقا مصداق همون سیب سرخی بودم که اسیر

دست چلاق شده بودم!!!

رومو ازش گرفتم و یه لگدی هم زیر چمدونش زدم

_ خودت انتخاب کن، من برم شام درست کنم، بچه ها گرسنه هستن!

اومدم برم که بازومو کشید

_ قهرنکن حالا...

بازومو از دستش کشیدم و رفتم سمت در

_ قهر نیستم.



دستگیره درو کشیدم پایین که گفت:

_ کاملاً معلومه.

_ همینکه که هست!

_ خیلی غدی!

* یک هفته بعد *

برای بار دهم بود که رد تماس میداد... زیر چشم نگاهش کردم ولی انگاری منم عرعر نفهمیدم،

ازش نپرسیدم که کی هست که نمی‌خوای جوابشو بدی!؟

و برای یازدهمین بار ویبره رفت که گذاشتنش روی بی صدا و بی توجه به این که مشکوک

دارم نگاهش می‌کنم گفت:

_ تینا بابا پاشو چند تا خیار بشور و بیار!!

بازم خیره به نیم رخش بودم که سوالی نگام کرد

_ چیزی شده!؟

سری تکون دادم و برگشتم سمت تلوزیون

_ نه!

تینا خیارهارو آورد و بین منو سامیار نشست

_ بابا پوست بگیرم؟

دست سامیار دور شونه اش حلقه شد و تینارو به خودش چسبوند

_ آره خوشگل بابا!



_ بابا نمکم بز نم؟؟

_ آره عزیزم!

"گاهی حسرت هایت برای دیگران پیش پا افتاده ترین چیزهاست"

کلمه ی بابا، اون قدری برام غریب شده بود که حس می کردم هیچ وقت بابایی نداشتم و از همون ازل یتیم بودم.

تینا خیارهای پوست کنده رو پای سامیار گذاشت

_ بابا پس فردا می خوان ببرنمون اردو!

سامیار خمیازه ای کشید و گفت:

_ کجا؟

_ شهربازی!

_ خودم می برمت.

تینا اخمالو نشست و هیچی نگفت، الهی قربون اون فیس نازت برم من خوشگل خانم

_ خب سامی با دوستاش بیشتر کیف میده! ماها ازش خیلی بزرگتریم، مطمئنن ساعات خوشی

رو می تونه با دوستاش داشته باشه!

ریلکس بزم روی خیارش نمک زد

_ تا نمک هم قلبی شده، یکم شوری نداره!

واقعا جوابش این بود، یعنی همون که گفتم؟ واقعا خودخواهی!!! تینا با بغض و ناامیدی از

جاش بلند شد، صورتمو ب_و_س_ید و بدون ب_و_س_ی_دن صورت سامیار شب بخیر

گفت و رفت سمت اتاقش.



وقتی مطمئن شدم که رفته توی اتاقش گفتم:

_ واقعا که، چطوری تونستی دلش رو بشکنی؟! با کلی ذوق گفت می خواد بره اردو.

دست از خرش خرش خوردن خیارش برداشت

_ شهربازی پر از وسایل خطرناکه!

_ می تونستی همینو بهش بگی، نه این که غیر مستقیم بگی نه و اون جوری دلش رو بشکنی.

مثل من کج نشست و عصبانی گفت:

_ ببین حنا داری بد عادتشون می کنی، یاد می گیرین هر چیزی رو که نتونستن از طریق من به

دست بیارن، از طریق تو خواستشون رو عملی کنن و اون چیز رو به دست بیارن.

_ اگه دست از زور گویت برداری اون وقت بهتر می تونن درکت کنن و به حرفت گوش بدن.

قبل این که بگی نه، براشون دلیل بیاری بهتر می تونن قبول کنن.

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت

_ ببین، الان حوصله ندارم، خسته... خب؟ امروز روز پر کاری برام بوده، کلی دوندگی داشتم...

مغزم خسته است!

ضربه ای به سرش زد

_ تو این پر فکره، نیاز به یه استراحت و یه خواب آروم دارم.

دلخور گفتم:

_ تو هیچ وقت، وقتی برای من نداری، همیشه یا سرکار هستی، یا خسته ای یا خوابت میاد یا

داری غذا می خوری! برای نازنین هم همین جوری بودی؟؟؟ هوم؟؟؟ یا چون من حنم این جوری

هستی؟؟؟



خواست حرفی بزنه که مهلت ندادم

_ الان خسته ای، نیاز به خواب داری، نمی خوام منو هم مثل تینا برنجونی.

مستقیم رفتم سمت اتاقش، اونم پشت سرم تک تک چراغ هارو خاموش می کرد

_ حداقل یه چراغ روشن بزار خواستیم بیایم بیرون چشممون ببینه جایی رو.

آخرین چراغ توی راهرو رو هم خاموش کرد

_ حالا من چشمم می بینه جایی رو؟؟؟؟!!!

مچمو گرفتم دنبال خودش کشید

_ خدا تو من پول برق اومده... صبح ها که میرم سرکار تی وی رو هم خودم خاموش می کنم!

_ رو نکرده بودی خسیس هستیا!

صدای بالا و پایین شدن دستگیره در اومد

_ برای هر ریالیش دارم جون می کنم، مجانی که نمیدن بهم.

چراغ اتاق روشن شد و مچم رو ول کرد

_ خب بابا فهمیدم منظورت به من مفت خوره.

خنده ای کرد و تی شرتش رو از تنش کشید بیرون

_ چرا به خودت می گیری دختر؟

خودمو پرت کردم روی تخت، آخیش، چقد رخت خواب خوبه، خنکه، چشمامو بستم و سامیار

چراغ رو خاموش کرد

_ خونت به بزرگی و قشنگیه ولی یکم تجهیزات نداره.

خوشخواب تکون خورد و سامیار هم دراز کشید



_ همین جوری خوبه.

_ آره چون پول نمیدی خوبه!

باز صدای خنده آرومش اومد

_ شاید.

شدیدا دلم کشیده بود ب_غ_لم_کنه، ولی مگه اون دست کوفتیش کش میومد تا بیاد سمت من!!!! آخرش هم صدای نفس هاش آروم شد و خواب آلود گفت:

_ شب بخیر!

خیرسرم زنشم، ولی محلم نمیده که نمیده، به جهنم که نمیده... پشتمو بهش راه کردم ولی مگه خوابم می‌برد، هر چقدر این دنده به اون دنده می‌شدم هیچ فایده ای نداشت، کلافه نشستم، چرا خوابم نمی‌برد؟ از تخت اومدم پایین که روی میز آرایشی یه چیزی روشن خاموش می‌شد، سمتش که رفتم دیدم گوشی سامیاره و اسم نازنین اسدی روی صفحه... لبخندی برای تغییر نامش روی لبم نشست ولی توی سرم شد پرعلامت سوال که چرا باید نازنین این وقت شب زنگ بزنه به شوهر سابقش.

"شک می‌کنم به نقابی که از جنس مظلومیت و وفاداری ساختی"

سامیار

مشغول صحبت با منشی بودم که باز شماره نازنین روی گوشیم افتاد، لعنتی دست بردار نبود، صرف نظر از تماس های اعصاب خوردکنش، پیامک های خجالت آورش باعث می‌شد ازش زده بشم و از خودم بپرسم عاشق چه چیز این بشر شدم؟



گوشی رو برگردوندم تا چشمم به شماره اش نیوفته

_ متوجه حرفام شدید خانم صفوی؟؟؟ به آقایون تماس می‌گیرید و یه جلسه برای روز

چهارشنبه می‌ذارید.

_ چشم آقای زند.

_ می‌تونید برید.

گوشیو برداشتم که به حنا زنگ بزنم ولی مگه نازنین ول کن بود، تکیه دادم به صندلی و نگاه

های مشکوک حنا جلوی چشمم زنده شد، نمی‌خواستم فکر کنه دارم بهش خیانت می‌کنم، من

اهل خ-یانت نبودم، به مزاجم خوش نمیومد، توی مراحم نبود... چشمامو مالیدم و آهی کشیدم،

زندگیم آخرش به کجا می‌رسید؟! حنا... نازنین... حسم به حنا، حسم به نازنین... یه دوراهی

مبهم بین احساسات گیج کننده ام، یه مثلث که هر گوشه اش یکی بود، هرکدومی که با یه خط

بهم متصل می‌شدن.

همون چشم بسته سرمو به صندلی تکیه داده بودم زنگ تلفن توی اتاق خوردم، گذاشتمش رو

بلندگو

_ بله خانم صفوی؟

_ آقای زند، یه آقای تماس گرفتن گفتن پدر زنتون هستن و کار واجبی باهاتون دارن.

پدر حنا؟؟؟ هوف این مرد هم واقعا طماع بود، گاهی اوقات دلم واقعا برای حنا می‌سوخت. من

حاضر بودم بمیرم ولی تینام دچار همچین آوارگی و در به دری نشه ولی این مرد، این پدر

... واقعا هیچ مهر و عاطفه ای نسبت به حنا نداشت؟!

_ آقای زند؟! تماس رو وصل کنم به اتاقتون؟!



هوفی کشیدم

_ وصل کنید!

گوشی تلفن رو نزدیک گوشم بردم

_ سلام آقای کیا!

_ به به داماد جان خوبی؟ حالی که از ما نمی‌گیری؟! نمیگی یه پدر زن پیر این گوشه دنیا

داری؟!!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و کلافه هوفی کشیدم

_ ببخشید مشغله کاری به قدری زیاده که فرصتی نمی‌ذاره.

_ ای‌شالله که همیشه سرت شلوغ باشه، سر شلوغ توش پوله!

خنده مسخره ای کرد که واقعا منزجرم کرد

_ بله درسته!

پرید توی گفتن ادامه ی جمله ی بی انگیزه ام.

_ سامیار جان غرض از مزاحمت اینه که خواهر حنا داره میاد ایران، از اونجایی هم که فقط حنا

رو داره یه مدت رو مزاحم شما میشه!

مطمئنا حنا خوشحال نمی‌شد، کی از زن بابا و دختر زن بابا خوشش میاد که حنا هم دومیش

باشه؟!!

_ چه مزاحمی آقای کیا ... ایشون مراحم!



بعد تعارفات اعصاب خوردکن همیشگی بالاخره تماس رو قطع کرد، کاش یکم از پدران هایی برای اون دختر خرج می کرد برای حنا هم خرج می کرد! شاید اون وقت هیچ وقت اینقدر ساده و بی سر و صدا حاضر به وصلت با من نمیشد، یا اصلا حتی به ازدواج با من هم فکر نمی کرد. وسایلمو جمع کردم و یه سری از مدارک رو هم توی کیفم گذاشتم که ببرم خونه، اما با چک کردن تماس های از دست رفته و پیامک هام پشیمون شدم، باید امروز تکلیفم رو با نازنین مشخص می کردم! دستم روی اسمش لغزید و اون لحظه فهمیدم اشتیاقی برای دیدنش ندارم!

_ بالاخره جواب دادی؟! _

_ نیم ساعت دیگه کافه پروانه باش!

خنده آرومی کرد که منو کشوند به یه خاطره دور، یه خاطره که فقط شامل صدا می شد، صدای خنده های از سرشوقش، چی شد که افسار زندگیم از دستم در اومد؟! _

_ هنوز هم قرارات رو اون جا می ذاری؟! _

_ حرف ها باشه برای بعد تا ۳۰مین دیگه اونجا باش.

_ اوکی.

قطع کردم که پیامکش اومد

_ خدافظا!

"گاهی به خودت می آیی می بینی همه چیز پوچ بوده است و تو برای هیچ باختی"

طبق معمول خوشتیپ و خانومانه وارد کافه شد، حاضرم قسم بخورم که هرچی نزدیک تر می شد بوی عطرش بیشتر وارد دم و بازدمم میشد... اما جالبیش این بود این همون عطری بود



که همیشه مجذوبم می کرد، ولی اون لحظه هیچ جاذبه ای ت _ ح _ ر _ یکم نمی کرد تا عطرش
رو استشمام کنم.

صندلی رو عقب کشید نشست

_ قبلا صندلی رو برام عقب می کشیدی.

_ قبلا برات احترام قائل بودم، اما الان ... پیش من هیچ احترامی نداری.

لبخندی روی لب های سرخش نشست

_ چقدر سخته یه روز با یکی صمیمی باشی و روز بعد یه غریبه.

لبخندش با بیشتر شدن کلمات جمله اش عصبی تر می شد

_ خودت خواستی نازنین... خودت خواستی غریبه بشیم.

دستشو گذاشت روی دستم

_ بیا دوباره با هم باشیم!

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم

_ فکر کردی می پذیرمت؟ نازنین، همین زنده بودن تو مدیون گریه و زاری ها و التماس های

مادرت هستی... یادت که نرفته؟

خشمگین نگام کرد

_ نه یادم نمیره که کردیم نقل مجلس!

_ نقل مجلس؟ خبر خرابکاری هاتو تنها کسی که نفهمید بابای خدا بیمارز من بود که سنگ تو

رو به س-ینه اش میزد.



_ فقط پدرت سنگ منو به سینه میزد؟ یعنی تو هیچ وقت اون سامیار عاشق سینه چاک نبودی؟!

_ بودم، حالا نیستم... نمیدونم با چه رویی میگی برگرد؟؟؟

_ رو؟ هاهها... رو سامیار؟ فکر می کنی مشکل از کی بود که من رفتم با بقیه؟

داغ شدم از جمله اش، دلم می خواست فکش رو خورد کنم و اون قدر بکوبم توی صورتش که چهره اش قابل شناسایی نباشه.

_ برات چی کم گذاشتم بی چشم و رو؟!

لیوان آبش رو جرعه جرعه نوشید تا به یه سوم رسید

_ فکر کردی همه چیز پوله؟؟؟؟ نه جونم، نبود و نیست... من محبتت رو هم می خواستم، اما

توغرق کار و پول درآوردن شده بودی، منم یه زن بودم، نیاز داشتم یکی نازمو بخره!

چشمامو بستم و سعی کردم به اون روزایی نازشو می خریدم فکر نکنم، امانشد و از یاد آوریشون

سوختم

_ بس کن...

_ من پرناز بودم ولی تو نیازی نداشتی.

عصبی زیر لب غریدم

_ پس به خاطر همین رفتی دنبال یکی که پر نیاز باشه؟

لبخند بی نمکی زد

_ توسرد و بی بخار بودی!

دندون قروچه ای کردم:



_ پس چرا می‌خوای برگردی پیش این آدم سرد و بی‌بخار.

پوزخند محوی زد

_ پول می‌خوام.

اخم کردم و دست به سینه نگاهش کردم

_ با وجود خیانتی که بهم کردی مهریه ات رو کامل پرداختم، الان بابت چی باید بهت پول

بدم؟

خم شد روی میز تا فاصله اش باهام کم تر بشه

_ اگه از لحاظ مالی تامینم نکنی سامیار... زندگیتو جهنم می‌کنم، آرامش نسبی رو که بدست

آوردی رو می‌گیرم!

مثل خودش خم شدم روی میز

_ منو تهدید نکن خانم اسدی... توی عمرم به هیچ احدی باج ندادم ونخواهم نداد!!!

لبخندی روی لبش شکل گرفت، این زن... چرا دیگه برام جذاب نبود؟!

_ پس منتظر اون روزی میمونم که خودت، با پای خودت، بیای توی همین کافه و بهم باج

بدی!

دست مشت کرده ام رو از حرص روی میز کوبیدم

_ شرتو از توی زندگی من کم کن نازنین، ما الان خیلی خوشحالیم، من، مانی، تینا... ما الان با

وجود حنا خیلی شادیم!

ریلکس به صندلیش تکیه داد



_ تو فکر می‌کنی من مثل یه بدبخت زندگی می‌کنم؟! وقتی که تو در آرامشی و شادی؟! نمی‌دونم چطوری با اون دختر اوکی شدید، اونم مثل من بهت خیانت می‌کنه، میدونی آقای زند، تو فقط توی محیط کارت یه شخص مورد احترام و قابلی، ولی هانی... توی خونه هیچ قدرتی نداری! خونه رو محل کارت میدونی و بدون هیچ انعطافی عمل می‌کنی، اونم مثل من از دست خسته میشه، زده میشه و در آخر باز هم پس زده می‌شی، چون سردی، جدی هستی و ابراز محبت توی اخلاقت نیست... تو حنا رو هم از خودت می‌رونی!

_ حنا مثل تو نیست.

_ حنا هم یه زنه.

_ وقت ندارم که برای تو تلفش کنم نازنین، پس شرت رو از زندگی من کم کن!

بلند شدم که برم، ولی دستمو گرفت و نداشت

_ سامی...

نگاش نکردم و رغبتی هم دیگه نداشتم، چرا فکر می‌کردم اگه باز هم ببینمش و میدم؟!!

_ بیا باز هم با هم باشیم، بین بابت پولی که بهم میدی قول میدم تمام و کمال متعلق به

خودت بشم... ببین!

حالت تهوع بدی از حرفاش بهم دست، چطور تونستم ده سال از زندگی رو با این زن باشم؟!!

چرا با زنی بودم که برای پول اینقدر خودشو خار و خفیف می‌کنه؟!!

_ یک زن همیشه باید توی اوج باشه، از نظر اخلاق، رفتار، منش، تا بتونه یه همسر باشه، یه

مادر باشه، به معنی واقعی کلمه نازنین، نه صرفا یه کلمه بی روح.

دستش شل شد از دستم



_ حنا هم نمی تونه باشه... اونم نمی تونه یه همسر و یه مادر واقعی باشه!

برگشتم روبه روش ایستادم

_ فرق خودت و حنا رو می دونی؟ حنا از بد خوب شد و تو از خوب، بد شدی... حنا تو یه برهه

از زندگی اشتباهاتی داشته، اما الان نداره، حنا برخلاف تو ارزش خانواده رو می دونه و براش

حرمت قائله!

_ یه بی اصل و نسب و بی ریشه، همیشه همون که بوده باقی می مونه و یه روزی برمی گرده به

ذاتش.

پوزخندی زد

_ و توی با اصل و نسب پس از ه-رز پریدن می تونه برگرده به اصل و نسبش؟!

_ معلومه!

_ به اصل و نسب نیست، به خانواده ای که توش متولد می شی نیست، به ذاته، ذاتی که تو

خوب نشونش دادی.

وقتی پام رسید خونه بوی مطلوب خوراک روی گاز حسابی به وجدم آورد، اوووم فکر کنم امروز

دست از لجبازی برداشته و غذا از بیرون سفارش نداده، کتمو درآوردم و کیفم رو روی مبل

انداختم که صدای شاد تینا اومد

_ مانی به نظرت خوشگله؟؟؟

_ چقدر می پرسی تینا؟ دیوونم کردی، هم یاسمین خوشگله هم امیر فرهاد، پس بچشون یه

چیز درست درمون میشه.

مسیر صدا رو دنبال کردم که به اتاق مانی رسیدم.



_ مانی؟ پس بچه های بابا و حنا هم خوشگل درمیان؟

_ نه مگه تو خوشگل در اومدی؟

ضربه ای به در اتاق زدم که جفتشون برگشتن سمت در

_ جریان چیه؟

تینا خوشحال اومد سمتم

_ بابا یاسمین جون زایمان کرده، حناهم رفته پیششون، الانم عکسشو آقا امیرفرهاد فرستاده

برای مانی.

دروغ چرا دلخورشدم، باید زنگ میزد باهم می رفتیم

_ کی رفت؟

مانی گوشیش رو انداخت روی عسلی کنارشو دراز کشید روی تختش

_ غذا رو درست کرده بود که امیرفرهاد بهم زنگ زد و گفت یاسمین رو آوردن بیمارستان.

_ بابا ما کی بریم؟

_ فردا میریم.

حسابی ضدحال خورد، ولی چاره ای نبود، الان یاسمین نیاز به استراحت داشت، حنا هم که

کنارش بود.

مانی و تینا سفره رو چیدن و خودم ماکارونی رو کشیدم توی ظرف، رنگ و بوش عالی بود،

طعمش هم توسط مانی تایید شد، اما با این اوصاف باز هم نمی دونم چرا غذا از گلوم پایین

نمی رفت، آخرش هم ول کن غذا خوردن شدم و رفتم تا یکم بخوابم، اما چه خوابیدنی، مدام

غلط خوردم و آخرکلافه شماره ی حنا رو گرفتم



_ بله؟

گوشیو از گوشم فاصله گرفتم تا مطمئن بشم این صدای سرد متعلق به حناست یا اشتباه گرفتم، ولی اسم حنا و شماره آشناس تعجبیم بیشتر شد
_ سامیارم.

_ بله میدونم، امرتون.

معدب از لحن خصمانه اش آرام گرفتم:

_ کجایی؟

صدای پوف کلافه اش توی گوشم پیچید

_ نگو که مانی و تینا بهت نگفتن.

_ چرا گفتن، ولی نگفتن چرا بدون اطلاع من رفتی بیمارستان؟!

_ بدون اطلاع؟ هاهاهاهاه... مگه توجواب تماس های منو میدی؟؟ چک کن ببین چند بار بهت

زنگ زدم که جواب ندادی.

کلافه دراز کشیدم

_ کی خونه ای؟

_ فردا!

چشمای خمارم به کل هوشیار شد

_ فردا؟ چه خبره؟ مگه قرار چیکارکنن؟ اصلا تو اونجا چیکاره هستی؟ مگه مادرش نیست؟ مگه

امیرفرهاد نیست؟

_ باشه هم دوست ندارم امروز رو پیام خونه.



کارد میزدن خونم در نمی‌اومد، باخشم از لابه لای دندون های بهم کلید شده ام گفتم:

_ اونوقت چرا؟

_ حوصلتو ندارم... اوکی؟؟؟ حالا هم این خوشی کوچیک رو از من نگیر، همون طور که من از تو نمی‌گیرم.

_ یعنی چی؟

_ درباره یعنیش نمی‌خوام الان صحبت کنم، الان هم خانواده امیر فرهاد میان باید برم پذیرایی. متعجب گفتم:

_ الان کجایی؟!

_ بیمارستان دیگه.

_ اونجا هم جای پذیراییه؟؟؟

_ هوف... زنگ زدی فقط وقت تلف کنی سامیار؟ قطع کن دیگه.

_ سلام حنا خانم!

صدای برادر امیر فرهاد بود، حنا هم بی توجه به حضور من پشت خط جوابشو داد:

_ سلام خوبید؟

_ ممنونم، شما خوب هستید؟؟؟

عصبی پوست لبمو جویدم و غر زدم:

_ جواب اونو قشنگ میدی بعد برای من هوف می‌کشی پوف می‌کنی؟؟؟

_ تبریک میگم عمو شدنتون رو.

_ ممنونم... ایشالله روزی خودتون.



پسره بوق، این چه ربطی به جمله حنا داشت؟ صدای خنده ی حنا هم توی گوشم پیچید:
_ خدا نکنه.

حسم اون لحظه افتضاح بود، هم از مکالمه صمیمی حنا با برادر امیر فرهاد، هم از نادیده گرفتنم و هم از اون کلمه خدا نکنه، یعنی دوست نداره از من بچه ای داشته باشه؟
_ خوابت برده اون طرف؟!

خشمگین و بلند جوابشو دادم

_ نه داشتم به مکالمه های جنابعالی گوش می دادم.

_ چه خوب، من دیگه برم! باید اتاق یاسمین رو به امیرعلی جان نشون بدم (اسم داداشو یادم
نمیاد قبلا گفتم یا نه).

_ حنا...

_ خدافظ.

_ حنا با توهس...

لعنتی ارتباط رو قطع کرده... اه.

بعد از یه خواب چند ساعته کلافه نشسته بودم جلوی تلویزیون وبی حوصله شبکه ها رو زیرو رو می کردم، مانی نشست کنارمو گوشیش رو گرفت سمتم
_ عمو حنا چندتا عکس فرستاده، بیا با هم ببینیم.

تینا هم که چسبیده بود به تی وی اومد سمتمون و روی پام نشست و سرشو کرد توی گوشی
مانی

_ منم می خوام ببینم.



گوشیو از مانی گرفتم، اولین عکس حنا بود و یه دختر بچه زشت قرمز
_ چرا اینقده زشته.

مانی ریز خندید

_ خودتو یادت نمیاد تینا خانم؟ اگه خودتو ببینی وحشت می کنی!

چشم غره ای به مانی رفتم که ساکت شد و عکس بعدی رو نشون داد، امیر علی بود که حنا هم
بچه ب _ غ _ ل کنارش ایستاده بود، چقدرم فاصلشون زیاد بود، اصلا این دختر حواسش هست یا
کلا گیج میزنه!؟

_ بابا... منم یه کوچولو مثل این می خوام، تو رو خدا یکی بیارید.

مانی بلند خندید

_ آره عمو یکی بیارید، فکر کردی اینقدر آسونه!؟ مگه خرید کیف و کفش ولباسه!؟

هیسی گفتم که تینا ادامه داد

_ لابد کار آسونیه که مامان دوستم پنج تا بچه داره.

مانی غش کرد از خنده

_ وای دختر عمو جان خیلی شادم کردی!

پس گردنی آرومی بهش زدم که با تعجب نگام کرد:

_ چرا می زنی عمو؟

_ تا یاد بگیری هرچیزی رو که بلدی رو، رو نکنی!

تینا گوشیو از دستم گرفت و عکس بعدی رو آورد، یاسمین رنگ پریده روی تخت با امیر فرهاد
بودن، عکس بعدی رو مانی آورد، یه عکس تکی از امیرعلی بود که با امیرفرهاد گرفته بودن:



_ عمو چرا شما نرفتی؟ امیرفرهاد باید حتما بهت یه زنگی میزد.

دستی پشت گردنم کشیدم و اون حسی که داشت قلبم رو چنگ میزد نادیده گرفتم

_ حنا زنگ زد ولی کار داشتم نشد برم.

عکس رو تینا رد کرد و شاکی گفت:

_ من از این پسره بدم میاد!!!

حنا روی صندلی نشسته بود و یه لبخند گنده روی صورتش، امیر علیم پشت سرش ایستاده

بود و سرش کنار حنا بود، منم از این پسره بدم میومد، این الان باید پیش دوست دخترش

می بود نه این که به یکی دیگه بچسبه!!!

تینا رو از روی پام بلند کردم و خودمم بلند شدم

_ لباساتونو بپوشید امشب می خوایم بریم شهر بازی و بعدش یه شام توپ!!!

تینا ذوق زده رفت رو مبل یه پرش زد و از گردنم آویزون شد

_ عاشقتم بابایی.

دستمو دور کمرش گرفتم که نیوفته، صورتش رو ب_و_س_یدم

_ منم گلم.

گذاشتمش زمین که تندی رفت توی اتاقش، خواستم خودمم برم که مانی گفت:

_ عمو؟

برگشتم و سوالی نگاش کردم

_ میدونم ناراحتی که حنا بدون تو رفته، و یه جورایی هم با عکسایی که انداخته حسودی

کردی...



پریدم توی حرفش

_ اگه میای لباستو بپوش!

سری تکون داد که بی توجه بهش رفتم سمت پله ها، حق با مانی بود، حق با تینا بود، من هم از اون پسر بدم میومد و هم حسودی کردم که به جای اون کنار حنا نیستم، من حتی باهاش به عکس هم نداشتم ولی امروز سه چهارتا عکس با این شازده انداخته بود، اونم اینقدر نزدیک!!!!

شب که برگشتیم خونه لبخند روی لب هر سه تایمون بود، گر چه هنوز هم از دست حنا دلخور بودم و یکم برام سخت بود که شاد باشم ماشین رو جلوی درحیاط نگه داشتیم که ریموت بزنم

_ ا بابا؟

از توی آینه نگاش کردم

_ جونم گل بابا؟

_ اون حنا نیست؟

اخماتو توی هم کشیدم و به سمتی که تینا اشاره می کرد نگاه کردم که مانیم گفت:

_ ا این که امیر علیه کنارش!!!!

ناخوداگاه فرمون رو بین پنجه هام چلوندم، من چه مرگم شده بود؟؟؟ این همه حرص و خشم برای چی بود؟؟؟ از ماشین پیاده شدم که نگاه امیر به من افتاد و چیزی به حنا گفت، قدم هامو تند کردم سمتشون که حنا هم چیزی بهش گفت و هم زمان پیاده شدن، اون لحظه، اون ثانیه دلم می خواست جفتشون رو خفه کنم، خیلی غیر دوستانه جواب سلام امیر علی رو دادم

_ ممنون که حنا رو رسوندی امیرعلی جان!



امیر علی لبخندی زد که دوست داشتم یه مشت محکم بخوابونم زیر فکش تا نخنده و جذاب تر بشه!!!

_ وظیفه بود آقای زند!

آره وظیفه ات این بود که دست و پاتو می شکستی تا نخوای زن منو برسونی خونه، هوف... من چمه؟ چرا غیر منطقی شدم؟؟؟!!!

هرکاری کردم، لبخند دوستانه ام شباهتی به لبخند پیدا نکرد و تبدیل شد به یه پوزخند غیر دوستانه

_ در هر صورت تشکر، درضمن... مبارک باشه!

امیرعلی لبخند شادی زد و ضربه ای به بازوم زد

_ ایسوالله روزی شما و حنا خانم!

جدی تشکری کردم که حنا کنارم آروم گفت:

_ خدا نکنه!

کلافه سعی کردم مکالمه با امیرعلی که ول کن نبود رو تموم کنم

_ امیرعلی جان دیگه خسته ای مزاحمت نمی شیم.

حنا هم سریع گفت:

_ آره امیر تو دیگه برو.

دستمو مشت کردم، خدایا نذار حرصمو روی کسی خالی کنم، که اگه کنم سالم نمی مونه

_ با اجازه، پس تا بعد!



خدافظی کردیم و بالاخره رفتش، حنا هم بی توجه به من رفت نشست توی ماشین، این دیگه چه مرگش بود؟ قبلا ها که این طوری نبود؟

تینا نشسته بود کنار حنا و از اتفاقات امروز می‌گفت، منم یه گوشه نشسته بودمو سرم توی جدول بود، ولی تمام حواسم پیش حنا و حرفای تینا بود، فقط خدا خدا می‌کردم که ماجرای اون زنه رو هم تعریف کنه تا بفهمه سامیار زند کیه!!! نوچ نوچ نوچ به کجا کشیده شدی؟! حالا حنا هم بفهمه می‌خواد چی بشه؟؟؟ مثلا حسادت کنه، سودش برای تو چیه؟؟؟

_ وای حنا اینو نگفتم.

حواسم جمع تر شد، زیر چشمی حرکات حنا رو زیر نظر گرفتم، خسته لبخندی زد و موهای تینا رو نوازش کرد، چی میشد یه بارم... سیخ سرجام نشستم، من چه مرگم بود؟؟؟ یه بار چیکار کنه حنا؟؟؟ با همین محبت موها تو نوازش کنه؟ مگه بچه ای آخه!؟

_ شب توی رستوران بودیم، من رفتم دستمو بشورم، بابا هم مانی رو فرستاد همراهم که تنها نباشم... همین که برگشتیم دیدیم یه دختره از اون خوشکل هاش _ نشسته بود پیش بابا، چشماش اونقدره خوشگل بود حنا، موهاشو هم ریخته بود بیرون، آرایششم خیلی قشنگ بود، همین طوری داشت با بابا حرف میزد، ولی بابا انگار نه انگار که این خانومه داره باهاش حرف میزنه، فقط به نقطه خیره شده بود، آخرش هم تا مارو دید گفت: اگه حرفاتون تموم شده بلند شید خانواده ام بشینن.

آخه دختر بابا... این هم تعریف بود؟؟؟ یکم آب و تابشو نمی‌تونستی بیشتر کنی تا این حنا صورتش یکم تغییر کنه؟؟؟



مانی سمت دیگه ی تینا نشست و منم که عین غریبه ها با دوسه متر فاصله نشسته بودم.

_ عمو؟ چرا قهری؟ پاشو بیا پیشمون.

چشمامو مالیدم و خسته گفتم:

_ این همه جا، تنگ هم بشینیم که چی بشه؟

حنا دست به سینه و خیره به تبلیغات تی وی گفت:

_ ولش کن مانی جان.

تینا اومد سمتمو دستمو کشید

_ پاشو بابا من الان می خوام برم بخوابم، اونجا جای هر سه نفرتون هست.

_ همین جا راحتم بابا.

_ عمو پاشو بیا دیگه، بخدا اینجا شرکت نیست که جدا از کارمندات بشینی یه گوشه.

تینا باز گفت:

_ پاشو بابا انگاری که با حنا جون قهرید!

حنا که انگار نه انگار، مانی هم با نیش باز ادامه حرف تینا رو داد

_ اگه نیای عمو، حنا فکر می کنه شما سرجریان عکساش با امیرعلی ناراحت شدی!

لبخند محوی روی ل- بای حنا نشست و تینا هم صورتمو ب_ و_ س_ ید

_ من دیگه بخوابم بابایی.

لبخند عمیقی بهش زدم و صورتشو ب_ و_ س_ ی_ دم

_ باشه گل بابا، فقط یه شرط دارم.

ابروشو انداخت بالا



_ چه شرطی؟

دستی روی سرش کشیدم

_ خودم خانم خوشگلم رو بیرم توی اتاقش.

از اتاق تینا که اومدم بیرون، مانی و حنا تق تق در حال شکستن تخمه بودن، که البته پوستشو

هم به هرسمتی که می خواستن می ریختن، جلوی تلوزیون ایستادم که صدای شاکی جفتشون

بلند شد

_ ا برو کنار!

_ اینجا رو با طویله اشتباه گرفتید؟؟؟

_ مانی شاکی پلاستیک چیپس و پفکی رو خالی کرد و گذاشت بین خودش و حنا

_ بیا عمو اینم از این، حالا برو کنار که می خوان گل بزنن.

از جلوی تلوزیون اومدم کنارو رفتم که بشینم بینشون، حنا کیسه پوست تخمه رو گذاشت روی

پای خودش و وقتی من نشستم اونو روی پای من گذاشت.

_ ... این چرا این جوری کرد؟؟؟؟!!!

دست به سینه مسیر توپ رو دنبال کردم، اون قدری فکرم مشغول بود که دیدن فوتبال و پاس

دادن توپ برام جذاب نباشه.

_ اه... مانی صداشو بلندتر کن!

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم

_ کری مگه؟!



جواب که نداد هیچ واکنش هم نشون نداد، عصبی از بی محلیش شب بخیر سرسری گفتم و اون دوتا هم فهمیدن و برای موندن اصراری نکردن، بی معرفت ها.

پیراهنمو درآوردمو سرچوب لباسی زدم، شلوارمو هم بایه شلوارک عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، هوف، چه روز خسته کننده ای بود، این حنا هم که بدجور رو مخ بود، حالا همیشه همین اطراف دنبال سر من بود ها.

توی جام غلٹی زدم و سرجای حنا خوابیدم، اما مگه خوابم می برد، نه ظهر خواب داشتم، نه شب قرار بود که درست بخوابم.

حنا

گرچه شدیداً خسته ام بود، اما می خواستم بزارم سامیار بخوابه و بعد برم پیشش، البته هنوز هم دلم نمی خواست ریختشو ببینم، پست فطرت عوضی، دو رو، فریبکار، هه شعارش مرد نمونه اس ولی...

باصدای مانی به خودم اومدم

_ تو چرتیا برو بخواب خب.

_ نــــ..

_ برو دیگه نتیجه رو بعد میگم بهت.

خمیازه صدا داری کشیدم و کش وقوسی اومدم

_ باشه... پس من رفتم، خواستی بخوابی چراغ ها و تی وی رو یادت نره خاموش کنی وگرنه

عموجونت سکنه رو می زنه با دیدن رقم نجومی قبض برق.



مانی قهقهه بلندی زد و منم که دیگه حس و حال سرپا موندن رو نداشتم رفتم که بخوابم!!
چراق اتاق رو روشن کردم که سامیار پتو رو کشید روی سرشو روی شکم خوابید، آخی، الهی،
نازی، نور اذیتت کرد؟ به درک... این در مقابل عذابی که من دیشب کشیدم هیچی نیست..
هیچی!!!!

بین مسیر آینه و کمد ایستادم، چند قدم عقب رفتمو مقابل آینه ایستادم، از فردا حنا رو بین
آقا سامی!!! حالا هم خر می‌خوای هم خرما؟؟؟ از توی آینه هیکل پتو پیچش معلوم بود
_ امشب رو راحت بخوابی، فردا به دهنه زهر می‌کنم... فرداهای دیگه رو هم...

لباسامو از تنم کندمو و پایین کمد انداختم، فردا جمعش می‌کردم، چراغ رو خاموش کردم
کورمال کورمال سمت تخت رفتم، گوشه پتو رو بالا زدمو دراز کشیدم، چقدر امروز خسته شده
بودم، ولی به جاش خوش گذشت، بعد مدت ها دو تا دونه آدم دیدم، بعد مدت ها خندیدم... و
در آخر تونستم باهش سامیار رو حرص بدم، برگشتمو نگاهش کردم، فقط سیاهی بود، اما توی
ذهنم تصورش کردم، بغض کردم، من که دوستش داشتم، چرا دوستم نداره؟؟؟ چرا هنوز هم
نازنین رو می‌خواد؟ بهش اعتماد داشتم، اما تازه تونستم ذاتش رو بشناسم و بهش اعتماد نکنم،
چشمامو بستم و اون پیام های کوفتی رو یادم اومد، تک تک کلماتی که نازنین گفته بود، گفته
بود دلش آغوش سامیشو می‌خواد، دلش ب... و... س... های اونو می‌خواد، دلش پیش رابطه
هاش با اونه!!!!

اشکم که از چشمم افتاد، دلم برای خودم سوخت، چرا سهم من یکم آرامش نبود؟

ترانه



"هوای دلم اندوهگین است، می دانی چرا؟ من بهترین روزهایم را دارم می‌بازم... و تو مقصری"
 کفشامو توی جا کفشی گذاشتم و چادرمو آویزون جا لباسی کردم، کیسه خریدهامو از کنار در برداشتم و رفتم توی آشپزخونه، اومدم برم از آشپزخونه بیرون که سینه به سینه ی محمد شدم، سعی کردم نگاهش نکنم، این روزها عجیب از این مرد می‌ترسیدم.

_ چیه؟ عشقت روبه روته، از چی می‌ترسی؟ ها؟؟؟ واسه چی نگام نمی‌کنی؟؟؟
 از بوی الکل تمام وجودم شد سرماییی که فقط توی زمستون میشد تجربه اش کرد، لرزیدم، بازومو فشرد و سرشو جلوی صورتم آورد، چشمامو ازش دزدیدم، می‌دونستم الان چی می‌خواد بگه:

_ جواب آزمایش چی بود؟؟؟!!!!

آب دهنمو قورت دادم، دستشو اول نوازش گونه و بعد محکم روی صورتم نشوند، از شدت ضربه چند سانتی عقب رفتم، صدای فریادش توی کل خونه پیچید

_ د آخه چرا حامله نمی‌شی که دست از سر من برداری؟؟؟ تا کی باید باهات باشم که تموم شه این زندگی کوفتی؟؟

از شدت ترس چشمامو بسته بودمو ذکر می‌گفتم که یهو یقه ام کشیده شد و چشمام گرد _ ببینم... نکنه قرص می‌خوری؟؟؟!!!

تندی جوابشو دادم

_ نه بخدا... نمی‌خورم... به قران قسم نمی‌خورم.

با تهدید نگام کرد

_ بفهمم قرص می‌خوری ترانه می‌کشمت!!!



چشمای خوشگلش سرخ و ترسناک شده بود، چرا این همه تغییر کرده بود؟؟؟ این همه دوست داشتن زنش برایش سخت بود؟؟؟ چرا دوستم نداشت؟؟؟ چرا من بین این همه آدم باید اینو دوست داشته باشم؟؟؟ اصلا حسم دوست داشتن بود یا رقابت با حنا؟؟؟ هر چی بود داشتم تاوان می‌دادم... تاوان بچگی‌هایی که کردم... شاید این آه حناست!!!

حنا

سرم تو گوشیم بود و پیام هامو چک می‌کردم که تخت بالا و پایین شد، زیرچشمی نگاش کردم، لامصب باز لباس تنش نبود، عجب چیزی هم بود، فقط دلت می‌خواست مشتش بزنی و آخ نگه!!!!

حرارت نفس هاش که بهم نزدیک می‌شد رو حس کردم، کاملا نگاش کردم که تو فاصله کمی بود

_ چیه؟ چرا تو گوشی من سرک می‌کشی؟!

اخم کرد

_ اولاً سرک نکشیدم، دوما سرک بکشم، مگه چیزی داری برای مخفی کردن؟؟؟

_ اولاً کاملا معلوم بود داری گردن می‌کشی توی گوشی من، دوما حریم خصوصیمه، مگه من به تو میگم چرا فلانی بهت پیام میده؟؟؟

تکیه داد به دستش که کاملا روی سرم مسلط شد، گوشی رو به سینه ام چسبوندم و خیره شدم تو چشمات

_ چیه؟



_ هیچی.

_ پس چرا عین بختک روم افتادی؟

_ چون دوست دارم!

_ ا جدی؟!!

گوشی روی سینه ام لرزید

_ جواب نمی‌دی؟!!

_ نه... وقتی عین نگهبان بالا سرم ایستادی چطوری پیام باز کنم؟!!

_ مگه پسر که می‌ترسی؟!!

اوه اوه... اصلا حواسم نبود که دارم با کی چت می‌کنم، سامیار اگه می‌فهمید شهیدم می‌کرد،

آب دهنمو قورت دادم

_ م... معلوم... معلومه که نه... پسر کجا بود!

اخم کرد

_ ازاین لکننت معلومه.

خواست گوشیه از دستم بگیره ک محکم تر چسبیدمش، دستشو برد زیر گوشی که از دستم

بکشه بیرون که دستش رفت تو لباسم، ناخواسته زدم رو دستش

_ بی ادب منحرف!

از فرصت استفاده کردو گوشیه از دست آزاد شده ام بیرون کشید

_ خانمم هستی بی ادبی کجا بود؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم که گوشی دوباره توی دستش لرزید



_ خب خب ببینم کی داره به خانم پیام میده که این جووری رنگ از روش پریده.

پیام رو باز کرد و از همون بالا نگام کرد، مثل یه پدر که مچ بچه اش رو گرفته و سرزنشگر

نگاش می کنه

_ امیر علیه دیگه؟

توی جام نشستم و سر به زیر گفتم:

_ فقط گفت عکسای گیسو رو براش بفرستم!

قفل گوشیمو زد و انداختش رو شکمم

_ باشه... شب بخیر.

پشت بهم دراز کشید و پتو رو تا گردنش کشید

_ چرا یه جووری می کنی که من متهم؟؟؟

_ بخواب.

باحرص منم پشت بهش خوابیدم

_ باشه.. اصلا دلم خواست، دوست داشتم با امیر علی چت کنم، برعکس توی باشعور خیلی پسر

گل و با فهم و شعوریه.

_ خدا برای مادرش حفظش کنه.

_ و منم از صحبت کردن باهاش لذت می برم.

_ بسیار عالی!

_ ولی با این حال مثل بعضی ها پیامک های خاک برسری رد و بدل نمی کنیم.

چرخش آنی شو حس کردم ولی برنگشتم



_ یعنی چی؟!

_ یعنی همون که گفتم!

شونمو گرفتی کشید سمت خودش

_ یعنی چی این حرفت؟؟!

سرد خیره ی چشمای مشکیش شدم

_ کاش الان توی ب_غ_لم بودی!

ابروهاش با تعجب بالا پرید

_ چی؟

درحالی که داشتم عصبی می شدم کم کم ادامه دادم

_ دوست داشتم الان می_ب_و_س_ی_دمت!!

_ حالت خوشه حنا؟!

این بار بغض کردم

_ دوست داشتم الان هم پیشم بودی و مثل همیشه می گفتی چقدر دوستم داری!

ناباور زیر لب اسمم رو گفت:

_ حنا!

بغضم شد اشک روون روی گونه ام

_ می دونم با نازنینی!!!

دستپاچه اشک روی صورتمو پاک کرد

_ نیستم بخدا، به جون تینام باهش نیستم، اصلا اون ماجرا داره.



_ پس اون پیام ها چی بودن؟؟؟

دستی توی موهایش کشید

_ من جوابشو نمی‌دادم.

توی چشماتش هرچی بود عوضی نشونش نمی‌داد، تو این مدت هرچی بود نامردی در حقم نکرده بود، زخم زبون زده بود ولی بهم نارو نزده بود، پیشونیمو ب_و_س_ید دستشو زیر گردنم برد، تو آ_غ_وش گرمش خزیدم و سر روی س_ینه اش گذاشتم، ضربان قلبش هنوز هم آرام بود، شاید باید با این جمله خودمو قانع می‌کردم "باهام آرامش داره" پیشونیشو تکیه به پیشونیم داد و کم کم نفس هاش آرام شد، چشماتش توی اون تاریکی اتاق صورتشو نمی‌دید اما از اون جایی که بازدمش روی لبم پخش می‌شد به طور فرضی صورتش رو پیدا کردم، صورتش

رو ب_و_س_یدم که تکونی خورد

_ مرسی حنا خانمی!

_ بیدار بودی؟!

_ بین خواب و بیداری.

_ پس ببخشید اگه از خواب پروندمت.

دستشو کمرم گذاشت بیشتر به خودش فشارم داد

_ گاهی وقتا مثل امشب دوست دارم بچلونم.

لبخندی روی ل_بم نشست

_ اما من دوست دارم دست بکشم توی موهایت.

دستمو گرفت و برد سمت موهایش



_ بیا مو.

با لذت انگشتمو لابه لای موهاش لغزوندم که یهو ل-ب-ام د-غ شد، بی حرف ب-و-سه ای

روی ل-بام نشوند و ازم فاصله گرفت

_ همه ی ب-و-س-ه ها از ه-وس نیستن، درسته؟؟؟

صورتمو روی س-ینه اش بالا و پایین کردم که شدیداً یادم به همون توله سگ هایی افتاد که

خودشونو میمالیدن به پای صاحبشون، البته دور از جونم، ولی خب خیلی شبیه اون حرکت

بود!

روی موهامو ب-و-س-ید و چونه اش رو روی سرم گذاشت

_ با بعضیا هیجان کاذب داری که فروکش می شه، اما با بعضیا یه نوع آرامش بی نظیر داری.

دستش از روی موهام روی گردنم نشست و نوازشم کرد، غرق لذت چشمامو بستم و دیگه

نفهمیدم خودم کی خوابیدم و سامیار کی خوابید!

فرودگاه مهرآباد شلوغ بود، مثل همیشه، من که تاحالا نرفته بودم، اما درست مثل توی فیلم ها

بود، من و سامیار پشت همون شیشه معروف ایستاده بودیم، دسته گل رو با اکراه از دست

سامیار گرفتم، نمی خواستم اون گل کذایی رو که کلی سر خریدنش با سامیار دعوا کرده بودیم

رو گیتی از سامیار بگیره، اصلاً حسادت یا غیرت و یا بهتره بگم حسادت و غیرت، این حس من

روز به روز نسبت به سامیار بیشتر میشد

_ چرا نمیاد؟ پرواز رو که اعلام کردن.

_ یکم صبر کن خب.



هوف کلافه ای کشیدم و منتظر چشم دوختم به پله برقی ها، شاید اگه چند سال پیش از خر شیطان پایین میومدم الان این من بودم که از اون پله ها پایین میومدم و شاید اون که پایین میومدم این دختر بیچاره و افسرده نبود، شاید برای خودش یه شخصیت موفق شده بود، این اون زندگی که میخواستم نبود، این اون رویاهای بچگیم نبود... چشمم به گیتی و بابا افتاد، نمی دونم چرا خوشحال نشدم، فقط بغض کردم، دست گیتی حلقه شد دور بازوی بابا، دسته ی دست گل رو فشردم، از دیدن بابا خوشحال نشده بودم، فقط حسادتم بیشتر شده بود، بابا برام دست تکون داد، دیده بودم، گیتی با عشوه و غرور راه می رفت، جوری که سرامیک زیر پاش انگاری فرش قرمز، شاید اگه با بابا رفته بودم الان این من بودم که با افتخار قدم برمی داشتم، کجای کارم اشتباه بود؟ نرفتنم با بابا؟ یا فروخته شدن خونه ام؟ یا هم اتاقی شدن با محمد؟؟ و در آخر یا قبول صیغه ی سامیار ؟ کدومشون شدن، زمینه این حنا شدن؟؟؟

الان که این جا ایستاده بودم، فقط یه طلبکار بودم، از زمین و زمان و در آخر از خودم، از حنای ضعیفی که زبون درازش درمقابل عقلش خیلی بزرگ تر بود.

_ حنا؟ دارن میان!

سری تکون دادم و قدم هامو با سامیار بلند برداشتم، بابا اومده بود، یا برای همراهی گیتی، یا برای سر و سامان دادن زندگی دخترش... دختر بیچاره آواره اش!!!

بابا _ غ_ لم کرد، صورتمو ب_ و_ س_ ید، بهش لبخند زدم، صورتشو ب_ و_ س_ یدم، ولی

چرا هیچ حسی نداشتم؟!

گیتی محلمم نداشت، برای منم مهم نبود، با بی محلی اون قرار نبود چیزی رو ازدست بدم، برخلاف رفتارش با من با سامیار خیلی گرم برخورد کرد، باهاش دست داد و برای



روب_و_س_ی سامیار پیچوندش، بازهم برام مهم نبود... الان هیچ چیز برام مهم نبود، الان فقط دوست داشتم کل این سالن انتظار خالی بشه، تا به دور از این همهمه و سر و صدا لحظه ای بتونم فکر کنم، فکر کنم و فکر کنم، که سرنوشت واقعی من دقیقا چی بود؟؟

دستی دور کمرم حلقه شد، نمیدونم چرا، ولی دوست داشتم دست بابا باشه، مثل وقتی که دستشو انداخته بود دور کمر گیتی... ولی نبود، دست بابا نبود، دست سامیار بود... کمرمو فشرد و کنار گوشم گفت:

_ حالت خوبه حنا!؟

خوب بودم؟ نه نبودم، من خوب نبودم... حال من خیلی بد بود! نگاش نکردم، جوابشو هم ندادم، الان همه رو برای این احساسم مقصر می‌دونستم، ازش فاصله گرفتم و جلوتر از آنها حرکت کردم، چرا یهو این جور شدم؟ فقط چون گیتی رو تو اوج دیدم؟ چرا یهو این قدر شاکی شدم؟ چون بابا رو کنار اون دیدم!؟

ماشین سامیار رو پیدا کردم، کنارش ایستادم و اونها به فاصله یه مین بعد من اومدن، من سرعتم زیاد بود یا اینا کند بودن؟ سامیار چمدون هاشونو گذاشت توی صندوق عقب ماشین، گیتی با لوندی ازش تشکر کردم، باز یکی انگاری قلبم رو مچاله کرد، الان تنها درد من گیتی بود؟ اصلا... اصلا مگه اون چی داشت که من نداشتم؟؟؟ سامیار که برای من کم نمی‌داشت؟؟

بابا تمام مدت از شرایط خوب اونجا صحبت می‌کرد و مطمئن بودم خواب های مزخرفی برای سامیار دیده، البته سامیار هم زرنگ تر از این حرفا بود و توی بحث شرکت نمی‌کرد، منم بی حوصله خیره شده بودم به بیرون

_ درست تموم شده حنا!؟



هوف، اینم از پدرما... حرف نمی‌زد باهام راحت تر بودم.

_ یه سالی میشه.

_ آها... بزرگ شدی ها دخترم!

_ آره بزرگ شدم!

خونه که رسیدیم تینا و مانی هم خونه بودن، مانی گرم و صمیمی رفتار کرد، اما تینا هم انگاری از بابا وگیتی خوشش نمی‌اومد!

ناهار رو مانی از رستوران سفارش داده بود، تینا هم سفره رو خیلی قشنگ چیده بود، برای تشکر ب _ غ _ لش کردم ب _ و _ س _ ی _ دمش.

_ مرسی خانم گلم... دیگه خانمی شدی برای خودت.

لبخند شیرینی زد، بی ریا و ساده، کاش هیچ وقت بزرگ نشی

_ امسال میرم تو نه سال.

_ حنا؟

برگشتم سمت سامیار

_ جونم؟

اول یکم هنگ کرد ولی بعد به خودش اومد

_ اتاق کم داریم چیکار کنیم؟

شونه ای بالا انداختم

_ برن هتل.

سامیار نگاهی به تینا انداخت و دو دل گفت:



_ خب اینجوری که زشته! ما می تونیم...

بعد جلوی تینا نشست و گفت:

_ بابایی از امشب میای تواتاق ما بخوابی؟

_ وا! یعنی چی؟ چرا بچه رو از اتاقش می ندازی بیرون؟

تینا یه نگاه به من یه نگاه به پدرش کرد:

_ یعنی اتاقمو بدم به مهمونا؟

_ اتاقت مال... ..

منم نشستم روبه روش:

_ نه دختر گلم! اتاقت مال خودت! مهمونا تشریفشون رو می برن هتل.

_ یعنی چی حنا؟ زشته، مهمونن! بگم برن توهتل؟

_ اصلا به درک نرن! برن تو اتاق مهمان.

_ بچه شدی؟ گیتی که دختر واقعیش نیست! شاید با هم راحت نباشن توی یه اتاق بخوابن!

از ملاحظه ی سامیار سرتا پراز حرص و حسادت شدم، از جام بلند شدم و رفتم تا ظرف های غذا

بردارم و ببرم سر میز.

_ حنا؟

نادیده اش گرفتم و غذا ها رو سرسفره بردم، خودمم نشستم، بقیه اش رو هم سامیار آورد و

روبه روم و کنار گیتی نشست، نگاه خشمگینم رو از سامیار گرفتم و خیره گیتی شدم:

_ منم ازش بدم میاد حنا! ولی مهمون حبیب خداست.



صدای نجاگونه تینا بود که شد آب روی آتیش، حالا کاریه که شده بود، چرا باید حرص و جوش می خوردم؟

شام با تیکه پاره کردن تعارفات معمول و اعصاب خورد کن همیشگی گذشت، همشون از پای سفره بلند شدند و من موندم و یه میز شلوغ و کثیف، البته وسط سفره جمع کردن، گیتی دل از صحبت با سامیار کند تا بیاد کمک من!

_ دستت درد نکنه خانم!

ظرفا رو توی سینک گذاشتم و شیرآب رو باز کردم:

_ وظیفه اس.

سر شیر رو گرفت سمت خودش و ظرفای کفی رو شروع کرد به شستن:

_ غر نزن! همه زنا بعد مهمونی ظرف می شورن.

سیم ظرف شویی رو محکم ته قابلمه کشیدم:

_ نخیر اون برای قدیم بود! الان ماشین ظرف شویی دارن.

قابلمه رو از دستم کشید و خودش به سابیدن ادامه داد:

_ اونو هم برات می خرم قبلا داشتیم، متنهی نازنین گفت قدیمی شده ردش کن بره.

دستم از حرکت ایستاد و خیلی جدی گفتم:

_ لطفا دیگه اسم همسر سابقت و جلوی من نیار وگرنه اسم محمد رو جلوت میارم.

_ حنا بابا؟

برگشتم عقب و بابا رو دیدم:

_ بله بابا؟



_ عموت اینا رو دعوت کردم برای شام امشب!

عمواینا؟ یعنی محمد هم جزو عمو اینا می شد؟ نگام نا خودآگاه سمت سامیار چرخید، صورتش

هیچ تغییری نکرده بود، حتی لحنش هم معمولی بود:

_ قدمشون روی چشم آقای کیا.

اما من شاکی دست خیسم و با پشتم خشک کردم:

_ بدون هماهنگی که با صاحبخونه که مهمون دعوت نمی کنن.

اخمای بابا درهم رفت وبا لحن بدی گفت:

_ تو کاری که بهت ربطی نداره دخالت نکن دخترا! صاحبخونه سامیار هست که حرفی نداره!

خونه داماد خونه خود آدمه.

سامیار ریلکس گفت:

_ آقای کیا! دراین که اینجا خونه شماست هیچ شکی نیست اما من تنها صاحبخونه نیستم. حنا

هم توی این خونه و زندگی با من شریکه.

_ خدا بالاخره یکی رو انداخت تو دامت که از زبون درازت حمایت کنه.

_ این حمایت نیست آقای کیا! این یه حقیقته.

اومد سمتمون و چشماش بین من و سامیار به گردش در اومد و آخر روی سامیار مکث کرد:

_ حمایت یا حقیقت، حالا هرچی! از من به تونصیحت، به زن جماعت نباید میدون داد!

انگشت اشاره اش رو به سینه سامیار زد:

_ حواست باشه اینم مثل زن قبلیت افسارش ازدستت در نره!

بادی به گلو انداخت و شخصیت و غرور و قلبم رو شکست:



_ اینم یکی مثل مادرشه! یهو دیدی بایه بچه ۱۸/۱۷ساله و یه زندگی مشترک طولانی ولت کرد و رفت.

حمایت رو نخواستیم باباجون، فقط دیگه چرا تخریبم می کنی؟ بی اختیار نگام چرخید سمت سامیار، عادی و معمولی بود، ریلکس و آروم ایستاده بود:

_ آقای کیا قرار نیست کسی و به جای شخص دیگه ای محاکمه کرد یا براساس یکی دیگه شخصی رو پیش بینی کرد.

عادی بود، معمولی بود، ازمن حمایت کرد، دفاع کرد، ولی صداش خش داشت، نمی دونم چرا اما حس کردم ترسیده، وحشت کرده از تکراری که کمرش رو خمیده تر کنه.

به جای بابا صدای گیتی اومد، صداش قشنگ بود، ولی روی مخ بود، صداش ناز و عشوه گر بود، اما با روح و روانم بازی می کرد.

_ حیف شماست آقای کیا که بخواید با این دختر ازدواج کنید، اصلا بهم نمیاید! مثل یه وصله ناجور بهتون متصل شده.

"گاهی هرکی می رسد سیخونکی می زند به روح و روانت"

این بار پوزخندی روی لب های سامیارشکل گرفت:

_ من به انتخابم کاملا اعتماد دارم خانم محترم! و اونقدری عقل وشعور دارم که شما و امثال شما نخوان توی زندگیم تعیین کننده مسایل شخصیم باشند.

مانی که اومد توی آشپزخونه بحث همون جا کات شد:



_ چی شده؟ خبریه؟

گیتی که کنارش بود لپش رو کشید:

_ نه خوشتیپ! چه خبری! میای بریم باهم یه دست تخته نرد بزنینم؟

مانی ازش فاصله گرفت:

_ منچ بدم! اگه بلدی یا علی.

بعدم از آشپزخونه رفت بیرون، گیتی هم باحرص گفت:

_ انگاری همتون بهم میاید.

سامیارم جدی و محکم جوابشو داد:

_ به عنوان یه مهمان احترام خودتون رو نگه دارید خانم.

بابا با خنده زد به بازوی سامیار:

_ داماد جان چرا اخم و تخم می کنی؟ فقط داشتم امتحانت می کردم ببینم چقدر دخترمو می

خوای؟

_ که خداروشکر متوجه شدید آقای کیا! فکر کنم خسته باشید. یه اتاق مهمان طبقه پایین، و

یه اتاق هم از طبقه بالا براتون در نظر گرفتیم. بفرمایید راهنماییتون کنم.

از آشپزخونه که رفتن بیرون با حرص مشتمو روی این کوبیدم:

_ آدم دوست اینجوری داشته باشه دیگه دشمنی نمی خواد.

_ حنا؟

تینا بود، صداش عجیب بغض داشت:

_ صداتونو شنیدم حنا!



روبه روم ایستاد و ب-غ-لم کرد:

_ من می دونم تو بابامو تنها نمی‌ذاری! من از اون دختر و پدرت بدم میادا! منو بابا و مانی خیلی دوست داریم! پس مطمئن باش نیازی به محبت و دوست داشتن کسی نداری. اشکام که بی اختیار سرازیر شد رو با پشت دست پاک کردم، این جمله از حمایت سامیار هم برام شیرین تر بود.

مانی و سامیار رفتن برای خرید میوه و شیرینی و شام، من و تینا هم توی آشپزخونه شروع کردیم به درست کردن سالاد و ژله، گیتی و بابا هم رفتند که استراحت کنن.
_ حنا؟

خیارپوست گرفته رو توی ظرف سالاد انداختم و مهربون نگاش کردم:
_ جون حنا!

لبخندی زد و یه جورایی خجالت زده گفت:

_ خوشحالم که تو هم عضوی از خانواده ما هستی! من هیچ وقت اینجوری کنار مادرم ننشسته بودم تا باهام سالاد یا هرچیز دیگه ای درست کنیم!
صورتشو ناز کردم:

_ منم یادم نمیاد. همیشه توی بیمارستان بود، هر وقت هم میومد خونه خسته بود. وقتی باهاش حرف می زدم اولش آروم گوش می داد ولی بعد که حرفام طولانی ترمی شد و سرذوق میومدم سرم داد می زد که خفه شم!
دستم رو فشرد:



_ از این به بعد هرچقدر که دوست داشتی باخودم حرف بزن! تازه... بابا سامیار هم هست، مانی هم که جای خودشو داره! ما دیگه یه خانواده ایم! تا می تونیم باید همدیگه رو دوست داشته باشیم.

ب- غ-لش کردم و آرام به خودم فشردمش، کاش یکم از شعور این بچه رو آدم بزرگ ها داشتن.

_ حنا؟

این دفعه صدای بابا بود، این حنا گفتن کجا و حنایی که تینا بهم گفت کجا. تینا ازم فاصله گرفت:

_ من برم درس بخونم.

_ گیتی خوابه دختر بعد درس بخون.

دستای ظریف مشت شده اش رو دیدم:

_ وسایلم توی اتاق پدرمه آقای کیا! مزاحم خواب دخترتون نمی شم.

بابا بی اعصاب نگاش کرد:

_ بهت یاد ندادن با بزرگترت چطوری صحبت کنی؟

_ بابا؟

تینا سریع از کنار بابا رد شد.

_ اینم که عین باباش مغرور و بی ادبه!

ابروهام بالا رفت:

_ منظورتون به سامیاره؟



صندلی پشت میز رو کنار کشید و نشست:

_ نه پس منظورم عمه سامیاره.

دست به سینه با اخم نگاهش کردم:

_ سامیار مرد محترمی! دوست ندارم بهش بی احترامی کنید.

ریلکس تیکه ای هویج توی سینی رو گاز زد:

_ همین که داره تو رو نگو می داره باید خداروشکر کنم.

_ مشکل با من چیه بابا؟ اگه اضافی بودم که به طور کامل از زندگیتون حذف شدم! پس این

زخم زبون زدن هاتون برای چیه؟ دلیل این سردی و نفرت چیه بابا؟

تکه ای پوست خیار برداشت و درحالی که با چاقو خوردش می کرد شروع کرد به گفتن، به

گفتن چیزایی که برام همیشه مثل یه علامت سوال بود:

_ برعکس عموت من آروم و سربه زیر بودم. دانشجوی پرستاری بودم و سرم تولاک خودم بود

تا این که با مادرت آشنا شدم.

نگاهشو ازم دزدید و تک تک کلماتی که ازدهانش بیرون اومد، رنگ وبوی نفرت به خودش

گرفت:

_ اونم دانشجو بود، خوشگل و تحصیل کرده! پدرش رئیس دانشکده بود، مرد متشخصی بود

ولی تنها گنااهش دخترش بود که براش مایه خفتش بود!

_ همیشه این دختر که مایه خفته؟ پس پسر چی؟

بدون این که جوابمو بده ادامه داد:

_ سرو گوش مادرت همیشه می جنبید.



سرد نگام کرد:

_ درست مثل خودت! یا پارتی و مهمونی بود یا سفرشمال و گشت و گذار پی الواتی! به همه ی پسرهای دانشکده نخ می داد و به آبروی پدرش فکر نمی کرد. اونقدر سر راهم اومد تا رامش شدم، منی که هیچ تجربه ای توی این زمینه نداشتم، منی که حتی یه دوست دختر هم نداشتم، کاراش، رفتارهاش، برام زشت و زننده بود! برام مایه عذاب بود! همزمان با من با چند تای دیگه هم دوست بود، تا این که یه روز دعوتم کرد خونشون.

پوست خیار دیگه ای دستش گرفت و شروع کرد به خورد کردن، منم نگام پی اون حرکت دست و چاقوش بود:

_ گفته بود مهمونی دانشجوییه ولی نبود! یه مهمونی دونفره بود! برای مسخره کردن من، برای دست انداختن من، برای این که مستم کنه و عکس و فیلمای مستیم و برای بقیه بفرسته. روم شرط بسته بود، شرط بسته بود که خرابم کنه... که کرد! مست کردم، مست کردیم! تا حالا نخورده بودم، ولی اون شب مادرت بهم داد خوردم. خودش هم اونقدری مست شد که گیج بشه و شرط و فراموش کنه.

این دفعه خیره توی چشمام شد:

_ اون شب تو به وجود اومدی. حاصل یه اشتباه تو شدی حنا! حاصل هوا وه-وس من و مادرت تو شدی! حاصل اون شرط بندی توشدی.

صداش رفته رفته بالا می رفت و جوری که هر لحظه منتظر بودم به سمتم بیاد و گردنم و بشکنه، اما برعکس انتظارم آروم شد:



_ اون شب رو جدی نگرفتیم، صبحش با فحش و دعوا از خونشون اومدم بیرون. تنها خوشی که داشتم وقتی باهاش ازدواج کردم، یادآوری ملافه خونی بود. درست سه ماه ازش خبری نداشتم، تا این که پدربزرگت خواست باهام صحبت کنه! من از خانواده عادی روبه پایینی بودم. پدربزرگت در ازای ازدواجم با دخترش بهم پول و خونه و ماشین داد، کاملاً تامینم کرد اما زندگی با مادرت واقعا سخت بود. هنوز هم همون عادات رو داشت! مهمونی های شبانه، روابط آزادش! اونقدری ادامه داد که به ستوه اومد و طلاق گرفتیم. وقتی طلاق گرفتیم که پدربزرگت فوت کرده بود، وقتی طلاق گرفتیم که مادرت عاشق شده بود! می گفت عشق فقط یه بار در خونه آدم رو می زنه واگه در رو به روش باز نکردی برای همیشه از دستش دادی.

_ الان یه پسر داره! شاید دو سالش باشه.

بی احساس گفت:

_ می دونم.

_ جرم من این وسط چیه؟

_ مثل مادرتی! کپی همون کثافتی.

_ من دخترتم!

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد:

_ من دختر نمی خوام! من دخــــتر نمی خوام.

_ اما به اون میگی دخترتم! تو به گیتی میگی دخترتم!

_ اما دوست ندارم به تو بگم دخترتم! می دونی! دوست ندارم، دوست ندارم چیزی من و به اون زن وصل کنه.



_ گناه من چیه؟

_ گناه تو اینه که توی اون شب لعنتی به وجود اومدی.

چونه ام رو محکم بین انگشتاش گرفت:

_ تـــــــو... زندگی منو بهم زدی! تـــــــو واون مادر آشغالت منو دراین حد پست کردید.

دوتا دستشو سمت گردنم آورد:

_ دوستـــــــت دارم این مایه عذاب رو ازبین ببرم.

دستش که دور گردنم حلقه شد، چشمام بسته شد:

_ فکر کردی چیزی برای از دست دادن دارم؟

چشمامو باز کردم که اشکام ریختن پایین:

_ فکر کردی برام مهمه که نفس بکشم یا نکشم؟

فشار محکمی داد:

_ زبونتم عین مادرت درازه! توی ه-ه-ر- زه هم مثل اون مادر خرابت هستی!

فشار دستشو بیشتر کرد و کنار گوشم گفت:

_ از زجر کشیدن لذت می برم حنا! از تحقیرشدنت! از خوار شدنت!

_ زورت به اون نرسیده که می خوام من توانش و بدم؟

دستش آزاد شد و سیلی محکمی روی صورتم نشوند:

_ آره! زورم نرسید به اون اما به توی بی شرف می رسه.

سیلی دیگه ای خواست بزنه که دستشو گرفتم ولی با دست دیگه اش هلم داد کف آشپزخونه:



_ دست منو می گیری؟ از اول باید افسار تو اینجوری دستم می گرفتم تا هار نشی!

موهامو از پشت کشید و از لابه لای دندوناش لب زد:

_ خداروشکر کن که یکی مثل سامیار زند اومد قبولت کرد وگرنه هیچ احمقی نمی یومد بگیرتت.

بین هق هق هام تونستم فقط بگم:

_ توبابامی!

از سرجاش بلند شد:

_ کاش نبودم! الانم اگه اینجام فقط به خاطر گیتی اومدم که از سامیار خوشش اومده بود.

"دلت از که از غریبه بگیرید مهم نیست... ولی وای به روزی که دلت از همان خودی بگیرد... می گیرد و می شود مرض قلبی"

_ آقای کیا؟

بابام مثل صاعقه زده ها به سمت صدا برگشت و من هق هق گریه ام بیشتر شد، سامیار از شدت عصبانیت سرخ شده بود و قدم به قدم که نزدیک من می شد صدایش اوج می گرفت:

_ توی خونه ی خودم به زخم توهین کردید، کتکش زدید، به زن من القابی رو نسبت دادید که شایسته اش نیست.

دندان قروچه ای کرد و خشم شد زیربازومو گرفت:



_ شما دیگه هیچ حقی ندارید که دست روی زن من بلند کنید، یه زمانی پدرش بودید و اختیارش دست شما، اما حنا الان همسر منه! چه شما رضایت بدید برای عقد و چه رضایت ندید، الان هم فقط به احترام سن و سالتون هست که چیز بیشتری نمی گم.
بابا پوزخندی زد:

_ بیچاره اینم عین مادرشه، وقتی مثل همسر سابقت زیرخواب یکی دی...
صدای فریاد سامیار توی کل آشپزخونه پیچید:

_ لطفا احترام خودتون رو نگه دارید!

صورتش سرخ سرخ شده بود و رگ گردن و پیشونیش متورم شده بود، خجالت زده جرات نگاه کردن توی چشم هاشو هم نداشتم، بابا قدمی جلو اومد و دستی روی شونه ی سامیار زد:
_ آفرین، صدات هم خوب بلنده، من که جربزه نداشتم مادرش و نگه دارم سرزندگیش، ولی تو سعیت و کن تا این برات نشه لکه ننگ.

بابا از آشپزخونه رفت بیرون و سامیار از حرص مشتشو کوبید کف دستش:

_ اونم آخه پدر؟ من دلم نمیداد صدامو رو تینا بلند کنم، اونوقت اون دست رو تو بلند می کنه؟
دستمو جلوی دهنم گرفتمو روی زمین نشستم، روبه روم زانو زد و سرمو کشید توب-غ-ل ش:
_ گریه نکن قربونت برم!

از محبت توی صدات بیشتر گریه ام گرفت:

_ ببخشید ســــــــــــــــامیار.

سرمو بلند کرد و دستشو زیرچشمم کشید:

_ گریه نکن، آدم ها بعضی وقت ها خیلی بی رحم و خودخواه می شن.



شصت‌شو روی لب اشکیم کشید:

_ آروم باش حنا!

لابه لای حق هقم آروم گفتم:

_ میشه ب-غ-لم کنی؟

_ معلومه که آره.

دوباره ب-غ-لم کرد و ضربه های آرومش رو، روی کمرم نواخت:

_ چرا هیشکی دوستم نداره؟ یعنی من اینقدر بدم؟ اینقدر غیرقابل تحملم؟ حتی توهم دوستم

نداری؟ توهم فقط داری برام ترحم می کنی؟

سامیار

احساسم به حنا هرچی بود، ترحم نبود! درسته نمی‌تونستم مثل همسرم ببینمش، درسته

نمی‌تونستم به چشم زخم بهش نگاه کنم ولی این خوب می‌دونستم که دوستش دارم! مثل تینا

و مانی! دفاع و حمایت از اون برام مثل یه وظیفه دلنشین شده بود! اشک و خنده اش برام مهم

بود و روی روح و روانم تاثیر می داشت. صورتشو ب-و-س-یدم:

_ کی گفته دوستت ندارم؟ هوم؟

عمیق نگام کرد که لبخندی بهش زد و جفت چشماشو به نوبت ب-و-س-ی-د-م:

_ مثل تینا و مانی دوستت دارم.

برخلاف انتظارم لبخند نزد! فکرمی کردم دوباره ازاون لبخند های خوشگلش بزنه ولی نزد.

نگاهشو دزدید وازب-غ-لم بیرون اومد:



_ مرسی.

_ چرا خوشحال نشدی؟

لبخند بزرگی زد که صورتشو به جای این که خوشگل کنه زشت کرد:
_ خوشحالم.

بلند شد و رفت سراغ سالادش:

_ وسایلی که خریدی کجاست؟

هاج و واج از رفتارش پرسیدم:

_ چی شده حنا؟

_ چیزی نشده.

چشمم به سرخی سیلی که خورده بود افتاد:

_ به جای خیره خیره نگاه کردن به من برو وسایلو بیار.

پشت دستمو روی صورتش کشیدم و آرام ب-و-س-ی-د-م-ش:

_ دیگه نمی زارم کسی دست برات بلند کنه.

_ مرسی.

از بی توجهیش حرصم گرفت:

_ چرا این طوری حرف می زنی؟

آب بینیشو بالا کشید:

_ چطوری حرف می زنی؟

_ سرد!



شونه ای بالا انداخت:

_ الان اگه از سروکولت برم بالا خوبه؟

موهش خواست از توی صورتش کنار بزنه که خودم از پشت جمعش کردم:

_ امشب شال بیوش!

متعجب نگام کرد:

_ وا! چرا؟

دلَم با دیدن چشمای سرخش ریش شد، صورتشو بین دستام گرفتم:

_ یه بارهم که شده به دل من راه بیا! هوم؟ یه بار هم بگو چشم.

خیره توی چشمام، باشه آرومی گفت و سرشو کنار کشید:

_ نترس با زلف هام دلبری نمی کنم برای محمد!

خنده آرومی کردم و از پشت ب-غ-ل ش کردم:

_ نمی ترسم!

بابغض آزاردهنده ای گفت:

_ تو که فکر نمی کنی منم مثل مامانم می شم؟

برگشت سمتم:

_ به خدا من مثل مامانم نمی شم! حرفای بابا رو قبول داری؟

نمی دونم چرا، نمی دونم چرا بین اون همه بدبینی که نسبت به این ازدواج داشتم، با وجود اون

همه ترس از خیانت دوباره، گفتم که حرفای پدرش رو قبول ندارم، گفتم که می دونم مثل

مادرش همیشه! این بار برام لبخند خوشگلی زد:



_ مرسی.

ازش جدا شدم:

_ فکرهای بیخود رو ازسرت بریز بیرون و تا زمانی که پدرت اینجاست با احترام باهاش برخورد کن.

_ سامیار؟

لبخندی بهش زدم:

_ جونم؟

غمگین گفت:

_ اگه گیتی چیزی ازت خواست بهش پا نده.

هوف!! ازدست این دختر واین افکارش:

_ فکرکردی جوون ۲۰ساله ام؟ که با یه عشوه خرکی و دو تا وعده وعید وا بدم؟

دستی توی موهاش کشید و پشت گوشش زد:

_ آخه، گیتی، آرزوی هرمردیه!

_ نه هرمدی! من یه حنا خانوم دارم که به صد تا گیتی می ارزه.

ذوق زده نگام کرد:

_ جدی؟

_ آره جدی!

محمد



ترانه لباسامو مرتب روی تخت گذاشت و خودش هم پشت کرد بهم و شروع کرد به در آوردن لباس هاش:

_ یعنی از هر فرصتی باید استفاده کنی برای ت-ح-ر-ی-ک-من!
بهمون لباس زیر هاش برگشت سمتم:

_ اینجا عوض نکنم کجا بکنم؟ توخیابون؟
هوفی کشیدم که از توی آینه نگام به شاهکار های دیشبم افتاد. جای جای بدن سفیدش کبود بود و خون مرده:

_ یه چیزی بپوش این چیزا معلوم نباشه.
پوزخندی بهم زد:

_ مثل حنا خانومت همه جامو نمی ندازم بیرون که بخوام جای وحشیگری های تو رو بپوشونم.
حولمو از تنم در آوردم و انداختم رو تخت:

_ اسم حنا رو نیار که روزگارت و می کنم سیاه!

خشمگین نگام کرد که بهش توجه نکردم و پیراهنمو از روی تخت برداشتم:

_ این و چطوری اتوش زدی که هنوز چروکه؟

اومد کنار و روبه روی آینه ایستاد:

_ وقت نبود دیگه بخوام قشنگ اتوش کنم!

پیراهنو تنم کردم وهمزمان گفتم:

_ حیف که دیره و برای دیدن عشقم هیجان دارم!

توی آینه بهم دهن کجی کرد و رژش رو روی لباس کشید:



_ چه خبره این همه آرایش؟

کف دستمو محکم روی لبش کشیدم که تا روی چونه اش کشیده شد:

_ محمدا!

بی اهمیت بهش شلوامو پام کردم و بازهم بهش اخطار دادم:

_ این همه پنکیک برای چیه؟ عین شیربرنج شدی.

اخم کرد و لباسو بهم فشرد، بالا سرش ایستادم و کمر بند شلوارمو بستم:

_ دروغ میگم مگه؟ آرایش که سرت نمیشه، خودتو می کنی مثل میمون.

_ از کی یاد بگیرم وقتی حبسم کردی توی این خونه که بکوب بخوای یه بچه بیاری!

_ کی حبست کردم خودت نمی ری! ولی باید یه دکتر بریم، اگه مشکل نازائی داشته باشی

زودتر از شرت خلاص بشم.

_ خدایی نامردی!

_ می دونم.

یقه ام رو توی دستش گرفت و لباسو بهم فشرد:

_ خیلی پستی.

دستشو گرفتم و کنارش زدم:

_ توخودت باعث و بانیش شدی!

ل-ب-ا-ش-و- گاز گرفت و با حرص دهن باز کرد که ناخواسته ل-ب-ا-م روی ل-ب-ا-ش

نشست، چشمش چهارتا شد و پیراهنمو چنگ زد، ازش فاصله گرفتم! عملم کاملا غیرارادی

بود، کلافه دستی توی موهام کشیدم و به افکارم اجازه پیش روی ندادم:



_ خیلی خوشحال نشو، دلم خواست ب-ب-و-س-م-ت، می دونی که مرد هستم و نیاز دارم!

دوباره نگام به ل-ب-ا-ش افتاد:

_ مثل الان!

* حنا*

تینا زودتر از من و سامیار لباس هاشو پوشید و رفت از اتاق بیرون! البته نا رضایتی از تمام حرکاتش معلوم بود، چیزی که به شدت شرمنده ام می کرد، چون گیتی رسماً از اتاقش انداخته بودش بیرون!

سامیار دستشویی بود، منم از فرصت استفاده کردم تا یه حمامی برم، زیر دوش بودم چشمم به جمال شوهرمان روشن شد:

_ وای ببخشید!

در محکم بست و بلند گفت:

_ حواسم نبود حنا!

کر نبود که شد! خوبه حالا یه چیزی تنم بود! البته قبلاً هم با اون کولی بازی هایی که کرده بودم دیده بود!

_ اشکال نداره!

_ چی؟

_ می‌گم اشکال نداره!

در حموم رو باز کرد و با چشمای بسته گفت:



_ چی می گی تو؟

_ می گم بیا بشورمت!

چشماش و باز کرد و مستقیم نگام کرد، راستشو بخوام بگم انتظار داشتم مثل هر مرد دیگه ای که منتظر یه اشاره است بیاد سمتم، هرچند اگر قصد ونیتم از گفتن اون حرف فقط مزاح بود، اما با این حال سامیار یه مرد بود:

_ بشور خودتو بعد خودم میرم حموم.

یه لحظه به ذهنم خطور کرد نکنه این مشکلی چیزی داشته نازنینم ولش کرده؟ شاید ... وای خدا نکنه! یعنی به ج-ن-س موافقتش گرایش داره؟
تا اومد بره تندی گفتم:

_ _____ه!!!

با تعجب نگام کرد:

_ چرا جنی شدی؟ الان یخ می کنی در باز، حمومتوکن بیا بیرون.

درو بست و منو با افکارچرت و پرتتم تنها گذاشت، جدی اگه بود چی؟ دستم دون دون شد و یخ

کردم، باید برم تونخش ببینم کلا به من گرایشی نداره یا به همه مونث ها این طوریه؟

جلدی خودمو کف مالی کردم و رفتم زیر دوش، یه آواز هم سر دادم و درودی فرستادم بر دل

خجسته ام، به زندگی روی آیم، به پدر گرامی ام، به مادر مهربانم و در آخر پس از یادآوری

خوشی های زندگیم شیرآب رو بستم و شونه ای بالا انداختم:

_ این نیز بگذرد، البته تا بگذرد پدرمو درمیاره!



حوله ی خودم که توی کمد لابه لای لباس ها بودو یادم رفته بود بیارم، پس درنتیجه حوله سامی جون رو از جارختی برداشتم وپوشیدم.

درو که باز کردم عشقم روی تخت خفته بود، دهنش هم یه مقداری باز بود، طبق یه عادت شیرین که ازوقتی گیسو به دنیا اومده بود بهم زده بودم رفتم بالای سرشو انگشت اشارمو کردم تو دهنش، اما لثه های ضعیف گیسو کجا و دندون های کروکدیلی این شازده کجا:

_ آه—خ.

همون طور که انگشتم توی دهنش بود چشمای خندونشو باز کرد:
_ بایدم بخندی.

دهنشو باز کردو منم سریع دستمو کشیدم:

_ تا تو باشی دست نکنی تو دهن آدم خواب!

اخمالو نگاش کردم:

_ واقعا که! باید برای دادن درس عبرت گازم می گرفتی؟

نیم خیز شد و خمیازه طولانی کشید:

_ آری.

دستمو گذاشتم روی دهنش:

_ هنوز فرهنگ سازی برات نشده که خمیازه می کشی دهنتو تا پس کله ات باز نکنی.

کف دستمو ب-و-س-ه-ا-ی زد که مور مورم شد، خب این اگه گرایش به جنس مخالف داشت

که ن-م-ی-ب-و-س-ی-د-م، م-ی-ب-و-س-ی-د-؟

_ همیشه حموم برو حنا!



چشمامو ریز کردم:

_ غلط کردی! من همیشه حموم می‌رم.

_ جون تو دیشب بوی عرق می دادی!

یقمو باز کردم و سرمو بردم زیر ب-غ-لم که خندید:

_ الان که حموم بودی خل!

زدم پس کله اش:

_ خل عمته.

دستمو کشید تا بشینم روی تخت:

_ چیه؟

با کلاه حوله موهامو خشک کرد:

_ ول کن الان با سشوار خشک می کنم.

دستمو ازدستش جدا کرد:

_ موهات خراب میشه، همین جوری عادی خشک بشه بهتره.

همین طور که به اصطلاح داشت موهامو خشک می کرد، یهویی خواهرعزیزم وارد اتاق شدن،

یه نگاه عمیق به سامیار و یه نگاه کوتاه به من و در آخر حرکت چشماش روی تن و بدن ناموس

من! برم چشمش رو دربیارم؟

رو به روی سامیار ایستادم و دست به سینه نگاش کردم:

_ امرتون؟

_ آقا سامی کارتون داشتم.



_ سامی کاری با تو نداره!

فاصله رو باهامون کم کرد تا بتونه بهتر و راحت تر سامیار رو دید بزنه:

_ آقا سامی لب تابم هنگ کرده میشه لطفا درستش کنید؟

یکم زدمش عقب که دقیقا رفته بود تو حلق آقامون:

_ زنگ می زنم بیان برات درست کنن.

سامیار درحالی که صداس ازخنده می لرزید، دستشو گذاشت از دوطرف روی پهلوهامو یکم

بردم جلو تا بتونه از روی تخت بیاد پایین:

_ حنا جان راست میگه! شما بفرمایید من به یکی می سپارم بیاد درستش کنه!

لبخند پرنازی روی لب هاش نشست و اگه من نبودم قطعاً شوهرمون رو ماچ بارون می کرد:

_ باشه سامی جـــــون!

چپ چپ نگاهش کردم که محل نداشت و از اتاق رفت بیرون و در و بهم کوبید:

_ چرا اینقدر پروئه؟

همین طور که هنوز از پشت ب-غ-لم کرده بود جوابمو داد:

_ بوی حسادت میاد مگه نه؟

اخم کردم:

_ معلومه که نه!

سرش پایین اومد و تماس نوک بینیشو روی گودی شونه ام حس کردم:

_ از کدوم صابونه زدی؟

نیشم باز شد:



_ از همون گرونه!

نفس عمیقی کشید:

_ می بینم چرا زود به زود تموم میشه، نگو خانم استفاده می کردن.

_ خسیس نباش دیگه! تو از این صابون گرونا بزنی بعد من برم گلنار بزنی؟

ب-و-س-ا-ی روی شونه ام نشوند که مورمورم شد، آب دهنم و قورت دادم که حوله رو

پایین تر داد و روی بازومو ب-و-س-ی-د، صدای تند نفس هاش توی گوشم پیچید و هرم

گرمش روی بازوی ل-خ-تم:

_ اصلا فقط خودت از اون صابون بزنی!

لاله گوشمو ب-و-س-ید فقط گفت که میره حموم. هوف!! گفتم الان میرم توحمله ها! بی

بخار هم جنس گرا! عصبی خودمو روی تخت پرت کردم و با همون حوله دراز کشیدم.

لباسامو پوشیدم و زودتر از سامیار رفتم بیرون! پایین پله ها که رسیدم استرس وحشتناکی

سراغم اومد که بی علت به حضور محمد و ترانه درکنار عمو و زن عمو نبود، عمو با خوش رویی

سمتم اومد، ا-غ-و شش رو برام باز کرد:

_ بیا ب-غ-لم! عروسک عمو.

بی توجه به آ-غ-وش بازش گفتم:

_ خوش اومدید عمو جان.

با اکراه سمت زن عمو رفتم بهش خوش آمد گفتم، داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که بابا

گفت:

_ پس سامیار کجاست؟ مثلا میزبانه! چپیده توی اتاق که چی بشه؟



چشمامو کلافه بستمو باز کردم "سرجدت ول کن پدر من، دست از سر کچل من بردار" بی توجه به حرفش رفتم که چایی درست کنم! صدای خنده ی عمو و صحبت های بابا با محمد و جواب دادن های ترانه به سوال های بابا و بعد سلام گفتن سامیار، اومد. از شدت استرس از واکنش سامیار نسبت به محمد دلم نمی خواست از آشپزخونه برم بیرون. اما چاره چیه؟ بابا صدام زد و گفت چایی بیارم در نتیجه مجبور شدم به این ترس و اضطراب پایان بدم.

چایی ها رو توی استکان ریختم و از آشپزخونه زدم بیرون.

_ به به حنای عمو! یادمه قبلا یه چایی هم نمی تونستی بریزی.

سامیار نیم نگاهی بهم انداخت و بعد سمتم اومد:

_ چایی بده من برو میوه رو بیار! مانی عمو پاشو کمک زن عمو.

اینو که گفت بی اختیار چشمم به محمد افتاد، برعکس انتظارم اصلا متوجه من نبود وانگاری سر یه موضوعی با ترانه درگیر بود.

میوه هارو که آوردم، مانی هم شیرینی ها رو آورد، نشستم کنار سامیار و تقریبا روبه روی محمد، این بار قشنگ میخ شده بود روی من، جوری که معذب یکم به سامیار چسبیدم تا

بفهمه "آقا منم شوهر دارم، منتهی یکم بی بخاره"

_ حنا جان کی عقد می کنید؟

به جای من و سامیار بابا جواب داد:

_ تا قبل رفتن من زن داداش، حداقل یه هفته دیگه!

_ بله درسته زن عمو هفته دیگه.



با استرس نگاهی به سامیار انداختم که هیچ چیزی توی صورتش معلوم نبود، بابا حداقل یه خوشی نشون بده بفهمم خوشحالی از این که با منی! اه!

طرفای هشت شب بود که به واسطه ی چیدن میز شام ازاون جو مضخرف نجات پیدا کردم. نگاه های خیره ی محمد، نفس های کلافه ی سامیار، تیکه پروندن های زن عمو وترانه، خنده ها و مهربونی های مضمئز کننده ی عمو، حضور پدری که محبتش فقط برای چندسال از زندگی بود!

_ این چه طرز لباس پوشیدنه؟

با هول برگشتم سمت صدا، سامیار عصبانی روبه روم ایستاده بود:

_ مگه چشمه؟ به خدا کلی پولشو دادم، سعی کردم خانومانه باشه!

_ من نگفتم ارزونه، گفتم چرا این طوره؟ می دونستی که محمد داره میاد، نمی دونستی؟ می

دونستی که عموت هیزه، نمی دونستی؟

یقه پیراهنم و گرفت و روی همش آورد:

_ ببین چقدر بازه یقه ات؟ اینقدر سخته یه لباس پوشیده بپوشی؟

دستشو سمت رونم برد و ساپورتم و کشید و ول کرد:

_ عین پوست شپشه، نمی شد کلفت ترمی پوشیدی؟

موهای بازمو لمس کرد:

_ اینا رو نمی شد جمعشون کنی؟

_ خب...

موهاشو ملایم کشید و گفت:



_ خب چی حنا؟ دوست ندارم زنم بشه سهم نگاه ه- رزه دیگران، مخصوصا اگه اون نگاه عشق

قدیمیش باشه!

اخم هام در هم شد:

_ عشق قدیمی؟ محمد فقط...

_ دوست پسرت بود؟ معشوقه ات بود؟ فاسقت بود؟

جدی محمد چی بود؟ خدایا تاوان چندمین لذت رو تا کی باید پس بدم؟

شرمنده سرمو زیر انداختم:

_ هیچ کدوم!

دلخور نگام کرد:

_ هرکاری می کنم برام هضم نمیشه حنا! وقتی م-ی-ب-و-س-م-ت, وقتی لمست می کنم یه

صدایی توی سرم مدام زمزمه می کنه که یکی دیگه قبل تو...

_ تمومش کن!

سری تکون داد و سینی که داخلش بشقاب و لیوان و غیره بود رو باخودش برد، پشت بندش

محمد توی آشپزخونه اومد. لاغر و تکیده تر از اون روزی که شبش عروسیش بود:

_ یه ژلوفن داری؟

سرمو تکون دادم:

_ آره.

پشت کردم بهش و سرمو فرو بردم توی کابینت که از پشت ب-غ-لم کرد، چشمام چهارتا شد

و تندی هلش دادم عقب:



_ دیوونه شدی؟

نزدیک شد که چسبیدم به این:

_ هنوزم دختری؟

فشاری به سینه اش آوردم:

_ تو رو خدا محمد، الان سامیار میاد!

بازو هامو گرفت و آرام گفت:

_ فقط بهم بگو که باهش نبودی!

چشمامو بستمو تندی گفتم:

_ دست از سرم بردار!

چونه ام رو گرفت و بالا برد:

_ نگام کن حنا! تشنه ی نگاهتم.

_ تو خل شدی محمد! زنت اون بیرونه! تو رو خدا برو.

رنگ نگاهش کدر شد:

_ اون زن من نیست!

ا-غ-وشش تنگ تر شد:

_ وای محمد! تو رو خدا! ترانه زننه! آی! ولم کن! برو اونور.

همین طور تقلا می کردم که زیر گوشم گفت:

_ ترانه زن من نیست! تو زن منی! توی هر رابطه فقط تو بودی، فقط تو رو به یاد می اوردم،

حنا من عاشقتم!



_ زن عم— و چیزی مونده بیا ببرم واسه سرمیز؟

صدای مانی بود که کم کم نزدیک می شد، محمد با اکراه جدا شد و با قدم های بلندش از آشپزخونه خارج شد.

نفس حبس شده توی س-ینه ام رو با حرص دادم بیرون! این بشر دیوونه بود، خل بود! عوضی به یاد من با ترانه ر-ابطه برقرار می کنه.

دو دستمو روی سرم گذاشتم:

_ وای خدا سرم داره می ترکه! اگه سامیار می دید؟ اگه می شنید؟

_ خوب دل و قلوه دادید ها؟

هوف! این چرا حساس شده، قبلا که نبود؟ بود؟

_ فکرمی کردم دستشویییه! نگو اومده اینجا با یارش حرف بزنه!

_ ببینم نکنه به خاطر حرفای بابا داری فکرمی کنی که منم مثل نازنین ومادرم میشم؟

مردد نگام کرد، بغض کردم، پوزخند زدم:

_ پس چرا سامیار؟ هوم؟ چرا تا اینجاش باهام پیش رفتی وقتی همچین احساسی داری؟ فکر

می کنی برای من آسونه که هرلحظه نازنین رو با تو توی موقعیت های مختلف تجسم کنم؟

صداش لرزید و تن من هم:

_ من مردم حنا! مرده و غیرتش!

"بالا و پایین می رود، همان غده ی متحرک معروف توی گلو، سببکش را نمی گویم، همان

بغض را می گویم"



غمگین نگاش کردم، نگاهشو دزدید و از آشپزخونه خارج شد، تکیه دادم به این وموندم با گذشته ای که هنوز ول کنم نبود.

"مانده ام میان گذشته ای که افتخاری برابم ندارد"

چند روز بعد

توی آینه ی روبه روم خیره به تصویر مردی بودم که برام حکم یه موهبت داشت، تکیه گاه بود! اما فقط بود! فقط می خواست حمایتم کنه، مثل گرفتن دست یه فقیر از توی خیابون! کشیدن دستی از محبت روی سرطفلی یتیم! لبخند زد! اما اونقدری دلم خون بود که نتونم بهش لبخندی بزنم! دستمو فشرد و صدای عاقد توی سرم پیچید. الان وقت بله دادن بود؟ به مردی که نمی تونه به چشم زنش به من نگاه کنه؟

آهی می کشم! عاقد برای بار چهارم می پرسه. نگاهم توی سالن می چرخه، بابا کنارگیتی، مادر سامیار کنار مانیه، تینا با لبخند توی فاصله نزدیکی بهم ایستاده، پس کی برام قند میسابه؟

عاقد دوباره می پرسه، مادر سامیار با خنده میگه زیرلفظی می خوام قشنگم؟ دست سامیار عجیب یخ کرده! می ترسه! از ازدواج دوباره می ترسه. صدای پاشنه های کفش میاد. همون تق تق معروف! دلم ناخواسته زیر رو میشه. دنبال محل توقف صدا نگاه منم متوقف میشه، اشک توی چشمم جمع میشه! همه هم می خوابه. چی شده مادرم اومده سر سفره عقد دخترش؟ غمگین نگام می کنه! چیه مادر من مگه دارم میرم قتلگاه؟



گردنبند طلا آویزون گردنم میشه، صدای تق تق کفشش باز شروع میشه و تا کنارم تموم میشه.

خم میشه، زمزمه اش توی گوشم می پیچه:

-با کسی ازدواج نکن حنا! بله نده.

مات و مبهوت نگاش می کنم، اشکام سرازیر میشه:

-چی میگی مامان؟

-تو هم مثل خودمی حنا! توهم نمی تونی با کسی باشی.

بازومو ازدستش کشیدم که سامیار عصبی از جاش بلند شد:

-این چه طرز حرف زدنه؟ چرا نباید ازدواج کنه؟

صدای پوزخند بابا میاد، صداش بلند! لعنتی چرا اینقدر زشت شده صورتش؟

صداش میاد:

-گفته بودم که، اونم مثل مادرشه.

چقدر مسخره شده بود روز عقدم، مادر سامیار مامان رو میزنه کنار:

-الان ما باید براش ابراز خوشحالی کنیم نه این که...

مامان دیوونه شده بود، حرکاتش عادی نبود! دست مامان سامیار رو کنار زد:

-اونم مثل منه! بدبخت میشه، بدبخت می کنه.

صدام می لرزه، دستم می لرزه، وجودم می لرزه:

-چرا نمی ذارید خوشبخت بشم؟

صورتمو قاب می گیره و هیستیریک میگه:

-توهم مثل خودمی! ببین، امروز می دونی از کجا میام؟ از دادگاه...



بوی الکل آزارم میدهد:

-چی خوردی؟

-حنا! توهم نمی تونی با کسی باشی، توهم مثل خودمی! برای بار دوم طلاق گرفتم...

مسخره اس! همه چیز امروز مسخره است! آدم هاش، کاراشون... دستم روی شقیقه ام میره،

عابد عصبانی میگه چه خبره، سامیار زیر گوشم میگه بگو بله، مامان میگه بگو نه، بابا می خنده،

مانی با استرس میگه زن عمو، تینا گریون بانگاهش التماس می کنه.

چرا همه مثل دیو های دوسر شدن؟؟؟ چرا اینقدر حالم بد شده؟؟ من چه مرگم شده؟؟؟ صورت

هاشون جلوی چشمم چرخیدن و بی اختیار لب هام به حرکت دراومد:

_ نه!!!

انگاری زبون همشون از حرکت ایستاد، انگار برای ساکت شدن نیاز به حرف زدن من داشتن،

خب حالا حرف زدم، چرا ساکت شدید؟ همه فاصله گرفتن، مامان نفس آسوده ای کشید، مادر

سامیار با غم دست از سرم برداشت، سامیار مبهوت و ناباور کنار کشید، اشکای تینا روی گونه

اش چکید، مانی عصبی از محضر بیرون زد و من تازه فهمیدم چی به چیه، تازه فهمیدم به چی

نه گفتم، نگاهم به مرد توی آینه افتاد، نگاه اونم به من افتاد، خیره وساکت! چرا هیچی توی

صورت تو معلوم نیست؟ اینقدر مغروری؟ که به زور بله رو از دهن من بیرون نکشی؟ اشتیاق

درهمین حد بود؟ کنار کشیدن و خیره نگام کردن؟

"مرد من هنوز هم همان عشق قدیمی ات رو می خواهی؟"



بالاخره خودشو جمع و جور کرد:

_ توی ماشین منتظرتم.

_ باهات برنمی گردم خونه!

خشمگین فریاد بلندی سرم زد:

_ می خوام بری خونه اون پسر عموت؟ آره؟ اون روز بهت توی آشپزخونه وعده وعید چی و

داد؟ بهت چی گفت که به جای بله بهم نه گفتی؟ بهت چی گفت که گند زدی توی زندگی

خودم و خودت؟

_ هیچی.

_ هیچی؟ حنا هیچی بهت نگفت و تو گفتی نه؟ باورم نمیشه، باور نمی کنم.

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد:

_ مگه برای تومهمه؟ مگه بله و خیر من برای تومهمم بوده آقای زند؟

_ اگه مهم نبود الان اینجا بودم؟

واقعا مهم نبود اینجا بود؟ بازو هامو گرفت و فشرد:

_ حنا! برام مهم نبود اینجا بودم؟

_ نه.

بغضم سر باز کرد که سریع اشکامو پاکش کردم:

_ ببخشید!

_ چرا حنا؟

_ ترسیدم!



بازومو ول کرد و فاصله گرفت:

_ از چی؟

_ از حرفای مامان ترسیدم! از حرفای بابا ترسیدم! از حرفای تو ترسیدم! ترسیدم بدبختت کنم! ترسیدم بشم نازنین.

غمگین نگام کرد، دلگیر نگام کرد:

_ ما تو رو پذیرفته بودیم حنا...

_ به عنوان حنا! نه همسر تو، نه زن عموی مانی، نه زن بابای تینا! تو فقط منو حنا دیدی. همون حنایی که دستشو گرفتی، همون حنای بیچاره! همونی که تو آدمش کردی، همونی که تو از خیابونا کشیدی توخونه!

ساکت بود، یه جورایی بی رحم بود! ته نگاش هیچی معلوم نبود. توی اون سیاهی شبش محبت هم نبود، دل مرده دامن لباس شبمو بالا بردم، از کنارش گذشتم به امید این که دستمو بگیره و نذاره برم، پشت دستم به مچش خورد، لرزیدم! ولی جم نخورد.

بغض کردم، لعنتی دوستم نداشتی، آره؟

باد سردی که توی صورتم خورد، موهای لخت شده ام رو کوبوند توی صورتم. قبل این که خودم بخوام جمعشون کنم، یکی اونا رو پشت گوشم زد و سرشو نزدیک گوشم برد:

_ خوش گذشت؟

فاصله که گرفت محمد رو دیدم:

_ تو؟

_ توسهه منی حنا! نمی‌ذارم مال یکی دیگه بشی.



خشمگین غریدم:

_ از اولش هم سهم تونبودم محمد!

چونمو فشرد که از پشت یکی کشیدش عقب، مانی عصبانی مثل یه گرگ زخمی بود:

_ به عمو بله ندادی که با این باشی؟

تا خواستم دهن باز کنم دستشو برد بالا:

_ هیس حنا! هیچی نگوا! گند زدی به ذهنیتم! تو... تو...

تینا دستشو گرفت:

_ بیا بریم مانی! مادر جون تو ماشینه، بابا هم الان میاد...

محمد هم مچمو گرفت:

_ بریم حنا!

دستم از دستش بیرون کشیدم که دست دیگه ام گرفته شد:

_ حنا خونه داره!

متعجب خیره ی سامیاری شدم که خشمگین کلمات رو ادا می کرد:

_ سام... ..

دستمو فشرد ک محمد باز دهن باز کرد:

_ آره! خونه داره! اونم خونه ای که مال من و اون باشه! خونه ای که من توش باشم!

برای دیدن عکس العمل سامیار برگشتم نگاه کنم که محمد دستمو کشید و پرت شدم توی

س-ینه اش:

_ تا همین الانش هم زیادی ساکت موندم ...



سامیار ساکت، شد خار توی چشمم، شد بی ارزشی خودم ودونستنش، کی به حنای بیچاره بها می داد؟

خواستم با غیرتش بازی کنم! خواستم غرورشو ت-ح-ر-یک کنم، دنبال محمد کشیده شدم، قدم هام بی اختیار دنبالش رفت:

_ اگه همراه این پسره رفتی...

صداش می لرزید! برگشتم و نگاه کردم، دستمو ازدست محمد آزاد کردم و خیره مردی شدم که رگ گردنش باد کرده بود:

_ اگه همراه این پسره رفتی، دیگه نه اسم منو بیار، نه خانواده ام رو!

دست محمد دور شونه ام حلقه شد و مشت سامیار پر:

_ وقتی منو داره، نه تو رو لازم داره نه خانواده ات رو آقای زند بزرگ!!!

ازش فاصله گرفتم:

_ نه تو رو لازم دارم! نه زند بزرگ رو!

قیافه وا رفته ی سامیار، غروری که ازش شکستم، نه تنها دلمو خنک نکرد، بلکه بیشتر آتیشم زد:

_ اما ما تو رو لازم داریم!

ابروهام از تعجب بالا رفت:

_ چی؟

_ بیا بریم!

کمرمو گرفت که سامیار دستشو از کمرم جدا کرد:



_ دستتو یه باردیگه بهش بزن تا قلمش کنم.

صدای دندون قروچه ی محمد از لابه لای همون لب های بسته اش هم قابل شنیدن بود:

_ توی تازه وارد از کی شدی صاحب عشق من!

یقه ی محمد توی دستای مرد خشمگینم مچاله شد:

_ از همون وقتی که عشقتو ثابت کردی.

_ شرتو کم کن سامیار خــــان!

_ نه تا وقتی که حال توی بچه سوسول رو سر جاش نیارم!

همین جمله ی سامیار برای جنگشون کافی بود، مانی ساکت هم گویا دل پری داشت که بی

توجه به تینای آویزون شده بهش سمتشون اومد و دو به یک محمد رو گرفتن زیر مشت ولگدا!

سامیار

بطری آب رو سمتم داد که چشمم به صورتش افتاد، هوف، صورتش سیاه از آرایش بهم ریخته

اش شده بود:

_ این همه آرایش برای چیه؟

اخم کرد و زیر چشمش رو پاک کرد:

_ خب چیکار کنم، نزنم...

_ نرنی هیچی نمیشه.

_ چشمام یه ذره میشه!

_ چشمات خیلی هم خوبه.



بطری آب رو توی دستم خم کرد و کمی آب ریخت کف دستش:

_ الان اینا مهمه؟

نه الان مهم نبود، همین قدر که امروز موند پیشم کافی بود، همین که امشب کنار خودم زیر سقف همین خونه بود کافی بود. آب توی دستش رو ریخت روی صورتش، چشمامو بستم و هوای

کشیدنش توی ب-غ-لم دیوونم کرد:

_ جدی لازم دارید؟

مژه های بلندش خیس وبهم چسبیده بود:

_ جدی لازمت داریم!

لبخندی روی ل-ب هاش نشست که بی تاب صورتشو قاب گرفتمو ل-ب-امو روی ل-ب-اش گذاشتم! بی حرکت همون طور دولا شده مونده بود، ب-و-سه ام که تموم شد تندی ازم فاصله گرفت:

_ بچه ها می بینن!

بلند شدم وایستادم روبه روش:

_ بچه ها نمی بینن!

باز کشیدمش سمت خودم که صدای روی مخ گیتی بلند شد:

_ اینقدر بی تاب بودی یه کاری می کردی جواب بله بهت بده!

دستم شل شد و از بازوش جدا شد، لعنتی، حتما باید یکی این حال خوشم و بهم می زد؟

به جای من حنا جواب داد:

_ فضولی؟



_ اگه این همه می خواستیش چرا ردش کردی؟ چرا الان چسبیدی بهش؟

_ به تو ربطی نداره!

از در ورودی خونه فاصله گرفت و از پله ها پایین اومد تا بهمون نزدیک تر بشه:

_ ربطش اینه که سیب سرخ قراره بیوفته دست چلاق!

انگشتای بلند و کشیده اش رو با اون ناخون های درازش کشید روی بازوم:

_ حیف این جیگره که برای توی بی ارزش باشه!

خودمو کنار کشیدم و مثل همیشه سعی کردم خونسرد باشم:

_ ارزش حنا اونقدری هست که الان به خاطر حرمت گذاشتن به پدرش با یه چک ولگد از

خونه پرتت نکنم بیرون!

از حرص لب هاشو بهم فشرد و با غضب گفت:

_ بی لیاقت!

عصبی شدم:

_ درسته بی لیاقتم، به این بی لیاقت چشم نداشته باش لطفا!

وقتی تشریف مبارکشون و با کلی حرص خوردن بردن، حنا هم خجالت زده نگاشو دزدید و

از کنارم گذشت، این دیگه کجا داشت می رفت؟

_ کجا حنا؟

برگشت:

_ اتاقت!



اتافت؟ چه واژه غریبی بود! اتافت، اتاقتی که این مدت حنا می گفت اتاقمون شده بود (ت)، به جای خالیش خیره شدم، اتافت؟ درسته! ازامشب فقط اتاق من بود. سست و وارفته وارد خونه شدم، مثل همیشه ساکت بود، البته مثل اون روزایی که حنا نبود، ساکت و آرام. صدای باز و بسته شدن درآومد و به دنبالش کشیده شدن وسیله ای روی زمین، بعد از اون چشمم به پدر حنا و گیتی افتاد که از پله ها پایین می اومدن، بالاخره شرشون از سر زندگیم کم شده بود. پدرش روبه روم ایستاد، یه مرد قد بلند لاغر اندام، با موهای جوگندمی و شکمی کوچیک، چروک های ریز چشمش و کنار لباش! قیافه اش جا افتاده بود ولی کاش یکمم که شده عقلش هم جا افتاده می بود!

_ حنا برای من یه معضل شده پسر جون! تنها امیدم این بود که به عنوان یه پدر کمترین کاری که براش می تونم انجام بدم این بشه که به وصلتش با تو رضایت بدم. قبلاها اینقدر برام غیر قابل تحمل نبود، به عنوان دخترم دوستش داشتم، براش خونه خریدم و ازهمون راه دور حمایتش کردم اما وقتی فهمیدم مادرش دورم زده، وقتی فهمیدم تخصصی درکار نبوده و اون زنیکه فریبم داده تا این پیشرفت کوفتیش بشه یه اهرم برای فشار آوردن به من برای طلاقش، ازحنا هم متنفر شدم! دست خودم نیست، خربزه ای که خوردم و باید به پاش بلرزم! می دونم پدری نکردم اما دست خودم نیست، انگاری یه چیزی مانعه تا بهش محبت کنم، یه چیزی همش باعث میشه تا ازش بدم بیاد..

درکش نمی کردم، تنفر از تینا رو درک نمی کردم، این که بتونم یه روزی از دخترم متنفر بشم هم توی ذهنم نمی گنجید.

_ بریم .



گیتی با کلی فیس و افاده چمدون به دست کنار پدر حنا ایستاده بود:

_ خدافظ.

نگاشم نکردم، دختره ی پرو، گند زد تو حس و حال من:

_ به سلامت.

پدر حنا درا- غ-وشم کشی!، محبت یهویی پیش اونقدری عجیب بود که فکر نکنم این همون پدر

سنگ دله:

_ برای حنا پدری نکردم، زندگیشو جهنم کردم، از غم و اشک امروزش خندیدم اما تو باهش

خوب تا کن، بهش محبت کن، دوستش داشته باش!

ازم فاصله گرفت که اون لحظه شدیداً دلم هوای ب-غ-ل های بابا کرد:

_ حنا فقط به دوست داشتن من احتیاج نداره! دوست داشتن من برای حنا کافی نیست، اون به

وجود شما و دوست داشته شدن توسط شما رواجیاج داره.

سری تکون داد و همزمان با رد شدن از کنارم گفت:

_ دیگه دیر شده، دیـــــر!

در ساختمون که بسته شد، صدای هن هن حنا از طبقه بالا اومد، با تعجب بهش خیره شدم،

این دیگه داشت کجا می رفت:

_ کجا شال و کلاه کردی؟

شرمنده گفت:

_ بهت جواب منفی دادم به چه رویی دیگه خونه ات بمونم؟

دسته چمدونش رو از دستش در آوردم:



_ این کارات یعنی چی؟ ترسیدی، حق داشتی، هول شدی، یه چیزی گفتی! بمیرمم نمی زارم

ازاین خونه پات و بیرون بذاری!

دست به سینه نگاش کردم که چشماشو بست وبه یه جای دیگه خیره شد:

_ فکر نکنم کسی دیگه بخواد اینجا باشم!

هوف! اون دختر پرو کجا رفت؟ این حنا بود الان؟ مچشو توی نگاه زیر چشمیش گرفتم و زدم

زیر خنده:

_ حنا و خجالت؟

اخم هاشو توی هم کشید:

_ مگه من چمه؟ مگه من آدم نیستم؟

_ آدم چرا ولی خب خجالت هم برات زیاده.

کلافه چمدونش رو از دستم کشید:

_ تا بوده آویزون بقیه بودم، الان می خوام روی پای خودم باشم!

دست به سینه با اخم نگاش کردم:

_ ا؟ جدی؟ الان می خوای بری کجا مثلاً؟ به جز این که بخوای برای یه جای خواب آویزون

یکی دیگه بشی؟

_ میرم پیش یاسمین!

_ آره برو پیش یاسمین، برو تا هر روز امیرعلی پلاس رو اونجا ببینی!

_ ببینم کلا فکر خرابه ها!

_ آره خرابه، وقتی یه خونه به این بزرگی دراختیارته و می خوای بری یه جای دیگه.



_ من از شما ها خجالت می کشم، از تو، از زمانی ازتینا! می خوام برم یه جایی که خودم باشم و خودم، تا بتونم به خودم پیام!

عصبی شقیقه هامو مالیدم:

_ من نمی زارم تو پات و از این خونه بذاری بیرون! می خوام بیای میری تواتاقت و در و قفل می کنی، تا هر وقت هم که خواستی فکر می کنی! فقط حاصل فکرات نشه مثل امروز که بعد این همه مدت تفکر به خاطر حرفای یه بیمار روانپریش بگی "نهه"
چمدونش رو بلند کردم و رفتم سمت پله:

_ اتاق مهمان پایینه!

این یعنی شبا حنایی نیست که ب- غ- ل ش کنم؟ خب نباشه، مگه قبلش که نازنین نبود بالشت ب- غ- ل نمی کردم؟

_ می دونم.

گرچه نمی دونستم و بهتره بگم یادم رفته بود که این فنچ امشب توی ب- غ- ل من نمی خوابه، دست خودم نبود، اما چمدونش و پرت کردم روی تختش و عصبی گفتم:
_ بفرما، اینم اتاق، بشین تا دلت می خواد فکر کن.

با وسواس از کنارم رد شد، جوری که هواشم بهم نخوره:

_ نخورمت یه وقت خانم کیا! ازب- غ- ل میری جریان چیه؟

با تعجب نگام کرد! حقته! زدی امشبم و خراب کردی، هرچند اگر برای امشب برنامه ای نداشتم ولی خب شاید به موقعش...

چشمامو بستم و استغفراللهی زیرلب گفتم که متاسفانه شنید:



_ به چی فکر کردی که استغفار فرستادی؟

_ زبونت برای اینجور مواقع کار می کنه ولی وقتش که هست لال میشی؟

دستش رفت سمت مانتوش:

_ میری بیرون؟

ابروهام از تعجب بالا پرید:

_ چی؟

سرشو تکون داد و بیرون اتاق رو نشونم داد:

_ بیرون دیگه!

چپ چپ نگاه کردم:

_ نه به این که جلوم ل-خ-ت میشه وهوار میکشه، نه به این که حالا میگه برو بیرون.

_ کی من جلوت ل-خ-ت شدم؟

_ نگو عمش بوده که اون روز این وسط بی لباس وایساده بود.

_ من یادم نمیاد.

_ حافظه ات هم که مثل ماهی گلیه.

کلافه گفت:

_ میری بیرون؟

توخونه خودمم اختیار ندارم، این از "نه" گفتن و ضایع کردن من، اینم از این سرد شدنش!

انگار می خوام بخورمش، فکر کرده ندیده هستم! در اتاقشو بهم کوبیدم که صدایش بلند شد:

_ مال خودته ها!



عصبی درو باز کردم، که هاج وواج نگام کرد:

_ چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و عصبی فریاد زدم:

_ هم این خونه مال منه، هم تو مال منی، فهمیدی؟

حیرت زده با چشمای گشاد شده خیره به چشمام شد:

_ واسه همین گفتم برم، واسه عوض شدن اخلاقت گفتم برم.

بازو شو گرفتم و کشیدم سمتم خودم:

_ اخلاق من عوض نشده، تو معلوم نیست که چند چندی با من و خودت! نه به اون موقع که

جلوی هرکس ناکسی خودتو افشون... موهاتو افشون می کردی، نه حالا که می خوای یه

مانتو دربیاری منو بیرون می ندازی.

سر به زیر بدون این که مثل همیشه باهام تماس چشمی برقرار کنه گفت:

_ می خوام عوض بشم، می خوام دیگه مثل مامانم نشم، می خوام هرکی دیدم بگه این با

مادرش فرق داره!

وا رفته نگاش کردم، اگه عوض می شد؟ اگه سلیقه اش هم عوض می شد؟ اگه منو دیگه

انتخاب نمی کرد؟ البته! این از قبل هم من و پس زده بود! اگه قبولم کرده بود که سرسفره

عقدش نه نمی گفت! حس گند سو استفاده شد یه چنگک روی گلوم، اینم از این، اینم مثل

نازنین به چشم یه وسیله بهم نگاه می کنه:

_ پس می خوای عوض بشی؟ آره؟ که بعد برات موقعیت های خوب دیگه ای پیدا بشه؟ که

مثلا یکی مثل امیرعلی بیاد خواستگاریت؟ یا ...



_ نترس همچین فکراهایی ندارم، من تا آخر عمرم بیخ ریش خودتم! شده زن بگیری و صد تا بچه و نوه و نتیجه گیرت بیاد آخرش می گن، این زن صیغه ای سامیار خان زند بوده.
حرفای آخرش پراز بغض بود، ولی شدیداً بهم احساس امنیت دست داد! و چه حس عجیبی بود! اطمینان خاطر از بودن و داشتن یکی! یکی که حضورش برات آرامشه و حسی که بهش داری مبهمه.

حنا

سامیار که رفت لباسامو با اشک و آه درآوردم! ازامروز چطوری توی چشم هاشون نگاه می کردم؟ مانی، تینا، سامیار، باید چطوری برخورد می کردم؟
طرفای ساعت هشت شب بود که در اتاق زده شد! تینای اخمو بدون نگاه کردن بهم تند و سریع گفت برم شام! چقدر لبخندهاش برام غریب شده بود، یعنی دوباره می شد بهم لبخند بزنده؟

یه تیشرت آستین بلند مشکی، یه جین آبی تیره، یه شال بلند مشکی، آرایش صورتمو پاک کردم و یه رژ کم رنگ زدم، چقدر قیافه ام مسخره شده بود، حجاب پیش خانواده زند؟
سرمیز که نشستم اولین چیزی که توی ذوقم زد پوزخند روی لب مانی بود:

_ ملت مثل آفتاب پرست شدن، حنا جان فزت چیه گلم؟

سامیار فوری بهش تشر زد:

_ سرت تو لاک خودت باشه مانی!

قاشق توی دستشو تقریباً پرت کرد توی ظرفش:



_ باشه، سرمو می کنم توی لاک خودم عمو...

از سرجاش بلند شد:

_ نمی خوام با کسی که معرفت نداره هم غذا بشم.

_ بشین سرجات مانی!

_ نمیشینم عمو و خواهش می کنم الان همچین چیزی رو ازمن نخواستید...

تیز نگام کرد و ادامه داد:

_ چون الان به شدت ازش متنفر شدم وعصبانیم!

لقمه توی گلو م صد تا چرخ خورد و پایین رفت، مانی رفت و تینا هم غذاشونصفه رها کرد و با

یه تشکر از پدرش به اتاقتش رفت.

_ برای هممون سخته، درکمون کن، امروز خیلی شوکه شدیم.

ازپشت میزبلند شد و شروع کرد به جمع کردن وسایل شام:

_ من جمع می کنم.

و شروع کردم به جمع کردن وسایل، بشقاب رو از دستم گرفتم:

_ شما فعلا برو توی اتاقت و فکر کن.

_ تیکه می ندازی؟

_ یعنی اندازه یه تیکه انداختن هم حق ندارم؟

شالمو که روی شونه ام افتاده بود رو درست کردم:

_ چراخب...

عصبی نگام کرد:



__ درضمن! لازم نیست خودتو اینجوری بیپوشونی خانم! اونقدری هستن که چشم و دلم رو سیر کنن.

لب و لوچه ام آویزون شد، نامرد بی معرفت! بشقابی رو که دستش بود رو روی میز گذاشت:
__ یکم مصرف داشته باش توی این خونه، سفره رو جمع کن.

مات و مبهوت صورت سرد و بی روحش شدم:

__ چشم!

لباشو بهم فشرد و قدمی سمتم برداشت:

__ چرا حنا؟

قدمی رفتم عقب و صدام لرزید:

__ چرا چی؟

شونه ام رو گرفت و کشیدم سمت خودش:

__ چرا با من و خانواده ام اینجوری کردی؟ اینقدر از ما بدت میومد؟

__ من که... من که نگفتم بدم میاد؟ اصلا برای چی باید بدم بیاد؟

خیره توی چشمام نالید:

__ پس چرا با روح و روان ما بازی کردی؟ هر دقیقه، هر ثانیه، اتفاق امروز عصر برام تداعی میشه!

هر بار هم که برام دلیل بیاری بزم برام قابل قبول نیست، چرا حنا؟ مگه ما رو دوست نداشتی؟

منو هم دوست نداشتی، مانی و تینا رو که دوست داشتی!

__ من که گفتم بر...

صداش لرزید و برای اولین بار حس کردم این مرد خشک روبه روم هم می تونه برام نرم بشه:



_ اما ما دوست داریم، تینا، مانی... و من! الان ازت دلخوریم ولی نمی‌خوایم بری هم.

_ منو دوست داری؟

نگاهشو ازم دزدید و فاصله گرفت:

_ سامیار؟ دوستم داری؟

سامیار

دوستش داشتم؟ خیره توی چشماش هزار بار از خودم پرسیدم "دوستش داشتم؟" "دوستش

داری؟" دستمو گرفت و آرام فشرد:

_ دوستم داری؟

دوستش داشتم؟ این دختر خنگ و دست و پا چلفتی رو دوست داشتم؟

_ دوستم نداری چرا دلمو خوش می‌کنی؟

لبخندی روی لبم نشست، نیشش تا بناگوشش باز شد، زدم زیر خنده و شروع کردم از ته دل

خندیدن، اعتراف مشکلی نبود، من این دختر رو دوست داشتم!

_ حالت خوبه؟ اسکل شدی مگه؟

ترانه

برگه توی دستم ومچاله کردم و باحرص پرتش کردم توی جوب، بالاخره کار خودش رو کرده

بود، من این بچه رو نمی‌خواستم، من برگشت به خونه پدری رو نمی‌خواستم، حس وحالم

مثل همون چایی بود که رنگشو داده و حالا تفاله اش باید ریخته بشه توی سطل زباله!



دستی روی شکمم کشیدم، مگه من چندساله بود؟ مگه چندساله بود که بتونم دست تنها برای یکی دیگه که از وجودمه مادری کنم؟ اصلا مگه محمد می خواستش که من بخوام؟، چقدر این جنین دوماهه شبیه حنا بود! یعنی سرنوشتش مثل حنا می شد؟ یعنی بابا با اون عقایدش، حاضر می شد دختر مطلقه اش رو نگه داره؟

بی هدف توی ایستگاه اتوبوس نشستم! مطمئن قبولم نمی کرد! اب بینیمو بالا کشیدم و دلم خون شد، از همسری که خون به جیگرم کرده بود! اونقدری توایستگاه نشستم که هوا تاریک شد..

سامیار

صدای خنده ام قطع شد:

_ نه، عاشق شدم!

صدای لرزانش حس اذیت کردنش رو در درونم تقویت کرد:

_ عاشق کی؟

_ یه دختر!

چپ چپ نگام کرد:

_ خداروشکر! نمی گفتمی فکر می کردم عاشق یه پسر شدی!

_ نمی خواهی بپرسی کی؟

سعی کرد ریلکس باشه، ولی معلوم بود بی تفاوت هم نیست:

_ نه! ولی هرکی هست... مطمئن... حتما... دختر خو... ب... بیه... و... بهتر از منه!



چرا دوست دارم اونقدری فشارت بدم تا این حرفتو پس بگیری:

_ اوهوم! دختر خوبیه، ولی مثل خودت خوبه!

_ پس خوب شد که نشدم مانعی برای رسیدن به عشقت!

سری تکون دادم به نشونه تایید:

_ اوهوم.

لبش جنبید و به احتمال صددرصد داشت تو دلش بهم فحش می داد:

_ باشه.

_ چی باشه؟

_ می خوام سفره رو جمع کنم.

_ خب جمع کن! جلوت و که نگرفتم.

حنا

واقعا که! یعنی این منتظر بود تا من این مراسم رو بهم بزنم تا به عشقش برسه؟ بعد ادعای

خوب بودنش هم میشه! تو زمانی که من زنش بودم رفته عاشق یکی دیگه شده، با حرص شروع

کردم به جمع کردن میز که مچمو گرفت:

_ چرا داری ضرر مالی می زنی؟

دستمو محکم از دستش کشیدم که لبه ی بشقاب توی دستم خورد توی دماغش، متعجب نگام

کرد و گفت:

_ از عمد زدی؟



با حیرت جوابشو دادم:

_ فکر کردی اینقدر عقده ای هستم؟

دماغشو که یه خط قرمز روش بود رو مالید:

_ درد می کنه!

نگران دستشو از روی دماغش برداشتم:

_ ببینم.

سرشو خم کرد:

_ قصد جونمو کردی حنا!

خیره ی لب آویزونش آروم گفتم:

_ تو که لوس نبودى.

_ ب-و-س-ش کن خوب شه.

چشمام از روی لبش سمت سیاهی نگاهش رفت:

_ ب-و-س-ش کنم؟

چشماش خندید:

_ ب-و-سم کن.

خرس گنده! لوس می کنه خودشو! بزن کنار عمو، برو تا عشق جونت ب-و-س-ت کنه:

_ اشتباه گرفتی! من نباید ب-و-س-ش کنم...

_ تو زدی خب! باید ب-و-س-ش کنی خوب شه.

_ رو چه حسابی؟ زدم که زدم!



_ روحساب این که تو منو مصدوم کردی.

_ بابا؟

باصدای تینا هردو برگشتیم سمتش:

_ جون دل بابا؟

گوشی توی دستشو سمت سامیار گرفت:

_ تلفن توی اتاق من بود، مادر جون!

بدون نگاه کردن به منی که تشنه ی توجه و محبت قبلیش بودم، برگشت به اتاقش.

_ سلام مامان.

رفت سمت پذیرایی و روی مبل رو به روی تی وی نشست:

_ مرسی مامان جان!

نیم نگاهی بهم انداخت که سرمو گرم تمیز کردن میز و بردن ظروف توی آشپزخونه کردم:

_ امشب جات توی خیابونه حنا! مادرش حتما می خواد بگه این دختره ی چشم سفید رو از

خونه و زندگیت بنداز بیرون.

_ حنا؟

ترسیده از صدا زدن یهویی برگشتم سمتش:

_ باید برم؟

ابروهاشو بالا انداخت:

_ کجا؟

_ هیچی! چیکارم داشتی؟



گوشی تلفن رو سمتم گرفت:

_ مادر جونہ! کارت دارہ.

دستامو توی ہم گرہ زدم:

_ من... من خجالت می کشم! نمی تونم باهاشون صحبت کنم.

_ بگیری، نترس، خجالت ہم نکش، همه ی ما فقط دلخوریم.

گوشیو و گرفتم و سلام آرومی دادم:

_ سلام .

_ سلام دخترم.

_ آقای زند گفتن باهام کار دارید.

_ می خواستم بگم حالا که قول و قراری بین تو و سامیار نیست، بهتر دیدم که دیگہ اونجا

نباشی!

_ چی؟

_ به ہر حال سامیار یک مرد، بی میل ہم نسبت بہت نیست! از اونجایی کہ جایی رو نداری برای

موندن...

گرفته از لحن و حرفاش گفتم:

_ منم می خواستم برم کہ آقای زند اجازه ندادن.

_ پسر من دوستت داشت حنا!

نفس توی سینه ام حبس شد:

_ چی؟



_ لطفا از اون خونه بیا بیرون! نمی خوام علاقه اش بیشتر بشه و باز ضربه بخوره و از احساسی به

اسم علاقه و محبت زده و دلسرد بشه! فردا وسایلت رو جمع کن و به خونه ی من بیا.

خدافظی سرسری باهام کرد:

_ چی گفت بهت؟

_ دوستم داشتی؟

دستی توی موهاش کشید و کلافه جوابمو داد:

_ مگه مهمه؟ دیگه چیزی که خراب شده درست نمیشه، میشه؟

پراز بغض صدام بلندتر از حد معمول شد:

_ چرا می پیچونی منو؟ فقط می خوام یه کلمه حرف بزنی! فقط می خوام بدونم دوستم

داشتی یا نه؟

_ داشتم.

_ کامل بگو.

_ دوست داشتم.

وا رفتم و تکیه دادم به این آشپزخونه:

_ دیگه نداری؟

_ مامان چی بهت گفت؟

_ دیگه دوستم نداری؟

_ مامان گفت چیکار کنی؟

_ طفره میری؟ دیگه دوستم نداری؟



هوف کلافه ای کشید:

_ نمی گی مامان چی گفت؟

_ گفت چون دوستم داری برم خونشون! گفت نمی خواد پسرش دیگه شکست بخوره! گفت نمی خواد شازده اش از علاقه و محبت دلسرد بشه! گفت از این خونه برم.

_ تو قرار نیست جایی بری! به حرف مادرم وارد زندگیم نشدی که الان بخوای از زندگیم بری بیرون.

_ اما من میخوام برم.

عصبی لب پایش رو جوید:

_ چرا؟ اونوقت چرا می خوای بری؟ تو چه مرگته حنا؟ چی می خوای دقیقا؟ با عزت و احترام خواستم باهات ازدواج کنم، بهت گفتم دوستت دارم، ولی... این کارهات برای چیه؟

چقدر شنیدن دوستت دارم از زبون سامیار زند، اون مرد مغرور از خودراضی، شیرین و لذت بخش بود! اما با این حال نمی دونستم چه مرگمه، نمی دونستم دقیقا چی می خوام.

_ نمی دونم.

نفس کلافه اش رو بیرون داد:

_ آفرین! مرسی بابت راهنمایی! نمی دونم، باشه!

در خونه رو نشونم داد:

_ باشه! پس تا وقتی فهمیدی می تونی بری! برو و اونقدری فکر کن تا موهات هم رنگ دندون

هات بشه و خبر مرگ منو بشنوی!

گوشه ی بلیزمو بین انگشتم چلوندم:



_ اینطوری نگو!

_ پس چطوری بگم؟ هوم؟ می دونی چند سالمه؟

_ پیر که نشدی هنوز جوونی.

_ آه حنا! به سن و سال که نیست، من روحم خسته اس! وگرنه جسمم هیچ تغییری نکرده.

سرشو خم کرد توی صورتمو ادامه داد:

_ ببین، موی سفید میبینی؟

ناخودآگاه دستمو کشیدم توی موهایش که عصبی سرشو کشید:

_ واو! تو شاهکاری دختر! جدی توی این وضعیت دنبال موی سفید می گردی؟ همیشه باید

همه چیز رو به تمسخر بگیری؟

_ خب خودت گفتی.

چپ چپ نگام کرد:

_ هوف! هروقت می خوام جدی باشم نمی زاری.

_ ولی جدی می خوام برم.

اخماشو توی هم کشید:

_ منم جدی گفتم! ولی نه هرجایی، مستقیم میری تو اتاقت.

_ اما می خوام یه مدت ازتون دور باشم.

_ آره دورشو! من و بچه ها ساخت میزنیم.

_ من فقط می خوام یکم با خودم کنار بیام.

_ کنار بیای که چی بشه؟



_ خب کنار پیام ک...

_ ببینم نکنه خبریه؟ هوم؟

دستشو توی موهایش کشید و ادامه داد:

_ وای چقدر من خنگم! تو اگه می خواستی زندگی با من رو هیچ وقت بهم جواب نه نمی

دادی! بیا رو راست باشیم خانم حنا کیا! بهتر از من پیدا کردی؟ محمدی، امیر علی، کوفتی،

زهرماری...

_ نه محمد نه امیر علی و نه کوفت و زهر مار! چرا از هر جمله من غول می سازی؟

_ ببین حنا من نمی زارم تو از این خونه جای دیگه ای بری.

_ مگه انحصاری توهستم.

_ فکر کن آره.

سامیار

دست به سینه به قیافه پر از حرصش خیره شدم، فکر کردی من می ذارم دوباره آواره خونه یکی

دیگه بشی؟ حالا خودتو بزن تو درو دیوار، حالا هی برام دلیل بیار! کاش دلم خوش بود که بهم

خیانت کردی و با یکی دیگه هستی ولی وقتی می دونم بهم وفادار بودی چرا بذارم از چنگم در

بری؟

_ ببین حنا! من به اون جامعه ای که اون بیرون منتظرته اعتمادی ندارم! پس... تلاش نکن تا

بخوای خارج از محیط این خونه تنهایی...

_ تنها نیستم! بابا گفته برم باهاش!



نمی دونم چرا ته دلم خالی شد! حنای تنها رو یکی می خواست سرپناه بده! اونم نه هرکسی، پدرش اون یکی بود! صدام لرزید، وجودم ترسید، از این محبت یهویی پدرشو و عواقب بعدش دست و دلم لرزید! پس چرا به من چیزی نگفت؟

_ سامیار؟

گیج و منگ نگاش کردم، اگه می رفت؟ یعنی با پدرش می رفت یه کشور دیگه؟ اگه می رفت؟ یعنی بازهم برمی گشت؟ یعنی باید به همین آسونی بذارم که بره؟

_ سامیار؟ لب ت خون اومد، این عادت لب جویدنت و بذار کنار خب!

دستم روی لبم کشیده شد:

_ تو که نمی خوای با بابات بری که... درسته؟ می دونی که! بیین حنا تو که بابات و می شناسی! می دونی که ازت بدش میاد! اگه بری اونجا... اگه یهویی توی اون کشور غریب ولت کنه به امون خدا چی؟ هوم؟

چرا شدم مثل این پسر بچه ها که داره به دوستش میگه اگه با یکی دیگه دوست بشی اذیتت میکنه؟

عمیق نگام کرد و لبخندی روی لبش نشست، گرچه تلخ بود اما حرفی که زد خیالمو راحت کرد:

_ دروغ گفتم، بابا نگفته باهاش برم! می دونی که، ازمن بدش میاد.

نفس آسوده ای کشیدم که دوباره لب هاش جنبید:

_ سامیار؟

دلم از سامیار گفتنش لرزید، دقیقا کی شد که دل دادم به این دختر:



_ جون سامیار؟

دست دست کرد و مردد حرفشو زد:

_ دوستم داری؟

_ اگه دوست نداشتم به نظرت الان جلوی روت جلز و ولز می کردم؟

سرشو پایین انداخت و آرام گفت:

_ نه.

_ دوست دارم.

سرشو بلند کرد و چشمای خوشگلش برق زد:

_ منم دوست دارم.

دستامو باز کردم و از ته دل بهش لبخند زدم:

_ پس بیا ب-غ-لم.

شالشو درست کرد و آرام گفت:

_ نوچ! نامحرمی!

_ عجب، نامحرم؟

ترانه

صدای کوبیدن در خونه رو که شنیدم توی خودم مچاله شدم. قهقهه های محمد بین صدا زدن

های اسمم پیچید! ترانه گفتن های کشیده اش برام حکم یه کابوس شد و پیشگویی بعدش برام

غیرقابل تصور نبود! در اتاق رو چهار طاق باز کرد و بلند اسمم رو صدا زد:



_ ترانه؟

توی تاریکی اتاق سریع پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم نفس های تند شده از هیجانمو آرام و منظم کنم.

_ مردی به امید خدا؟

صدای پرت شدن لباس هاشو کف پارکت شنیدم:

_ هوی! با توهستم! زنی...

عاروقی زد که اشکم دراومد، محمد کی اینجوری بود؟ خدا لعنتت کنه حنا، خدا ازت نگذره که چمبره زدی روی زندگیم.

_ تو که میدونی من میام خونه چی میخوام پس پاشـ

پتو رو از روی سرم کنار زد و بایه حرکت یه گوشه انداخت، یه لرز کوچولو رفتم، که دستشو روی ساق پام نشست:

_ پاشو دیگه! اه! ترانه.

خودشو کشید رومو کنار گوشم گفت:

_ کوچولوی زرنگ! میدونم بیبداری!

دستمو با یه ضرب کشیدوبلندم کرد:

_ تو رو خدا محمد! گناه دارم محمد.

دستش روی لباسم کشیده شد:

_ تی شرته یا پیرهن؟ اه! بکن از تنت بیرون دیگه.

دستمو روی دستش گذاشتم:



_ محمد..._

موهامو از پشت سرم کشید و زیر گوشم نجوا کرد:

_ میدونی که از صدات خوشم نمی اد.

زیر گوشم عاروق دیگه ای زد که از تنفر چشمام بسته شد، دستشو روی گوشم کشید و خیزی

حاصل از آروغش رو گرفت:

_ توهم فهمیدی چقدر چندش شدم؟

لبه ی لباسمو پیدا کرد و خواست از تنم دربیاره:

_ پیرهنه محمد.

دستش از حرکت ایستاد:

_ که چی؟ اصلا چرا م... ن در بیارم... پاشو ل - خ - ت - ش - و!!

قهقهه ای زد:

_ پاشو و یکم تح...

چندتا عق زد! خودمو کنارکشیدم که یهو پرش مایع گرمی رو، روی صورتم حس کردم، تمام

وجودم از زور حقارت لرزید! سریع از روی تخت جستم و خودمو پرت کردم توی حموم.

دوش رو که باز کردم صدای ضربه هاش به در شروع شد:

_ چی شد؟ باتو هستم! هوی...

خنده ی بلندش توی گوشم پیچید:

_ بابا محتویات معده ی آقاتونه دیگه! تمیزه.



سرمو تکیه دادم به دیوار و زار زدم، خدایا هستی؟ خدایا پشیمونم!
 خدایا غلط کردم! خدایا ارزونی حنا! خدایا سهم هرکی می خواد بشه، بشه! خدایا دیگه بریدم...
 در حموم با ضربه ای باز شد و قامت محمد نمایان شد، توی خودم مچاله تر شدم که لبخند بد
 ج-ن-س-ی روی لباس نشست، روبه روم زانو زد و موهای خیسمو پشت گوشم زد:
 _ تـرانه؟ تو فکر کردی من می زارم تنهایی زجر بکشم؟ هـوم؟ تو هم سهیمی!
 توهم، تـوی این زندگی سـگی سهیمی.

چونه ام رو گرفت و توی چشمام خیره شد:

_ هنوز هم دوستم داری؟

نه! ازت متنفرم! چشمای قهوه ایش خندید، به دنبال چشماش لب هاشم کش اومد:

_ بهتره دوستم داشته باشی!

ل-ب-ا-ش-و روی لاله گوشم کشید و نفسم حبس شد و تنم مور مور:

_ بگو دوستم داری؟

لاله گوشمو دندان ریزی گرفت:

_ بگو عاشقمی؟

از تماس لب هاش روی گردنم لرزیدم:

_ نجواهای عاشقانه سـر بده تـرانه، بـگو دوستم داری—

از فشار دندان هاش روی گردنم آخ آرومی گفتم:

_ محـ...

انگشتشو روی بینیم گذاشت و با ریتیم بین کلماتش ضربات آروم مینواخت روش:



_ می خوام توی این حموم ... فقط و فقط... صدای نج... نجوا... های عاشقانه
ات باشه! فقط بگی دوستم داری! بگو ترانه، بگو...

سیلی وحشتناکی روی گونه ام نواخت ک پرت شدم کف حموم، سردی سرامیک توی تنم
نشست، سرمو فشار داد به زمین سرد زیر تنم:

_ بگو ترانه! بگو که مثل سگ از این زندگی خسته ای! بگو؟
صدام توی کل حموم پیچید:

_ ازت... متنفرم لعنتی... ..

خنده ی وحشتناکش توی حموم پیچید! دستمو روی گوشام گذاشتم و از ته دل زار زدم، فشار
دستشو از روی سرو گردنم برداشت و رفت زیر دوش ایستاد، خودمو جمع و جور کردم و گوشه
حموم توی خودم جمع شدم! صدایی که اسمم رو صدا زد لرزید:

_ چرا ترانه؟ چرا تنها دلخوشیم و گرفتی؟ من تو زندگیم فقط یه چیز و از ته دل خواستم، اما
تو نداشتی بهش برسم.

چشمای سرخ از اشکش دلم رو ریش کرد! کاش دوستم داشت! کاش حنایی نبود.

_ چرا پریدی وسط خوشیم؟

چنگی به موهای زد و از دوش اومد بیرون، نگام روی هیکلش چرخید و تا روی گردنش ادامه
پیدا کرد:

_ چرا برام مثل حنا نمیشی؟

ازت منتفرم حنا! ازت متنفرم! اگه نبود، الان محمد مال من بود.

_ گاهی وقت ها نفس کم میارم، اون موقع دوست دارم به جای این نفس تنگی بمیرم



درکمد توی حموم رو باز کرد:

_ همیشه با دیدن تیغ وسوسه می شدم! وسوسه کشیدنش روی دستم! قطع کردن حیاتم...

ولی... امروز وسوسه شدم حیات یکی دیگه رو قطع کنم!

ناخودآگاه دستامو توی سینه ام جمع کردم، قهقهه ای زد و تیغ رو پرت کرد کف حموم:

_ ترس... فکر کردی اونقدری ارزش داری که به خاطرت برم پایه چوبه دار؟

حولشو دور کمرش پیچید و از حموم خارج شد، خدایا چی شد که اینجوری ذلیل شدم؟

"عاشقی برایت کردن ارزشش را نداشت، فقط خفت داشت"

از حموم که بیرون اومدم توی اتاق ندیدمش، اما از صدای تلوزیون روشن معلوم بود که توی

پذیرایی نشسته، تی شرت و شلوار ورزشی پوشیدم و برگه ی مچاله شده ی توکیفمو برداشتم!

امشب باید به این زندگی سر تا سر نکبت و ذلت پایان می دادم. دیگه برام مهم نبود که با یه بچه

طلاقم بده! دیگه احساسم بهش برام ارزشی نداشت که باهاش بمونم! این برگه میشد یه راه

خروج از این خونه! درو که باز کردم توی آشپرخونه جلوی گاز دیدمش! من اینجا دارم زار می

زنم، اون داره به شکمش می رسه. یه لحظه برگشت تا چیزی رو برداره که منو توی آستانه در

دید:

_ بدو بیا اینجا! خیلی گرسنمه، بیا این شامه رو درست کن.

اگه من و فقط برای شام و ناهارت بخوای! بی توجه بهش نشستم رو مبل:



_ فعلا بیا باهم حرف بزنیم، حرفایی رو که الان می خوام بهت بزنم مطمئن خیلی برات شیرینه.

لبخند کجی زد:

_ اوکی، الان میام.

زیر اجاق گاز رو خاموش کرد و رو به روی من نشست:

_ خب! بگو ببینم، چی هست که از شام هم برای من با ارزش تر؟

کاغذ رو روی میز روبه روش گذاشتم:

_ بخونش.

سوالی نگام کرد که یهو چشماش برقی زد:

_ برگه ی لغو بردگیته؟ برگه ی آزادیمه؟

بغض سنگینی توی گلوم نشست:

_ آره... سه هفته شده.

_ کی فهمیدی؟

سرمو پایین انداختمو آهی کشیدم:

_ امروز.

_ به بابات خبر دادی؟

_ نه هنوز.

اخماشو توی هم کشید و باغرغرگفت:

_ فکر نکن که بخوام تو و این بچه رو تحمل کنم ها.



_ نترس همچین فکر هایی ندارم! چون داره لحظه شماری می کنم برای رهایی از دست

محمد!

خنده ی اعصاب خوردکنی کرد:

_ چه بلایی سر اون همه عشق و احساس جنونت نسبت به من اومد؟

"ذره ذره آب می شود احساسات، تو مثل آتشی و من مثل یخ، آب می شوم و خاموش می

کنم"

سامیار

قبل رفتنم به سر کار دزدکی رفتم سمت اتاق حنا! دستگیر در رو به آرومی پایین کشیدم و

وارد اتاق شدم، ولی از دیدن تخت خالی انگاری روحم و از جسمم کشیدن! رفته؟

روی تخت مرتبش نشستم و عزا گرفتم:

_ کجا رفته؟

اتاق تمیز و مرتب بود و گوشه ی دیوار چمدون سیاه رنگش افتاده بود:

_ یعنی بدون چمدون رفته؟

چمدون رو سریع باز کردم که صدای جیغ گوش خراشش رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم

سمتش که دستش به ضربه دری روی سینه اش گذاشت:

_ ت... تو... توی اتاق من چیکار می کنی؟

نفس آسوده ای کشیدم:



_ فکر!

_ چرا سرچمدونم بودی؟ اگه یه وسیله شخصی داشته باشم چی؟ واسه چی چمدونم رو باز کردی؟

_ حرفاتو زدی؟ یکم آرام باش حالا! نفس عمیق بکش و بذار منم حرف بزوم!
ضربه ای به سرش زدم و همزمانم گفتم:

_ فکر می کردم رفتی! می خواستم ببینم چمدونت پره یا خالی.

دست به سینه شد و شونه و قفسه سینه اش ل-خ-ت شد آبی دهانی که قورت دادم:

_ بعد از خودت نپرسیدی بدون چمدون می خواد کجا بره؟

_ حالا هرچی! مهم اینه که نرفتی.

تیکه ای از موهاشوپشت گوشش زد و سر به زیر گفت:

_ کی گفته می خوام نرم؟

عصبانی نگاش کردم:

_ یعنی اینقدر دوست دارمی که بهت گفتم برات بی ارزشه که نخوای کنارم بمونی؟ بیا تمومش

کن حنا! یه بله دادن که این همه جیگر خونی نداره.

_ من کی گفتم ارزشی نداره؟ خیلی هم داره ولی میخواستم یکم اذیتت کنم ببینم چقدر

دوست داری!

دندون قروچه ای کردم:

_ هیچی! هیچی.

خنده بلندی کرد که دلم رفت برای گاز گرفتن اون گونه هاش و اشکشو درآوردن:



_ بایدم بخندی! ببین تو خنده هاتو کن، منم میرم پول دربیارم، خب؟

لبخند بزرگی زد که داغ دلمو تازه کرد، دیروز بله داده بود الان ور دلش بودمو بهش کاچی می خوروندم. هوف! چرا اینجوری شدم؟ از هرطرف که میرم یه سرم باید به شب زفافم فکر کنم؟ این دختر عقل و شعور هم واسه آدم نمی زاره:

_ توی خونه هم اینطوری نگرد.

_ بچه ها مدرسه هستن! خودم حواسمه.

_ آره معلومه! راست راست داری برای خودت می چرخه! از یه طرف جواب نه میدی از یه طرف حجاب میگیری، از یه طرف دیگه ل-خ-ت و ع-ور می چرخه. چپ چپ نگام کرد:

_ چه می دونستم توی اتاق من درحال تجسسی!

_ تجسس؟ چرا باید این کار و کنم؟ اصلا این کار به شخصیت من میاد؟ واقعا که!

دوطرف کتمو روی تنم درست کردم ولحنم خشک کردم:

_ بعد باهم صحبت می کنیم.

عمیق نگام کرد و لبخندی زد:

_ باشه.

خیره توی چشمای براقش چرخش اشک رو توش دیدم ودلم لرزید:

_ تا بعد.

نفس عمیقی کشید:

_ خدانگهدار.



چشمام توی صورتش چرخید و بی طاقت نزدیکش شدم، قدمی عقب رفت:

_ می خواستی بری.

صدام لرزید و به دنبالش قلبم:

_ می خواستم.

لب هاشو بهم فشرد و آب دهانشو قورت داد:

_ خب... خب... درهر صورت ... برو بی... ..

چشمام خیره روی ل-ب-هاش ثابت موند:

_ الان اینو ... نخواه.

_ چرا اینجوری شدی؟

نگامو از ل-ب-اش گرفتم و به چشماش زل زدم:

_ چطوری شدم؟ هوم؟

دستشو روی ل-ب-اش گذاشت:

_ یه طوری دیگه.

حنا

چشمای منحرفش مگه سانتی متری از روی صورتم کنار می رفت؟ نمی رفت که! ناخواسته

دستم روی لبم نشست که لبخندی روی ل-باش نقش بست! مچمو گرفت و نوک انگشتمو تک

تک ب-و-س-ی-د، مور مورم شد، سریع دستمو پس کشیدم:

_ حالت خوب... ..



صورت‌مو قاب گرفت و آرام زمزمه کرد:

_ نه.

دستم‌و روی آرنجش گذاشتم:

_ میری بیرون، سردمه.

چشم‌اش برقی زد:

_ خودم گرم‌ت می‌کنم.

وحشت زده از اشتباهی دوباره و تاوان پس دادن دیگه‌ای، دست‌مو روی س-ینه اش گذاشتم‌و

فشاری بهش وارد کردم:

_ برو بیرون.

گونه ام رو نوازش کرد:

_ چرا حنا؟ دارم توی تب داشتنت می‌سوزم! چرا داری پسم می‌زنی؟

هراسون از چشم‌ای خمارش فشار دست‌مو بیشتر کردم:

_ سامیار این...

ل-ب-ه-ا-ش روی پیشونیم نشست و صدامو خفه کرد:

_ دوست دارم حنا! چرا پسم می‌زنی؟ از دیشب وسوسه نزدیک شدن بهت داشت دیوونم می‌

کرد! حالا این‌جوری می‌کنی؟

ناخواست‌ه اشکم سرازیر شد! برای اولین بار حس ناامنی شدیدی بهم دست! حس امنیتی که

همیشه با سامیار داشتم برام داشت کم رنگ می‌شد:

_ اگه بیشتر از این بهم نزدیک بشی دیگه بهت اعتمادی نمی‌کنم.



نفس های داغش روی پیشونیم به آنی سرد شد، چرا لب های ملتهبش هم یخ زد؟ فاصله گرفت، عصبی انگشتای کشیده اش رو توی موهایی فرو برد که عاشقشون بود:

_ اعتماد؟ آره؟

بازومو گرفت و صدای فریادش توی کل خونه پیچید:

_ وقتی با پسر عمو جونت بودی هم اینقدر اذیت شدی؟ یا ناله های پر از لذت رو سر دادی؟

چشمای خشمگینش بی هیچ ملایمتی توی چشمام می چرخید و منتظر جوابی بود که برای پاسخ دادن بهش شرمم میشد.

_ ساکتی؟ آره؟ شدم بازیچه دستت آره؟ چندماه تموم بامنی، توی خونه ی منی، با خانواده ی

منی! توی کتم نمیره که بخوای به خاطر ترست بهم جواب نه بدی! راستشو بگو حنا؟

بازومو فشار دیگه ای داد:

_ با محمد قرار مداری داری؟

صداش آرام شد و ملتمس:

_ اگه باهاش قرار مداری داری همین امروز ازاین خونه برو! چون دیگه طاقتی برای شکست دیگه ای

ندارم! همین جوریش هم یه بار دیگه توسط تو تحقیر شدم.

چشمامو بستم، خدایا هستی؟ هرمنفس های گرمش کنار گوشم پخش شد:

_ برات چی بودم حنا؟ برات چی هستم حنا؟ فکر کن! اگه خانواده ای داشتی، بازهم دوستم

داشتی؟

نفس توی سینه ام حبس شد، پلکای بسته ام رو باز کردم و مات سیاهی غمگین نگاهش شدم،

لب هاش تکونی خورد:



_ اگه مثل بقیه میوادم خواستگاریت قبولم می کردی؟ اگه تکیه گاهت پدرت بود، منو قبول می کردی؟

_ من سامیاری رو شناختم که توی این موقعیت کنارم بود، شاید اگر اون حنا بودم جوابم منفی بود! اما من جدا از تینا ومانی، صرف نظر از نازنین و زندگی مشترکت، این سامیار رو شناختم! یه مرد مهربون دلسوز، یه مرد قابل اعتماد و با وفا! تند خو و خشن می شدی، تلخ و گزنده میشدی، اما در آخر شدی تکیه گاهم!

فشار دستش برداشته شد و رنگ نگاهش کدر، نگاهشو دریغ کرد و فاصله گرفت:

_ تکیه گاه؟ یعنی هرکسی جز من بود و می شد تکیه گاهت دوستش داشتی؟

سریع خواستم رفع ابهام کنم که دستشو به معنی سکوت بلند کرد:

_ هیچی نگو دیگه! به اندازه کافی اذیت شدم! هه! تکیه گاه، تکیه گاه...

عصبی شروع کرد به قدم زدن توی اتاق مدام کلمه تکیه گاه رو تکرار کرد و در آخر روبه روم ایستاد:

_ برای تکیه گاه بودن که نیاز نیست کنار هم باشیم درسته؟ این همه دارن حمایت می کنن، ولی باهم که ازدواج نمی کنن، می کنن؟

چشمام سوخت و اشکم دوباره سرازیر شد، حتی نگامم نکرد که حال داغونمو ببینه:

_ ببین! تکیه گاه می خوای دیگه؟ باشه! تکیه گاهت می شم.

لبخندی روی لب من نشست و پوزخندی روی لب سامیار، ل-ب هام از حالت افتاد و حیرت زده از پوزخند روی لبش ضربان قلبم بالا رفت! مگه جمله بدی گفته بودی که نخوام بهش لبخند بزنم؟ پراسترس پوست لبمو کردم که ادامه جمله اش حالم و اساسی گرفت:



_ تکیه گاه که لازم نیست همه جا باشه، قرار نیست که باهاش غذا بخوری؟ نیازی نیست که
اسمش توی شناسنامه ات باشه، احتیاجی نیست که باهاش یه جا بخوابی! تکیه گاه که نباید
بهت عشق بورزه! درسته؟

لب هام باز وبسته شد فقط تونستم بگم:

_ سام..._

_ هیس! هیچی نگو! تکیه گاهتم دیگه، پس مثل یه تکیه گاه و حامی واقعی رفتار می کنم.

_ من..._

_ الان کار دارم، بعد باهم صحبت می کنیم.

چرا امون نداد تا حرفم و بزتم؟ قبل این که تکیه گاه باشه، حامی باشه، عاشق بودم، دوستش
داشتم، اما الان دیگه عمرا قبول کنه! صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد و فقط عطرش توی
اتاق باقی موند! نفس کشیدم! توی هوای حضورش، کاش گذاشته بودم نزدیکم شه، کاش
بهاش راه اومده بودم! من که با محمد راه اومدم، نوبت سامیار شد آسمون به زمین کشیده
شد؟

"حال و هوای دلم ابريست، قرار است ديگر نه خودت باشد نه هوای نفس کشيدنت"

طرفای ساعت یک بعد از ظهر بود که سروصدای بچه ها بلند شد! توی تخته غلطی زدم و دلم
لک زد برای پیششون بودن، صدای کل کل مانی و جواب حاضری های خانومانه و سنگین تینا
لبخندی روی لبم نشوند:



_ خونه خیلی ساکته.

_ یعنی حنا رفته؟

_ خداکنه نرفته باشه.

یعنی مانی هنوزهم دوستم داشت؟

_ پس چرا خونه اینقدر ساکته مانی؟

_ شاید خواب باشه.

_ دیشب خیلی بد باهاش حرف زدی.

_ از دستش عصبانیم.

_ خب ... شاید نباید اونجوری می شدیم باهاش، گناه داره.

دخترک کوچولوی من، پس توهم منو دوست داری هنوز؟

_ مانی؟ برم تواتاقش؟ شاید رفته.

_ نترس! باباجونت نمی‌ذاره عشقش از بیخ گوشش تکون هم بخوره.

_ یعنی بابا عاشق حناست؟

_ به نظرت اگه نبود الان حنا اینجا بود؟ با اون گل کاری سر سفره ی عقدش، وای که چقدر

دلَم می خواد اون پسر عموی بیخودش رو ازهست و نیست بندازم.

_ مامان حنا رو اون خبر داده بود؟

_ پس فکر کردی چی؟ براش دعوت نامه فرستادیم؟ پسره ی هر دمبیل پاشده اون زنیکه ی

مست روانی رو فرستاد تو جون این دختره.



خدا به راه راست هدایت کنه محمد که زندگیمو داری با این علاقه ی بی سروتهت نابود می کنی.

_ من گرسنمه مانی! کاش حنابود، همیشه غذامون آماده بود.

_ با این جمله ات کاملا موافقم دختر جون! گرچه غذای عالی درست نمی کرد، ولی خوردنش بهم می چسبید .

_ ببین تینا! یه سر برو توی اتاقش، شاید نرفته باشه.

_ من خجالت می کشم.

_ من اگه پامو بذارم اونجا باباجونت منو دو تا تیکه می کنه.

صدای باز شدن دراومد، سریع خودمو به خواب زدم:

_ پس هنوز نرفتی حنایی؟

نه نرفتم، ولی به زودی میرم دختر خوشگلم، از حرفی که به خودم زدم تمام وجودم پراز غم واندوه شد، به زودی دارم میرم، قطعا سامیار هم همین رو می خواست، رفتن من از خونه اش، مطمئنن منظورش ازاون جملات همین بود.

_ حنا؟

چشمامو باز کردم، شاید اگر مادر بودم الان همین حس رو نسبت به فرزند خودم داشتم، "در ا-غ-وش کشیدنش و قربون صدقه اش رفتن".

ناخواسته اخمی بهش کردم وبرخلاف خواسته ام گند زدم به اون چه که ازخودم براش ساخته بودم:

_ هان؟



ابروه‌اش از تعجب بالا پرید و با بهت اسمم رو صدا زد:

_ حنا؟

سرجام نشستم و کلافه از دست خودم وافکارم جوابشو دادم:

_ سوزنت روی اسم حنا گیر کرده؟

چشمای خوشگلش برقی زد، ولی مغرور تر از این حرف‌ها بود که بخواد گریه کنه:

_ بیا نهار.

شرمنده از لحن و رفتارم بودم اما ناخواسته کمر بسته بودم به خراب کردن پل‌های پشت سرم،

سامیار قرار بود منو از این خونه دور کنه، پس نمی‌خواستم دلخوشی هامو جا بذارم:

_ خودتون بخورید.

_ باشه.

صداش گرفته و لرزون بود، کاش جدی جدی دختر کوچولوی خودم بود. وقتی رفت، غمگین

تراز قبل شدم، جای من دیگه توی این خونه نبود، من از تک‌تک اعضای این خانواده شرمسار

بودم، اونقدری خجالت می‌کشیدم که به جای بهتر کردن سعی داشتم همه چیز رو بدتر کنم،

قطعا مغز خر خورده بودم!

سامیار

خسته و گرسنه توی ماشین نشسته بودم، حوصله‌ی رفتن به خونه و کلنجار رفتن با حناو

کلمات رو نداشتم! اگه خونه می‌رفتم، قطعا باید حرفای صبح رو ادامه می‌دادم، حرفایی که

الان از زندنشون حسابی پشیمون شده بودم! حتی اگر حنا دوستم نداشتم، چون من دوستش



داشتم باید کنارم می موند! حس مالکیت به حنا اونقدری تشدید شده بود که طاقت نزدیک شدن یه پشه نر رو هم بهش نداشتم چه برسه بخوام رابطمو باهاش محدود کنم و ازش فاصله بگیرم.

گوشیم ویبره رفت و آرزوی پشت خط بودن حنا رو به گور بردم:

_ بله بفرمایید؟

صدای خنده ی ظریفی توی گوشم پیچیده شد:

_ شرط می بندم اسمم رو نگاه نکردی که جوابمو دادی؟!

هوف، هیچی بهتر از این نمیشد اگه کسی به جز نازنین پشت خط می بود:

_ کارت و بگو.

_ اوکی هانی، میرم سر اصل مطلب، فردا میخوام پیام تینا رو ببینم.

_ جدی؟ باشه حتما بیا.

_ به این زودی راضی شدی؟

_ آره! چرا راضی نباشم! وقتی برای آخرین بار بخوای بچه ای که هیچ احساسی براش خرج

نکردی رو ببینی، چرا باید مانع دیدارتون بشم.

خنده ی بلندش آزارم داد، واقعا این زن چرا یه روزی برام جالب بود؟

_ اگه قرار به آخرین دیدار باشه، ترجیح می دم تو رو ببینم.

_ من حرفامو بهت زدم نازنین! هیچ علاقه ای به دیدار مجددی ندارم.

_ منم ندارم! اما مجبوری ملاقاتم کنی. وضعیت جالبی ندارم، اگر نخوای حمایتم کنی مجبور

می شم دست به خیلی کارها بزنم.



شقیقه هام تیر کشید، نازنین گرچه دیگه نسبتی باهام نداشت، اما هرچی نبود، مادر تینا بود، نمی خواستم باعث سرافکندگی دخترم بشه:

_ واقعا چطور می تونی این حرف رو بزنی؟ به این فکر کردی اگر تینا بفهمه چقدر خرد میشه؟
چقدر سرخورده میشه؟

_ ظاهرا خیلی نگران تینایی.

_ آره! برخلاف تویی که هیچ بویی از انسانیت و مادر بودن نبردی.

_ دو راه داری سامیار، یا من مادر فاحشه و خراب تینا بشم و یا این که...

اخم هام درهم شد و حنای سر سفره ی عقد در نظرم مجسم شد، اگر یه روزی زندگی نازنین روی زندگی تینا اثر بذاره چی؟ خدایا این دقیقا چه مصیبتیه؟

_ ساکتی چرا سامیار؟ انگاری با این یه مورد میونه خوبی نداری، پس بهتره بریم سراغ دومین گزینه! یا من میشم مادر داغون تینا یا میشم همسر صیغه ای سامیار خان زند.

نفس توی سینه ام حبس شد و فریادم توی اتاقت ماشین پیچید:

_ خفه شو! چطور جرات کردی چنین حرف احمقانه ای بزنی؟ پیش خودت فکر کردی دوباره می زارم عین بختک بیوفتی به جون من و زندگیم؟

_ زندگی که ازش دم میزنی شامل دخترت هم میشه؟

_ گمشو نازنین! فقط گورت و گم کن، هرغلطی میخوای بکن! برو خراب شو، برو فاسد شو، برو باهر کس و ناکس دیگه ای همخوابه شو...

_ آره برو، برو مادر خراب تینا شو، برو مادر فاسد تینا شو...

_ صداتو ببر نازنین!



خنده ی آرومش بیشتر عصبانیتم رو ت-ح-ر-ی-ک کرد:

_ می خندی؟ باید هم بخندی! نمی دونم تاوان کدوم گناهیم و دارم پس میدم که تو شدی تاوانش.

_ داری تاوان عشق احمقانه ات رو پس میدی، داری تاوان ساده لوح بودنت رو پس میدی، داری تاوان پپه بودنت رو...

_ نازنین!

_ سامیار فقط دو راه داری! فکر ها تو کن وگرنه برات آبرویی نمی دارم، فکر کن، همسر سامیار خان زند هم خوابه ی فلانی و فلانی...

_ تا نیومدم نفست رو ببرم خودت خفه شو نازنین!

نفس های عصبانیم توی گوشه ی می پیچید و انگاری نازنین لذت می برد:

_ ریلکس باش عشقم! نمی خوامی که سخته کنی؟

بی توجه به پشت خط بودنش تماس رو قطع کردم. خدایا این زن چرا اینقدر بی حیا و پست بود؟

گوشیو پرت کردم روی صندلی کنارم و سر دردناکم و روی فرمون گذاشتم، از یه طرف حنا واز یه طرف نازنین، واز طرف دیگه تینایی که پاره تنم بود، خدایا خودت یه راه درست ودرمون بهم نشون بده، خدایا حواست هست؟

گوشیم لرزید و اسم مانی روی صفحه اش افتاد:

_ جونم عموجان.

_ کجایید عمو؟



_ تو ترافیکم، چند مین دیگه خونه ام! چیزی شده؟

_ چی می خواستید بشه! این حنا دیوونه شده! کلی ما هارو ب-غ-ل زده و زار زده، حالا هم شال و کلاه کرده که بره.

با یادآوری حرکت و حرفای صبحش و تحت تاثیر مکالمه ی آزاردهنده ام با نازنین بی اراده گفتم:

_ ولش کن هر قبرستونی که می خواد بره! روانیم کرده دیگه! یه روز می خواد بمونه، یه روز می خواد بره.

_ عمو چی می گید برای خودتون؟ این وقت شب کجا بره تک و تنها.

ماشین رو روشن کردم و شیشه رو تا ته پایین کشیدم تا حداقل یکم کله ام باد بخوره و مغزم آزاد بشه.

_ عمو—و؟

_ چی میگی مانی؟ نذار جایی بره تا پیام!

_ این شد حرف حساب.

_ پشت ماشینم مانی قطع می کنم.

_ خدافظ.

وای که چقدر دوست داشتم این دختر رو بگیرم و تا می تونم کتکش بزنم، تا یاد بگیره یکم

بزرگ شه، یکم عاقلانه فکر کنه، باز گوشیم و بیره رفت و این بار حنا بود:

_ بله؟

_ سامیار یه چیزی به این مانی بگو!



_ اگه شما دوتا گذاشتید امشب من سالم برسم خونه، یا اون زنگ میزنه وشکایت می کنه، یا تو!

_ بهش بگو ولم کنه می خوام برم.

_ بچه شدی؟ می خوای کجا بری؟

_ بچه نشدم من باید برم.

_ یه بارهم شده بگو چشم و کارای احمقانه ات رو بذار کنار!

_ من احمقانه عمل می کنم یا تو؟ می خوام برم چرا نمی زاری؟

ناخوداگاه صدام بلند شد:

_ تو غلط می کنی پات و از اون خونه بیرون بذاری!

_ حرف های صبحت یادت رفته؟ خودت گفتی...

دستمو گرفتم سمت بریدگی تا بیچم:

_ من چی گفتم؟ هرچی گفتم الان پس می گیر...

قبل تموم شدن جمله ام ماشین تکون سختی خورد و به جلو پرت شدم، گوشی از دستم افتاد و

صدای آخ بلندم توی ماشین پیچید:

_ سامیار؟ چی شد؟ سا... مانی فکر کنم تصادف کرده! عم...و...

نالاه ای کردم و از فرمون فاصله گرفتم، جلوی چشمام تار شد و زبونم سنگین.

_ سامیار؟ عمو؟ مانی بابا چش شده؟

صدای حنا و مانی وتینا از پشت خط می اومد ولی قدرت حرف زدن باهاشون رو نداشتم.

در ماشین باز شد و یه دست قدرتمند کشوندم بیرون:



_ داداش؟ حالت خوبه؟ سرجدت به هوش بیا، به مرگ عزیزم پول ندارم دیه ات رو بدم، سه تا

بچه دارم، یکیش داره عروس میشه، دیگه پولی برام نمونده!

دستشو از سر کتفم انداخت وازماشین کشوندم بیرون، تکونی به خودم دادم و سعی کردم

سرحال بیارم خودمو ولی دست خودم نبود سرم گیج گیج بود:

_ من خوبم.

نشوندم روی زمین و زبری آسفالت کف دستم نشست:

_ به مولا یه لحظه خوابم برد، یه هفته اس دارم سگ دو می زنم برای جهیزیه دخترم.

چشمامو بهم فشردم:

_ باشه! خودت و سرزنش نکن! پیش میاد.

صورتتم خیس شد وبه خودم لرزید:

_ پاشو بریم درمونگاه! دندم نرم یه غلطی کردم به پاش هم وایمیسم.

دستمو اروم بلند کردم:

_ نمی خواد! من خوبم.

مشت دیگه ای آب به صورتتم پاشید:

_ از کنار پیشونیت داره خون میاد جوون.

جسم زبری روی پیشونیم کشیده شد:

_ تمیزه! خانومم تازه شستش! لنگه!

چشمامو اروم باز کردم، که خداروشکری زیر لب گفت:

_ بریم درمونگاه؟



__ بریم.

با آژانس برگشتم خونه و مرد با کلی دعای خیر برای شکایت نکردن ازش جداگونه راهش و

گرفت و رفت، زنگ در و که زدم، صدای یا خدای حنا توی کوچه پیچید:

__ چه خبرته، باز کن درو، کل کوچه صدات و شنیدن.

در با صدای تیکی باز شدو همزمان با ورود من صدای پاهاشون توی حیاط بلند شد:

__ بابا!

__ سامیار.

__ عمو.

لبخند توی دلم زدم برای اهمیتم پیششون، تینا محکم ب- غ- لم کردو مانی سرشو روی شونه

ام گذاشت و حنا غم زده فقط پرسید:

__ چرا این شکلی شدی؟

دست آزادمو بلند کردم و برای در- غ- وش کشیدنش دعوتش کردم:

__ خوبم.

دو دل نزدیکم شد و بهم چسبید، دستمو دور کمرش گرفتم:

__ یه تصادف کوچیک بود، نمردم که دارید این جور می کنید.

__ بابایی خیلی ترسیدم.

مانی ازش جدا شد و صداشو صاف کرد، حنا هم انگاری به خودش اومد و ازم جدا شد:

__ چی شد عمو؟ چرا این ریختی شدید؟

خمیازه ای کشیدم که لب چاکیده ام سوخت:



_ بریم داخل تا بگم.

راه افتادم که حنا آرام گفت:

_ خب! حالا که آقای زند سالم هستن من دیگه بر...

مانی با غیض و عصبانیت گفت:

_ میشه این لوس بازیات رو بذاری برای بعد؟ مگه نمی بینی حال عمو خرابه، به جای این که

پیشش باشی و ازش پرستاری کنی می خوای بری؟

قربون برادر زاده ی با درک و شعورم، حرف حق زدی عمو جان، یادم باشه سروقتش این حرفتو

جبران کنم.

_ خب... خب...

تینا هم به حرف اومد:

_ حنا! ما بهت احتیاج داریم.

نگاهم روی صورت دخترکم خیره شد، چقدر زود بزرگ شدی بابایی، حتی از این دخترخنگول و

مادر به اصطلاح زرنگت هم باهوش تری!

قدمی به جلو گذاشتم که صدای محزونش رو از پشت سرم شنیدم:

_ یعنی هنوزم دوستم دارید؟

مانی پر حرص جوابشو داد:

_ خیلی خنگی به خدا یعنی تا الان نفهمیدی چقدر برامون دوست داشتنی و عزیز می؟ اگه

بخوای به احساسات ما نسبت به خودت شک کنی، خیلی خری! اه! چقدر من و حرص میدی

حنا! هم من، هم تینا و هم عمو، هر سه ...



تینا ادامه داد:

_ هر سه دوستت داریم! حتی یه ثانیه هم نباید شک کنی!

حنا آرام سمتم اومد و بازومو گرفت:

_ به من تکیه کن.

نگاش کردم که آرام زیر لب گفت:

_ قبل این که تکیه گاهم باشی، عاشقت شدم.

مانی دست تینا رو گرفت و همراه خودش کشوند، حنا هم بازومو محکم تر ب-غ-ل زد:

_ هوا امشب خیلی خوبه ها.

مانی برگشت به عقب:

_ می بینم کیفیت کوک شده، شک کردم اون دختر زر زرو تو باشی.

لبخندی روی لبم نشست و ب-و-س-ه-ی حنا رو گونه ام:

_ دوست دارم.

حس خوبی تمام وجودم رو پر کرد:

_ چقدر؟

_ زیاد.

_ اندازه ی چی؟

باز مانی پرید بین حرفمون:

_ ما می ریم تو! شما هم زود بخوابید. به هر حال یکیتون مسدومه و حال درست و درمونی نداره.

برو بابای ریز حنا رو شنیدم و آرام گفتم:



_ جدی حالم بده! حال درست درمونی ندارم.

خودشو باز چسبوند بهم وازبازوم آویزون شد:

_ من که کنارت باشم باید حالت خوب باشه.

آره! اگه این دخترک کنارم بود حالم خوب بود، حسابی هم خوب بود.

_ من حرف زیاد می زنم، تصمیم زیاد می گیرم، اما تو باور نکن، من توی تصمیم گیری ضعیفم.

دستم دور کمرش حلقه شد و با هراسی که از آینده داشتم در- غ-وشم کشیدمش، دستش دور کمرم حلقه شد و سرشو روی سینه ام گذاشت:

_ همیشه زود ببخشم! چون هیچ منظوری از حرفای تلخم ندارم.

لب های داغش زیر گلوم چسبید وب- و-س-های روش نشوند:

_ امشب خیلی ترسیدم، همیشه باش.

اگه همیشه باشم نازنین خونه خراب کن رو چیکار کنم حنای من؟

سامیار

ازصدای تیک تیک گوشی امیر فرهاد باعصبانیت نگاه کردم:

_ آقا امیر فرهاد! دو دقیقه ول میک نی ازاین زن وبچه ات تا یکم به کارات رسیدگی کنی.

بدون این که گوشیشو بذار کنار گفت:

_ حسودی می کنی؟

_ مزخرف نگو.



گوشیش و قفل کرد و توجیب شلوارش گذاشت:

_ خب بگو بینم چته؟ چرا از اول هفته همش تو فکری و ازهریهونه ای برای گیر دادن به من

استفاده می کنی؟

_ کی بهت گیر دادم؟

_ همین الان! ازصبح دارم کار می کنم بعد به خاطر این چند دقیقه استراحت باید جواب پس

بدم.

_ فکرم مشغوله! کلافم! عصبیم! اگه حرفی زدم شرمنده! زندگیم شده یه دریای طوفانی که

آروم شدنی توش نیست! از یه طرف حنا واز طرف دیگه نازنین.

_ چی شده باز؟

_ چند روز پیش نازنین بهم زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم که امیرفرهاد کنجکاو گفت:

_ خب؟ چی گفت؟

_ گفت صیغه اش کنم.

صدای بهت زده ی امیر فرهاد توی اتاق پیچید:

_ چی؟ چی داری می گی؟ بری دوباره بگیریش؟ پس حنا چی؟ وای سامیار نکنه هنوزم

عاشق...

_ نه! دیگه هیچ حسی بهش ندارم! نه با دیدنش بی طاقت می شم ونه با شنیدن صداش بی

تاب! دست گذاشته روی نقطه ضعفم، روی تینا، نمی خوام تینا هم یه روزی مثل حنا بشه، یه

روزی از زور خجالت نتونه سرشو بلند کنه! بهم گفته یا ه- رز میرم یا صیغه ام کن.



از روی صندلیش بلند شد و دست به سینه روبه روی میزم ایستاد:

_ نگو که خرسدی؟

_ نه! ولی باید یه کاری کنم شرش از زندگیم کم بشه.

_ اون سلیطه رو هیچ جوهره نمی تونی ازخودت جداس کنی، مگه این که خودش پشیمون بشه

از این که باهات باشه.

_ اون وقت چطوری؟ می خوام کلا از زندگیم بره!

_ شده بود فکر کنی یه روزی نازنین برات حکم زالو رو پیدا کنه؟

_ نه!

_ رفیق جان! این زن رو هیچ رقمه نمی تونی شوت کنی بره پی زندگیش! شده هرازگاهیم بیاد

سری بهت بزنه و سلامی بهت کنه! سعی کن برات مهم نباشه، تو واکنش نشون ندی حنا هم

براش مهم نمی شه، نازنین وپیشنهاد مزخرفش رو ول کن!

_ حنا سرفره ی عقد به خاطر مادرش بهم جواب منفی داد، چون ترسید! از این که مثل

مادرش بشه ترسید، نمی خوام یه روزی تینا هم ...

_ نمی تونی آینده رو پیش بینی کنی سامیار! به خاطر یه فرضیه می خوای زندگیت رو خراب

کنی؟ میخوای یه بار دیگه نازنین رو وارد زندگیت کنی؟ نترس رفیق، خدا بزرگه، هوای بنده

هاشو هم داره! خدا رو چه دیدی، شاید خودش با پای خودش ازت گذشت!

گوشیش زنگ خورد وشیرجه رفت سمتش:

_ سلام خانوم خوشگلم.

نوچ نوچی کردم:



_ زن ذلیل بدبخت.

_ یاسمین این سامیار حسادت می کنه به ما.

_ به زن ذلیلی تو؟

_ یاسمین این میگه من زن ذلیم، آره؟

امیر فرهاد گوشیش رو زد روی آیفن:

_ وا! بهش بگو یاد بگیره.

_ همین که امیر فرهاد هست کافیه یاسمین خانم.

صدای گریه ی گیسو توی گوشی پیچید و امیر فرهاد جانمی گفت:

_ عسل بابا بیدار شده؟

_ نه عسل بابا پی پی کرده، زودبیا که پوشکش تموم شده.

زدم زیرخنده که امیر فرهاد زهرماری گفت، یاسمینم گفت:

_ آقا سامیار امشب بریم بیرون؟

امیر فرهاد برای گرفتن جواب نگام کرد و منم اوکی دادم، یکم هواخوری رو واقعا نیاز داشتیم

خیلی وقت بود که بچه ها تفریحی نداشتن و حنا هم که همش توی خونه بود.

نازنین

کلافه از سکوت خونه ترجیح دادم وقتمو بیرون بگذرونم، برخلاف همیشه تیپ ساده ای زدم و

رژ پرننگی هم روی لبام، تنهایی هم عجب معضلی بود، هه!!!



قصد پیاده روی کردم که از شدت گرمی هوا و پشه ها تصمیم گرفتم با ماشین برم، بی هدف توی خیابون ها چرخیدم و در آخر روبه روی همون پارک قدیمی پرخاطره ایستادم، ناخودآگاه نگام به دکه ی کنار ورودی پارک افتاد، یه زن ومرد، یه شب خلوت تاریک و سرد، یه ب-و-سه ی عاشقانه، سرمو تکونی دادم و از فکر بیرون اومدم، من خیلی وقت بود که بی خیال این مرد شده بودم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، بسته سیگاری از دکه گرفتم و توی کیفم انداختم:

_ اون هیچ وقت سیگار دوست نداشت.

با دیدن چند تا جوون خوشتیپ بی اراده موهامو بیشتر بیرون ریختم و اخم های گره خورده ام رو باز کردم، از روبه روشن گذشتم ولی بی نتیجه از جلب توجهشون باز اخم هام گره خورد" از کی اینقدر پست شدم؟"

گوشه ی تاریک پارک نشستم و سیگاری آتیش زدم، "سهم من از زندگی فقط حسرت بود ، حسرت از زندگی که به باد دادم ."

_ غرق خوشی شدم و نفهمیدم چه بلایی داره به سرم میاد.

"غرق خوشی روزگار، باختم دنیا و آخرتم را"

به ته سیگارم رسیده بودم که صدای بلند خنده ای توی پارک پیچید:

_ وای خیلی باحال بود.

_ چه خبرته بچه همه دارن نگامون میکنن.

_ بابا برم با مانی اونجا پشمک بخرم؟

_ مگه من بادیگارتم یا کارت تاییدیه خانم؟



_ امیرفرهاد بچه رو بزار توی کالسکه اش بد عادت میشه دیگه نمی شینه.

_ مانی برای من پف و فیل بخر.

_ پول داری همرات؟

دستم لرزید و خاکستر سیگار روی دستم ریخت، آخی گفتم و دستم رو تکوندم، بلند شدمو از پشت ردیف درخت ها سرک کشیدم سمت صدا های آشنایی که برام شنیدنشون دل تنگی شدن.

_ آره عمو دارم.

_ حنا بشینیم همین جا.

_ ببین یاسمین و امیر فرهاد چی میگن.

"از دستش که دادی می فهمی برای هیچ باخته ای"

دستی پشت پلک هام کشیدم:

_ این تفاله ی تو نازنین، پس مونده ی تو، پیشکش همین دختر بی سر و پای بدبخت، ارزونی همین بیچاره، برید به درک.

قدمی عقب رفتم تا روی نیمکت بشینم، تا حسرت بخورم و گریه کنم برای زندگی که خودم برای خودم رقم زدم.

_ تنهایی؟

یکی از همون پسرای بود که توی ورودی پارک دیدمشون، بی حوصله گفتم:

_ آره.

_ با بچه ها قلیون درست کردیم بریم بکشیم؟



_ بابا گیسو شبیه عمو نیست؟

چشمامو بستم، چقدر دلم برای این صدا تنگ شده بود .

_ بریم؟

چشمامو که باز کردم قطره ای اشک از چشمم پایین افتاد:

_ بریم.

دستشو دور شونه ام انداخت، یادم به دستای حلالی بود که دور شونه ام حلقه میشد:

_ حالت خوبه؟

برگشتمو به جایی که من می دیدمشون و اونا نمی دیدن نگاه می انداختم:

_ خیلی خوبم.

_ ما اینجا مسافریم شب جای خواب داری؟

چیزی به پام خورد و به دنبالش صدایی اومد:

_ بابا برم توپشو بیارم؟

_ برو بابا جان.

بازوم فشرده شد:

_ خانم خوشگل حواست به منه؟

نه حواسم بهت نیست، الان تمام حواسم به دختر بچه ای هست که با چشمای وغ زده خیره به

مادرشه.

_ امشب میای با ما یا نه؟ باسه تا جوون خوشکل و خوشتیپ.

قدم هاش سمتم کشیده شد و پسره تازه متوجه تینایی شد که بهم نزدیک میشد:



_ ای جونم چه دختر نازی.

سیبک گلوم بالا وپایین شد:

_ تینا؟

توپ رو ازدستم گرفت:

_ نمیشناسمتون خانم!

سری برام تکون داد و بهم پشت کرد، دلم رفت برای به آ-غ- وش کشیدنش، بوییدنش، اون

لحظه عجیب دلم کشیده بود برای مادری کردن براش.

_ وقت طلاست خوشگلم بریم؟

چشمامو از مسیری که رفته بود بسته شد، هوای خنک تابستونی رو به ریه ام کشیدم و آرام

گفتم:

_ بریم.

"ذات نه به لباس تنه، نه به قیافه، ذات آدمی همونیه که توی دلشه، همونی که هرکاری کنه

نمی تونه تغییرش بده و برخلافش عمل کنه"

_ خونت کجاست؟

_ قبرستون.

_ خیلی بانمکی تو... ماشین آوردی؟

_ آره.

وقتی پام توی جمعشون باز شد، نه سامیاری توی خاطرم بود و نه تینایی که توی قلبم نبض

بزنه.



"پست هستم و پست تر می شوم، اقتضای ذات خرابم این است"

نی قلیون رو از دست یکیشون گرفتم و صدای قل قلش توی فضا پیچید.

"دیگر به بخششت ایمانی ندارم، پس همان گناهکار باقی می مانم"

یکیشون از پشت بهم چسبید و نی قلیون رو از دستم گرفت:

_ بده من جــــذاب.

قهقهه ای زدم و اون خم شد و از پشت سرم زیر گوشم رو ب- و-سید:

_ امشب چه شبی بشه.

"وقتی خودتو آزار میدی غرق لذت میشی"

دوتا دیگه دو طرفم نشستن و نوبتی ک-ا-م گرفتن:

_ اسمت چیه؟

_ نازنین.

_ چندسالته؟

_ ۲۶... البته رفتم توی ۲۷.

_ ببینم اون دختر بچه کی بود؟

برای لحظه ای تصویر تینا جلوی چشمم زنده شد:

_ اشتباه گرفته بودمش... نمی شناختمش.

_ بچه ها دیگه بریم.



خودمو از بینشون جمع وجور کردم و مستقیم رفتم توی حموم، بدن کوفته ام رو زیر دوش آب گرم بردم و از حقارت خودم زار زدم، حس گناه بیخ گلوم رو گرفته بود و مثل یه چنگک بیشتر فرو می رفت، در حموم باز شد و قبل این که بهفمم کدومشونه جیغ گوش خراشی کشیدم:

_ گمشــــــــــــــــو بیرون.

هاج و واج نگام کرد و بعد تازه به خودش اومد:

_ هه، خانم به خودش لرزید، پس حالا کاری به ما نداره.

چشمامو بستم و دوباره جیغ کشیدم:

_ بیــــــــــــــــرون.

در حموم رو بهم کوبید و پشت در بلند گفت:

_ ج خانم چه خودشو هم میگیره.

_ ببند دهننتو.

ضربه ای محکم به در خورد:

_ بمیــــــــــــــــر بابا.

کاش می مردم، وای بر تو نازنین به کجا رسیدی؟ از همسر سامیار خان زند بودن کشیده شدی

به یه ه _ ر _ ز _ ه ی خیابونی؟

در حموم باز شد دوباره و صدای خنده هاشون بلند شد:

_ عصاب خرابت اگه درست نشده با بچه ها بیایم درستش کنیم.

_ جمع کنید بزنیید به چاک.

پسر با خنده ی اعصاب خوردکنی جوابمو داد:



_ ببین چقدر برات بزاریم؟ ارزون حساب کن مشتری شیم، نرخ خانم های کرج چندن؟

_ گورتو گم کن ح_ر_و_م_ز_اده.

_ نخواستیم بابا.

سامیار

تینا رو ب- و-س-ی-دم و پتو رو روش مرتب کردم، دستمو بین دستای کوچولو و گرمش

فشرد:

_ بابا؟

_ جونم؟

_ دیشب مامان رو دیدم.

نفس توی س-ینه ام حبس شد:

_ کجا؟

_ توی پارک که بودیم، بابا، دیگه دوستش ندارم.

موهاشو نوازش کردم اشک روون روی گونه اش رو پاک کردم:

_ دختر نازم، دوست ندارم اشکاتو ببینم.

_ بابا؟

_ بله قشنگ بابا؟

_ حنارو دوست داری؟

_ فکرکنم آره.

_ منم فکر کنم دوستش داشته باشم.



_ خداروشکر.

_ بابا؟

_ جون بابا؟

_ مامان رو دیگه دوست نداری؟

خیره توی چشمای مشکی خوشگلش گفتم:

_ نه، دیگه دوستش ندارم.

لبخند غمگینی زد:

_ شب بخیر بابایی.

_ تو دوست داری مامان رو دوست داشته باشم؟

سری به چپ و راست تکون داد:

_ نه.

قاطع گفت نه ولی ته نگاهش قلبم رو لرزوند، تینا هنوز هم مادرشو دوست داشت، مادری که

براش هیچ محبتی خرج نکرد. اما با این حال مادرش بود! از تصور تصمیمی که گرفته بودم دلم

خواست خون گریه کنم، حتی فکر کردن بهش هم آزاردهنده بود، بودن نازنین در کنارم به

عنوان همسرم؟

دستی روی سرش کشیدمو پیشونیش روب-و-سیدم:

_ بخواب خانمی.

پشت دستمو ب-و-سید و با محبت گفت:

_ خیلی دوست دارم بابا.



حنا

از صبح سامیار مثل مرغ سرکنده توی خونه می چرخید، مدام گوشیش زنگ می خورد و دل من هم به دنبالش بهم می پیچید، ساعت ۱۲ که شد با یه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید از خونه زد بیرون، حتی نکرد یه خداحافظی خشک و خالی هم کنه . ازش حسابی دلخور شدم، ولی خب شاید فکرش مشغول بوده، پس درکش می کردم .

ناهار ظهر ماکارونی درست کردم و رفتم سراغ مانی:

_ های مستر!

هندزفری هاشو از گوشش درآورد و نیم خیز شد:

_ چی گفتی؟

_ بیا بیرون باهم فیلم ببینیم .

_ عمو کجاست؟

_ رفت بیرون.

_ بزار دانلود این فیلمه تموم بشه بزنم رو فلش بیارم ببینیم.

_ باشه پس برم تینا روهم بیارم.

_ ولش کن این فیلمه خیلی خطرناکه.

_ از کدوم فیلماس که خطرناکه؟

بالشت زیرش رو سمتم پرت که جاخالی دادم:

_ خیلی منحرفی.



خندیدمو از اتاقش اومدم بیرون، نمیدونستم سامیار برای ناهار میاد یانه، پس بیخیال اون شدم و سه تا ظرف چیدم، مانی هم از اتاقش اومد بیرون و تینا رو صدا زد تا باهام فیلم ببینیم، چند مین از فیلم گذشته بود که سروصداشون دراومد که گرسنشونه:

_ پاشو حنا، شکمم داره سوراخ میشه .

_ اون معده است بی سواد.

_ خداروشکر که تینا خانم ما سواد داره.

_ ولی حنا منم گرسنم.

_ خب نیخته اس هنوز غذا.

_ نیست ... پاشو حنا... صبحونه ام بهمون ندادی.

_ باشه، اگه نیخته بود مقصرش شما دوتایید.

_ اصولا ماکارونی زود درست میشه.

_ باشه.

توی آشپزخونه مشغول چیدن میز بودم که صدای ماشین اومد، لبخندی زدم و وسایل برای یه نفر دیگه هم گذاشتم سرسفره، دستی به لباس هام کشیدمو از آشپزخونه اومدم بیرون، مانی با دیدن قیافه خر کیفم گفت:

_ نگاه از دیدن آقاشون چه ذوق و شوقی میکنه.

_ بشین فیلم چرتی رو که دانلود کردی رو ببین.

_ بهتر از کارتون های لوس تو هست که.

صدای باز و بسته شدن در ورودی اومد، با نیش باز برگشتم سمت در که ماتم برد.



_ سلام.

صداش اونقدری بلند و واضح بود که مانی و تینا در اوج نا باوری بلافاصله اسمشو صدا زدن:

_ نازنین؟

با دیدن نازنین در کنار سامیار روح از تنم جدا شد، ضربان تند قلبم فروکش کرد و جاشو به

سردی مبهمی داد:

_ خوش اومدید.

اون کلمه رو قطعاً من نگفتم، فقط یکی با زبون من گفت، مسلماً خوش نیومه بودن، اما اون

لحظه واکنشی نداشتم، نازنین بی توجه به خوش آمد گویی من سمت تینا رفت، نمیدونم چرا،

ولی دوست نداشتم به هیچ کدومشون نگاه کنم، حس و حالم مثل همون بچه ای بود که باباش

بهش میگه میرم بابای فلانی میشم و جلوی چشمت بهش محبت می کنه، اون لحظه درست

حس می کردم همشون منو فروختن.

_ تینا ماما؟

_ این اینجا چیکار میکنه عمو؟

دلم نمی خواست به گفتگوشون گوش بدم، اصلاً برام مهم نبود، من که غریبه ای بیشتر نبودم،

من که هیچ نسبتی باهاشون نداشتم، راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم که سامیار فوری سمتم

اومد:

_ باید باهم حرف بزنینم.

_ باشه، فعلاً ناهار رو بکشم، بچه هاگرسنه هستن.



آویزون بودن شونه هامو حس می کردم، حضور نازنین توی این خونه کنار کسی که دوستش دارم خیلی برام جالب نبود:

_ همیشه نگاهم کنی حنا؟ عصبی می شم، اگه الان به حرفم گوش بدی، هیچ لزومی نداره که بخوای خودت و من رو اذیت کنی.

_ الان نمی تونم بهت نگاه کنم.

_ پس می تونی که به حرف هام گوش کنی؟

سرمو بالا و پایین کردم:

_ اره.

_ راستش حنا، چندروز پیش نازنین سراغم اومد، گفت، یا شروع می کنم به خراب کردن اسم و رسمت، یا باید صیغه ام کنی...

به آنی سرمو بلند کردم که صدای تق گردنم بلند شد:

_ چی؟

خواست حرفی بزنه که نداشتم:

_ صیغه اش کردی؟

_ حن...

_ می دونستم هنوز هم عشق قدیمیتو...

دستشو رو دهنم گذاشت:

_ همیشه دو دقیقه پیش داوری نکنی؟ نازنین فقط اومد از تینا خدافظی کنه.

_ که چی بشه؟ که دل دخترشو به دست بیاره و بعدش تو رو کنار خودش بزاره؟



_ این افکار پلیسی زنونه ات رو خیلی به کار نگیر خانم، نازنین برای این کار نیومده ... نیومده دل تینا رو به دست بیاره و من رو خر خودش کنه.

ناخوداگاه اخم کردم:

_ آخه تو قابلیتش رو داری، اونقدری دوستش داری که به خاطرش منی که فقط یه ساله می شناسی رو کنار بزاری.

بدتر از من رو ترش کرد:

_ یعنی منو همچین آدمی دیدی آره؟

_ حالا جدی جدی صیغه اش کردی؟

بی توجه به قیافه جدی و عصبانی من رفت سراغ قابلمه و درش رو برداشت:

_ به نظر تو اگه باشه آره، ولی خب از اون جایی که تو سامیار نیستی و نمی تونی منو پیش

بینی کنی، باید بگم خیر خانم، صیغه اش نکردم، یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

ماکارونی رو توی ظرف ریختم که صدای نازنین اومد:

_ خدافظ... من دیگه رفتم.

رنگ صداس عجیب غم انگیز بود، یه حالتی بین بغض و حسرت، حس و حال از دست دادن، یه

جور پشیمونی، آروم زیر لب خدافظی گفتم و شروع کردم به کندن ته دیگ کف قابلمه.

_ حنا من برم برسونمش فرودگاه.

گرچه سامیار راننده آژانس نبود، اماخب با این حال چیزی بهش نگفتم:

_ باشه، برو.

_ ناراحت که نمیشی؟



_ کی کاری کردی که من ناراحت نشم؟

_ بشکنه این دست که نمک نداره.

_ سامیار؟ اگه میای بیا که دیرم شده.

ب- و-س-ه ی یهویی روی گونه ام نشوند که عجیب خرکیفم کرد و توی اونج ناراحتی نیستم
رو تا بناگوش باز کرد:

_ باشه.

_ خیلی زودخر میشی ها.

_ آره خیلی زود بزرگ میشم.

_ زبونت هم که درازه.

_ نه به بلندی قد تو!

ضربه ای به شونه ام زد:

_ این زبونت رو همچین کوتاه کنم حنا، که خودت هم توش بمونی.

رفتن نازنین، به اون سرعت، برام حکم یه رویا رو داشت، مگه میشد دیگه کسی نباشه که بیاد
روی سرم آوار بشه؟ یعنی باید نبود نازنین رو باور می کردم؟ شاید سامیار بهم دروغ گفته، مطمئنا

صیغه اش کرده خجالت کشیده بهم بگه!

_ حنا؟

خیره به قیافه ی داغون مانی شدم:

_ جونم؟

_ تینا همین جور داره گریه میکنه.



_ هركدوممون انگاری یه دردی داریم، یکی كم یکی زیاد، تینا حداقل پدرشو داره، اونم پدری

مثل سامیار، اما من چی؟

_ اما من هیچی... نه پدری نه مادری!

_ اما به جاش یه عموی مهربون داری.

_ و یه زن عموی مهربون، خدایی چطوری دلت اومد بگی نه؟

_ خر شدم فرزندم، خرا!

ترانه

از شدت استرس و اضطراب داشتم ناخون های دستمو می جویدم، محمد که وارد اتاق شد

سریع چشمامو بستم، اما انگاری دیده بود که به هوش اومدم، صدای قدم هاش روی سرامیک

کف درمانگاه برام حکم ناقوس مرگ رو داشت، با این حال برای ببخشش یه نیمچه درصدی

امید داشتم:

_ بچه سقط شد آره؟

_ خو... خودت که بهتر میدونی، دکتر...

خم شد توی صورتم:

_ ترانه؟ من رو اینقدر خر فرض کردی؟

آب دهانمو قورت دادم:

_ یعنی چی؟

_ فکرکردی نمی دونم درچه حد پستی که بتونی بچه ی خودت رو هم بکشی.

عرق سردی روی پیشونیم نشست:



_ اون روح نداشت، اون فقط...

در کسری از ثانیه یقه ام رو گرفت و نیم سانتی از تخت بلندم کرد:

_ تف تو ذات نداشته ات ترانه، اون هرچی بود بچه ی تو بود...

عصبی غریدم:

_ و حکم آزادی تو.

چشمای طوفانیش آرام شدن:

_ ترانه؟ تو تا آخر عمرت هم که باشه، تازمانی که برای من بچه نیاری دست از سرت بر نمی

دارم، زندگیمو خلاصه کردی توی جهنم، پس تاریخچه زندگیت رو توی جهنم می بندم.

_ من از تو طلاق نمی گیرم محمد، هرکاری می خوای بکن، شده هر نطفه ای که تو درست

می کنی رو بکشم، نمیدارم بچه دار بشم و تو مثل تفاله بندازیم توی خونه ی بابام.

_ مغزت معیوب شده بخدا.

_ آره تو عیب گذاشتی روش، غرق شدی توی دنیای خودت و همه رو دادی به باد فراموشی.

_ نه بابا، فیلسوف شدی، شاعر شدی و شعر و ور میگی... جریان چیه؟

دستم روی دستش گذاشتم:

_ خفه شدم ولم کن.

یقه ام رو ول کرد و تازه تونستم یه نفس راحت بکشم، اما با حرف محمد فهمیدم گور خودمو

کندم:

_ نفس راحت نکش ترانه خانم، وضعیت بدنیت که ردیف شد دوباره جایگاهت میشه توی

ت_خ_ت_خ_واهم.



بغض وحشتناکی توی گلوم قلمبه شد و با کوبیدن در اتاق سرباز کرد، کاش بچه رو ننداخته بودم، حداقل الان این رو _ا_ بظه های اجباری رو نداشتم!

دکتر ترخیص کرد و محمد هم به ناچار مجبور شد جور یه شوهر خوب و دلسوز رو بکشه اما این جور کشیدنش رو تلافی کرد، به محض باز کردن در ماشین، پرتم کرد داخل و خودش هم بد اخلاق نشست تو ماشین:

_ بذار این دوهفته ی کوفتی خانم تموم بشه، باز هم همون روند گذشته رو پیش می گیرم، دختره ی احمق رفته برای من بچه سقط کرده، می دیدم بیست و چهارساعته قهوه کوفت می کنه، یه درصدم فکر نکردم می خواد بچشو بکشه.

_ من کسی رو نکشتم، بچه روح نداشت، حتی قلبش هم تشکیل نشده بود...

_ آفرین، چقدر خوب تبرئه میکنی، آفرین، ولی ترانه خانم فکر نکن دفعه دیگه هم می دارم از این غلطا کنی ها، شما اول بچه رو به دنیا میاری، بعد هم گورتو گم می کنی و میری، فهمیدی؟

_ من با لباس سفید اومدم و با لباس سفی...

_ ببین اگه من تا سال دیگه از شرت راحت نشم، کاری می کنم که با لباس سیاه برگردی، فهمیدی؟ پس بشین بچتو به دنیا بیار و برو پی زندگیت.

خیره به خیابون خلوت تاریک شب آروم گفتم:

_ اینقدر با من مثل آشغال برخورد نکن محمد.

سرعت ماشین رو کم کرد تا پشت چراغ قرمز توقف کنه:



_ خودت خواستی، فکر کردی من تحفه هستم، هم زندگی خودت رو خراب کردی هم زندگی من رو.

_ همیشه یکم باهام مهربون تر باشی؟

_ آه ترانه، مهر و عطوفتی برام نداشتی، اونقدر تیره و تارم کردی که نتونم نرم بشم.

"بده شده ام، آن هم زیاد، آن قدری که خودم هم به خودم شک کرده ام که من همان آدم قبل هستم؟"

_ اما من فقط دوستت داشتم، جرم من مثل خودت عاشق شدن، من دارم به خاطر عشقم به تو تاوان میدم، توهم داری تاوان عشقت به حنا رو پس میدی.

_ ترانه، زمین بری، آسمون بری، توهم باید پا به پای من مجازات بشی، باید مثل من ذره ذره آب بشی.

زیر دلم تیر کشید و آخی گفتم، اما به جای ابراز همدردی و نگرانی گفت:

_ زهرمار، حفته.

حنا

شب از نیمه گذشته بود که سامیار بالاخره اومد، خسته و خاک و خلی، داغون و پژمرده،

ناخودآگاه لحنم به خاطر افکار درهم و برهمم تند و تیز شد:

_ چه عجب، دل از عشقت کندی و افتخار دادی بیاید خونه!

_ چرت نگو حنا.

کتشو از تنش کند و خودشو انداخت روی مبل:



_ شام چی داریم؟

_ کوفت، تا الان کجا بودی؟ چرا دیر اومدی؟

کلافه شیکه هاشو مالید:

_ حنا خانم؟ عزیز من، برو یه چیزی بیار بخورم تا بگم کجا بودم.

_ من که میدونم با نازنین بودی.

_ نازنین رفته کیش، همون بعدازظهر رفتش، خب؟ حالا یه چیزی بیار بخورم که مغزم داره

منفجر میشه.

دستمو دور گردنش انداختم و ملتمس گفتم:

_ ببخشید درباره ات فکر بد کردم.

_ اشکال نداره حنا خانمی.

_ راستی شام نداریم.

پسم زد:

_ شوخی نکن.

کلمو خاروندم و شرمنده جوابشو دادم:

_ مانی خیلی گرسنه بود، سهم تو رو هم خورد، گفت عمو شبایی که دیر میاد بیرون شامشو

میخوره.

شاکی از روی مبل بلند شد و دست به کمر شد:

_ مانی غلط کرد، این همه ساعت غذا نخوردم تا پیام دستپخت تورو بخورم بعد این بچه پرو

همه رو خورده؟! عجب، برم بیدارش کنم یه دست کتکش بزنم.



جمله اش تموم نشده منو هم مستفیض کرد:

_ تو چرا نگفتی نخور؟ هوم؟ نباید به یاد من باشی؟

ملت برای شکمشون چه کارهایی که نمیکنن:

_ خب اون موقع ناراحت بودم ازدستت.

_ جدی بار آخرت باشه منو همچین آدمی فرض میکنی.

_ چشم.

_ بی بلا، حالا هم پاشو تا من لباس می پوشم یه شام مستی درست کن بخوریم.

طبق معمول نیشم رو حسابی برانش باز کردم:

_ چشم.

یک ماه بعد

حنا

همیشه بعد یه سختی به طور مطلق یه آسونی نیست، گاهی اوقات سختی ها پشت سر هم

میان و بدون دادن فرصتی نفست رو تنگ می کنن، اما فقط کافیه یکم صبر کنی، شاید خدا

هم برای تو مثل من شد، بازی سختشو کات کرد و یه زنگ تفریح داد و زنگ تفریح من شد

امشب، توی این لباس سفید و نشستن توی سالنی که از جمعیت در حال انفجار بود، دستی

روی شونه ام نشست:

_ توی فکری حنا!



__ یعنی همه چیز درست شد یاسمین؟

__ اون دیگه بستگی به خودت داره، هرجوری رفتار کنی، به همون طریق هم آینده ات رو رقم میزنی، سعی کن از همین ابتدا درست عمل کنی، مطمئن باش انعکاشش رو در سال های بعد خواهی دید.

__ زیادی فلسفیش کردی.

__ برای تویی که اول حرف میزنی و بعد فکر می کنی باید این جور حرف زد، حنا؟

نگاهش کردم، چشمای سبزخوش رنگش برق میزد:

__ سعی کن جوروی زندگی کنی که کسی جرات نکنه از شیوه ات انتقاد نکنه، یکبار به خاطر مادرت مراسم رو بهم زد و این رو فراموش کردی که آدم ها هرچند از یه خون باشند، اما هیچ وقت عمل کردنشون در موقعیت های یکسان، مشابه نیست.

__ من می ترسم، از قبول کردن این مسئولیت می ترسم یاسمین، می ترسم اشتباه کرده باشم، دوست ندارم مثل مادرم بشم.

__ ببینم حنا تو خنگ شدی؟ هوم؟ واقعا به عقلت شک کردم، ببین تو مادرت نیستی، چون

سامیار پدرت نیست، چون تو به اندازه ی مادرت بد نیستی، تو اشتباهات رو قبول کردی و

سعی کردی عوض بشی، خودتو با حنای سال پیش مقایسه کن، چطوری بودی؟ همش دنبال

مسخره کردن این و اون، چشمت که به یه بشر میوفتاد نیشت باز میشد و دل دل میکردی

شماره ازش بگیری...

__ حالا دراون حد که نبودم...

ضربه ای مادر و پدر درآور زد به کمرم:



_ آره جون خودت، چشمت یه درخششی بهم می‌میزد که پسر می‌فهمید باید شماره بده، نپر
تو حرفم که الان رو منبرم، تمرکز از بین میره.

_ بله بله چشم.

_ حنای اون موقع ها خودخواه بود، خودپسند بود، قبل همه اول خودش بود، بی خیال بود، اما
حالا خودت رو ببین، به بچه ها صبحونه میدی تا برن مدرسه، چون می‌دونی صبحانه چقدر
توی یادگیریشون تاثیر داره، ناهار سامیار رو از شب قبل آماده می‌کنی، چون می‌دونی سامیار
زیاد از فست فود خوشش نمیاد، یکم فکر کن حنا، تو خیلی تغییر کردی، محبتی که به تینا
می‌کنی با محبتی که اون موقع ها به بچه های کوچیک می‌کردی خیلی فرق داره، توی این
یک سال و خورده ای اندازه ی چند سال بزرگ شدی، خانم شدی، به این ها فکر کردی؟ یا
فقط به این فکر کردی که " آره من فرزند طلاقم، مادرم اینطور آدمیه، پدرم برام هیچ ارزشی
قائل نیست "

شونه ام رو فشرد و با آرامش همیشگیش آروم کرد:

_ امشب به طور رسمی همسر مردی میشی که زخم خورده، ولی عوضی و بی وجدان نشده،
باهاش خوب تا کن، بهش شک نکن، گاهی اوقات منتظر هر چیزی که باشی به سراغت میاد.
پس بهش نشون بده که تو با نازنین فرق داری، نشون بده بهش اعتماد داری، دوستش داری، به
این فکر نکن که ازدواجت مثل بقیه دخترها نبوده، به این فکر کن که باید خوشبخت بشی،
خوشبخت حنا!

قطره ای اشک از چشماش پایین افتاد که دستی رو که روی شونه ام گذاشته بود رو آروم
فشردم:



_ ممنون یاسمین.

_ زندگی مشترک میدون جنگ نیست حنا، که یکی بیره و یکی ببازه، سعی کن تا جایی که می تونی از خودگذشتگی کنی، البته نه این که بشی تو سری خور سامیار خان و هر چی گفت بی چون و چرا عمل کنی، نه این جوری نیست، اما یه چیز کوچیکی رو بزرگش نکن و تبدیل به چماقش نکن.

_ مرسی یاسمین، کاش یه مامان مثل تو داشتم، اصلا مثل توهم نه، کاش یه مامان داشتم.

لبخند قشنگی بهم زد و گونه ام رو ب- و-س-ی-د:

_ برم گیسو رو از امیر فرهاد بگیرم.

_ حالا تا گرفتتش بمون پیشم.

_ نه وقت شیر دادنشه.

به مهر مادری و مسئولیت پذیرش در برابر دخترش بهش افتخار کردم:

_ خداکنه منم مثل تو باشم.

_ حنایی؟ گلم؟ تو شخصیت مستقلی از حنای آینده نیستی، تو الان آینده ی حنای یک سال

پیشی، یک سال پیش می تونستی خیلی تصمیم ها بگیری تا الان اینجا باشی یا نباشی، پس

الان هر تصمیمی بگیری در آینده هم میتونی مثل اون باشی.

یاسمین که رفت تینا سمتم اومد، لبخند جذابش زینت بخش صورتش شده بود و چند برابر

خوشکل ترش کرده بود.

_ تینا خانوم ما چطور؟

_ خوبه، خیلی هم خوبه.



_ از اول مراسم در حال رفت و آمدی ها، خسته نباشید.

سرجای سامیار نشست و خیره از توی آینه نگاهم کرد:

_ نمیدونم چرا، ولی همیشه بی دلیل نسبت بهت حس خوبی داشتم، پس این رفت و آمدها

برای بهتر بودن مراسمت هیچی نیست.

ای جونم به تو خوشکل خانم، عین بابا جونش مسئولیت پذیر:

_ ممنونم.

دستشو گرفتمو کف دستشو ب- و-س-یدم:

_ باباجونت کجاست؟

_ پیش عمو امیرفرهاد.

_ صداش میزنی؟

_ اوهوم.

_ مرسی خانم گلم.

تینا که رفت بعدش مادر سامیار اومد، خجالت زده از سرجام بلند شدم و سر به زیر سلام کردم،

باهام سر سنگین بود ولی بد رفتاری نمی کرد، بداخلاقی هم نمی کرد، سرسفره ی عقد هم

باملایمت رفتار کرد، اما حس شرمندگی داشتم مقابلش، احساس سنگینی بینمون بود.

_ بشین.

نشستم که اونم سرجای سامیار نشست:



_ قصد زدن حرف های مامان بزرگی ندارم، ازت هم حسابی دلخور هستم، زیاد وقتت رو هم نمی گیرم، اما توی این رابطه، من فقط مادر سامیار نیستم، می تونی مثل مادرت روی منم حساب کنی.

شرمگین نگاش کردم که دو دستشو باز کرد:

_ حالا هم کدورت ها رو کنار بزاریم، به چشم مادر شوهر بدجنس و بدذات هم بهم نگاه نکن، نه تو دیوی نه من اژدها.

خودمو توی ا-غ-وش گرمش جا کردم:

_ ببخشید.

_ به به نیومده مادر مارو هم صاحب شدی حنا خانم؟

ازمادرش جدا شدم:

_ خب اگه دقت کنی هر چیزی که متعلق به تو بوده الان همه رو صاحب شدم.

* سامیار *

تنها لبخندی بی روح از لا به لای افکار درهم بر همم روی لب هام نشست، مامان دستمو گرفت و گفت پیش عروست بشین و تینا فوری گفت از وقتی که اومدید توی سالن باهام نرقصیدید، دست خودم نبودم ولی چشم غره ای بهش رفتم که مظلومانه لب برچید، اما حنا ذوق زده از جا بلند شد و دست منو هم کشید:

_ پاشو دیگه خوشتیپ.

دستشو آروم فشردم و گفتم :



_ باشه، بریم.

یکم که رقصیدم باهاش کنار کشیدم، دلخور نگام کرد و آرام گفت:

_ چی شده سامیار؟ چرا خوشحال نیستی؟ پشیمونی، آره؟

سری تکون دادم و حرفش رو نفی کردم، پشیمون نبودم، اما یه حس بد داشتم:

_ نه عزیزدلم، این چه حرفیه، فقط فکرم مشغول این هست که مراسم خوب پیش بره، فقط همین.

دستم رو دوباره گرفت:

_ پس بازم برقصیم.

بعد از لوس بازی های مراسم شام وقتی دیدم سر حنا با دوستای دانشگاهیش گرمه از تالار اومدم بیرون تا یکم نفس بکشم، گره کرواتم رو شل کردم که صدایی محزون رو از پشت سرم شنیدم:

_ خوشتیپ شدی!

بابهت برگشتم اسم صدای آشنا رو زمزمه کردم:

_ نازنین؟

از پشت سرم حرکت کرد و روبه روم ایستاد:

_ دیر اومدم آره؟

اخم هام درهم شد:

_ یعنی چی؟

صداش لرزید:



_ یه زمانی تو داماد من بودی.

عصبی دستی توی موهام کشیدم:

_ برگشتی چرت و پرت های سابق رو بگی؟

_ نه، برگشتم به چشم بینم که چه چیزایی رو از دست دادم.

خنده ی مسخره ای کردم:

_ منو نخندون نازنین، وقتی داشتی گند می زدی به باورهام باید می فهمیدی چه چیزی رو در

مقابل چه چیزی داری از دست میدی ...

صدام آرام شد و لحنم ناخواسته دلگیر:

_ چیه به عشقی که بهت داشتم فروختی؟

_ نفسم رو، تو برام کافی نبودی، دوستت داشتم ولی برام کم بودی...

از شدت خشم لرزیدم و بازوهاشو توی دستام مچاله کردم:

_ خدا لعنتت کنه که هنوز هم حرفات برام مایه عذابه، برگشتی که چی بگی؟ برگشتی که منو

بیشتر از خودت متنفر کنی؟

خیره توی چشمای خشمگینم آرام گفتم:

_ برگشتم بگم فراموشم کنی.

فکم لرزید و صدای دندان قروچه ام به گوشش رسید:

_ خیلی وقته فراموشت کردم، ولی تو هر بار میای و حضورت رو تازه میکنی، چرا برگشتی

نازنین؟ تا دوباره خوردم کنی؟ تا به خودم لعنت بفرستم که چرا گردنت رو خورد نکردم وقتی که

فهمیدم ناموسم ه_م_خ_واب بقیه هم می شده؟



صدام ناخودآگاه اوج گرفته بود و فشار دستام روی بازوش بیشتر، ناله ای کرد:

_ دستم رو شکوندی سامی.

چسبوندمش به دیوار پشتم:

_ کاش میشد گردنت رو بشکنم، وای که نازنین غرور مردونه ام رو لجن مال کردی.

پوزخند مسخره ای زد:

_ غرور مردونه؟ کمرشکسته؟ چطور حنایی رو که با همه پریده رو قبول کردی؟

_ هه حنا اگه بود عوضی نبود، زن شوهردار نبود، نمیگم برام مهم نیست ولی اون الان آدم

سابق نیست، پس منم نمی خوام متهمش کنم، هراتفاقی توی گذشته براش افتاده تموم شده و

رفته، اما تو چی؟ زن من بودی و زن همه.

چشمام از حرارت عصبانیت می سوخت:

_ زن من بودی و زن همه لعنتی.

یقه ی مانتوشو گرفتم و صورتمو نزدیکش بردم:

_ بی شرم و حیا بودی، نفس رو به شرفت فروختی، چرا؟ چون با من راضی نمیشدی؟

اختیار صدای بلندم دست خودم نبود، یقه اش رو ول کردم و هلش دادم عقب، با برخورد به

دیوار صدای آخس بلند شد:

_ وحشی.

_ آره وحشیم، وحشی، چرانباشم؟ هراز گاهی میای و یه سربهم میزنی، آرامشمو بهم میزنی و

انتظار داری باروی خوش ازت پذیرایی کنم؟ با روح و روانم بازی میکنی و خاطرات رو برام...

دستشو روی سینه ام گذاشت:



_ تو هنوز هم عاشقی منی سامیار، هنوز هم با خاطرات منی، چرا می‌خوای انکارش کنی؟

دستشو روی سینه ام حرکت داد:

_ چرا می‌خوای بگی منو فراموش کردی؟ تو هنوز هم عاشق منی، فقط دلخوری.

مچشو گرفتم:

_ آره، فراموشت نکردم...

فشاری به مچش دادم:

_ اما نه خاطرات مرده ات رو، بلکه بلاهایی رو که سرم آوردی.

باوجود درد توی دستش باز هم لبخند حرص در آوری زد:

_ تو نمی‌تونی حنا رو جایگزین من کنی، فکر کردی نمی‌دونم چرا زودی داری ازدواج

میکنی؟ می‌خوای منو فراموش کنی، من رو، نازنین اسدی، همسر سابق تو.

صورتمو لمس کرد:

_ چندین سال عاشقم بودی، نگو که یه شبه مجنونمون فارغ شده.

دستش رو از روی صورتم برداشت:

_ چندین سال از زندگیت رو با من بودی سامیار، مردها وقتی عاشق بشن دیگه عشق دومی رو

نمی‌تونن توی قلبشون جا بدن.

_ شنیدی؟... همون فاصله ی عشق و نفرت رو؟ من ازت متنفرم نازنین، حاله ازت بهم می

خوره، حاله از خاطرات مشترکی که با تو داشتم بهم می‌خوره، اونقدر حاله بهم می‌خوره که

دوست دارم کل هیكلت رو به نجاست بکشم.

قهقه بلندی زد:



_ قبلاها باشخصیت تر حرف می زدی، قبلاها می خواستی سر تا پامو پر از ب- و-س-ه کنی.
 _ خودت هم میگی قبلا، قبلا اون طوری بودم، اما الان اینجوری نیستم، الان ب- و-س-ه که
 هیچ اگه تا چند دقیقه دیگه از اینجا نری کنترل رو از دست میدم و تا میتونی و تاوان داری می
 زنمت.

_ آخ چه خشن، من برنگشتم تا یادآوریت کنم، برگشتم مراسم رو تبریک بگم، همین عسلم.
 با پشت دستش صورتمو نوازش کرد که حرصی کنارش زدم:
 _ گمشو برو بیرون از اینجا.

دندان قروچه ای کرد وبانفرت توی چشمام خیره شد:

_ حق نداری این جور باهام حرف بزنی، نه تو و نه هیچ کس دیگه ای، فهمیدی؟
 _ نه یه جور دیگه ای تفهیم کن، با زنی مثل تو باید چطوری رفتار کرد؟ باید بذارمت رو سرم و
 حلوا حلوات کنم؟ یا ازت ممنون و متشکر باشم که گذاشتم جون سالم به در ببری؟
 _ جوری با من رفتار نکن که با یه زن خراب روبه رویی.

خنده ام دست خودم نبود، خدا کنه با این همه سر و صدا کسی نظرش به ما جلب نشده باشه:

_ زن خراب؟ جالب شد، مشخصه های این زنی که میگی دقیقا چیه؟ هوم؟
 _ من نخواستم خونه خراب کن باشم.

_ جدی؟

_ آره، اما گاهی اوقات مجبوری اونی که میخوای نباشی.

_ خب خانم خونه خراب کن، چرارفتی که برگردی؟

_ رفتم و دیدم یه کار نیمه تموم دارم، پس برگشتم.



_ خب؟ و اون کارت چیه؟

_ یه خداحافظی برای بستن پرونده زندگیم با تو.

_ میشه بس کنی؟ این چرندیات چیه بهم می بافی.

_ چرند نیست سامیار، یه خواهشه.

اخم هام درهم شد و دست به سینه منتظر بودم دقیقا می خواد چیکار کنه.

حنا

از بعد شام دیگه سامیار رو ندیدم، امیر فرهاد رو یه گوشه با یاسمین دیدم، سمتشون رفتم تا

ببینم سامیار رو دیدن یا نه، امیر فرهاد با دیدنم لبخندی زد:

_ به به عروس خانم، از وقتی اومدید زیارتتون نکردم، این پسر هم نمیدونم کدوم بهشتی رفته.

لب هام بی حال کش اومدن، پس امیرفرهاد هم نمی دونست چرا سامیار نیم ساعته که غیبتش

زده.

_ چیزی شده حنا؟

_ نه خواهری گلم.

بی هدف صورت سفید و نرم گیسو رو نوازش کردم:

_ از آخرین باری که دیدمش چقدر بزرگتر شده.

امیر فرهاد از ب- غل یاسمین کشیدش بیرون و زیر گلوشو ب- و-س-ی-د:

_ عشق باباش روز به روز بزرگتر و خوشگل تر میشه.

آه تلخی کشیدم، بابا کجا بود که بزرگ شدن و عروس شدن دخترشو ببینه؟



_ حنا آقا سامی کجاست؟

_ فکر کنم بیرون باشه، هوای تالار خفه اس، منم میرم یه هوایی بخورم.

امیر فرهاد گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید:

_ بزار اول یه زنگ بهش بزنم ببینم اصلا بیرون.

_ نمی خواد آقا امیرفرهاد، هم میرم یه هوایی بخورم هم سامی رو پیدا می کنم.

_ آخه خوب نیست این جور ی بری تنها تو باغ.

_ خب تو هم باهات برو، اصلا هر سه تا می ریم، منم حاله گرفت توی هوای داخل.

هرسه تا رفتیم پشت تالار که یه مشت درخت بود و به اصطلاح باغ:

_ خب امیرفرهاد جان یه زنگ بزن بهش ببین کجاست.

_ این جا دیگه آتن نمیده، نداشتید همون موقع بهش زنگ بزنم.

_ حالا اشکالی که نداره هوا خوبه یه قدمی هم بزنیم.

_ آخه امیر فرهاد جان کفشم مناسب نیست.

هوف، ملت چه جان جانی بارهه میکنن، حالا منو سامیار بهم فحش ندیم خیلی شانس آوردیم.

_ شما بشینید من میرم پیشش.

یاسمین با شیطنت دست امیر فرهاد رو کشید و نشوندش روی نیمکت توی باغ:

_ بذار تنها باشن خب، همش چسبیدی ور دلش اینا هم یه خلوت درست و حسابی نداشتن.

داغ شدن گونه هامو حس کردم:

_ خدا به دادت برسه آقا امیر فرهاد.



باصدای فریادی هرسه تا برگشتیم سمتش و باچشمای گشاد شده خیره به تصویر رو به رو شدیم:

_ اون سامیار نیست یاسمین؟

_ اونم نازینه حنا.

_ چه غلطی کردی نازنین؟ هان؟ چرا پست شدی اینقدر آخه؟ اون بابای بیچاره ات ه_و_س_باز

بود یا حاج خانم؟ اصلا تو مگه نطفه ی اون دو تا مسلمون نیستی؟ پس چرا اینقدر بد شدی؟

سیلی دوم رو خواست بخوابونه زیر گوشش که امیرفرهاد از شوک دراومد و زفت گرفتش:

_ ولش کن سامی، مگه چیکار کرده؟

نازنین لب خونیش رو پاک کرد:

_ هیچی افسار دریده.

سامیار

نفس های تندم که آرام شدن حنا رو کنار یاسمین دیدم، خیره زل زده بود به صورتم، پشت

دستم روی لبم کشیدم و باز هم عصبی شدم:

_ شرتو به پا کردی نازنین، پس حالا گورتو گم کن.

شالشو روی سرش درست کرد و دکمه های لباسشو بست، نگاه پر عجزم دوخته شد به حنا،

چقدر خوشگل شده بود!

لبخندی بی حال زد و سمتم اومد، روی چونمو پاک کرد و آرام گفت:

_ امشب فقط شب من و تو هست سامیار، هیچ کس نمی تونه خرابش کنه.



_ بمیرید به پای هم.

خنده ی بلند حنا گوشم رو کر کرد:

_ حتما خانم اسدی.

کاش از همون اول این خانم اسدی رو انداخته بودم چنگ حنای خودمون.

_ اه.

اینو که گفت با حرص نگاه به قیافه های خندونمون کرد و رفت، مطمئن نبودم که این آخرین

بار باشه که می بینمش، چون می دونستم بازهم برمی گرده تا حرصشو خالی کنه.

_ کی فکرشو میکرد نازنین اسدی دختر حاج علی اسدی این دربیاد؟

واقعا کی فکرشو می کرد؟ زنی که یه روزی عاشقانه می پرستیدمش الان برام یه نقطه ی تاریک

و بی ارزش بشه؟

دستای گرمی دور بازوم پیچیده شد:

_ بریم پیش مهمون ها؟

خیره توی چشمای براقش گفتم:

_ بریم.

بازهم نگاهم به قدم های نازنین کشیده شد، کی گفته مردها فقط یک بار عاشق میشن، اگه

عشقت در نظرت اینقدر منفور بشه و جاشو به نفرت بده، پس همیشه اسمشو عشق اول گذاشت،

چون دیگه عشقی نمونده.

_ سامیار؟

دستشو که روی بازوم بود رو لمس کردم:



_ بریم خانمم.

"عشق اولت که پاک و مقدس باشد، خاطراتش هم برایت بارزش است، این نظریه نیست، تنها
یه عقیده شخصی است، وگرنه عشق عشق است، نه تازمانی که تبدیل به نفرت نشه، و گرنه
نفرت رو چه به عشق"

محمد

زیر چشمی نگاش کردم، مشغول خوردن بود، هرچی من اشتها کور بود، این مثل خرس می
خورد.

_ نترکی یه وقت.

دستش از حرکت ایستاد، اما بی توجه قاشق رو فرو برد تو دهنش.

_ اگه چشمت دنبال لقمه های من نباشه هیچ بلایی سرم نمیاد.

دست به سینه نگاش کردم:

_ از وقتی حنا ازدواج کرده مطیع تر شدی، جریان چیه؟

سرشو از توی ظرف غذاش بلند کرد:

_ میذار یه غذایی کوفت کنم؟

_ چه عصبانی، کوفتت رو بخور.

از پشت میز بلند شدم که فوری گفت:

_ کجا؟

_ قبرستون، میخوای بیای؟



_ قبرستون واقعی؟

کلافه موهامو چنگ زدم:

_ آره، قبرستون واقعی! حالا هم اگه می خوای بیای زود باش.

از پشت میز بلند شد و پشت سر من وارد اتاق شد، طبق عادت لباسامو روی تخت گذاشت و منم همونا رو پوشیدم، زندگی منم شده بود یه روزمرگی، دیدن مکرر ترانه و حضور غیرقابل اجتنابش.

به تیپ سر تا پا سیاهش خیره شدم، چقدر بدون آرایش سنش پایین تر می اومد:

_ من آماده ام.

باقی دکمه های پیراهنمو بستم:

_ خیلی خوب، کفشامو تمیز کن تا بریم.

_ باشه.

داشت می رفت که صداش زدم:

_ ترانه؟

مثل یه ربات برگشت سمتم:

_ بله؟

_ کفش اسپورتمو تمیز کن.

سری تکون داد و رفت.

جدیدا چقدر حرف گوش کن شده، لابد گفته حنا که رفت و شوهر کرد، منم یه جوروی این

محمد رو خر کنم تا طلاقم نده.



_ محمد؟

نگاش کردم:

_ هان؟

_ بطری بیارم تا آب بریزیم روی سنگشون؟

_ بیار.

از لابه لای سنگ ها با احتیاط رد می شد تا مبادا پاشو بزاره روی سنگ قبرها.

_ مثل آدم راه برو، داری تلوتلو می خوری، انگاری مستی.

خودشو به قطعه مورد نظر رسوند و بالای سرشون ایستاد، خم شد و بطری آب رو کم کم

ریخت روی قبر زن دایی و شروع به شستن سنگ کرد، نشستم کنارش و برای زنی که مادرم

بود درد و دل کردم، زنی که برخلاف دایی ذاتش پاک بود، خرده شیشه نداشت. فاتحمون که

تموم شد رفتیم سراغ قبر بعدی که پسر داییم بود، این بار صدای گریه هاش اوج گرفت و به

هق هق تبدیل شد، ناخودآگاه بدنم لرزید و حس بدی بهم دست داد، لابد الان داشت پیش

داداشش شکایت منو می کرد.

_ حالا یه جوری زار نزن تا کله پاشم.

چشمای خیسشو پاک کرد و آروم گفت:

_ خود کرده را تدبیر نیست.

از جاش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن، خودمو بهش رسوندم و کنارش قدم برداشتم.

_ کجا داری میری؟



_ هشت سالم بود که بابا بردم سر قبری که بالای سرش یه درخت بید مجنون بود و اطرافش پر از گل، اون سال بهار بود، همه جا سرسبز بود، گل هاهم خوشکل تر از همیشه بودن، بابا گل ها رو روی سنگ پرپر کرد و عکس قاب گرفته ی یه زن خوشکل رو، روی سنگ لابه لای گل ها گذاشت، جعبه ی خرما رو دستم داد و گفت برم پخشش کنم، اون روز فکر کردم مثل توی فیلم ها، بابا داره برای زنی که عاشقش بوده گریه میکنه. اما این جور نبود، فردای اون روز ...

پایین قبری نشست و گل های توی دستشو روی سنگ گذاشت:

_ اما روز بعدش بهم گفت اون زن مادرته.

مبهوت پرسیدم:

_ می دونستی که دایی و زن دایی مادر و پدرت نیستن؟

غمگین گفت:

_ فکر کردی اون وقت عاشق برادرم می شدم؟

هیچ وقت انقدر دلم براش نسوخته بود:

_ خب نه...

_ بعد فهمیدن این ماجرا محبت های بابا به خواهرزاده اش بیشتر شد، اونقدری شد که

هر چیزی خواستم رو برام فراهم کرد، وقتی ۱۶ سالم بود تو شدی شاهزاده رویاهام و شخصیت

مرد خیال بافی هام، تو و من، بچه هامون، یه زندگی ایده آل، اما وقتی حضور حنا توی زندگیت

پررنگ شد افتادم توی هول که الان عشقتو از چنگت در میارن...

پوزخندی به حرفاش زدم:

_ گفتم عشقمو از چنگم در میارن و شروع کردی به نقشه کشیدن!؟



نگاهشو از روی اسم مادرش گرفت و توی چشمام خیره شد:

__ آره، به دست آوردن تو برام شد یه رقابت، رقابت با رقیبی که رقیب نبود، فقط یه مانع بود، رقیب من احساسی بود که توبه حنا داشتی، رویهای رنگیمو کنار گذاشتم و هرروز تو فکرحنایی بودم که توی باغ نبود و هیچ تلاشی نمی کرد تا تو رو بدست بیاره، ولی تو عاشقش شدی، منی که برات بال بال می زدم رو ندیدی، چسبیدی به سرابی که تا بهش رسیدی به پوچی خوردی، مثل من، مثل وقتی که به تو رسیدم، وقتی که فهمیدم عشقم به تو فقط یه حس کودکانه ی ابلهانه بوده.

مات و مبهوت حرفاش اخمم درهم شد:

__ پس پشیمونی.

بلند شد و پایین چادرش رو تکوند:

__ زندگی برخلاف انتظار مثل اون جعبه ی مداد رنگی و اون عروسک باربی نبود که بابا رو پاچه ریز کنم که باید بخری، حس تو به خودم هم همینه، الان من نباید مثل یه زن شکست خورده ی بدبخت باشم، هم سن های من الان وارد دانشگاه شدن و دارن پیشرفت می کنن، دغدغه های اونا تیپ و ظاهر و نمره گرفتن ازاستاد، دغدغه ی من اینه که "امشب محمد چه خوابی برام دیده"

دست خودم نبود، اما حرفاش داشت کلافه ام میکرد:

__ حرف آخرتو بگو ترانه.

موهای بیرون از شالش رو مرتب کرد و آرام گفت:

__ بعد این نه ماه بیا توافقی جدا بشیم.



_ چی ؟؟؟؟

صدام به قدری بلند بود که چند نفری برگردن و نگاهمون کنن.

_ من باردارم محمد، فقط باید نه ماه حضورم رو تحمل کنی، هزینه ی این مدت نگهداریمو هم

قرار شده بابا باهات حساب کنه، مغازه های اصفهانش رو بعد این نه ماه به نامت میزنه.

چندروز قبل

سامیار

باکلی اشک و آه و ناله از دوستش یاسمین جداشت، انگاری قراره چی بشه، مگه لولو هستم؟

چشم غره ای به امیر فرهاد رفتم، که باتعجب گفت:

_ خـب به من چه!

_ خب زنتو جمع وجور کن.

_ خانم تو چسبیده بهش.

_ بابا امیر فرهاد اینو جمعش کن کار داریم.

بدجنس نگام کرد که منحرفی نثارش کردم:

_ یاسمین جان؟

یاسمین با چشمای سرخ برگشت سمتمون:

_ جونم؟

امیر فرهاد دستشو دورشونه اش حلقه کرد:

_ بریم دیگه خونه؟



آب بینیشو بالا کشید:

_ بریم.

باز برگشت سمت حنا:

_ مراقب خودت باش، چیزی شد خبرم کن.

حرصی باز چشم غره ای به امیرفرهاد رفتم، انگاری میخواد بره جنگ، میخوایم بریم بخوابیم دیگه، والا، مدیونید فکر کنید فکرای دیگه ای به جز خواب توی سرم وول بخوره، ولی خب ترس که نداشت، نمی خواستم که بخورمش.

_ آقاسامی؟

هوف، من چی این خانم رو دزدیده بودم؟ دست به کمر شد:

_ اگه حنا رو اذیت کنی با من طرفی.

کلافه دست وکشیدم توی موهامو چشم زورکی گفتم:

_ روی چشم.

امیر فرهاد که کلافگیمو دید سر و ته ماجرا رو بهم آورد و بالاخره تونستم عروسمو ببرم خونه،

اما خب چون من خیلی خوش شانسم مانی ولو شده روی مبل رو نماد مزاحم دیدم:

_ پاشو عمو جون اینجا جای خواب نیست.

خسته اما مودی نگام کرد، چقدر چشمش شبیه بابای خدا بیمارز شده بود:

_ مزاحمم دیگه.

زدم به شونه اش:

_ پاشو پدرصلواتی...



کم کم خودشو جمع کرد و شب بخیر بلند بالایی تحویلمون داد، حنا هم خمیازه ای کشید و همزمان گفت:

_ بریم ماهم بخوابیم.

تو یه حرکت خواستم بلندش کنم روی دستام که کمرم رگ به رگ شد و صدای آخم دراومد:

_ بابا سنی ازت گذشته.

_ چه ربطی به سن داره؟

_ خب بعضی حرکات برای سن بالای ۳۰ درست نیست.

_ فکر نکن با یه بچه ی هشت ساله پیرمرد شدم ها.

_ پیرمرد جان، بهتره بریم بخوابیم که گیج خوابم.

بازهم روی دستام بلندش کردم که هین بلندی کشید:

_ خب کمرت درد می گیره.

_ نیم مثقال آدمی، درد نمی گیره.

دستشو دور گردنم حلقه کرد:

_ یعنی همه چیز تموم شد؟

آروم پله ها رو بالا رفتم و همزمان جوابشو دادم:

_ چیزای بد تموم شده، الان فقط منتظر روزهای خوش باش.

خیره توی چشمام سرشو بالا آور و گونه ام رو ب- و-س-ی-د:

_ مرسی.

_ من از تو ممنونم.



_ برای چی؟

_ برای اشتباه برداشت نکردنت.

_ وقتی شخصیت نازنین برام یه مورد آشکاره چرا باید به خاطر کاراش اذیتش کنم.

در اتاق رو با پا هل دادم و حنا چراغ رو روشن کرد.

_ حنمون از حنای سال پیش خیلی بزرگتر شده ها.

گذاشتمش روی تخت، اومدم عقب بکشم که دستشو از دور گردنم ول نکرد، سوالی نگاش کردم

که لبخند خوشکلی زد:

_ اذیت کردن تو تفریح سالمیه برای خودش.

ضربان قلبم از هیجان بالا رفت که دستشو از دور گردنم باز کرد:

_ بخوابیم؟

شتاب زده کتمو درآوردم که ادامه داد:

_ من برم توی اتاق سابقم حموم و بیام.

_ این همه راه زحمت کشیدم آوردمت بالا حالا میخوای بری پایین؟

دراز کشید و خمیازه ای کشید:

_ وای اصلا حس حموم رفتن ندارم.

دستم رفت سمت دکمه ی پیراهنم:

_ منم.

نیم خیز شد:

_ ولی باید برم حموم، می دونی از بس اسپند دود کردن بوی دود گرفتم.



چپ چپ نگاهش کردم:

_ خیلی خب همین جا برو حموم.

دماغشو سمتم آورد و پیراهنمو بو کشید:

_ توهم بو دود میدی... اول تو برو حموم بعد من.

_ چه فرقی داره اول تو برو بعد من.

_ من کارم طول می کشه بعد ببینم یکی اون بیرون منتظره میوفتم تو عجله.

_ خب باهم میریم.

وحشت زده نگام کرد که پشیمون شدم:

_ خیلی خب، اول من میرم.

طبق معمول نیشش رو باز کرد که دوست داشتم تمام دندان های سفیدش رو بریزم توی

حلقش، با حرص پیراهنمو از تنم کندم و شلوارمو یه گوشه انداختم:

_ یخ نکنی یه وقت.

نگاش کردم که چشم از روم برنمید داشت:

_ یکم سرخ و سفید بشی بدنیست ها.

_ مگه چی دارم میبینم که خجالت بکشم؟

_ یادم نبود یه چیز طبیعی.

_ همون چیزی که من دارم توهم داری، منتهی بایه سری اختلافات.

رفتم سمت حموم و صدامو بلند کردم

_ آره ما هردو انسانیم، فقط یه سری اختلافات داریم.



یه دوش سرسری گرفتمو و جلدی از حموم زدم بیرون، اما بادیدن حنای خواب رفته بادم خالی شد، خوابیده بود؟ آخه چرا؟ لباسامو باحرص تن زدمو مثل شمر بالای سرش ایستادم:

_ حنا؟ مگه نمی خواستی بری حموم؟

نفس های آرومش نشون از سنگینی خوابش بود:

_ حنا خانم؟

شونه اش رو تکون دادم:

_ حنا؟

سرمو بردم زیر گوشش:

_ خانم زند؟

دریغ از یه ذره هوشیاری، بی معرفت، پخش تخت شده بود و کل فضا رو گرفته بود:

_ پاشو حداقل لباستو بپوش.

رفتم سمت کمدشو بلند صداش زدم:

_ حنا خانم پاشو حداقل لباستو بپوش.

یه تی شرت لیمویی یه شلوارک مشکی براش برداشتم و دوباره رفتم بالای سرش:

_ حنا خانم؟

اخم هام توی هم رفت:

_ خواب به خواب رفتی؟

خروپفی کرد که چشمام چهار تا شد:

_ این از کجاش دراومد.



چرخوندمش سمت راست و زیپ لباسشو آروم آروم کشیدم پایین، بی اختیار خم شدم و ب- و-
س-ه ای روی استخون کتفش زدم:

_ دختری ضد حال، مگه تو خرس قطبی هستی؟

لباس رو آروم آروم از تنش در آوردم، چشمام رو از روی بالا تنه اش گرفتم و آب دهنمو قورت
دادم، چت شده مرد، مگه بار اوله؟ لباس رو کامل از تنش در آوردم و انداختم روی صندلی، تی
شرتش رو سرش کردم که دستم گیر کرد تو گوشواره ی توی گوشش و با جیغ نسبتا بلندی از
خواب پرید، وحشت زده به منی که روش خم شده بودم خیره شد و با بهت گفت:

_ برای این که بیدارم کنی گوشم رو می خواستی پاره کنی؟

اخم هام درهم شد:

_ وحشی فرضم کردی؟

دستشو از روی لاله ی گوشش برداشت و نگاش کرد:

_ شانس آوردم پاره نشد.

_ کولی بازی در نیار.

نیم خیز شد که نگاش به پاهای ل-خ-تش افتاد:

_ چرا ل-خ-تم کردی؟

سرشو بلند کرد و نگام کرد:

_ اینقدر توی کفم بودی؟

خنده ی عصبی کردم:

_ کف؟ کف؟ من تو کف باشم؟



_ پس چرا ل-خ-تم کردی؟ هوم؟ خوب بیدارم می کردی؟

_ فکر می کنی تو بیدارمی شدی؟ فکر می کنی صدات نزدم؟ زبونم مو درآورد از بس گفتم حنا حنا.

حنا

دست راستمو کردم توی آستینم که دستشو روی دستم گذاشت:

_ بهتره نپوشیش.

متعجب نگاش کردم:

_ چرا؟

تی شرت رو از تنم درآورد و شوتش کرد پایین تخت، بسم الله، این چرا این جور شده بود؟

صورتش نزدیک تر اومد که کم کم رفتم پایین و سرم روی بالشت نشست:

_ حالت میزونه؟

چشمای مشکیش خندید که محوشون شدم:

_ آره.

_ بخند بینم بهت میاد؟

لب هاش قوس گرفت که ضد حال خورد:

_ اخم بیشتر بهت میاد.

لبخندش که جمع نشد هیچ بیشتر هم شد، گوشه ی لبمو که کش اومده بود رو لمس کرد:

_ الان وقت شوخی نیست دختر جون !



آب دهنمو قورت دادم و چشمام توی چشماش به گردش دراومد، چپ راست، راست چپ، ل-

ب هاش روی پیشونیم نشست، ل-ب های د-ا- غش رو از روی پیشونیم برداشت:

_ دوستم داری؟

پلکامو باز و بسته کردم:

_ دوستت دارم.

گونه ام رو نوازش کرد:

_ چقدر حنا؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم:

_ خیلی زیاد.

نوک بینیمو ب- و-س-ید :

_ منم.

_ منم چی؟

نفس عمیقی کشید و چشمای خمارش روی لبم موند:

_ منم خیلی زیاد دوستت دارم.

_ حتی بیشتر از نازنین؟

صورتش سرد شد:

_ بیا درباره ی حسم به نازنین هیچ وقت حرف نزنیم.

چشمام گرم شد:

_ چرا؟ چون هنوزم دوستش داری؟



گونه ام رو نوازش کرد:

_ گفتم که حنا، بیا درباره اش صحبت نکنیم.

دستشو گرفتم:

_ چرا، چون دوستش داری و نمی خوای بهم دروغ بگی؟

ل- باشو روی ل- بام گذاشت و فشار داد، جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم، فشاری به

س-ینه اش دادم تا عقب بره ولی محکم تر فشارداد، ل- باشو گاز محکمی گرفتم که تندی

عقب کشید:

_ چرا این جور می کنی؟

_ تا جوابمو ندادی حق نداری بهم نزدیک بشی، فهمیدی؟

موهاشو چنگ زد:

_ جواب چیو، چرا می خوای یه شب خوب رو خراب کنی حنا؟ دوست داری که هر دفعه به

خاطر تصورات غلطت حال خوبمون رو بهم بزنی؟

_ چرا نمیگی بیشتر از نازنین؟ چون اون عشق اولت چون با اون بیشتر خاطره داری چون اون

مادر بچ...

_ بس کن حنا.

چشمای مهربونش آتیشی شده بود، نفس های تندش توی صورتم پخش میشد و ترسمو برای

بعدش بیشتر میکرد:

_ یک بار، فقط یک بار هم که شده حنا، دست از این افکارت بردار، من هیچ وقت تو رو با اون

مقایسه نکردم که الان بگم تو رو بیشتر از اون دوست دارم یانه، تو حنایی و اون نازنین.



آروم پلک زدم:

_ درسته.

صورت‌مو نوازش کرد:

_ معلومه که درسته.

ل- ب هاش روی گ- ردم نشست و ب- وسه ی ریزی روش نشوند، آره درسته، من حنام واون نازنین، هرگلی یه بویی داره، نازنین عشق اولته و من عشق آخرت، عشق اول بودن بهتره یا عشق آخر بودن؟ این که همیشه به یادت باشن بهتره یا این که همیشه کنارت باشن بهتره؟ آره مرد من، مقایسه نکنی بهتره، دوست ندارم بشنوم کیو بیشتر دوست داری، همین که بدونم دوستم داری برام کافیه، حداقلش عشق آخرت هستم و همیشه درکنارت، دست گرمش روی شکمم کشیده شد و ناخودآگاه از افکارم گریم گرفتم، "اما دوست داشتم از زبونت بشنوم که بیشتر از اون دوستم داری، نه این که بگی خودمو با اون مقایسه کنم" ب- و-سه ی آتشینش روی جناق سینه ام شعله ور شد، برخلاف همیشه از با تماس هاش گرم نشدم، بیشتر سرد شدم، توی چشمم زل زد:

_ به چی فکر میکنی حناکه بدنت اینقدر سرده؟

"همین که به قلب سردت نگاه کنم برای سرد بودن تنم کافیه"

لب هامو روی لب هاش گذاشتم و فاصله گرفتم:

_ فقط سردمه.



لبخند شیطنت آمیزی زد:

_ الان گرمت میکنم.

"گرمای آن رابطه های آتشینت را نمیخواهم، نگاهم کن، بگو بیشتر از همه دوستت دارم، آن وقت ببین چگونه برافروخته میشوم"

چشمام بسته شد، اگه خدایی که من رو اینجا کشونده، به فکر بقیه اش هم بوده، پشت پلک هامو ب- و-سید که دستم دور گردنش حلقه شد که خودش پیش قدم شد برای بقیه ماجرا!

ترانه

نه ماه بعد

قاضی که حکم به طلاق توافقی داد، بچه ب- غل با یه شکم تازه بخیه خورده به زور خودم رو کشوندم بیرون تا تا کسی بگیرم، قدم های سنگین محمد رو پشت سرم حس میکردم، آرام و آرام، دوست داشتم بیاد بچه رو از دستم بگیره و بگه "من الان درقبال این بچه مسئولیت دارم، من پدرش هستم" اما یه رویای محال بود، محمد و این عشق وعلاقه به بچه ی زنی که آینده اش رو بهم ریخته بود؟

پایین چادر زیر پام رفت و سکندری بدی خوردم، دستی دور کمرم حلقه شد، به امید محمد نفس عمیقی کشیدم که به جاش یه مرد چهارشونه ی ترسناک دیدم، تندی ازش فاصله گرفتم



که از پشت خوردم به یکی دیگه، از صدای هین بلندم بچه هم شروع کرد به گریه کردن، تندی فاصله گرفتم که بازهم به عقب کشیده شدم، نگام به دستای آشنای مردی خورد که قرار بود

تاچند روز دیگه باهش غریبه بشم:

_ ممنون آقا برای گرفتن خانمم.

مرده اخمی کرد:

_ مردش بودی و توی این خراب شده از عقبش راه میرفتی.

ازش فاصله گرفتم که این بار اشتیاقی برای موند توی ب- غل ش نکرد:

_ داریم طلاق می‌گیریم، پس مردی در کار نیست، تشکر آقا.

پا تند کردم که جای بخیه هام شروع کرد به سوزش، خم شدم و بچه رو خواستم بذارم روی

صندلی دادگاه که صدای محمد دراومد:

_ بدش من بچه رو.

با درد جوابشو دادم:

_ نمی‌خواد، برو اون طرف.

به زور بچه رو کشید که صدای گریه اش بلندترشد:

_ بچتم که مثل خودته، حالا چرا داری پیچ و تاب می‌خوری؟

_ جای بخیه هام داره می‌سوزه.

_ بیا بریم خونه یکم بخواب.

به زحمت سرپا شد:

_ نه میرم خونه ی بابام.



_ فعلا که زن منی، هر وقت طلاق تو گرفتی برو خونه ی بابا.

جلو تر از من شروع کرد به راه رفتن که خودمو به زور کشوندم دنبالش، در ماشین رو برام باز

کرد و قبل گذاشتن بچه توی ب- غلم صورتشو مالوند به صورتش:

_ خیلی نرمه.

بچه رو ازش گرفتم که چپ چپ نگام کرد:

_ نخوردمش که بچتو.

_ صورتت ته ریش داره، اذیت میشه.

_ فعلا که تو بیشتر اذیت شدی.

_ آره یادت نره بچه برای منه .

_ یادم نرفته بچه برای خودت.

در ماشین رو بهم کوبید و مستقیم مسیر خونه رو درپیش گرفت:

_ یه داروخونه نگه دار براش وسیله بخرم.

جلوی شبانه روزی سر خیابونمون نگه داشت و پیاده شد:

_ تو چرا رفتی؟

_ نمی خوامی که شکم پاره بفرستمت توی محل؟

_ پس براش یه بسته پوشک بخر.

_ مگه اون روز نخردی براش؟

_ تموم شد همش مگه چندتا خریده بودم .

_ یه کهنه بگیر براش هی نخوام پوشک بخری.



_ کهنه با پوستش نمی‌سازه، بچه هست پوستش لطیفه.

_ چقدر هم به بچه اهمیت میدی، تو همون مادر خوب و نمونه هستی که خواهر یا برادرش رو انداختی توی توالت.

سامیار

در خونه رو که باز کردم مثل این چندماه اخیر نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش غذا رو به ریه هام کشیدم، سلام بلندی دادم که تک تکشون به استقبالم اومدن، تینا فوری ب- غل م اومد و مانی از همون دور که روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود سلام داد، تینا ازم جدا شد و نوبتحنایی شد که باعشق خیره شده بود بهم، لبخندی بهش زدم که سمتم اومد، گونه ام رو ب- و-سید و خسته نباشیدی گفت، کتمو از تنم در آورد و آویزون جا لباسی کنار در کرد، دستمو دور کمرش انداختم وروی موهاشو ب- و-سیدم:

_ بوی قرمه ی خانمم که کل خونه رو پر کرده.

_ برای آقاشون کرده.

تینا دست به س-ینه اخم کرد:

_ فقط آقاتون؟

موهای تینا رو نوازش کرد و با محبت گفت:

_ برای خانواده ام درست کردم، مخصوصا تینا خانم که عاشق قورمه سبزیه.

مانی بلند داد زد:

_ و مانی عزیزش که دیوونه قورمه هاشه.



ازشون جدا شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، حنای شیطونم دنبالم اومد و کنارم ایستاد:

_ خیلی خوشحالم سامیار.

دستای خیسمو تکوندم و باحوله ی توی سرویس خشک کردم:

_ آخه عشق سامیار ابراز خوشحالی جاش تودستشویییه؟

موهاشو پشت گوشش زد و نزدیکم شد:

_ همه جامیشه ابراز خوشحالی کرد.

دستشو روی شونه ام گذاشت و مثل تک تک روزهای این نه ماه پرسید:

_ بگو دوستم داری، اونم بیشتر از همه.

صورت خوشکلتشو قاب گرفتمو و میدونستم منظورش ازاین همه کیه:

_ دوست دارم، اونم بیشتر از همه.

چشماشو بست و منتظر ب- و-سه ی بعد جوابم شد، ل-ب پایینشو بین ل-ب هام گرفتم و

عمیق ب- و-سیدم، دستشو دور گردنم انداخت وهمکاری دلنشینش آغاز شد، تکیه اش دادم به

در دستشویی و ب- و-سه ام عمیق تر و عمیق تر شد.

"می گویی دوستت دارم و من دلم ه-و-س ب- و-سه های فرانسوی ات می کند"

تقه ای به در دستشویی خورد و صدای شاکی مانی بلندشد:

_ بابا دل بکنید از اون تو، یکی اینجا داره میترکه.

خنده ی ریز حنا شد اتمام ب- و-سه و بلندشدن صداش:



_ یادم نبود اسهال شدی.

در و باز کرد و مانی با کله اومد تو ماهم رفتیم بیرون.

* محمد*

در اتاق رو آرام باز کردم تا برم لباس هاموعوض کنم که صدای ملچ ملوچ قشنگی رو شنیدم، چراغ رو روشن کردم که ترانه با صدای گرفته ای گفت:
_ خاموش کن بدخواب میشم.

بی توجه به لحن شاکیش سمت دیگه ی بچه دراز کشیدم و به شیر خوردنش خیره شدم، موهای نازک و کرک مانندش رو باسرانگشت نوازش کردم، یعنی من پدر شده بودم؟ چقدر شبیه بابا شده بودم، پوزخندی روی لبم اومد، بابا هم منودوست نداشت، باباهم با مامان بد بود، یعنی این هم میشه یه محمد دیگه؟ شاید هم یه حنای دیگه، دست کوچولو و ظریفش رو بلند کردم و انگشتای پنبه ایش رو ب- و-سیدم:

_ چرا اینقدر کوچیکه؟

_ انتظار نداشتی که دوساله زایمان کنم!؟

بی توجه بهش روش خم شدم تا بیشتر به پسر کوچولوم اشراف داشته باشم، با دیدن لب های غنچه ایش و میک زدن ناشیانه اش با نوک س-ی-نه ی مادرش خنده ام گرفت:

_ میشه بری کنار؟ یهو میوفتی رومون.

بی توجه به حرفش بازهم خیره به بچه بودم که پیراهنشو انداخت روی سر بچه، شاکی بهش پریدم:



_ مگه مریضی؟ داشتم نگاه میکردم.

بدون این که نگام کنه آرام گفت:

_ معذب میشم، چندروز دیگه نامحرمیم.

_ اگه چیزی برای دیدن بوده دیدم.

صدای گریه مردونه اش بلندشد، پیراهنشو کنار زدم و سینه ی ترانه رو دهنش گذاشتم، نگام به

گونه های سرخش افتاد و خنده ام گرفت:

_ همچین سرخ شده انگاری تا حالا دست نزدم.

خودمو روی تخت انداختم که صدای گریه پسر کوچولوم بلند شد، ترانه هوفی کشید و چشم

غره ای رفت، ابروهامو بالا انداختم و باتعجب نگاش کردم، سینه اش رو دوباره دهن بچه

گذاشت و آرام گفت:

_ برو چراغ رو خاموش کن.

_ دارم نگاش میکنم، خواستم برم بیرون خاموش می کنم.

با التماس جوابمو داد:

_ خواهش میکنم محمد، خیلی خسته شدم امروز، می خوام حین شیر دادن به این بخوابم.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم، چراغ رو خاموش کردم دوباره کنارش دراز کشیدم:

_ چرا نرفتی بیرون؟

گوشیمو از توی جیب شلوارم کشیدم بیرون و چراغ قوه اش رو روشن کردم:

_ سرت توکارخودت باشه.

چراغ رو انداختم روی صورت بچه که دستمو کنار کشید:



_ بابا بزار بخوابه دیگه اه، دهنمو سرویس کرده از صبح، از بس کشیدمش این طرف اون طرف بدخواب شده.

روی کمر خوابیدم و نور رو انداختم توی سقف:

_ حالا جدی جدی دوستش داری؟

_ نه!

از نه قاطعانه اش حسابی جاخوردم، انتظار داشتم، الان بگه "مگه میشه بچمودوست نداشته

باشم؟ ولی اینو که نگفت هیچ گفت که "نه" واقعا که عاطفه ی مادری مرده!

_ فکر این که زندگیمو به خاطر این بچه حروم کنم رو از سرت بکش بیرون ترانه.

تکونی روی تخت خورد که نور گوشی رو گرفتم سمتش، لباسشو پایین کشید و بچه رو توی

گهواره ی ب-غ-ل تختش گذاشت:

_ کاری به تو ندارم، بابا خودش علی رو بزرگ میکنه.

آب دهنمو قورت دادم واسمش رو زیر لب زمزمه کردم، کی اسمش شد علی؟

_ بعد اون وقت تو شلغمی؟

_ نخیر، منم حق زندگی دارم، ازدواج می کنم و خوشبخت میشم.

چیزی تو دلم زیر و روشد:

_ چه مادر مهربونی، آفرین.

_ وقتی پدرش اینه، مادرش هم این میشه.

صدام لرزید و کم کم داشتم میرفتم که عصبی بشم:

_ آره مادرش هم بره پی خوشیش، شوهر کنه، برای یکی دیگه مادری کنه.



- _ اگه خیلی ناراحتی چرا خودت بزرگش نمی کنی؟
- _ جوونیمو هدر بدم وقتی تو داری به عشق و حالت می رسی؟
- _ واقعا خودخواه هستی، من زندگیمو صرف بچه ی تو کنم، بعد تو بری با یکی دیگه باشی؟
- روی پهلوی راستم چرخیدم و دستمو تکیه گاه سرم کردم:
- _ تومادرشی، باید بچت بزرگ کنی.
- مثل من خوابید و خیره شد توی چشمام:
- _ چرا اون وقت؟ مگه من حق زندگی ندارم؟
- _ نه، تو باید تاوان کاری که کردی رو بدی.
- خنده ی آرومی کرد و جوابمو داد:
- _ تاوان بیشتر از این؟ که بایه بچه ی کوچیک توی سن ۲۰ سالگی طلاق بگیرم؟ فکر کردی بعد طلاق از تو آروم و قرار میگیرم؟ هه، نه آقا محمد، نه پسر خاله جون، نه پسر عمه جون، طلاق که بگیرم میشم انگل اجتماع، میشم خونه خراب کن، میشم شوهر دزد...
- چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، این دیگه چه سرنوشتی بود؟؟؟
- _ فکر کردی با کی می تونم ازدواج کنم؟ یکی همسن بابام یا یکی که یا عیب و ایرادی داشته باشه، دیدی؟ زندگی بهم آسون گرفت؟ نوچ، حالا حالا ها باید چوب نادونیمو بخورم.
- کلافه چشمامو مالیدم که ادامه داد:
- _ دیروز خونه ی شما بودم، رفیق باباتم خونتون بود، عمو که گفت دارن طلاق می گیرن، رفیقش با کلی مقدمه چینی گفت حاضر سر پناه عروست بشم!
- ناخوداگاه مشتم گره شد و آروم گفتم:



__ گ- وه خورد!

__ نگفتم بگی چی خورد، گفتم بگم فکر نکنی چه با تو چه بی تو غرق خوشی میشم، من قرار بعد تو زندگی واقعی رو تجربه کنم، دیر یا زود، منم خدایی دارم، بالاخره رنگ خوشی رو دوباره میبینم.

صداش لرزید و بعد آرام گرفت، گویا همه ی حرفاش زده بود:

__ میشه من فردا برم خونه ی بابام؟ اینجا دیگه راحت نیستم، یه جورایی حس میکنم دیگه باهام نامحرمی.

عصبی از روی صورتش خم شدم:

__ تا طلاق نگرفتی جات همین جاست و باید به تمامی وظایف زناشوییت عمل کنی، تاکید میکنم ترانه، تمامی وظایفت.

مثل خودم عصبانی جوابمو داد:

__ بهتره تاکید نکنی، چون من دیگه هیچ وظیفه ای درقبالت ندارم.

__ تا وقتی زنم هستی وظایفت هم پابرجاست.

__ آره وقتی که توی تخت هستم فقط زنت محسوب میشم.

__ پس چی فکر کردی؟ فکر کردی عاشق دلباخته ات شدم و دارم باهات عشق بازی میکنم؟

دستشو روی سینه ام گذاشت و هلم داد عقب:

__ نه، همچین فکری نکردم، تمام یک سال ر-ابطه رو می دونستم فقط به خاطر این بچه است،

اما الان که به دنیا اومده رو نمیدونم چرا می خوام وظایفم رو انجام بدم.

چونه اش رو محکم فشار دادم و باحرص گفتم:



_ فکر کن از سر نیازمه.

دستمو کنار زد که وحشیانه ل- ب -اشو بین ل-ب- ام گرفتم، خواست عقب بکشه که کل هیکلم روروش انداختم، دست خودم نبود، اصلا انگاری اون لحظه محمدی نبود که ترانه رو بب- و- سه، انگاری یکی با شخصیتی متفاوت مثل یه گرگ گرسنه به جون بره اش افتاده بود، ناخواسته جونمی زیر ل- ب گفتم و خودمم حیرون موندم از کلمه ای که حتی توی مستی هم بهش نمی گفتم!

حنا

صبح که چشمتو باز میکنی، بستگی داره روزت رو با چی شروع کنی، شاید یه به نام خدا و یه ب- و- سه ی دلنشین روی گونه ات، و یه صبح بخیر دلگرم کننده اش برای داشتن یه صبح خوش. کش و قوسی اومدم که خم شد و شکم ب- ر- ه- نه ام رو ب- و- س- ید، قلقلکم شد و خنده ی ریزم شروع شد، ل- باشو که از روی شکمم برنداشت هیچ تا روی قفسه ی س- ینه ام ب- و- س- ه های ریز زد، زیر گلوم رو ب- و- سید که انگشتم لابه لای موهای مشکیش گم شد، زیر گلوش رو محکم ب- و- سیدم که با صدای گرفته ای گفت:

_ شیطونی حنا خانمی؟

استخون ترقوه اش رو ب- و- سیدم:

_ اوهوم.

صورتمو ناز کرد و موهامو پشت گوشم زد:

_ صبحی که بدون تو شروع بشه حنا، قطعا اون روز برام جهنمه!!!



روی ته ریشش دست کشیدم که کف دستمو ب- و-سید، سرمو بلند کردم و گوشه ی ل-بش

رو ب-و-س- یدم:

_ روزی که بدون تو آغاز بشه، اون روز نیست، شبه، تاریکه، سرده!

_ یکم به خودت زحمت میدادی برای تقلید.

روی س- ی-نه اش خطوط فرضی کشیدم و آروم گفتم:

_ مهم نیته آقا!

لبخند مردونه ای زد:

_ و چه نیت دلنشینی.

دستمو دور کمرش انداختم و چسبوندمش به خودم، گرچه وزنش رو با دستش کنترل میکرد،

ولی خوب سنگین بود، با این حال دوست داشتم اول صبح بچسبم به عشقم!

_ حنا له نشدی؟ یه دقیقه ولم کن جا به جاشیم.

محکم تر گرفتمش که دستش ول شد و هیکل گنده اش پرسم کرد:

_ واهی له ش... بلن...

باخنده از روم غلت خورد و کنارم دراز کشید، نفس راحتی کشیدم:

_ وای خدا تو رژیم لازمی سامیار.

_ وزنم ایده آل گل من!

_ وزن ایده آلت واقعا مزخرفه!

_ فعلا که خانمم منو با این وزن گنده قبول کرده.

خودمو کشیدم روش و نشستم روی شکمش:



_ آره خوبه.

بالشت زیر سرش رو بالا تر برد و دو طرف پهلوم رو گرفت:

_ آقاتون یا وزنش؟

خوابیدم روشو سرمو گذاشتم روی سینه اش:

_ آقامون.

_ چندتا دوستم داری؟

خندیدم و خیره توی نگاهش غرق شدم:

_ هزارتا.

دستشو زیر لباسم برد و روی کمرم کشید:

_ هزارتا کمه دخی.

_ اوهوم کمه، پس کلی دوست دارم.

_ توهم شوهرذلیلی ها.

_ میدونم.

_ به نفع من.

_ همه چیز به نفع تو!

_ گاهی می ترسم از خوشی زیادی حنا!

به نگرانی نگاهش لبخند آرامش بخشی زدم:

_ نترس عشقم، هیچی نمیشه، هرچی می خواست بشه شده.

_ می دونستی محمد و ترانه چند روز دیگه دارن طلاق می گیرن؟ بایه بچه ی چند روزه.



_ به نظرت با محمد حرف بزنی؟

فشارم داد به خودش و با لحنی که توش حسادت موج میزد جوابمو داد:

_ اگه می‌دونی لازمه، چرا که نه!

_ از متولد شدن حنای دیگه ای میترسم، دوست ندارم هیچ کس مثل خودم طعم ترد شدن رو بچشه.

_ حنای من نمی‌تونی آینده کسی رو پیش بینی کنی، محمد هم بچه نیست...

_ فقط عاقل نیست، توی یه سراب داره دست و پا میزنه و اشتباهش رو مدام تکرار می‌کنه.

دستشو روی سرم کشید و تارتار موهامو به نوازش گرفت:

_ از این بحث‌ها بیایم بیرون و برسیم به بحث شیرین شکم، امروز جمعه است و می‌خوام ببینم

خانم هنرمندم قرار به آقای گرسنشون چی بده؟!

لبخند شیطنت آمیزی زدم و سرمو بردم جلو:

_ یه چیز خوب!

ل- ب- اشو ب- و- س- یدم که دستشو پشت گردنم گذاشت و نداشت عقب بکشم:

_ این که فقط یه لقمه بود خانم؟

ریز خندیدم و سفت ب- غلش کردم، سرمو روی شونه اش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

_ وای که چقدر دوست دارم سامیارم.

سرشو کج کرد و گردنمو ب- و- سید:

_ منم حنا خانمم!

_ کاش آخر قصه‌های همه، فقط خوش باشه!



_ ای‌شالله.

_ پاشو بریم که بچه‌ها گرسنن، یه صبحونه کوچولو بخوریم بعد نهار درست کنم.

از روش بلند شدم که گفت میره دوش بگیره، منم یه لباس درست درمون پوشیدم و از اتاق زدم بیرون، به آشپزخونه که رسیدم مانی رو پیشبند بسته پشت اجاق گاز دیدم:

_ به به، صبحانه‌ی امروز خوردن داره‌ها!

ژستی گرفت و گفت:

_ امروز سرآشپزمانی در خدمت خانواده زند.

دستو صورتمو توی سینک شستم که مانی گفت:

_ عمو ببینه این حرکتت رو شهیدت میکنه.

_ حالا که ندیده جاسوس کوچولو.

_ خجالت بکش، جاسوس عمته!

_ عمه هم نداشتیم بدونیم مزه اش چطوریه.

_ منم.

_ بهتر!

جفتمون خندیدم و رفتم که میز رو بچینم:

_ تینا کجاست؟

_ پرنسس هنوز خوابه!

یه تیکه از بربری تازه‌ی توی پلاستیک برداشتم و همزمان با جویدنش گفتم:

_ نونم تو خریدی؟



شاکی نگام کرد:

_ مثل چسب چوب چسبیدی بهش، به اون باشه یادش میره بدنش به آب و دون احتیاج داره.

نون رو قورت دادم:

_ خب حالا توهم، یه نون خریدی!

_ به خاطر این نون یک ساعت تمام توی صف بودم.

_ اون دیگه مشکل خودته، فعلا اون املت رو درست کن که خیلی گرسنمه.

تابه رو از روی گاز برداشت و گذاشتش روی میز:

_ عمو کجاست؟

_ حموم!

آهانی مرموزی گفت که چشم غره ای بهش رفتم:

_ سرت توکار خودت باشه، مجردو چه به متاهلی!

_ منحرفی دیگه گل من، خودت دست خودت رو رو میکنی!

_ لاتجسس فی الامور من!

صدای لخ لخ دمپایی های سامیار اومد و بعدش صدای آرامشبخشش:

_ من اومدم!

ایشالله که همیشه بیای عشق من، نیشمو براش باز کردم که محکم لپمو ماچ کرد، ازهمونا که

خیس میکنن صورتتو، چننش، توی فاز احساسی بودم ها!

ترانه



روی تخت نشسته بودم و طبق معمول این مدت علی رو شیر میدادم، محمد هم مدام جلوم رژه میرفت و دنبال وسایلم بود، آخرش هم پیدا نکرد:

_ ساعتو ندیدی؟

_ نه!

_ به جای نه گفتن پاشو بگرد.

_ با کی قرار داری که داری خودتو میکشی!

_ به توجه، پاشو وسایلم منو پیدا کن.

_ به من چه پس.

_ به درک، ساعت نمیبندم.

_ یه وقت تیپت نخوره بهم.

_ تو بچتو شیر بده سرت توی کار خودت باشه.

_ اونمی که بهت زنگ زد حنا بود آره؟

_ فوضولی تو؟

ساعتشو بالاخره از زیر تخت پیدا کرد و بار دیگه خودشو توی آینه برانداز کرد، قلبم از این همه اشتیاقش برای دیدن حنا به درد اومده بودو حس مرگ داشتم، کاش این هم بی تابی و بی قراری رو برای من داشت، چی میشد یه روز هم برای دیدن من جلوی آینه بره و خودش رو نگاه کنه، با وسواس موهاشو درست کنه و ادکلن بزنه، پیراهنش رو بهترین انتخاب کنه و شلوارش رو ست اون، بی اختیار از جا بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم، از توی آینه که



چشمش بهم افتاد سئوالی نگام کرد، ابروهای خوش فرمشو بالا انداخت و چشمای خوشکل

قهوه ایش به جای زبونش حرفشو زد "چی میخوای"

_ همیشه نری؟

برگشت سمتم و حالا مستقیم میتونستم نگاش کنم:

_ همیشه نری دیدن حنا؟

اخم هاش درهم شد:

_ پاتو از گلیمت دراز تر نکن ترانه، چند روز دیگه داریم طلاق می‌گیریم و بهتر این حق رو به

خودت ندی که بخوای سوال پیچم کنی و یا بخوای که به دیدن کی برم و به دیدن کی نرم!

پوزخندی روی لب هام نشست:

_ دیشب که من زنت بودم و توشوهر، دیشب که وظایفی داشتم...

صدام بالا رفت و تقریباً سرش داد زد:

_ دیشب که هرحقی داشتی!

_ اون دیشب بود.

پوزخند صدا داری زد:

_ آره دیشب فرق داشت، دیشب حالت خوش نبود.

کتشو از روی تخت برداشت و تن زد:

_ حداقل باید یه سودی داشته باشی، هوم؟

از خشم چونه ام لرزید:

_ خیلی پستی.



ریلکس نگام کرد:

_ ممنون.

در خونه که بهم کوبیده شد، هق هق بلند منم آغاز شد، به دنبال گریه من صدای کوچولوی دوست داشتنیم بلند شد، سینه ام رو باز دهنش گذاشتم ولی اونم انگاری از جای دیگه ای دلش گرفته بود، سرشو روی شونه ام گذاشتم و بی اختیار شروع کردم به خوندن لالایی:

"لالا لالا گلِ بادوم

بخواب آروم بخواب آروم

بخواب آروم گلِ پونه

دنیا اینجور نمیونه..

گلِ عمرت نشه پرپر

بترس از چرخ بازیگر

که صدتا پیچ و خم داره

تورو راحت نمیداره

لالا لالا که شب تاره

نخواهیدن خطر داره

لولو پشته دره خونه

تورو میخواد بترسونه



بخواب آروم گل پونه

دنیا اینجور نمی‌مونه..

زمونه مثل زندونه

دل زندونیا خون

نترس از بازی گردون

بابات پیش تو می‌مونه.. "

_ بابا پیشت نمی‌مونه، بابا پیشمون نمی‌مونه...

صدای گریه اش بیشتر شد، خوابوندمش روی تخت و خودم کنارش دراز کشیدم، صورت نرمشو

نوازش کردم و ب- و-سیدم:

_ پسرک کوچولوی من گریه برای چی؟

پوشکشو چک کردم که لبخند غمگینی روی لب هام نشست:

_ ببخش مامان کوچولو، الان پوشکتو عوض میکنه مامانی.

حناء

سامیار رسوندم جلوی کافی شاپ و گفت حرفامون که تموم شد میاد دنبالم، از سکوتش

میتونستم بفهمم زیاد راضی نیست که به دیدار شخصی برم که عاشقمه، با این حال به خاطر

نیت پشت این قرار گذاشت با محمد قرار بزارم.



گونه اش رو ب- و-سیدم و از ماشین پیاده شدم، وارد کافه که شدم محمد رو پشت همون میزهای روبه روی در دیدمش، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمام تمرکزمو بذارم روی حرف هایی که می خواستم بهش بزنم، با سیگار توی دستشو توی جاسیگاری خاموش کرد و از جاش بلند شد:

_ سلام بشین.

روبه روش نشستم و پیشخدمت هم اومد تا سفارش بگیره، یه نسکافه سفارش دادم و سردرگم بین کلمات دنبال کلمه ای برای شروع می‌گشتم که خودمحمدم شروع کرد:

_ چی شده حنایی که چشم دیدنم رو نداره، حالا واسه قرار گذاشتن باهام پیش قدم شده؟

با استرس دستامو توی هم قفل کردم و خیره ی گلدون روی میز شدم:

_ راستش...

خیلی بی حالت گفت:

_ مقدمه نچین حنا، یهو بگو که چی ازم می‌خوای!

_ ترانه رو طلاق نده!

خنده ی بلندی کرد که خداروشکر کسی جز خودمون توی کافه نبود:

_ جالب شد، چرا اون وقت؟

_ تویه بچه داری محمد، ترانه هم دوستت داره، چرا می‌خوای زندگی و خانواده ای که تشکیل

دادی رو بهم بزنی؟



_ بیرون گود وایسادی و نظر میدی، اما نمی‌تونی رابطه‌ی بین مارو قضاوت کنی، دو سال پیش با تمام عشقی که بهت داشتم، ترانه رو بستن به ریشم، دوسال پیش با دختری ازدواج کردم و همبستر شدم که هیچ حسی بهش نداشتم...

حلقه‌ی توی انگشتش رو چرخوند:

_ دوسال تمام ازش متنفر بودم و آزارش دادم، کاری کردم که تاوان بد...

_ تاوان چیو محمد؟ این که اومد بین ما؟ فکر کردی ما یه رابطه‌ی عاشقانه داشتیم که ترانه

نامی بین رابطه‌ی ما؟ من حتی اگر با سامیار ازدواج نمی‌کردم، با توهم نمی‌کردم...

_ از بچگی بابا بود و سرکوفت هاش، بابا بود سرزنش هاش، خواستم برای یه بارم که شده سر

احساسی که بهت داشتم بمونم...

خواستم چیزی بگم که گفت:

_ یه لحظه چیزی نگو.

_ باشه.

_ سر احساسم موندم و فهمیدم از یه جایی به بعدش شده عادت، فکر کردن به حنا، لگدمال

کردن شخصیت ترانه، برام شدن عادت، مثل روز بودن روز و شب بودن شب.

_ من زندگی خودم رو دارم، شوهرمو دوست دارم، این وسط تویی که زندگیت رو خراب کردی،

زندگیتو سرهیچ وپوچ نباز محمد، تویه پسر کوچولو داری، یه همسر خوب داری، ترانه به

هربدی هم که باشه بازهم می‌تونه برات همراه خوبی باشه، می‌تونه مادر خوبی باشه، بالاتر از این

حرف‌ها، اون دوستت داره محمد، یکم بهش فرصت بده، اون ترانه رو از فکرت بریز دور، این

ترانه رو دریاب، بین این ترانه‌ی جدید ارزش موندن باهاش رو داره یانه؟!



دست از کشیدن خطوط فرضی روی میز برداشت، نگاهش کم کم بالا آورد و خیره شد توی صورتتم:

_ سال هاست که فقط مجبور بودم، اما این بار با خودم لجم حنا، من این زندگی رو نمیخوام، دلم با ترانه نیست حنا! نمی‌دونم چرا ولی دلم باهش صاف نمیشه! بارها سعی کردم بهش توجه کنم، رفتارمو عوض کنم...

_ من نمی‌تونم، من نمی‌خوام، امشب که رفتی خونه درست نگاه کن، به زنت، به پسرت، الان دارایی های تو اونا هستن...

_ آدم عجیبی هستی حنا، ترانه نفرینت میکنه و تو می‌خوای بهش کمک کنی!

_ برام مهم نیست بقیه درباره ام چی فکر میکنن، مهم این هست که خودم باور دارم کی هستم!

_ دل بزرگی داری، حتی با وجود گندی که روز عقدت برات به بار آوردم.

_ دنیا فقط چندروزه، چرا قلبم رو تیره و تاریک کنم وقتی میتونم توی روشنایی باشم!؟

دستی توی موهایش کشید و کلافه گفت:

_ بگو چیکار کنم حنا، میدونی؟! من همیشه ساختم بود تصمیم بگیرم برای خودم، همیشه یکی

بوده که بگه فلان کار رو بکن، الان هم دوست دارم یکی دستور بده "محمد این کارو انجام بده"

_ زندگی تو از دریچه ای دیگه بین، بین میتونی درستش کنی؟

_ کلک ترانه برای ازدواج با من چیز کمی نبود.

_ پس فکر کن بین اونقدری ارزش داره دلالت که به خاطرش طلاق بگیری و آینده ی یه بچه

رو تحت تاثیر قرار بدی.

نسکافه ی یخ کرده اش رو تا ته خورد و اروم گفت:



_ حرف من همونه حنا، یه اعتراف کنم؟

صدای لرزونی متاثرم کرد:

_ چی؟

_ دیگه از صرافت داشتنت افتادم، دیگه اون عشق آتشین رو ندارم، دیگه به یادت شب ها مست نمی‌کنم، الان فقط می‌کشم و میخورم تا فراموش کنم که چرخ گردون چطوری فلک رو مخالفم چرخوند، مثل یه آتیش گداخته، خاطرات لحظه به لحظه کم رنگ تر شد و در آخر، فقط خاکسترش موند، با این حال...

نفس عمیقی کشید:

_ با این حال نمیخوام باترانه بمونم، تمام مسئولیت علی رو قبول می‌کنم، اما نمی‌تونم با ترانه باشم، اگه باهاش بمونم روز به روز بدتر میشم، من عادت کردم که ازش متنفر باشم، دلم براش می‌سوزه، سنش کمه ولی...

_ طلاقش نده!

گیج نگام کرد:

_ یکم فرصت بده به خودتون...

_ باید فکر هامو کنم!

باشه ای زیرلب گفتم و بلندشدم که برم:

_ خداحافظ پسر عمو!

محمد



لبخند تلخی از رفتنش روی لبم نشست، چقدر بزرگ و عاقل شده بود، حنای دوسال پیش کجا و این خانم باوقار کجا! حساب کافه رو دادم واوادم بیرون، ایستاده بود کنار خیابون و باگوشیش حرف میزد، تکیه دادم به دیوار و بهش خیره شدم، پرونده ی دلدادگیم داشت بسته میشد! تک تک شیطنت هاش از جلوی چشمم گذشت و توی اون اتاق تموم شد، همون اتاقی که عاشق شدم و دل به دختری دادم که سهم من نبود!

"پر و خالی میشوی از احساسی به نام عشق، آخر معشوقه ات دیگر مال تونیست"

ماشین سیاه رنگی جلوش ترمز زد و باخنده سوار شد، دلم از خنده ی خوشکلش گرفت!

"لبخندهایت هم مال دیگری شد، پس سهم من چه؟ غم های این روزهایم"

محمد

خودکار رو که روی میز گذاشتم، ترانه خودکار رو دستش گرفت و روی کاغذ به حرکت درآورد:

_ یکم بیشتر فکر کنید!

برگشتم سمت صدا:

_ لطفا مامان!

_ تموم شد!

برگشتم سمت ترانه، همون طور که سرش پایین بود ادامه داد:



_ پرونده ی زندگی مشترک من و تو هم بسته شد!

بچه رو ب- غلم داد و این بار نگام کرد، چشماش سرخ و بدون اشک بود:

_ پدری کن، سرحرفت بمون و براش هم مادر باش هم پدر!

صورت علی رو نوازش کرد و ب- و-سید:

_ خدافظ مامانیم!

چشماشو محکم بست و باز کرد:

_ خدافظ!

صدام لرزید و سعی کردم عادی باشم:

_ سال ها بعد ازم تشکر میکنی بابت امروز!

نفس عمیقش مساوی شد با ریختن قطره ای اشک از چشم راستش:

_ چرا؟! چرا باید به خاطر امضای حکم بدبختیم ازت تشکر کنم!

_ با من میموندی ترانه بدبخت ترمیشدی.

دست پسر کوچولوش رو بین انگشتاش گرفت و زمزمه کرد:

_ زمونه مثلِ زندونه

دلِ زندونیا خونِ

نترس از بازیِ گردون

بابات پیشِ تو میمونه..

قلبم پیش از پیش فشرده شد، و ما آدم ها چقدر زود تحت تاثیر قرار میگیریم.



چادرش رو روی سرش مرتب کرد و از محضر رفت بیرون، مامان بازومو گرفت و ملتمس نگام کرد:

_ برگرد پیشش!

دستشو از دستم جدا کردم:

_ یه بارهم که شده به انتخابم احترام بزار.

عصبی دندان قروچه کرد:

_ الانی که داری زندگیت رو نابود میکنی؟

_ من اگه به زندگیم با ترانه ادامه می‌دادم، می‌شدم نمونه‌ی کامل بابا، از اون و بچه اش متنفر

می‌شدم مامان، آینده‌ی ترانه من نیستم، اون می‌تونه پیشرفت کنه و یه زندگی عالی بسازه، اما

با من تلف میشد، نمی‌خواستم یه محمد دیگه بسازم، نمی‌خواستم یه بهرام دیگه بشم مامان،

این بچه رو بزرگ می‌کنم، چون نه می‌خوام محمد بشه و نمی‌خوام حنا بشه، پس یه کاری کن

بهم کمک کن، هم به من هم به ترانه!

"می‌ترسم از باید ها و نباید ها و بدترازان، از اما واگر ها"

مامان بهم پشت کرد و صدای پاشنه های کفش طبیش توی سالن پیچید، شاید یه زمانی

پشیمون می‌شدم، شاید هم هیچ وقت، اما مهم الان بود که حس سبکی داشتم!!!

مهم الان بود که فکر می‌کردم بهترین کار رو برای اولین بار انجام دادم.



"حتی اگر تنها باشم، بازهم به خودم ایمان دارم، خوشبختی حق من است"

حنای

یک سال بعد

_ سامیار؟

_ جونم؟

_ همیشه قربونم بری؟

_ دشمنات آره.

ضربه ای به شونه اش زد و گاز محکمی از بازوش:

_ خوشمزه شدی؟

_ آره، تا توی هیولا منو بخوری.

_ یه نگاه به هیکل قلچماقت بنداز، بعد بگو کی هیولاست.

_ من نگاه به قیافه ات انداختم که گف...

_ سامیار!

_ جون سامیار؟

_ خیلی بیشعوری گل من!

_ اگه شعور داشتم که، تورو نمی گرفتم!

گاز محکمی از صورتش گرفتم که آخش بلند شد:



_ گرسنته چرا منو گاز می گیری؟

_ دست خودم نیست خب، و یارم رو دندونه!

مچمو گرفتو سمت دهنم برد:

_ خودتو دندون بگیر!

چشمامو براش ریز کردم و لوس شدم براش:

_ عشقم؟ و یارم رو توهه، نه خودم!

_ آخه این چه وپاریه تو داری؟ الان لباسمو دربیاری کلی جای کبودیه، دیروزم که شاهکار

کردی رو گردنم، کلی توسط امیر فرهادم تیکه شنیدم، نمی دونن که خانم من باردار شده

وحشی شده!

لب برچیدم و دست به س-ینه پشتمو کردم بهش:

_ باهات قهرم!

صدای خندونش حرصی ترم کرد:

_ خداروشکر!

اخم کردم که شونه ام سوخت و جیغ کشیدم:

_ وحشی انتقام جو .

جای دندونش رو تند تند مالیدم و فحش های ریز و درشت بارش کردم، خندید و از پشت ب-

غلم کرد:

_ بچه می شنوه ها؟!

_ بچه می بینه داری مامانشو چطوری اذیت می کنی!



_ خانومم این همه دندون گرفتی، یه دونشو من گرفتم ها!

_ من و یار دارم نه که تو.

_ و یار نمی کنم که، ه_و_س رو می کنم!

_ ه_و_س و کوفت!

_ جون اخماشو.

_ ه_ی_ز شدی باز؟

_ برم برای زن تو خیابون ه- یز شم؟

_ توغل...

فشارم داد توی ب-غ-لش:

_ هیس، بچه می شنوه!

خودمو کشیدم بیرون از ب-غ-لش:

_ یادت باشه این حرفت.

چپ چپ نگام کرد:

_ باز یه حرف منو چوب کردی برای تو سرم؟

_ خودت دوست داری چماق گل من!

شیطان نگام کرد و دستشو دور گردنم حلقه کرد:

_ من چیزهای دیگه ای رو هم دوست دارم.

نیشم باز شد:

_ چی؟



_ ب- و- س .

خبیث زل زدم توی چشمات:

_ پس یه ب- و- س تو، و یه گاز من!

کف دستاشو روی صورتش گذاشت با التماس گفت:

_ تورو خدا فقط صورت نه!

_ گردن؟

_ وای نه!

دستمونوازش گونه روی بازوش کشیدم:

_ پس همین جا خوبه!

با حالت گریه نگام کرد:

_ رحم کن!

جای دندان چنددقیقه ای پیشم رو مالیدم:

_ رحمی درکار نیست عشقم!

"می خندی، می خندم، کاری به باقی زندگیمان ندارم، همین خوشی امروز کافیه، تلخی های

دیگر را شیرین می کند"

پایان



شروع:

۱۸/۴/۹۵

پایان:

۲۵/۸/۹۵

ممنونم از دوستای گلم بخصوص آتنای عزیزم و خانواده ام که باحمایتشون دلگرمم کردن!